

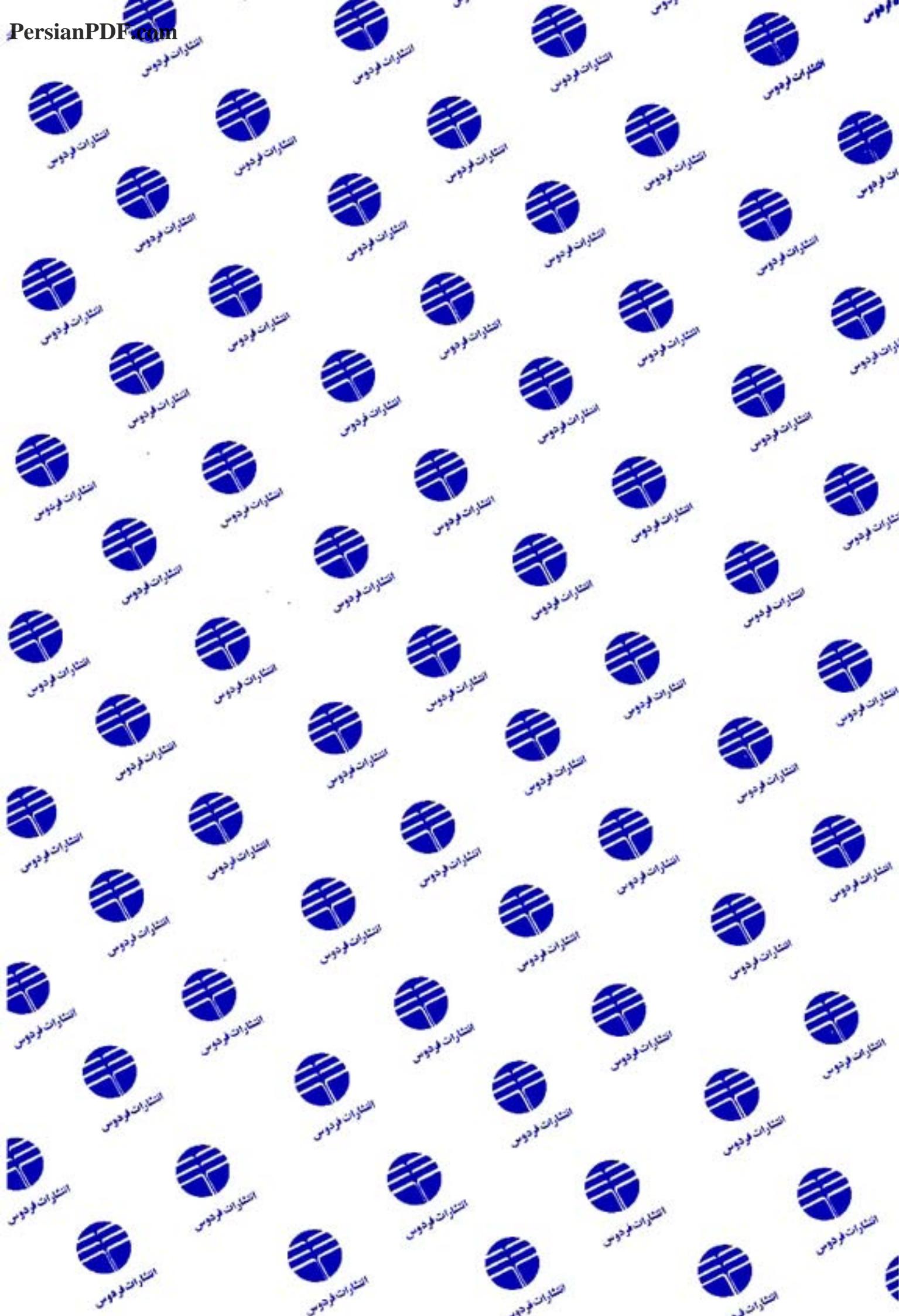
چاپ نهضت دهم

آن ماری سلینکو

# درزیره

ترجمه ایرج پژشکزاد





آن ماری سلینکو

# لرنس

ترجمه ایرج پژوهشزاد





آنماری سلینکو

دزیره

جلد اول

ترجمه ایرج پژشکزاد



انتشارات فردوس

سلینکو، آن ماری. ۱۹۱۴ -

دزیره، آن ماری سلینکو؛ ترجمه ایرج پژشکزاد - تهران: فردوس ۱۳۸۷

ج ۲ (۹۶۰ ص).

(ج ۱) ۹۷۸-۰-۹۶۴-۹۶۴-۹۷۸ و (ج ۲) ۹۷۸-۳۲۰-۹۶۴-۹۷۸ و (دوره ۹-۹۷۸-۰-۹۶۴-۹۷۸)

ج. ۱ و ۲ (چاپ نوزدهم: ۱۳۹۰)

فهرستنامه بر اساس اطلاعات فیا.

۱. داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م. الف. پژشکزاد، ایرج، ۱۳۰۶ -، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۲/۹۱ ۲PZ !

۷۱۷ د ۱۳۷۶

۱۰۲۱۵ - ۰۷۷ م کتابخانه ملی ایران

۶



## انتشارات فردوس

تلفن ۰۲۶۴۹۵۷۷۹-۰۶۶۴۱۸۸۳۹

خیابان داشگاه - کوچه مبترا - شماره ۷

دزیره (جلد اول)

آن ماری سلینکو

ترجمه ایرج پژشکزاد

چاپ نوزدهم تهران - ۱۳۹۰ - تیراز: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ دیبا

همه حقوق محفوظ است

۰۶۶۴۹۵۷۷۹-۰۶۶۴۱۸۸۳۹: ISBN

۹۷۸-۰-۹۶۴-۹۷۸ - ۰-۹۶۴-۹۷۸

شابک: ۰-۹۶۴-۹۷۸ - ۰-۹۶۴-۹۷۸: ISBN ۹۷۸-۰-۹۶۴-۹۷۸

آدرس وب سایت: [www.ferdospub.com](http://www.ferdospub.com)

دوره ۲ جلدی: ۲۰۰۰ تومان

## مقدمهٔ مترجم

در یکی از شباهای بارانی پاییز ۱۹۴۳ یک قایق کوچک در میان امواج متلاطم تنگه «سوئد» یک زن و شوهر شیفتۀ آزادی را از دانمارک اشغال شده به طرف سوئد آزاد و مهمان نواز می‌برد. این زن، خانم آن‌ماری سلینکو رمان‌نویس معروف اطربیشی بود که پس از اشغال اطربیش به دست سربازان هیتلر به تابعیت دانمارک درآمده و با شوهر دانمارکی خود در این کشور می‌زیست. حملهٔ قوای هیتلری او را وادار به ترک میهن دومش کرده بود.

در روزهای سرد زمستان ۱۹۴۳، در میان سیل پناهندگانی که از زاد و بوم خود رانده شده بودند، آن‌ماری سلینکو اغلب به تماسای قصر سلطنتی استکهلم مشغول می‌شد. زندگی تاریک غم‌انگیزش سرنوشت دزیره کلاری دختر سادهٔ یک حریرفروش فرانسوی را که متجاوز از یک قرن پیش به عنوان ملکه سوئد وارد این قصر شده بود به یاد او می‌آورد: «دزیره کلاری دختر فرانسوی‌کلاری، یک حریرفروش بندر مارسی بود. خواهرش ژولی با ژووف بناپارات برادر ناپلئون ازدواج کرده و خرد او مدتی مورد علاقه و محبوب ژنرال بناپارت جوان بود. در سال ۱۷۹۸ با ژنرال برنادوت ازدواج کرد. برنادوت وزیر جنگ دولت جمهوری فرانسه و سپس مارشال امپراطوری شد و در سال ۱۸۱۰ به ولایتعهدی سوئد انتخاب گردید.»

آن‌ماری سلینکو به عنوان مترجم واد صلیب سرخ سوئد شد. در این ایام بر اثر مساعی خستگی ناپذیر کنت فولک برنادوت، نواده ژان باتیست برنادوت مارشال امپراطوری، دولت آلمان حاضر شده بود سی هزار تن از اسرای

اردوگاههای خود را به سوئد بفرستد. کار مترجم جدید صلیب‌سرخ سؤال هویت اسیران و ترجمة سؤالات پزشکان سوئدی برای آنها بود. مشاهده وضع رقت‌بار زنانی که بر اثر مصائب زندانهای مخوف هیتلر به صورت اجسامی متحرک درآمده بودند، اشکهای مادرانی که بر مرگ فرزندان و عزیزان خود می‌گریستند، چشمها و حشت‌زده و نگران آنها او را به یاد یک دوره پر آشوب و دردناک دیگر تاریخ یعنی آخرین سالهای امپراطوری ناپلئون می‌انداخت. قیافه آرام و تعجب کنت فولک برنادوت که هزاران نفر از زندانیان سیاهروز اردوگاههای هیتلری جان خود را مدبیون او بودند و عاقبت در راه هدفهای سازمان ملل متفق در فلسطین به شهادت رسید، تصویر دزیره کلاری جده اعلای او را در میان آشوبها و کشتهای و سوگواریهای آن دوره سخت در نظرش مجسم می‌کرد.

در این ایام بود که آنماری سلینکو به فکر نوشتمن سرگذشت دزیره کلاری افتاد و با استفاده از اسناد و مدارک تاریخ معتبر شروع به کار کرد.

این رمان به صورت یادداشت‌های قهرمان آن، دزیره کلاری، نوشته شده است. دزیره راه دور و دراز و پر پیچ و خمی را که از خانه پدرش در «مارسی» شروع و به قصر سلطنتی استکھلم منتهی می‌شود با همان روحیه بشاش و امیدوار دوران جوانی طی می‌کند. در برابر همه اطرافیان، از خدمتکاران و بستگان خود تا بزرگترین رجال عصر، همان دختر ساده و بی‌آلایش باقی می‌ماند. هیچ‌گاه اصل و نسب خود را فراموش نمی‌کند. جزئیات عادی و گاهی مضمون زندگی روزمره را با بیانی ساده و دلنشیں در خلال وقایع بزرگ تاریخ مشرح می‌دهد.

نویسنده زیر و بالای وقایع دوران بعد از انقلاب فرانسه، از سقوط روپسیر و زاکوین‌ها، حوادث حکومت «دیرکتوار» کودتای ناپلئون، دوران کنسولی و امپراطوری او تا جنگها و پیروزیها و عاقبت شکست و سقوط امپراطور و بازگشت خانواده بورین به سلطنت را با چنان دقت و صحنه در خلال ماجراهای شیرین و افسانه‌مانند ترقی دزیره کلاری می‌دهد که می‌توان این رمان را یک تاریخ مشرح و دقیق سالهای آخر قرن هجدهم و نخستین سالهای قرن نوزدهم دانست.

رمان آنماری سلینکو در ظرف چند سالی که از انتشار آن می‌گذرد به بیست و چهار زبان ترجمه شده و در سراسر جهان میلیونها خواننده علاقه‌مند پیدا کرده است. و شکی نیست که دزیره قهرمان آن بهزودی در ردیف چهره‌های درخشان و شخصیت‌های فراموش‌نشدنی رمان عصر حاضر قرار خواهد گرفت. امیدواریم این کتاب که به یاد و به خاطر قریانیهای تعصب و ماجراجویی یک دیکتاتور عصر ما نوشته شده و هدف آن کاشتن تعصّم خوش‌بینی و نوع دوستی در سینه‌های دردآلود رنج‌دیدگان جنگ و امیدوار ساختن آنها به پیروزی نهایی عدالت و دمکراسی است مورد پسند خوانندگان فارسی‌زبان قرار گیرد.

ا. پ.



## فهرست

۱۱:	قسمت اول .....
۱۳	فصل اول .....
۲۳	فصل دوم .....
۵۰	فصل سوم .....
۷۹	فصل چهارم .....
۹۸	فصل پنجم .....
۱۱۳	فصل ششم .....
۱۲۳	فصل هفتم .....
۱۴۴	فصل هشتم .....
۱۴۸	فصل نهم .....
۱۶۸	فصل دهم .....
۱۸۶	فصل یازدهم .....
۲۰۱	قسمت دوم - خانم مارشال برندادوت .....
۲۰۳	فصل دوازدهم .....
۲۲۴	فصل سیزدهم .....
۲۳۹	فصل چهاردهم .....
۲۵۷	فصل پانزدهم .....
۲۷۸	فصل شانزدهم .....

۳۰۶	فصل هفدهم
۳۱۹	فصل هیجدهم
۳۲۵	فصل نوزدهم
۳۵۹	فصل بیستم
۳۷۶	فصل بیست و یکم
۳۹۴	فصل بیست و دوم
۴۰۷	فصل بیست و سوم
۴۲۹	فصل بیست و چهارم
۴۴۳	فصل بیست و پنجم
۴۵۴	فصل بیست و ششم
۴۷۲	فصل بیست و هفتم

# قسمت اول





# فصل اول

مارسی، آخر مارس ۱۷۹۴

گمان می‌کنم زنهایی که سینه بر جسته دارند خیلی بیشتر مورد توجه مردها هستند بهاین جهت تصمیم گرفته‌ام فردا سینه پیراهن را با چهار دستمال پر کنم که بیشتر به زنهای بزرگ شبیه باشم. در واقع من بزرگ شده‌ام اما هنوز خوب پیدا نیست.

در نوامبر سال گذشته چهارده سالم تمام شده است و پاپا به مناسبت جشن تولدم یک دفتر قشنگ یادداشت به من هدیه کرده است. البته حیف است که این صفحه‌های سفید قشنگ را سیاه کنم. این دفتر به شکل جعبه ساخته شده است و در آن با کلید بسته می‌شود. هیچکس حتی خواهرم ژولی از آنجه روی صفحات آن نوشته شود مطلع نخواهد شد. این آخرین هدیه پاپای خوب من است.

اسم پاپا فرانساکلاری بود و در مارسی تجارت پارچه ابریشمی می‌کرد. دو ماه پیش بر اثر ناخوشی ورم ریه‌ها از دنیا رفت.

وقتی این دفتر را بین سایر هدایا روی میز دیدم پرسیدم: «توی این دفتر، چه باید بنویسم؟»

پاپا لبخندی زد و پیشانی مرا بوسید. بعد در حالی که آثار هیجان در صورتش نمایان بود گفت: سرگذشت همشهری برناردین اوژنی کلاری را بنویس!»

من امشب به قدری آشفته هستم که خوابم نمی‌برد از این جهت شروع به نوشتمن تاریخ آینده می‌کنم و به خاطر همین است که آهسته از تختخوابم

بیرون آمده‌ام. امیدوارم که شعله لرزان شمع ژولی را که در همین اتفاق خوابیده است بیدار نکند. برای این که اگر ژولی بیدار شود، فریادش بلند خواهد شد.

من حق دارم آشفته باشم زیرا فردا به اتفاق سوزان زن برادرم باید به دیدن آلیت نماینده مجلس برویم و از او برای خلاصی برادرم این استمداد کنیم.

این برادر بزرگ من است و زندگی او در خطر است. دو روز پیش او را دستگیر کرده‌اند. ما نمی‌دانیم علت توقيف او چیست.

اما در این دوره‌ای که ما زندگی می‌کنیم نظایر این واقعه اغلب اتفاق می‌افتد. تقریباً پنج سال از انقلاب کبیر گذشته و خیلی‌ها ادعا می‌کنند که هنوز تمام نشده است.

در هر حال هنوز همه‌روزه سر عدهٔ زیادی در میدان شهر پای گیوتین می‌افتد اما به حمد الله ما با اعیان و اشراف نسبتی نداریم.

پاپا تنها با کار و کوشش شخصی، دکان کوچک پارچه‌فروشی را به یکی از مهمترین مغازه‌های حریرفروشی مارسی تبدیل کرده است. و خود او از انقلاب کبیر ناراضی نبود و روزی که ورقه چاپی «اعلامیه حقوق بشر» را برای ما می‌خواند اشک در چشمها یش جمع شده بود.

از بعد از مرگ پاپا، این تجارت ابریشم ما را اداره می‌کند. بعد از توقيف این، آشپز ما، ماری که سابقًا دایهٔ من بوده است مرا به کناری کشید و گفت:

— اوژنی شنیده‌ام که آلیت به شهر ما می‌آید باید زن برادر تو به دیدن او برود و برای آزادی این از او کمک بخواهد.

ماری از تمام اتفاقاتی که در شهر می‌افتد خبر دارد.

سر شام همهٔ ما غمگین بودیم. دو صندلی خالی بود صندلی پاپا پهلوی مامان و صندلی این کنار سوزان. مامان اجازه نمی‌دهد که کسی جای پاپا بنشیند. تمام فکر من متوجه آلیت بود و خمیر نان را میان

انگشتها گلوله می‌کردم. ژولی متوجه من شد. خواهرم فقط چهار سال از من بزرگتر است اما همیشه می‌خواهد بهمن فرمان بدهد و من از این موضوع خیلی عصبانی هستم. وقتی دید من با خمیر نان گلوله درست می‌کنم گفت:

– اوژنی اینقدر با خمیر نان بازی نکن، این کار دور از ادب است!

من خمیر نان را روی میز گذاشتم و گفتم:

– آلبیت در شهر ما است.

اما این جمله من در کسی تأثیری نکرد. هر وقت من حرف میزنم در آنها تأثیر نمی‌کند. تکرار کردم:

– آلبیت در شهر ماست.

عاقبت مامان پرسید:

– آلبیت کیست، اوژنی؟

سوزان چیزی نمی‌گفت فقط روی بشقاب سوب اشک می‌ریخت. من با سریلنکی، از اطلاعات وسیع دراین‌باره، گفتم:

– آلبیت یک نماینده ژاکوبن مجلس است که از طرف مجلس ملی به مارسی آمده است. باید فردا سوزان بدیدن او برود و از او بپرسد که چرا این را توقیف کرده‌اند به علاوه باید برای او توضیح بدهد که در این کار اشتباه شده است.

سوزان با چشمهاش اشک آلود سر برداشت و گفت:

– او مرا نمی‌پذیرد!

مامان با تردید گفت:

– به نظر من بهتر است از وکیل ما خواهش کند که با آلبیت مذاکره کند.

من نمی‌توانم از خانواده خودم ناراضی نباشم. مامان به‌ما اجازه نمی‌دهد بدون دخالت او حتی یک کوزه مریا پیزیم. حتماً باید خودش لاقل یکبار قاشق را در دیگ بگرداند؛ اما کارهای مهم و حیاتی خود را به‌عهده این وکیل پیر و حلوانی می‌گذارد. فکر می‌کنم اغلب بزرگها اینطور

هستند.

گفتم:

— ما، خودمان باید با آلیت صحبت کنیم. و سوزان باید به عنوان زنی که شوهرش را توقیف کرده‌اند به دیدن او برود. سوزان، اگر تو می‌ترسی هن می‌روم و از او خواهش می‌کنم که برادر بزرگم را آزاد کند.  
مامان فوراً گفت:

— برو ببینم تورا به محل اقامت او راه می‌دهند یا نه!

سپس قاشق خود را برداشت.

— مامان، به نظر من ...

مامان گفت:

— من نمی‌خواهم دیگر از این موضوع صحبت بشود.  
سوزان دوباره شروع به اشک ریختن در بشقاب سویش کرد.  
بعد از غذا، من با عجله به اتاق کوچک طبقه بالا رفتم ببینم پرسون در اتاقش هست یا نه؛ زیرا من به پرسون درس فرانسه می‌دهم. صورت او به صورت یک اسب قشنگ شباht دارد. قدش خیلی بلند و فرق العاده لاغر است، و تنها مرد بوری است که من می‌شناسم. علت رنگ زرد موهاش این است که اهل سوئد کجاست. من گمان می‌کنم طرف قطب شمال باشد.

پرسون یک‌دفعه محل آنرا روی نقشه به من نشان داده است اما فراموش کرده‌ام. پاپای پرسون در استکهلم تجارت پارچه ابریشمی می‌کند و با مغازه ما معامله دارد. پرسون جوان برای یک‌سال به مارسی آمده است که پیش پاپاکار یاد بگیرد. روزی که پرسون پیش ما آمد اول، با این که خیال می‌کرد با ما فرانسه حرف می‌زند یک کلمه از صحبت او را نفهمیدیم برای این که کلمات او به تلفظ فرانسه شباهتی نداشت. مامان یک اتاق زیر سقف را برای او آماده کرد چون معتقد بود که در این دوره اغتشاشات، پرسون باید پیش ما بماند.

پرسون در اتفاقش بود. برای این‌که این مرد خیلی جدی است. با هم در سالن نشستیم معمولاً او باید روزنامه‌ها را برای من بخواند و من تلفظ اورا تصحیح کنم. مثل اغلب روزها من ورقه رنگ پریده‌ای را که روی آن اعلامیه حقوق بشر چاپ شده بود همراه برده بودم. این ورقه را پاپا به منزل آورده بود و هر کدام از ما آنرا بارها خوانده بودیم که حفظ کنیم. صورت اسب‌آسای پرسون حالت خیلی جدی به‌خود گرفت و گفت که حسرت مال مرا می‌خورد که به‌ملتی تعلق دارم که افکار بزرگ آزادی، برابری، حق حاکمیت ملت را به دنیا هدیه کرده است.

سپس اضافه کرد:

— برای برقراری فواین جدید خونهای بی‌گناهان زیادی ریخته شده است. نباید خون آنها به‌هدر برود مادموازل!

پرسون چون خارجی است همیشه به‌مامان «مادام کلاری» و به‌من «مادموازل کلاری» می‌گوید و گرفته این کلمات ممنوع است همه ما «همشهری کلاری» هستیم.

ناگهان ژولی وارد سالن شد و گفت:

«اوژنی خواهش می‌کنم همراه من بیا» و مرا به‌اتاق سوزان برد. سوزان با قیافه درمانده روی کاناپه افتاده بود و جرعه جرعة شراب پورتو می‌خورد. می‌گویند شراب پورتو خیلی قوت می‌دهد. اما به‌من هیچ وقت نمی‌دهند. برای این‌که مامان می‌گوید دخترهای جوان احتیاج به تقویت ندارند.

مامان پهلوی سوزان نشسته بود. از قیافه‌اش پیدا بود که سعی می‌کند خیلی جدی باشد. طفلك مامان بیشتر به‌یک یتیم شباخت دارد تا یک بیوه... وقتی مرا دید گفت:

— ما تصمیم گرفته‌ایم که فردا سوزان سعی کند خود را به‌آلیت نماینده مجلس ملی برساند.

بعد از کمی مکث سرفه‌ای کرد و گفت:

– تو هم با او خواهی رفت، اوژنی.

سوزان زیر لب گفت:

– من می ترسم تنها بروم، حتماً آنجا خیلی آدم هست...

من فهمیدم که شراب پر و تو به او قوت نمی دهد. بلکه بیشتر او را  
بی حال می کند و نمی فهمیدم که چرا به جای این که ژولی همراه او برود مرا  
می فرستند. مامان گفت:

– سوزان می خواهد برای خاطراتین اقدام کند و بودن تو با او باعث  
قوت قلبش می شود.

ژولی فوراً اضافه کرد:

– البته تو باید جلوی زبانت را بگیری و بگذاری سوزان حرف بزنند.  
من خوشحال بودم از این که سوزان مصمم به ملاقات آلبیت شده  
است. به نظر من این بهترین و تنها وسیله نجات این بود اما چون همیشه  
به من به چشم یک بجه نگاه می کنند حرفی نزدم.  
مامان از جا بلند شد و گفت:

– همه ما وظایف خسته کننده ای به عهده داریم زودتر بروم بخوابیم.  
من با عجله به سالن برگشتم و به پرسون گفتم که باید بروم بخوابیم.  
روزنامه ها را تا کرد و گفت:

– پس شب بخیر مادموازل کلاری.

وقتی من به در خروجی سالن رسیده بودم زیر لب چیزی گفت من سر  
را برگرداندم:

– چه گفتید آقای پرسون؟

– می خواستم بگویم... و مردد ماند. من به او نزدیک شدم و سعی  
کردم مقصود او را در صورتش بخوانم. تقریباً شب شده بود و من حوصله  
شمع روشن کردن نداشتیم برای این که می خواستم بروم بخوابیم. صورت  
رنگ پریله پرسون در تاریکی غروب به خوبی دیده نمی شد:

– می خواستم به شما بگویم مادموازل که... به زودی من به مملکت

خودم بر می‌گردم.

— خبر بدیست آقا. چرا می‌خواهید برگردید؟

— من هنوز این موضوع را به مادام کلاری نگفته‌ام. نمی‌خواستم در این موقع بحرانی با کارهای شخصی خودم مزاحم مادرتان بشوم. اما من متجاوز از یک‌سال است که اینجا هستم و در مغازه‌ما در استکهلم بهمن احتیاج دارند. وقتی آقا این کلاری برگردد کارهای شما درست می‌شود و من به طرف استکهلم حرکت می‌کنم.

این طولانی‌ترین نطقی بود که من از دهن پرسون شنیدم. نفهمیدم که چرا موضوع حرکتش را اول بهمن می‌گفت. تا آن موقع خیال می‌کردم که پرسون هم به چشم یک بچه بهمن نگاه می‌کند. به طرف کاناپه برگشتم و مثل خانمهای بزرگ با اشاره دست به او تعارف کردم که پهلوی من بینشیدند.

به محض این‌که نشست صورت دراز و لاغرش مثل یک چاقوی جیبی بسته شد. آرنج را روی زانو گذاشت پیدا بود که نمی‌داند چه بگوید. من با ادب از او پرسیدم:

— استکهلم شهر قشنگی است؟

— برای من قشنگترین شهر دنیاست. اما زمستانش خیلی طولانی است و آسمان مثل یک ملافه شسته و آب‌کشیده سفید است. بنابراین توصیف پرسون، استکهلم به نظر من شهر قشنگی نیامد. پرسون اضافه کرد:

— مغازه‌ما در یکی از جدیدترین خیابانهای استکهلم درست پشت قصر قرار دارد.

من به حرف او درست گوش نمی‌دادم به وقایع فردا فکر می‌کردم. پرسون گفت:

— می‌خواهم یک خواهش از شما بکنم.

من فکر می‌کردم: «فردا باید تا آنجاکه ممکن است خوشگل باشم.» با

ادب پرسیدم:

– چه خواهشی آقا؟

– من خیلی علاقه دارم این ورقه اعلامیه حقوق بشر را که آقای کلاری اورده است بهمن بدهید.

پاپا همیشه این ورق را روی میز خودش می‌گذاشت و بعد از مرگ او من آنرا برای خودم برداشته بودم. پرسون اضافه کرد:

– من آنرا خیلی عزیز خواهم داشت مادموازل.

– بسیار خوب آقا، شما می‌توانید این ورقه را برای خودتان نگه دارید آنرا در سوئد به مردم نشان بدهید.

در این موقع در باشدت باز شد و ژولی با صدای خشم آلودی فریاد زد:

– کی می‌خواهی بروی بخوابی اوژنی؟ آه نمی‌دانستم که با آقای پرسون هستی. آقای پرسون این بچه باید برود بخوابد! اوژنی بلند شو بیا! من بستن موهای سرم را تقریباً تمام کرده بودم اما ژولی هنوز قرولند می‌کرد:

– اوژنی، رفتار تو باعث آبروریزی است تو می‌دانی که پرسون جوان است و خوب نیست یک دختر، در تاریکی پهلوی یک مرد جوان بنشیند. مامان هزار جور غصه دارد لازم نیست یک غصه به آن اضافه کنی و انگهی تو باید فراموش کنی که دختر یک تاجر حریر سرشناس هستی. پاپا مرد محترمی بود و پرسون حتی زبان فرانسه را درست حرف نمی‌زند. تو عاقبت آبروی فامیل ما را می‌ریزی.

با خودم گفتم «چقدر حرف می‌زند» بعد شمع را خاموش کردم و تا گردن زیر لحافم رفتم و باز در دل گفتم: «اگر برای ژولی یک شوهر پیدا شود من راحت می‌شوم.»

سعی کردم بخوابم. اما فکر ملاقات فردا با نمایندهٔ ملت از سرم بیرون نمی‌رفت. لازم بود که به گیوتین هم فکر کنم. اغلب موقعی که در

تحت خواب می‌روم جلوی چشمم مجسم می‌شود آنوقت سرم را روی بالش فشار می‌دهم که خاطره آنرا از مغز بیرون کنم. خاطره تیغه گیوتین و سر بریده را... برای این‌که دو سال پیش آشپزمان ماری پنهانی از پدر و مادرم، مرا به میان شهر برد. میان جمعیت زیادی که در اطراف گیوتین جمع شده بودند جا گرفتیم. من می‌خواستم همه جزئیات را ببینم و دندانها‌یم را روی هم فشار می‌دادم چون به طرز عجیبی به هم می‌خوردند و صدا می‌کردند و صورتم درد گرفته بود. یک گاری قرمز عده‌ای از محاکومین زن و مرد را به طرف سکوی گیوتین می‌آورد. همه آنها خوش لباس بودند. اما مقداری کاه کثیف به شلوارهای ابریشمی مردها و آستین زنها چسبیده بود. دستهای آنها را از پشت سر با طناب بسته بودند. آنروز، ابتدا نوبت مرد جوانی بود که می‌گفتند با دشمنان خارجی مکاتبه مخفی دارد.

وقتی جلال او را از پله‌های سکو بالا برد لبه‌ایش تکان می‌خورد. مثل این‌که دعا می‌خواند. بعد زانو زد و من چشم‌ها را بستم. صدای پائین افتادن تیغه گیوتین را شنیدم. وقتی چشم‌ها را دوباره باز کردم جلال سر بریده‌ای در دست داشت. رنگ صورت مثل گچ سفید شده بود و چشم‌های باز او مرا نگاه می‌کرد.

قلیم از حرکت ایستاد. دهن این صورت سفید باز بود مثل این‌که می‌خواست فریاد بزنند. این فریاد گنگ تمام شدنی نبود. اشخاصی که در اطراف من بودند همه با هم حرف می‌زدند. یکنفر گریه می‌کرد و یک زن با صدای نازک و برندۀ خود می‌خندید. بعد مثل این‌که صدایها از خیلی دور به گوشم می‌رسید، یک پرده سیاه چشم‌هایم را می‌پوشاند و... حالمنقلب شد.

بعد کمی راحت شدم اما چشم‌هایم را باز نمی‌کردم تا سر خون آلود را نبینم. ماری از حال من خیلی خجالت کشید و مرا از میان جمعیت بیرون برد. شنیدم که مردم مرا مسخره می‌کردند.

از آن موقع اغلب اتفاق می‌افتد که فکر چشمهای مرده و فریاد گنگ نمی‌گذارد بخوابم.

وقتی به خانه برگشتم من به شدت گریه می‌کردم. پاپا مرا در بغل گرفت و گفت:

– ملت فرانسه قرنها با درد و رنج دست به گریبان بوده است. از دردهای رنجیدگان و محرومین دو شعله زیانه کشیده است: شعله عدالت و شعله کینه. شعله کینه آهسته در میان امواج خون فرو می‌نشیند. اما شعله دیگر، شعله مقدس عدالت هرگز کاملاً حاموش نخواهد شد، دخترم.

گفتم:

– پاپا، ممکن است «حقوق بشر» ملغی شوند؟

– نه، حقوق بشر ملغی نمی‌شوند. شاید مخفیانه یا آشکارا، آنها را زیر پا بگذارند اما کسانی که حقوق بشر را الگدمال کنند، کسانی که حق آزادی و برابری را از برادران خود سلب کنند، مرتكب بزرگترین جنایت تاریخ می‌شوند و هیچکس برای آمرزش روح آنها دعا نخواهد کرد، دخترم. وقتی پاپا از «حقوق بشر» صحبت می‌کرد صدای او مثل همیشه نبود.

صدایش شبیه به صدای خدا بود.

صدای خدا آنطور که من آن را خیال می‌کنم. هرچه از آن روز می‌گذرد بهتر مقصود پاپا را می‌فهمم. و امشب خود را نزدیک او حس می‌کنم. برای این خیلی می‌ترسم و از ملاقات فردا هم وحشت دارم. همیشه آدم شب بیشتر از روز می‌ترسد.

دلم می‌خواست از حال می‌دانستم که تاریخ زندگی من غم‌انگیز خواهد شد یا نشاط‌انگیز!

خیلی دلم می‌خواهد در زندگی من یک واقعهٔ غیرعادی اتفاق بیفتد. اما اول باید یک نامزد برای ژولی پیدا کنم و قبل از همه چیز باید این را از زندان تجات داد.

شب بخیر، پاپا امشب شروع به نوشتن تاریخم کرده‌ام.

## فصل دوم

### بیست و چهار ساعت بعد واقع زیادی اتفاق افتاده است |

من مایه خجالت و سرافکندگی فامیل هستم!  
واقع امروز به قدری زیاد بوده است که نمی‌دانم چطور آنها را  
یادداشت کنم. اولاً این آزاد شده و پائین، پیش مامان، سوزان و ژولی  
نشسته است و مرتبًا می‌خورد، مثل این که یک ماه غیر از نان و آب چیزی  
نخورده است؛ در صورتیکه فقط سه روز در زندان مانده است. ثانیاً، من با  
جوانی که نیمرخ جالبی دارد و اسمش خیلی سخت است آشنا شده‌ام:  
بنپارت، بنپارت یا یک چیزی شبیه آن. ثالثاً، تمام اعضاء خانواده از  
من مکدر شده‌اند به نظر آنها من باعث سرافکندگی فامیل هستم و مرا  
به اتاقم فرستاده‌اند که بخوابم. پائین، مراجعت این را جشن گرفته‌اند، و  
مرا که قبل از همه پیشنهاد ملاقات آلبیت را کرده‌ام غصب کرده‌اند و من  
کسی را ندارم که با او راجع به وقایع آینده و درباره این همشهری بنپارت  
صحبت کنم... چه اسم سختی! من هیچ وقت نمی‌توانم این اسم را یاد  
بگیرم!

اما پاپایی خوب و عزیز من خوب حس کرده بود که وقتی اطرافیان  
انسان احساسات او را درک نمی‌کنند چقدر احساس تنها می‌کند و  
به همین جهت یک دفتر به من هدیه کرده بود.

روز با دعوا و مرافعه شروع شد ژولی به من گفت که مامان دستور داده  
که لباس خاکستریم را پوشم و یقه سفید را روی آن بیندازم. سعی کردم

لاقل از یقه سفید و بزرگ معافم کنند ژولی بالحن تحقیرآمیزی گفت:  
 - پس تو می خواهی با یک لباس یقه باز، مثل زنهای هرجائی بندر  
 همراه ما بیائی؟ خیال می کنی ما می گذاریم بدون یقه جلوی اشخاص  
 محترم بیائی؟

وقتی ژولی از اتاق خارج شد، من با عجله قوطی روز لب او را  
 برداشت. (به مناسبت جشن چهاردهمین سال تولدم یک قوطی روز به من  
 هدیه داده اند اما از رنگ صورتی بچگانه آن خیلی بدم می آید. به نظرم روز  
 آلبالوئی ژولی خیلی بهتر به من می آمد). با دقت کمی از آنرا به لبها مالیدم  
 در آن موقع به فکر خانمهای اشراف بودم که با چه زحمتی باید سیزده  
 ورقه رنگ به صورتشان بمالند تا رنگ دلخواهشان به دست بیاید. من این  
 موضوع را در یک روزنامه خوانده بودم. ناگهان ژولی وارد اتاق شد و  
 فریاد زد:

- روز من! چند دفعه باید به تو بگویم که بدون اجازه به لوازم آرایش من  
 دست نزنی!

من با عجله کمی پودر به صورتم زدم بعد انگشتیم را کمی مسرطوب  
 کردم و روی ابروها و مژهها کشیدم وقتی ابرو و مژه برق می زند خیلی  
 قیafe آدم خوشگلتر می شود. ژولی روی تختخواب نشسته بود و مرا نگاه  
 می کرد.

کاغذهایی که به موهایم بسته بودم باز کردم موهای من مجعد است و  
 خوب شانه نمی شود. صدای مامان از بیرون اتاق شنیده شد:

- این بچه حاضر شد یا نه ژولی؟ ما باید زودتر ناهار بخوریم که  
 سوزان و اوژنی بتوانند ساعت دو خودشان را به محل اقامت نماینده  
 مجلس برسانند.

من عجله کردم اما زلفم آشفته تر می شد.

- ژولی، بیا به من کمک کن.

ناید از حق گذشت: دستهای ژولی معجزه می کنند. در پنج دقیقه سر

مرا درست کرد.

صدای فریاد مامان دویاره بلند شد:

— ژولی، این بچه کجاست؟

من بهبهانه مرتب کردن یقه پهن، رویم را برگرداندم و با عجله چهار دستمال در سینه پیراهم جا دادم. دو تا سمت چپ و دو تا سمت راست.

اما به محض این که به طرف ژولی برگشتم فریاد زد:

— «این دستمالها را بیرون بیاور من به تو اجازه نمی دهم که با این ریخت بیرون بروی!»

من خودم را به راه دیگر زدم و وامود کردم که نشیده‌ام و با آشتفتگی کشوها را یکی بعد از دیگری باز کردم. دنبال رویان انقلابی می‌گشتمن. عاقبت آنرا در آخرین کشو پیدا کردم و با ستjac به سینه زدم بعد به اتفاق ژولی پائین آمدم و به طرف اتاق غذاخوری دویدم. مامان و سوزان شروع به خوردن غذا کرده بودند. سوزان هم رویان را به سینه اش زده بود.

اوائل انقلاب، همه مردم همیشه از این رویانها به سینه می‌زدند اما حالا فقط ژاکوبن‌ها و آدمهایی مثل ما که می‌خواهند به یک اداره یا به ملاقات یک نماینده مجلس بروند آنرا به سینه می‌زنند.

اوایل، من این رویانهای سه‌رنگ را دوست داشتم ولی حالا دیگر خیلی به آنها علاقه ندارم زیرا فکر می‌کنم که شایسته نیست آدم عقیده سیاسی خودش را به سینه یا یقه کتش بزند.

بعد از غذا، مامان دو گیلاس را از شراب پورتو پُر کرد. یکی را به سوزان و دیگری را به من داد و گفت:

— کم کم بخور، شراب پورتو قورت می‌دهد.

من یک جرعه بزرگ از آن خوردم مزه آن شیرین و گس بود و یکباره تمام بدنم را گرم کرد، به ژولی تسم کردم دیدم چشمهاش پر از اشک شده است. دست به دور شانه من انداخت و صورت مرا به گونه خود فشرد و زیر لب گفت:

— اوژنی، مواطن خودت باش!

شراب پورتو مرا خیلی به نشاط آورده بود. به شوخی نوک دماغم را  
به گونه ژولی مالیدم و در جواب او گفتم:

— می ترسی آلبیت نماینده ملت دل مرا برد؟  
ژولی به تندی گفت:

— نمی شود با تو حرف جدی زد؟ رفتن به ملاقات این نماینده کار  
آسانی نیست. وقتی این در تو قیف است می دانی که ...  
ژولی مردد ماند: من آخرین جرمه شراب پورتو را خوردم و در  
چشمهاش نگاه کردم.

— می دام چه می خواهی بگوئی ژولی. اغلب بستگان نزدیک یک  
متهم را هم تو قیف می کنند. البته من و سوزان در خطر هستیم. تو و مامان  
هم همینطور، اما زیاد متوجه شما نیستند و برای همن است که ...

— من دلم می خواست به جای تو همراه سوزان می رفتم ...  
و در حالی که لبهاش می لرزید ادامه داد:

— اما اگر برای شما اتفاقی بیفتد مامان به من احتیاج دارد.  
گفتم:

— هیچ اتفاقی نمی افتد. و به فرض این که اتفاقی بیفتد، من می دام که تو  
مواطن مامان هستی و سعی خواهی کرد که مرا آزاد کنی، من و تو  
هیچوقت یکدیگر را تنها نمی گذاریم اینطور نیست ژولی؟

ما به طرف مرکز شهر به راه افتادیم. سوزان هیچ نمی گفت. خیلی تند  
راه می رفتیم. حتی وقتی جلوی مغازه های پارچه فروشی و لباس فروشی  
خیابان کانبی یور رسیدیم، به چپ و راست خود نگاه نکرد. وقتی به میدان  
شهر رسیدیم ناگهان بازوی مرا گرفت. میدان هنوز بوی خون می داد.  
به همشهری رنارد، زن کلاه فروشی که از چند سال پیش مامان مشتری او  
بود برخوردیم همشهری اول خوب اطراف خود را نگاه کرد بعد به ما  
سلام گفت. مثل این که شنیده بود یکی از اعضاء خانواده ما تو قیف شده

است. جلوی در بزرگ فرمانداری که محل اقامت آلبیت بود عده‌ای جمع شده بودند وقتی ما سعی کردیم از میان جماعت راهی برای خود باز کنیم، ناگهان یکنفر بازوی سوزان را گرفت، دختر بیچاره از ترس به لرزه افتاد و رنگش سفید شد.

— چه می‌خواهید همشهری؟

من فوراً با صدای بلند جواب دادم:

— ما می‌خواهیم با همشهری آلبیت نماینده ملت صحبت کنیم.  
آنمرد که گمان می‌کنم دریان عمارت فرمانداری بود بازوی سوزان را  
ول کرد:

— در دوم دست راست.

ما با عجله از دالان نیمه‌تاریک گذشتیم و در دوم دست راست را پیدا کردیم. وقتی آنرا باز کردیم با موجی از صدای‌های درهم و هوای بدبو مواجه شدیم.

ابتدا نمی‌دانستیم چه کنیم. در سالن باریک انتظار آنقدر آدم نشسته و ایستاده بود که نمی‌شد تکان خورد. در انتهای این اتاق در کوچکی دیده می‌شد که مرد جوانی جلوی آن کشیک می‌داد. لباسش مثل همه اعضای کلوب ژاکوبن‌ها بود: یک یقه بلند، یک کلاه سه‌گوش بزرگ با یک رویان، لباس ابریشمی با آستینهای ظریف و یک عصا در دست... من فکر کردم که اینمرد یکی از منشیهای آلبیت است. دست سوزان را گرفتم شروع به باز کردن راهی در میان جماعت کردم. دست سوزان یخ کرده بود و می‌لرزید. من بر عکس گرم بود و قطرات عرق را روی پیشانی حسن می‌کردم. به دستمالهایی که در سینه گذاشته بودم و بیشتر گرم می‌کردند لعنت می‌فرستادم. وقتی جلوی مرد جوان رسیدیم سوزان با صدای آهسته گفت:

— معذرت می‌خواهم، ما می‌خواهیم همشهری آلبیت نماینده ملت را

لیلیت

مرد جوان فریاد زد:

— چطور؟

سوزان زیر لب تکرار کرد:

— همشهری آلبیت نماینده ملت.

— تمام کسانی که در این سالن هستند می خواهند او را ببینند.

حضورتان را به او اعلام کرده‌اید، همشهری؟

سوزان سر تکان داد. من پرسیدم:

— چطور باید حضور خودمان را اعلام کنیم؟

— باید اسم خودتان و علت ملاقات را روی یک کاغذ بنویسید. و اگر

سود نوشتن ندارید من برای شما می‌نویسم. البته اینکار مجانی نیست...

سپس نگاهی به سراپایی ما انداشت. سوزان گفت:

— ما سود نوشتن داریم.

جوان ژاکوبن که به نظر من فرشته نگهبان بهشت می‌آمد گفت:

— روبرو، روی لبه پنجره کاغذ و پر هست همشهری.

ما دوباره جمعیت را پس و پیش کردیم و خود را به پنجره رساندیم.

سوزان با عجله یک ورق کاغذ سفید پر کرد. اسم: همشهری «سوزان» و

«برناردین - اوژنی - دزبره کلاری» علت ملاقات... مردد ماندیم و نگاهی

به یکدیگر انداشتیم. من گفتم:

— حقیقت را بنویس.

سوزان آهسته گفت:

اگر حقیقت را بنویسم ما را نمی‌پذیرد.

گفتم:

— به هر حال قبل از این که ما را پذیرد راجع به ما اطلاعاتی به دست

خواهد آورد. اینجا کارها به نظر خیلی ساده نمی‌آید.

— نه، واقعاً نمی‌شود گفت که کارهای اینجا به سادگی می‌گذرد.

بعد آهی کشید و نوشت: علت ملاقات، توقیف همشهری اتین کلاری.  
دویاره برای خود راهی به طرف فرشته ژاکوبن باز کردیم جوان محافظ  
نگاهی به کاغذ انداخت و بالحنی ناراضی گفت:

- صبر کنید!

وارد اتاق دیگر شد. چند لحظه انتظار بر من مثل سالهای دراز گذشت.  
برگشت و گفت:

- می‌توانید منتظر بشوید، همشهری نماینده ملت شما را می‌پذیرد  
اسمتان را صدا می‌کنند.

کمی بعد در باز شد یکنفر به فرشته دستوری داد و فرشته در اتاق  
فریاد کشید «همشهری ژوزف پوتی»، من دیدم از روی نیمکت چوبی کنار  
دیوار یک مرد مسن و یک دختر بچه بلند شدند. با عجله سوزان را  
به طرف دو جای خالی بردم.

- بیا بنشینیم، گمان می‌کنم ما باید چند ساعت انتظار نویتمان را  
بکشیم.

وضع ما خیلی بهتر شده بود پشتمان را به دیوار تکیه داده بودیم  
چشمها را می‌بستیم و انگشت‌های پا را در کفش جابجا می‌کردیم. بعد من  
به اطراف خود نگاه کردم و سیمون پینه‌دوز محله خودمان را بین جمعیت  
شناختم. یاد پسر او که پاهایش کج بود افتادم با همین پاهای کج  
یکسال و نیم پیش چه خوب راه رفته بود...

یکسال و نیم پیش من شاهد رژه‌ای بودم که تا آخرین روز زندگیم  
فراموش نمی‌کنم.

ملکت ما از هر طرف مورد حمله دشمنان خارجی قرار گرفته بود.  
خارجی‌ها نمی‌توانستند ببینند که ما دولت مستقل و آزادی داشته باشیم.  
آنروزها می‌گفتند که ارتش ملی ما دیگر نمی‌تواند در مقابل ارتشهای  
دشمنان که از آن قویتر بودند مدت زیادی مقاومت کند. یکروز صبح  
صدای سرود مرا از خواب بیدار کرد. از تختخواب بیرون جسم و روی

بالکون دویدم رژه جوانان دا طلب مارسی بود. آنها برای این که دست خالی خود را به وزارت جنگ معرفی نکنند سه توپ همراه می‌بردند. من خیلی از آنها را می‌شناختم دو برادرزاده دوا فروش بین آنها بودند. حتی پسر چلاق سیمون پینه دوز سعی می‌کرد با قدمهای دیگران راه برود... لئون شاگرد مغازه ما بدون اجازه ما، همراه آنها به راه افتاده بود! و پشت سر او سه پسر جوان با لباسهای خوش‌دوخت قهوه‌ای سیر دیده می‌شدند. اینها پسران لوی صاحب بانک بودند که از موقع اعلام حقوق بشر مثل و مساوی همه فرانسویها شده بودند. آنها بهترین لباس خود را پوشیده بودند و می‌رفتند که برای فرانسه در مقابل خارجیها جنگ کنند.

من فریاد زدم: «خداحافظ آقای لوی!» به فریاد من سه پسران لوی سر را برگرداندند و با دست به من اشاره کردند. پشت سر پسران لوی، پسر نانوای محله ما و پشت سر آنها بار بران بندر راه می‌آمدند. من آنها را از پیراهن‌های آبی و کفشهای چوبی‌شان می‌شناختم.

همه با هم سرود می‌خواندند «به پیش فرزندان وطن...» این سرود جدیدی است که در یک شب شهرت پیدا کرد، منهم با آنها می‌خواندم. ناگهان ژولی هم در کنار من پیدا شد. گلهای صورتی را که روی بتنهای گل کنار بالکن، در دسترس ما بودند چیلیم و به طرف آنها پرتاپ کردیم. صدای سرود بلند بود. با هیجان می‌خواندند: «روز افتخار فرا رسیده است.»

اشکهای ما روی گونه هایمان می‌غلطید. فرانشون خیاط دو تا از گلهای را که ما پرتاپ می‌کردیم در هوا گرفت و با تسم ما رانگاه کرد. ژولی با دو دست اشاره‌ای کرد و اشکریزان هم‌صدای آنها به خواندن سرود ادامه داد. این همشهريها برای دفاع از مملکت تا پاریس رفتند. در پاریس به بعضی از آنها لباس نظامی دادند. چون برای همه لباس موجود نبود. اما با لباس نظامی یا بدون آن، دشمن را حقب زدند و در جنگ‌های والمی و واتینی پیروز شدند. سیمون‌ها و لئون‌ها و لوی‌ها

به خاطر وطن چنگ کردند. سرو دی که با آن به طرف پاریس رفتند حالا در همه جای فرانسه خوانده می شود و اسم آن «مارسی یز» است، برای این که همسه ریهای شهر ما آنرا با خود در همه مملکت گرداندند...

پینه دوز پیر به طرف ما آمده بود. با محبت دست ما را فشرد مثل این که می خواست با زبان بی زبانی به ما تسلیت بگوید بعد به ترتیب از نیم تخت کفش، که دیگر جنس خوب آن پیدا نمی شد، از یک معافیت از مالیاتی که می خواست از آلبیت تقاضا کند و از پسر چلاقش که دیگر از او خبر نداشت صحبت کرد. نوبت او رسید. از ما جدا شد.

ما چند ساعت انتظار کشیدیم. دقایق و ساعتها خیلی آهسته می گذشتند چند دفعه من چشمها را بستم و به سوزان تکیه کردم. وقتی چشمها را باز می کردم هنوز اشعه آفتاب از پنجره به داخل اتاق می تایید فقط کمی رنگ آن قرمز شده بود.

دیگر خیلی آدم در اتاق انتظار نمانده بود. مثل این که آلبیت مدت مذاکرات را کوتاهتر می کرد، چون فرشته با فواصل کمی منتظرین را صدای کرد اما باز خیلی ها قبل از ما بودند. با خود می گفتم:

من باید یک شوهر برای ژولی پیدا کنم. در رمانهایی که می خواند، قهرمانان زن آنها همیشه برای عاشق شدن منتظر سن هیجده سالگی می شوند»

— سوزان بگو بینم تو چطور با این آشنا شدی؟

سوزان در حالی که در را با اشاره چشم نشان می داد گفت:

— حالا وقت این سؤال نیست. می خواهم افکارم را برای حرفی که در این اتاق باید بزنیم متمرکز کنم.

— من، اگر قرار بود عده ای را به حضور پذیرم منتظرشان نمی گذاشتم.

به هر کدام وقت معینی می دادم و سر ساعت معین آنها را می خواستم، انتظار واقعاً کشنده است.

— چقدر پرت می گوئی او زنی! مثل این که خیال می کنی در زندگی

موقعیتی پیدا می‌کنی که کسی را به قول خودت به حضور بپذیری!  
من ساکت شدم، خوابم گرفته بود. فکر می‌کردم: «شراب پورتو اول  
آدم را به نشاط می‌آورد بعد غمگین می‌کند و عاقبت از پا می‌اندازد. اما

به هیچ وجه تقویت نمی‌کند.»

صدای سوزان را زیر گوشم شنیدم:  
— اینقدر خمیازه نکش خوب نیست.

با قیافه خواب آلود زیر لب گفتم:  
— ما در یک مملکت آزاد زندگی می‌کنیم!

در این موقع تکانی خوردم چون اسم تازه‌ای را صدا کردند. سوزان  
دست خود را روی دست من گذاشت:  
— هنوز نویت ما نشده است؟

دست او هنوز سرد بود. عاقبت کاملاً خوابم برد. چنان خواب عمیقی  
که خیال می‌کردم در تختخواب خودم در منزل هستم. ناگهان نور یک  
چراغ ناراحتم کرد، اما چشمها را باز نکردم فقط فکر کردم: «ژولی، بگذار  
بخوابم، هنوز خسته هستم.»

صدائی به گوشم رسید:  
— بیدار شوید همسهری! اینجا نمی‌توانید بخوابید.

اما این صداتأثیری در من نکرد. آنوقت یکنفر شانه‌ام را تکان داد. زیر  
لب گفتم:  
— راحتمن بگذارید.

ناگهان کاملاً بیدار شدم. دست ناشناس را از شانه خود دور کردم و قد  
راست کردم نمی‌دانستم کجا هستم. در یک اتاق تاریک مردی با یک  
فانوس روی من خم شده بود. خدایا! من کجا هستم؟

ناشناس آهسته گفت:  
— نترسید همسهری.

وضع اتاق و لهجه کمی نامأنوس مرد ناشناس دست به دست هم داده

و این صحنه را به خواب بدی شبیه ساخته بود. با وجود این گفتم:

من نمی ترسم...

و اضافه کردم:

اما نمی دانم کجا هستم و شما کی هستید.

ناشناس فانوس را عقب برد و چون آنرا به صورت خود نزدیکتر کرد توانست خطوط صورتش را تشخیص بدهم. جوان واقعاً خوشگلی بود: چشمهاش سیاه و دوست داشتنی، صورتی شفاف و تبسمی جذاب داشت. لباسش تیره رنگ بود و پالتوی خود را روی دوش انداخته بود. با ادب گفت:

از این که ناچارم مزاحم شما بشوم متأسفم. اما باید در اتاق آلبیت را به بندم و به منزلم برگردم.

اتاق؟... چطور من به این اتاق آمده بودم؟ احساس سردرد می کردم.

بدنم سنگین شده بود. با لکنت پرسیدم:

کدام اتاق؟ شما کی هستید؟

اتاق نماینده ملت آلبیت. و اسمم را چون می بینم علاقه دارید بدانید می گویم: بنیاپارت. همشهری ژوزف بنیاپارت، عضو وزارت جنگ. من مأمور شده ام در مدت اقامت آلبیت در مارسی به عنوان منشی به او کمک کنم. ساعت خدمت مدتی است تمام شده و من می خواهم تعطیل کنم. نظام نامه اجازه نمی دهد که کسی شب در فرمانداری بماند. و در نتیجه مجبورم از همشهری خواهش کنم که هر چه زودتر بیدار شود و از فرمانداری بیرون برود.

فرمانداری. آلبیت. تازه می فهمیدم که کجا هستم. برای چه اینجا آمده ام. پس سوزان کجاست؟ با ناامیدی از مرد جوان پرسیدم:

سوزان کجاست؟

تبسم او به خنده تبدیل شد:

من افتخار شناختن سوزان را ندارم. فقط می توانم به شما بگویم که

دو ساعت است آخرین کسانی که برای ملاقات آلبیت آمده بودند از دفتر او خارج شده‌اند. غیر از من هیچکس دیگر اینجا نیست و من هم حالا به منزل بر می‌گردم.

من اعتراض کردم:

– اما من باید منتظر سوزان بشوم، معذرت می‌خواهم همسنهری بو –  
نا...

– بنا پارت.

– بله. همسنهری بناپارت مرا خواهید بخشید اما من اینجا هستم و آنقدر می‌مانم تا سوزان برگردد. اگر تنها به منزل برگردم فریاد همه بلند می‌شود و من ناچار اقرار کنم که او را در عمارت فرمانداری گم کرده‌ام. امیدوارم اشکال کار مرا می‌فهمید. اینطور نیست؟

– شما خیلی سمجح هستید.

این را گفت و فانوس را به زمین گذاشت و کنار من روی نیمکت چوبی نشست و پرسید:

– اسمش این سوزان چه بود. و از آلبیت چه می‌خواست؟  
گفتم:

– اسمش سوزان کلاری است وزنبرادر من اتین است. اتین را توفیق کرده‌اند. من و سوزان می‌خواستیم تقاضا کیم او را آزاد کنند.  
ـ کمی صبر کنید.

از جا بلند شد. فانوسش را برداشت و به طرف دری که امروز فرشته جلوی آن کشیک می‌داد رفت. من هم او را تعقیب کردم. روی میز خم شد، شروع به ورق زدن دوسيه‌های مختلف کرد و گفت:

– اگر آلبیت زنبرادر شما را به حضور پذیرفته باشد دوسيه برادرتان باید هنوز اینجا باشد زیرا نماینده ملت همیشه دوسيه‌های اشخاص را قبل می‌خواهد.

من چون نمی‌دانستم چه بگویم زیر لب گفتم:

— این نماینده مرد عادل و خوش قلبی است.

— مخصوصاً خیلی خوش قلب. همشهری شاید زیاده از حد خوش قلب باشد و به همین جهت است که همشهری «روبپیر» مرا مأمور کمک و معاونت او کرده است.

— شما روبپیر را می‌شناسید؟

مرد جوان ناگهان گفت:

— بفرمائید. این دوسيه اتين کلاری تاجر حریر، اهل مارسی. همین است؟

من با سر اشاره مثبت کردم و فوراً اضافه کردم:

— اما در هر حال در اینکار اشتباه شده است.

همشهری بنایارات مرا نگاه کرد:

— در کدام کار اشتباه شده است؟

— در توقيف او.

مرد جوان با قیافه جدی گفت:

— واقعاً؟ به چه علت توقيف شده است؟

— حلت توقيف او را نمی‌دانیم ولی مطمئن باشید که اشتباه شده است. ناگهان فکری به خاطرم رسید. اضافه کردم:

— گوش کنید، الان گفتید که همشهری روبپیر را می‌شناسید ممکن است به او بگوئید که درباره این اشتباه شده است و...

قلبم از حرکت ایستاد چون مرد جوان با قیافه جدی آهسته سری تکان داد:

— من نمی‌توانم و نمی‌خواهم در این مورد اقدامی بکنم برای این که اقدام دیگری ندارد.

بعد دوسيه را نشان داد و ادامه داد:

— برای این که نماینده مجلس آلبیت به خط خودش زیر ورقه نوشته است خودتان بخوانید.

با این که ورقه کاغذ را خیلی نزدیک فانوس نگه داشته بود کلمات در برابر چشمهای من می‌رقصدیدند جز چند کلمه با خط ریز مغشوشی نوشته شده بود چیزی نمی‌دیدم در حالی که احساس می‌کردم چشمهايم پر از اشک می‌شود گفتم:

— من خیلی متأثر هستم شما بخوانید.

«بعد از روشن شدن حقیقت آزاد شد.»

تمام بدنم می‌لرزید:

— معنای این جمله... معنای آن این است که اتین...؟

— بله، برادر شما آزاد شده است و الان بدون شک با سوزان و سایر اعضاء خانواده مشغول خوردن یک سوپ گرم است. یقیناً در این لحظه افراد خانواده شما بازگشت برادرتان را جشن گرفته‌اند و شما را فراموش کرده‌اند... چرا گریه می‌کنید همشهری؟

من به گریه افتاده بودم نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. اشکها روی گونه‌هایم می‌غلطیدند. با این که خیلی خوشبخت بودم لاینقطع اشک می‌ریختم و این به نظرم عجیب می‌آمد چون هیچ نمی‌دانستم که انسان ممکن است از فرط شادی و شعف هم اشک بربزد. در میان هایهای گریه گفتم:

— خیلی خوشحالم آقا، خیلی خوشحالم.

پیدا بود که مرد جوان از دیدن این صحنه ناراحت شده است. دوسيه را سر جایش گذاشت و به منظم کردم اوراق روی میز مشغول شد و من در کیفم به جستجوی دستمال بودم. اما فوراً فهمیدم که امروز فراموش کرده‌ام دستمال در کیفم بگذارم ناچار دست در سینه پیراهنم کردم.

درست در همین لحظه مرد جوان به طرف من برگشت و با تعجب دید که من چهار دستمال یکی بعد از دیگری از سینه پیراهنم درآوردم. زیر لب گفتم:

— این دستمالها را در پیراهنم گذاشته‌ام که مردم خیال نکنند من بچه

هستم. بعد در حالی که عرق شرم بر پیشانیم نشسته بود اضافه کردم:  
— برای این که در خانه همیشه به چشم یک بچه به من نگاه می‌کنند.  
همشهری بنایپارت بالحن خیلی جدی گفت:  
— شما دیگر بچه نیستید، شما یک زن جوان هستید و حالا من شما را  
به منزلتان می‌رسانم چون شایسته نیست که خانم جوانی در این ساعت  
تنها در خیابان راه برود.

زیر لب گفتم:  
— خیلی لطف می‌فرمایید آقا، اما من نمی‌توانم قبول کنم. مگر شما  
نگفته‌ید که می‌خواهید به منزلتان برگردید؟  
مرد جوان خندید:  
— کسی روی حرف یک دوست روی‌سپر حرف نمی‌زند. حالا هر کدام  
یک آب‌نبات برداریم و راه بیفتیم.  
یکی از کشوهای میز را باز کرد و یک پاکت کاغذی را به طرف من دراز  
کرد:

— آلبیت همیشه مقداری آب‌نبات در کشوی میزش دارد. باز هم یکی  
بردارید.

وقتی از عمارت فرمانداری پیرون آمدیم گفتم:  
— خانه ما آنطرف شهر است راه شما خیلی دور می‌شود.  
این را گفتم ولی نمی‌خواستم او را از آمدن منصرف کنم زیرا یک زن  
جوان اگر شب در خیابانهای مارسی راه برود بدون شک خیلی‌ها  
مزاحمش می‌شوند به علاوه از مصاحبت او خوشحال بودم. کمی بعد  
دوباره دهن به صحبت باز کردم:

— چقدر شرمنده‌ام از این که گریه کردم!  
او بازوی مرا گرفت و گفت:

— حال شما را می‌فهمم! زیرا منهم خواهرها و برادرانم را خیلی  
دوست دارم حتی خواهر همسال شما هم دارم.

دیگر از او نمی‌ترسیدم. پرسیدم:

— شما اهل مارسی نیستید؟

— نه، ولی الان تمام افراد خانواده من جز یک برادر، در مارسی زندگی می‌کنند.

— اما لهجه شما با لهجه ما تفاوت دارد.

— من اهل جزیره کرس هستم. در حدود یکسال پیش به اتفاق مادر و برادرها و خواهرهایم به فرانسه آمدم. ما ناچار شدیم همه اثاثیه و دارائی خودمان را بگذاریم و جانمان را نجات بدھیم.

من با هیجان منتظر بقیه سرگذشت او بودم نفسم را در سینه حبس کرده بودم. پرسیدم:

— چرا؟

— برای این که ما مردم وطن دوستی هستیم.

جهالت من متأسفانه حدودی ندارد. ناچار پرسیدم:

— کرس جزء ایتالیا نیست؟

— این چه حرفی است؟ کرس از بیست و پنج سال پیش جزء فرانسه است و ما مثل یک همسنگی فرانسوی تربیت شده‌ایم، مثل یک همسنگی وطن دوست. از این جهت نمی‌توانستیم با حزبی که می‌خواست جزیره ما را به خارجی‌ها بسپارد زندگی کنیم. یکسال پیش کشتهای جنگی انگلیس به جزیره کرس آمدند. شما حتماً داستان آنرا شنیده‌اید. اینطور نیست؟

من با سر اشاره مثبت کردم. تصادفاً صحبت این ماجرا را شنیده بودم ولی مدت‌ها بود که آنرا فراموش کرده بودم. او ادامه داد:

— و ما مجبور شدیم فرار کنیم. من و مامان و برادرها و خواهرهایم فرار کردیم.

صدای او گرفته و محزون بود. این جوان یک قهرمان واقعی رمان بود.

– در مارسی دوستانی هم دارید؟

– برا درم به ما کمک می کند. برای مامان یک مستمری دولتی به دست آورده است چون مامان تسلیم خارجی ها نشده و فرار کرده است. برا درم در فرانسه، در مدرسه «بریین» تربیت شده است. حالا ژنرال است.

من با تحسین گفتم:

– راستی؟

برای این که وقتی کسی به آدم می گوید که برا درش ژنرال است باید یک چیزی در جواب گفت و چون من نمی دانستم چه بگویم او موضوع دیگری را پیش کشید:

– شما دختر مرحوم کلاری تاجر حریر هستید. اینطور نیست؟

من خیلی متعجب شدم:

– شما از کجا می دانید؟

مرد جوان خندید:

– خیلی تعجب ندارد. من می توانم به شما بگویم که قانون همه چیز را می بیند و من، کارمند دولت، یکی از چشمهاي متعدد آن هستم. اما حقیقت را می گوییم مادموازل، خودتان به من گفتید که خواهر اتین کلاری هستید و من در دوسيه خواندم که اتین کلاری پسر مرحوم فرانسو کلاری است... و در حقیقت حق با شما بود مادموازل، توفیق برا در تان نتیجه یک اشتباه بوده است. حکم توقيف به نام فرانسو کلاری پدر تان صادر شده بود.

– پاپا که زنده نیست!

– و به همین جهت این اشتباه پیش آمده است. تمام این مطالب در دوسيه برا در تان هست. اخیراً نامه ای از فرانسو کلاری به دست آمده که در چند سال پیش نوشته شده است در این نامه مرحوم پدر تان تقاضای یک لقب اشرافی کرده است.

- راستی؟ ما هیچ اطلاعی از این موضوع نداشتم.

- شاید برای پیشرفت کار تجارتش این تقاضا را کرده است در هر حال این تقاضا مربوط به قبل از انقلاب است. وقتی به خانه شما رفته‌اند کسی جز این کلاری را ندیده‌اند و اشتباهًا او را همراه برده‌اند.

- به طور قطع این از این تقاضا اطلاعی نداشته است.

- در هر صورت زن برادر شما موفق شده است که حقیقت قضیه را برای آلبیت نماینده ملت روشن کند و به همین دلیل برادرتان فوراً آزاد شده است. اما حالا همه این وقایع گذشته است چیزی که مورد توجه من است...

کمی مکث کرد سپس با صدای ملایمتری ادامه داد:

- چیزی که مورد توجه من است فامیل شما نیست بلکه خود شما هستید همشهری، اسم شما چیست؟

- اسم من برنادین اوژنی دزیره است. متاسفانه در خانه مرا اوژنی صدا می‌زنند: خیلی ترجیح می‌دادم دزیره صدایم می‌زندند.

- همه اسامی شما قشتگ هستند ولی من شما را چه صدا بزنم مادموازل برنادین اوژنی دزیره؟

حس کردم که رنگ رویم سرخ شد. اما خدارا شکر که تاریک بود و او نمی‌توانست این تغییر رنگ مرا بیند. می‌دانستم که مذاکرات ما به جائی رسیده است که مامان خوش نخواهد آمد.

- مثل همه مرا اوژنی صدا بزند. اما باید شما یکدفعه به منزل ما بیاید، آنوقت من در حضور مامان پیشنهاد می‌کنم که به‌اسم دیگر صدایم بزند. برای این که می‌دانم مامان اگر بداند...

مردد و شرمنده، ساکت شدم. پرسید:

- به‌شما اجازه نمی‌دهند که با یک مرد جوان به‌گردش بروید؟

- نمی‌دانم، برای این که تا حالا با هیچ مرد جوانی آشنا نشده‌ام.

پرسون را کاملاً فراموش کرده بودم او خندید و گفت:

– اما حالا با یک جوان آشنا شده‌اید اوژنی.

– کسی به منزل ما می‌آئید؟

– چه موقع می‌خواهید بیایم؟

من فوراً جواب ندادم. فکری که مدتی بود به مغزم رسیده بود مرا ول نمی‌کرد، «ژولی... ژولی که اینقدر علاقه به خواندن رمان دارد از آشنائی اینمرد جوان بالهجه خارجی خوشحال خواهد شد.»

– خوب، مادموازی اوژنی، جواب ندادید؟

گفتم:

– فردا بیائید. فردا بعد از بستن دفتر. اگر هوا خوب باشد می‌توانیم در باغ بنشینیم. در باغ یک آلاچیق قشنگ داریم که ژولی خیلی دوست دارد زیر آن بنشینند.

به نظر خودم این کنایه را با مهارت یک دیپلمات واقعی زده بودم.

– ژولی؟ تا حالا من از وجود سوزان و اتین مطلع شده‌ام، اما ژولی را نمی‌شناسم، ژولی کیست؟

قدمها را تند کردم. نزدیک کوچه خودمان رسیده بودیم.

– ژولی خواهر من است.

– بزرگتر یا کوچکتر؟

– بزرگتر. هیجده سال دارد.

– و... خوشگل هم هست؟

– خیلی خوشگل.

من این کلمه را بدون تأمل گفتم و بعد به فکر فرورفتم. نمی‌دانستم واقعاً ژولی خوشگل است یا نه. خیلی سخت است که آدم درباره خواهر خودش قضاوت کند.

– چشمهاي سیاه قشنگی دارد.

این را با اطمینان کامل گفتم، چون عین حقیقت بود.

مرد جوان بالهجه مددی که نشان می‌داد نمی‌تواند کاملاً از دعوت من

مطمئن باشد پرسید:

— آیا مطمئن هستید که خانم مادرتان مرا می‌پذیرد؟

اگر بخواهم راست بگویم، خود منهم مطمئن‌تر از مهمان نبودم.

— با کمال علاقه از شما پذیرائی خواهد کرد.

این جمله را با لحن اطمینان‌بخشی ادا کردم چون می‌خواستم به هر قیمت شده برای ژولی شوهری پیدا کنم. به علاوه خود منهم به یک موضوع علاقه داشتم:

— فکر می‌کنید بتوانید برادرتان را که ژنرال است همراه بیاورید؟

آقای بنایارت با هیجان جواب داد:

— البته. او خیلی خوشحال خواهد شد، برای این‌که ما در مارسی خیلی دوست و آشنا نداریم.

من سرّ علاقه خود را به این موضوع برای او فاش کردم:

— این را می‌برسم برای این‌که من تا حالا یک ژنرال واقعی را از نزدیک ندیده‌ام.

— فردا یکی از آنها را خواهید دید. او الان پست فرماندهی ندارد و روی بعضی نقشه‌ها کار می‌کند، ولی در هر حال یک ژنرال واقعی است. سعی می‌کردم قیافه یک ژنرال را جلوی چشم مجسم کنم ولی تلاشم به جائی نمی‌رسید برای این‌که هیچ وقت نه از نزدیک و نه از دور یک ژنرال را به چشم ندیده بودم. فقط از تصویر ژنرال‌های زمان لوئی چهاردهم که چند سال پیش دیده بودم صورتهای پرچروک و کلاه‌گیس آنها به یاد مانده بود.

چون آقای بنایارت خیلی جوان به نظر می‌رسید گفت:

— حتماً تفاوت سنی زیادی بین شما و برادرتان هست.

— نه خیلی، تقریباً یکسال.

من به قهقهه خنده‌یدم و گفت:

— چطور برادرتان فقط یکسال از شما بیشتر دارد و ژنرال است؟

او یکسال از من کوچکتر است. برادرم فقط بیست و چهار سال دارد اما پسر خیلی باهوشی است و افکار عجیبی دارد و انگهی فردا خودتان با او آشنا خواهد شد.

نزدیک خانه رسیده بودیم. تمام پنجره‌های طبقه اول روشن بود شکی نبود که همه اعضاء خانواده مشغول خوردن شام بودند؟  
— این ویلای سفید خانه ما است.

قیافه آقای بنایارت ناگهان تغییر کرد. از دیدن ویلای سفید قشنگ کمی جا خورد با عجله اجازه مرخصی خواست.

— من نمی‌خواهم بیش از این شما را معطل کنم مادموازل اوژنی حتماً با نگرانی منتظر هستند نه، خواهش می‌کنم تشکر نکنید، من با کمال میل و خوشحالی شما را همراهی کردم و راجع به دعوت اگر واقعاً شوخی تکرده باشید فردا غروب به اتفاق برادرم به دیدن شما می‌آیم. مقصودم این است که اگر خانم مادرتان از این موضوع ناراحت نمی‌شود و ما مزاحم او نمی‌شویم.

در این لحظه در خانه ما باز شد و صدای ژولی در تاریکی به گوشم رسید.

— بله، جلوی در باغ است.

بعد با بی‌صبری صدای زده:

— اوژنی! تو هستی، اوژنی!

من در جواب فرباد زدم:

— بله منم، الان می‌آیم ژولی.

آقای بنایارت گفت:

— خدا حافظ مادموازل.

و من به طرف منزل دویدم. پنج دقیقه بعد فهمیدم که در نظر همه اهل خانه من مایه خجالت و سرافکندگی فامیل هستم.

مامان، سوزان و اتین دور میز نشسته بودند و وقتی ژولی مرا وارد کرد،

مشغول خوردن قهوه بودند. مامان تا مرا دید فریاد زد:

– اوژنی آمد! خدا را شکر، کجا بودی دخترم؟

من نگاه ملامت آمیز به سوزان انداختم و گفتم:

– سوزان مرا فراموش کرد. در سالن انتظار خوابم برده بود و...

سوزان فنجان قهوه را در دست راست داشت و با دست چپ دست  
اتین را گرفته بود. فنجان را روی میز گذاشت و بالحن تحقیرآمیزی گفت:

– واقعاً عجب روئی دارد؟ اولا در عمارت فرمانداری به چنان خواب

عمیقی می‌رود که من نمی‌توانم بیدارش کنم و ناچار می‌شوم تنها پیش  
آلبیت بروم. برای این که نمی‌شود او را متظر گذاشت تا مادموازل اوژنی

تصمیم بگیرد از خواب بیدار شود. حالا هم آمده و...

من گفتم:

– تو از پیش آلبیت یکسره به زندان رفتی و مرا کاملاً فراموش کردی.

اما از تو هیچ نرجیده‌ام.

مامان با نگرانی پرسید:

– اما تا حالا کجا بودی؟ ما، ماری را فرستادیم به فرمانداری برگشت

گفت در بسته است. دربان به او گفته بود که غیر از منشی آلبیت کسی در  
مارت نیست. حالا تک و تنها به خانه برگشته‌ای این ساعت شب! وقتی

فکر می‌کنم که ممکن بود اتفاقی برایت بیفتد...

مامان زنگ نقره‌ای را که همیشه کنار بشقابش بود برداشت و آنرا  
به صدا درآورد.

– ماری، خذای بچه را بیاورید.

گفتم:

– من تنها نیامده‌ام منشی آلبیت همراه من تا در خانه آمد.

ماری سوب مرا جلویم گذاشت اما هنوز قاشق را به دهانم نبرده بودم

که سوزان فریاد زد:

– منشی؟ این مرد بی سروپائی که جلوی اتاق کشیک می‌داد و اسمها

را صدایی زد؟

— نه، او پیشخدمت بود. منشی آلبیت جوان خیلی مودب و مهربانی است که روپرسیر را شخصاً می‌شناسد یعنی خودش اینطور می‌گفت.  
وانگهی من...

اما آنها نگذاشتند من حرفم را تمام کنم این که در زندان ریشش را تتراشیده است حرف مرا قطع کرد:  
— اسمش چیست؟

— یک اسم سخت، بنای پارت یا یک چیزی شبیه این. وانگهی من...  
این باز حرف مرا قطع کرد:

— و تو با این ژاکوبین ناشناس تمام کوچه‌ها را زیر پا گذاشته‌ای؟  
این با لحن خیلی تندی این جمله را ادا کرد برای این که خودش را به جای پدر من می‌داند. واقعاً اینها منطق نمی‌فهمند. اول فریاد همه بلند شده بود که من تک و تنها در تاریکی از خیابانها عبور کرده‌ام حالا ناراحت شده‌اند که من تنها نبوده‌ام و تحت حمایت یک مرد به خانه آمدم.

— نمی‌شود گفت که کاملاً ناشناس است خودش را معرفی کرد از طرفی خانواده او در شهر ما زندگی می‌کند... اینها اهل کرس هستند که به شهر ما پناه آورده‌اند وانگهی من...  
مامان گفت:

— حالا غذایت را بخور سوپت سرد می‌شود.  
این با تحقیر گفت:

— فراریهای کرس! بدون شک اینها ماجراجویانی هستند که در مملکتشان خود را داخل ماجراهای سیاسی کرده‌اند و حالا به شهر ما آمده‌اند تا تحت حمایت ژاکوبین‌ها جیشان را پر کنند. تکرار می‌کنم: اینها جز یک عده ماجراجو نیستند.

فاشق را روی میز گذاشت تا از دوست تازه‌ام دفاع کنم.  
— من معتقدم که او از خانواده نجیب و شرافتمندی است. و برادرش

ژنرال است و انگه‌ی من...

— اسم برا در ش چیست؟

— نمی‌دانم، یقیناً اسم او هم بنای پارت است. و انگه‌ی من...

اتین زیر لب گفت:

— تا حالا همچه اسمی به گوشم نخورده است. چون اغلب صاحب منصبان قبل از انقلاب را خانه نشین کرده‌اند و جانشین برای آنها ندارند ناچار پشت سر هم درجه می‌دهند. این تازه‌هانه سر و وضع و رفتار مرتبی دارند و نه معلومات و تجربه کافی.

من اعتراض کردم:

— به اندازه کافی تجربه پیدا کرده‌اند. مگر ما در حالت جنگ نیستیم؟  
وانگه‌ی می‌خواستم بگویم...

مامان با خلق تنگ گفت:

— سویت را بخور.

اما دیگر مصمم بودم که نگذارم کسی حرفم را قطع کند.

— وانگه‌ی، می‌خواستم بگویم که من هر دوی آنها را برای فردا دعوت کرده‌ام.

بعد با شتاب مشغول خوردن سویم شدم اما حس می‌کردم که همه آنها با وحشت مرا نگاه می‌کردند. مامان پرسید:

— چه کسی را دعوت کرده‌ای دخترم؟

من با شجاعت جواب دادم:

— در آقای ~~تجوان~~ را، همسهری ژوزف بنای پارت یا یک اسمی شبیه این و برادر کوچکش ژنرال... اتین مشتی روی میز کویید و گفت:

— باید این دعوت را پس بگیری. در این دوره پر اغتشاش کسی دو ماجراجوی کرس را که اصل و نسبی ندارند و هیچکس حتی اسم آنها را نشنیده است به خانه دعوت نمی‌کند!

مامان گفت:

— واقعاً ناشایسته است که آدم از مردی که در یک اداره تصادفًا با او آشنا شده است دعوت کند. این رفتار شایسته تو نیست. تو دیگر بچه نیستی اوژنی.

من جواب دادم:

— این اولین دفعه‌ایست که در این خانه می‌شنوم که دیگر بچه نیستم.  
ژولی با صدای آمیخته به غم گفت:

— اوژنی من به جای تو خجالت می‌کشم.  
من بالحن ملامت آمیزی گفتم:

— این مردم کرس که به شهر ما پناه آورده‌اند دوست و آشنائی در اینجا ندارند.

می‌خواستم حس رافت مامان را تحریک کنم.  
اتین به جای مامان جواب داد:

— آدمهایی که من و مامان کوچکترین اطلاعی از خانواده و اصل و نسبشان نداریم؟ این فکر را از سرت بیرون کن! هیچ فکر آبروی خودت و خواهرت را نمی‌کنی؟

نگاهی به ژولی انداختم و زیر لب گفتم:  
— این ملاقات برای ژولی بی‌فایده نیست.

ژولی چیزی نگفت. اتین در نتیجه اغتشاشات این چند روز اخیر قدرت خویشتن‌داری را از دست داده است. ناگهان فریاد زد:

— تو مایه خجالت و سرافکنندگی فامیل هستی!  
مامان گفت:

— اتین می‌دانی که اوژنی هنوز بچه است و درست نمی‌فهمد چه می‌کند.

کاسه صبرم لبریز شد. فریاد زدم:

— این را بدانید که من نه بچه هستم و نه مایه خجالت فامیل.  
لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد مامان فرمان داد:

— فوراً برو به اتاق خودت، اوژنی!

من اعتراض کردم:

— من هنوز گرسنه هستم. تازه شروع به خوردن کرده‌ام.

صدای زنگ نقره مامان بلند شد.

— ماری، غذای مادمواژل اوژنی را بیرید به اتاقش.

بعد رو به من کرد:

— حالا برو استراحت کن دخترم و به رفتارت فکر کن، تو باعث غصه بزرگی برای مادر و برادر مهربانی اتین شده‌ای. شب بخیر.

ماری غذای مرا به اتاقی که من و ژولی در آن زندگی می‌کردیم آورد، روی تختخواب ژولی نشست و پرسید:

— چه خبر شده؟ باز چرا اینقدر از تو مکدر شده‌اند؟

ماری وقتی غریبه‌ای نباشد به من «تو» می‌گوید برای این که از خیلی پیش به من خدمت می‌کند. دایه من بوده است و خیال می‌کنم که مرا به اندازه پرسش «پی‌یر» که در یکی از دهات زندگی می‌کند دوست دارد.

من شانه بالا انداختم:

— برای این که دو مرد جوان را برای فردا به خانه دعوت کرده‌ام.

— کار خوبی کرده‌ای اوژنی. برای این که الان وقت شوهر دادن مادمواژل ژولی است.

ماری همیشه حرف مرا می‌فهمد. آهسته پرسید:

— میل داری یک کاکائو برایت درست کنم؟ از همان ذخیره خودمان؟

من و ماری یک ذخیره شیرینی خصوصی داریم که مامان از آن خبر ندارد. ماری آنها را از صندوقخانه برای ما می‌دزد. بعد از خوردن کاکائو.

تنها ماندم و شروع به نوشتن کردم. نصف شب شده و ژولی هنوز پائین است. الان ژولی وارد شد. شروع به بیرون آوردن لباسش کرده است.

با بی احتنانی ظاهری گفت:

— مامان تصمیم گرفته است که فردا این دو نفر را بپذیرد. برای این که

دیگر مشکل است دعوت را پس گرفت. اما این اولین و آخرین ملاقات این آقایان در خانه ما است. از حالا باید خبرت کنم.

ژولی جلوی آینه‌اش ایستاده و به صورتش کرم می‌مالد، دلش می‌خواهد بداند که مهمان ما خوشگل است یا نه. من خودم را به جهالت زدم:

— کی؟

— این آقائی که همراه تو تا خانه آمد.

— در مهتاب خیلی خوشگل بود. زیر نور فانوس هم همینطور... اما هنوز در روز روشن او را ندیده‌ام.

و ژولی نمی‌تواند بیش از این از من سرف بکشد.

## فصل سوم

### مارسی، اوائل ماه مه [یا به قول مامان ماه عشق]

اسم او ناپلئون است.

صبح، وقتی از خواب بیدار می‌شوم، به او فکر می‌کنم و برای این‌که ژولی خیال کند هنوز در خواب هستم چشمهايم را باز نمی‌کنم.  
قلیم مثل یک گلوله توب در سینه‌ام سنگینی می‌کند. برای این‌که عاشق هستم. من تا حالا نمی‌دانستم که آدم ممکن است وجود عشق را اینطور احساس کند. مقصودم این است که جسم‌آ احساس کند. وقتی فکر او را می‌کنم قلبم تیر می‌کشد.

می‌خواهم وقایعی را که اتفاق افتاده است به ترتیب بنویسم. باید از آن بعد از ظهری که برادران بنایارت برای اولین مرتبه به ملاقات ما آمدند شروع کنم. همانطور که من با ژوزف بنایارت قرار گذاشته بودم، عصر فردای روزی که ما برای ملاقات آلبیت رفته بودیم به خانه ما آمدند. این‌که معمولاً بعد از غروب به خانه بر می‌گردد، مغازه را زودتر بسته و به خانه آمده بود. با مامان در سالن نشسته بود تا این دو آقا، از همان لحظه اول ورود؛ بیینند که خانه ما بی مرد نیست.

از صبح با من زیاد حرف نزدیک نمی‌کردم که هنوز از رفتار ناشایسته‌ام او قاتشان تلغی است. بعد از ناهار ژولی به آشپزخانه رفته بود. برای این‌که بلا مقدمه هوس کرده بود که نان‌شیرینی بپزد. البته مامان عقیده داشت که پختن نان‌شیرینی ضرورتی ندارد و هنوز کلمات

«ماجرای جویان کرس» را که اتین در دهن او انداخته بود فراموش نکرده بود.  
من چند دقیقه به باع رفتم، از هوا بُوی بهار می آمد. چشمم به او لین  
جوانه‌های درخت یاس بنشن افتاد. یک تکه پارچه از ماری گرفتم و  
مشغول پاک کردن صندلی‌های زیر آلاچیق شدم. وقتی رفتم پارچه را  
به ماری پس بدهم ژولی را در آشپزخانه دیدم، مشغول پختن شیرینی بود.  
روی صورتش لکه‌های قرمزی دیده می شد قطرات عرق بر پیشانیش  
نشسته بود. زلفش نزدیک بود بهم بریزد. با دیدن این وضع نتوانستم  
خودداری کنم. گفتم:

— خیلی خرابکاری می‌کنی.

— چطور؟ من عیناً از روی دستور مامان این نان شیرینی را درست  
می‌کنم و خواهی دید مورد پسند مهمانها یمان قرار می‌گیرد. جواب دادم:  
— مقصودم شیرینی نیست، صحبت از سر و زلفت می‌کنم. وقتی این  
آقایان بر سند تو بُوی آشپزخانه می‌دهی...

حرفم را قطع کردم. بعد از کمی مکث گفتم:

— این نان شیرینی را بگذار زمین، ژولی برو به اتاق کمی پودر  
به صورت بزن اینکار خیلی مهمتر از شیرینی پختن است.

ژولی به طرف ماری برگشت و با صدای خشم آلودی فریاد زد:

— زیر گوشی به این بچه چه می‌گوئی ماری؟

ماری ظرف را از دست او گرفت و گفت:

— ببخشید مادموازل ژولی، اما به نظر من بچه حق دارد.

وقتی ژولی در اتاق ما، زلفش را درست می‌کرد و با دقت روز  
به لبها یش می‌مالید، من سراز پنجره بیرون کرده و کوچه را تماشا می‌کردم.  
ژولی با تعجب پرسید:

— تو لباست را عوض نمی‌کنی؟

اما من خیلی به این موضوع اهمیت نمی‌دادم. البته اگر ته دلم را  
می‌شکافتد می‌دیدند که از آقای ژوزف خیلی خوش می‌آمد اما پیش

خودم او را برای ژولی نامزد کرده بودم ولی راجع به برادرش ژنرال... نمی‌توانستم تصور کنم که به شخص من توجهی خواهد کرد و هیچ نمی‌دانستم که به یک ژنرال چه مسی شود گفت. فقط امیدوار بودم که خاطرات خودش را از جنگهای «والمی» و «واتینی» برای ما حکایت کند.

اما در تمام مدت فکر می‌کردم: «خدا کند اتین با آنها مُؤدبانه رفتار کند»... «خدا کند این میهمانی به خیر بگذرد.»

در آن موقعی که از پنجره بهیرون خم شده بودم مثل یک آرتیست تازه کار که می‌خواهد وارد صحنه نمایش بشود نگران و متأثر بودم، عاقبت مهمانها آمدند. در حالی که گرم صحبت بودند به طرف خانه ما می‌آمدند. ناگهان مثل این که آبی بر آتشم ریختند خیلی واخوردم.

به هیچ وجه همچه انتظاری نداشتیم، قد او کوتاه بود. از آقای ژوزف کوتاهتر بود و آقای ژوزف قد متوسطی داشت. هیچ چیز درخشانی نداشت. فقط وقتی جلوی خانه ما رسیدند سردوشی‌های طلائی او را دیدم. او نیفورم او بهرنگ آبی سیر بود و چکمه‌های بلندش نه تنها برق نمی‌زد بلکه گویا اندازه پایش هم نبود. صورتش را نمی‌توانستم ببینم چون زیر یک کلاه بزرگ پنهان شده بود. روی کلاهش فقط یک نشان جمهوری دیده می‌شد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که سر و وضع یک ژنرال اینقدر محقر باشد. واخوردگی من حد و حسابی نداشت. زیر لب گفتم:

— سر و وضع واقعاً فلاکت باری دارد.

ژولی پهلوی من ایستاده بود، اما خودش را پشت پرده پنهان می‌کرد نمی‌خواست مهمانان ما بفهمند که او تا این حد کنجه‌کاو است. آهسته گفت:

— این چه حرفی است به نظر خیلی خوش قیافه می‌آید! نباید انتظار داشته باشی که یک منشی فرماندهاری لباس جلف رنگ بهرنگ بپوشد...  
— بله، تو از آقای ژوزف صحبت می‌کنی. او خیلی خوب لباس پوشیده

و پیداست که یکنفر مرتبأ کفش‌هایش را پاک می‌کند و برق می‌اندازد. اما برادر کوچکش ژنرال....

من سر تکان می‌دادم. راستی چقدر واخورده بودم. ژولی پرسید:

— پس تو او را چطور تصور کرده بودی؟ من شانه بالا انداختم:

— مثل یک ژنرال. مثل مردی که از قیافه‌اش پیداست می‌تواند فرمان بدهد.

عجیب است که این وقایع مربوط به دو ماه پیش است و به نظر من می‌آید که از آن لحظه‌ای که برای اولین بار ژوزف و ناپلئون را در سالن منزلمان دیدم عمری گذشته است.

وقتی من و ژولی وارد شدیم هر دو با هم از جا بلند شدند و با کمال ادب نه تنها در برابر ژولی بلکه در برابر من هم سر خم کردند. چند لحظه بعد همهٔ ما خیلی خشک و ناراحت در اطراف میز بیضی نشسته بودیم. مامان دهن به صحبت باز کرد:

— من الان از همسنگی ژوزف بناپارت که با کمال لطف تورا به منزل رسانده است تشکر می‌کرم.

در این موقع ماری با یک تنگ لیکورو نان‌شیرینی دستپخت ژولی وارد شد. در حالی که مامان گیلاسها را پر می‌کرد و نان‌شیرینی را می‌برید این سعی می‌کرد سر صحبت را باز کند. رو به ژنرال کرد و پرسید:

— می‌توانم بپرسم که شما برای انجام مأموریتی به شهر ما آمدید؟

به جای ژنرال، ژوزف با عجله جواب داد:

— البته می‌توانید بپرسید! ارتش جمهوری فرانسه یک ارتش ملی است و با مالیات همسنگها اداره می‌شود. همه همسنگها حق دارند از هدفهای ارتش ما مطلع شوند. این‌طور نیست ناپلئون؟

این اسم ناپلئون به گوش عجیب می‌آید. بدون اراده، همه ژنرال را نگاه کردیم. ژنرال گفت:

— هر قدر می‌خواهید می‌توانید سؤال کنید همسنگی کلاری. نقشه‌های

من جزء اسرار نیست. به نظر من دولت ما در این جنگ دفاعی تمام نشدنی در مرزها بی جهت قوایش را تحلیل می برد. جنگهای دفاعی جز خرج چیزی ندارد. نه افتخاری در بر دارد و نه می تواند خزانه را پر کند... مرssi مادام کلاری، خیلی مشکرم...

سامان به او شیرینی تعارف کرده بود. ژنرال بشقاب را گرفته و به صحبت با اتین ادامه داد:

ـ ما باید جنگ تعرضی را شروع کنیم. اولاً به مخارج فرانسه کمک خواهیم کرد و بهارویا ثابت می کنیم که ارتش ملی ما شکست نخورده است.

من با دقت گوش می دادم، اما از معنای گفته های او سر در نمی آوردم. ژنرال کلاه بزرگ خود را در راه رو گذاشت بود و من می توانستم جزئیات صورتش را خوب بیینم. اگر هم واقعاً خیلی خوشگل نباشد به نظر من دلنشیں ترین صورتی است که تا حالا در خواب یا در بیداری دیده ام.

فوراً فهمیدم چرا دیروز اینقدر از ژوزف بن‌پارت خوشم آمده بود، دو برادر خیلی به هم شبیه هستند. اما خطوط صورت ناپلئون مشخص تر و روشن تر از خطوط صورت ژوزف است. مثل این که صورت ژوزف طرح یک صورت است و این طرح در صورت ناپلئون تکمیل شده و به شکل یک صورت واقعی در آمده است.

اتین با تعجب پرسید:

ـ یک جنگ تعرضی؟

در اتاق همه ساکت شده بودند و من حدس زدم که این ژنرال جوان

حرف عجیبی زده است چون اتین او را با قیافه بہت زده نگاه می کرد:

ـ اما، همسهری ژنرال، ارتش ما که می گویند تجهیزات محقری دارد

آیا می تواند...

ژنرال دستی تکان داد و خنده دید:

ـ محقر؟ این کلمه حق سخن را ادا نمی کند. سربازان ما در مرزها با

لباسها هزار تکه جنگ می‌کنند و با گالش در میدان جنگ راه می‌روند. و توپخانه به قدری وضعش خراب است که کارنو وزیر جنگ به‌زودی مجبور خواهد شد بایر و کمان از فرانسه دفاع کند.

من به جلو خم شده بودم و او را با دقت نگاه می‌کردم. ژولی بعدها من گفت که خیلی بد نشسته بودم. اما چاره نبود برای دیدن او ناچار بودم خم بشوم. صورت او لاغر است و پوست آفتاب‌خورده و کثیده‌ای دارد. موها یاش خرمائی مایل به‌حنائی است. و چون مسجد نیست تا روی شانه‌ها یاش می‌رسد. وقتی می‌خندد قیافه‌اش خیلی جوان به‌نظر می‌آید خیلی جوانتر از آنچه هست.

من تکانی خوردم، چون یکنفر گفت:

— به‌سلامتی شما مادموازل کلاری!

همه گیلاسها را برداشت و لیکور را جرعه جرعه می‌خوردن. ژوزف گیلاس خود را به‌طرف من دراز کرد و چشمکی زد. قراری که با هم گذاشته بودیم به‌یادم آمد گفتم:

— مثل همه، مرا اوژنی صدا بزنید.

مامان گره بر ابروها انداخت، اما این به‌طوری گرم صحبت با ژنرال بود که چیزی نشنید.

از ژنرال پرسید:

— در کدام جبهه ما می‌توانیم با موفقیت دست به جنگ تعرضی بزنیم؟

— در جبهه ایتالیا ما اطربیشی‌ها را از ایتالیا بیرون می‌کنیم. این جنگ خیلی ارزان تمام خواهد شد. و ایتالیا به‌خوبی می‌تواند آذوقه قشون ما را بدهد. چون مملکت ثروتمند حاصلخیزی است...

— مردم ایتالیا طرفدار اطربیشی‌ها نیستند؟

— ارتش ما مردم ایتالیا را آزاد خواهد کرد. در تمام نقاطی که متصرف شویم حقوق بشر را اعلام خواهیم کرد.

با این که پیدا بود این موضوع صحبت مورد علاقه ژنرال است، اما

سوالات پی در پی اتین او را خسته کرده بود. در این موقع ژوزف بناپارت در حالی که از پشت شیشه‌ها بیرون رانگاه می‌کرد به مامان گفت:

— شما باغ خیلی قشنگی دارید.

ژولی به میان صحبت دوید:

— هنوز فصلی گلها نشده است. وقتی درخت یاس بتفش گل بدهد و نسترنهای آلاچیق...

ناگهان ساکت شد. من از این اظهار نظر ژولی فهمیدم که خونسردی و آرامش خود را از دست داده است. چون درخت یاس بنشش و نسترن در یک موقع گل نمی‌دهند.

— نقشه‌های شما برای یک جنگ تعرضی در جبهه‌های ایتالیا کامل شده است؟

اتین نمی‌گذاشت ژنرال راحت بنشیند مثل این که فکر جنگ تعرضی او را کاملاً مجذوب کرده بود.

— تقریباً کامل شده است. این روزها من مشغول بازرسی استحکامات جنوب هستم.

— پس محافل دولتی مصمم هستند که جنگ تعرضی را در ایتالیا شروع کنند...

— همشهری روی سپر شخصاً مرا مأمور این بازرسی کرده است. به نظر من این بازرسی، قبل از شروع جنگ تعرضی ما، ضروری است.

اتین بالحن پر اعجاب و تحسینی گفت:

— این نقشه واقعاً عالی است، نقشه عالی و پر خطر...

ژنرال با قیافه متبرشم اتین رانگاه کرد و تبسم او مثل این که برادرم را کامل مجذوب کرد چون این مرد تاجر که به هیچ وجه مستعد هیجانات تندریست مثل یک شاگرد مدرسه، بالکنت گفت:

— خدا کند این نقشه عالی به نتیجه برسد، خدا کند موفق شوید!

— مطمئن باشید همشهری کلاری که به نتیجه می‌رسد.

ژنرال در موقع ادای این جمله از جا بلند شده بود. بعد از لحظه‌ای مکث گفت:

— کدامیک از این دو دختر خانم لطف می‌کنند و باغ را به من نشان می‌دهند؟

من و ژولی در یک آن از جا بلند شدیم. ژولی به ژوزف تبسم کرد. نمی‌دانم چطور شد که دو دقیقه بعد ما چهار نفر بدون مامان و اتین در باغ بودیم چون راهی که برای رسیدن به آلاچیق طی می‌کردیم، و من به مغزم فشار می‌آوردم که چیزی بگوییم. خیلی دلم می‌خواست او را تحت تأثیر قرار بدهم. اما پیدا بود که زیاد به این موضوع توجهی ندارد و غرق در افکار خویش است. به قدری آهسته راه می‌رفت که برادرش و ژولی خیلی از ما دور شده بودند. من حس کردم که او تعمداً قدمها را آهسته‌تر می‌کند. ناگهان پرسید:

— به نظر شما برادر من و خواهر شما کی عروسی می‌کنند؟  
اول خیال کردم بد شنیده‌ام. با تعجب چشم به صورت او دوختم احساس کردم که رنگم سرخ شده است.  
دوباره پرسید:

— خوب؟ کی عروسی می‌کنند؟ امیدوارم به زودی...  
اینها... اینها تازه با هم آشنا شده‌اند و ما هیچ اطلاعی نداریم که...  
جواب داد:

— این دو نفر نصیب یکدیگرند. خود شما هم خوب می‌دانید.  
— من؟

با چشم‌های گرد از تعجب او را نگاه کردم. معمولاً وقتی خبطی مرتب می‌شوم و نمی‌خواهم اتین به من قولند کند همینطور او را نگاه می‌کنم. صدای ناپلئون را شنیدم:

— خواهش می‌کنم اینطور مرا نگاه نکنید.

به قدری خجالت کشیدم که دلم می‌خواست زمین دهن باز کند و مرا

بیلعد در عین حال حس کردم که خشم تندی وجودم را فرامی‌گیرد.  
 – مگر خودتان دیشب فکر نکردید که برادر من برای خواهر شما  
 شوهر خوبی است؟ مگر خواهر شما به سن شوهر کردن نرسیده است؟  
 من در حالی که حس می‌کردم که وضع ژولی را به خطر انداخته‌ام با  
 سماجت گفتم:

– من هیچوقت همچه فکری نکرده‌ام همشهری ژنرال.  
 او ایستاد و به طرف من برگشت فقط نیم سر از من بلندتر بود و از این که  
 کسی را پیدا کرده بود که می‌توانست در موقع حرف زدن با او از بالا  
 به پائین نگاه کند راضی به نظر می‌آمد. کم کم داشت شب می‌شد تاریکی  
 غروب مثل دیواری ژولی و ژوزف را از نظر ما پنهان می‌کرد. صورت  
 ژنرال به قدری نزدیک من بود که می‌توانستم چشم‌های براوش را بیینم.  
 با تعجب متوجه شدم که مرد‌ها هم ممکن است مژه‌های بلندی داشته  
 باشند.

– لازم نیست چیزی را از من پنهان کنید مادموازل اوژنی. برای این که  
 من می‌توانم تا اعماق قلب دخترهای کوچک را بخوانم. به علاوه، ژوزف  
 می‌گفت که دیشب شما به او قول داده‌اید که او را به خواهر بزرگتان معرفی  
 کنید و به همین مناسبت به او گفته‌اید که خواهرتان خیلی خوشگل است.  
 شما برخلاف حقیقت حرف زده‌اید و این خلاف‌گوئی یقیناً علت خاصی  
 داشته است.

– راه برویم، آنها حتماً به آلاچیق رسیده‌اند.  
 ژنرال آهسته گفت:

– مگر نمی‌خواهید به خواهرتان فرصت بدید که قبل از نامزدی بهتر  
 نامزدش را بشناسد؟  
 لحن صدای او ملایم و شیرین بود، تقریباً مثل... بله، تقریباً مثل یک  
 نوازش. لهجه خارجی در صحبت او خیلی کمتر از صحبت برادرش  
 احساس می‌شد.

با کمال آرامش گفت:

– برای این که ژوزف به زودی از خواهرتان خواستگاری خواهد کرد.  
تاریکی به حدی رسیده بود که من نمی‌توانستم صورت او را به طور  
وضوح ببینم اما حس می‌کردم که تبسم بر لب دارد. با تحریر پرسیدم:  
– شما از کجا می‌دانید؟

مثل این که از طبیعی‌ترین و عادی‌ترین چیزها صحبت می‌کند گفت:

– دیشب راجع به این موضوع صحبت کردیم.

گفتم:

– دیشب برادر شما هنوز خواهر مرا نمی‌شناخت.  
بازوی مرا گرفت فشار خفیف دست او سراپایم را مرتعش کرد. آهسته  
به راه افتادیم. او با ملایمت و اعتماد کامل با من حرف می‌زد مثل این که با  
یک دوست چند ساله خود صحبت می‌کند.

ژوزف از برخوردهش با شما برای من صحبت کرد و گفت که خانواده  
شما خیلی ثروت دارد. راست است که پدر شما در قید حیات نیست اما  
خیال می‌کنم برای شما و خواهرتان جهیز خوبی گذاشته است. در عوض  
خانواده ما خیلی فقیر است.

– شما چند خواهر هم دارید، اینطور نیست؟

یادم آمده بود که ژوزف از خواهران خود که تقریباً همسن من بودند  
صحبت کرده بود.

گفت:

– من غیر از ژوزف سه برادر و سه خواهر کوچکتر از خودم دارم. من و  
ژوزف باید زندگی مامان و خواهرها و برادرها یمان را تأمین کنیم.  
البته مامان مستمری مختصری به عنوان یک قربانی تجاوز خارجی‌ها  
از دولت می‌گیرد. اما این مستمری برای پرداخت اجاره خانه هم کافی  
نیست. شما نمی‌دانید، مادمواژل اوژنی، این روزها زندگی در فرانسه  
چقدر گران است.

- پس برادر شما فقط به خاطر جهیز می‌خواهد با خواهر من عروسی کند؟

من سعی می‌کرم بالحنی بی‌اعتنای حرف بزنم اما صدایم از فرط ناراحتی و رنج می‌لرزید.

- این چه خیالی است می‌کنید مادموازل اوژنی؟ خواهر شما یک دختر جوان طناز، متواضع و مهربان است چشمهاش قشنگی دارد. من اطمینان دارم که مورپسند ژوزف قرار خواهد گرفت و با هم خیلی خوشبخت خواهند شد.

در این موقع قدمها را تند کرد. مثل این که به نظر او راجع به این موضوع به اندازه کافی صحبت شده بود. بالحن تهدید آمیزی گفت:

- من این موضوع را به ژولی خواهم گفت.

- البته باید بگوئید! برای همن من جزئیات را برای شما شرح می‌دهم. به ژولی بگوئید که ژوزف به زودی به خواستگاری او خواهد آمد. من گیج شده بودم با خود می‌گفتم و تکرار می‌کرم، «چه وقاحتی!... چه وقاحتی!» در مغزم صدای اتین طنین می‌انداخت، «ماجرای جویان کرس!»

- ممکن است بپرسم که چرا شما تا این حد به ازدواج برادرتان علاقه دارید؟

- یواش؟ اینقدر بلند حرف نزنید. مادموازل اوژنی، من قبل از این که فرماندهی کل ارتش مأمور ایتالیا را به عهده بگیرم می‌خواهم به وضع خانواده‌ام سروسامانی بدهم و مطمئن شوم که در غیاب من دچار پریشانی نخواهد شد. وانگهی ژوزف به سیاست و ادبیات علاقه دارد. اگر وضع زندگی او اجازه بدهد که وقتی را در کارهای کوچک تلف نکند، شاید در یکی از این دو رشته موفقیتی به دست بیاورد. بعد از اولین قتوحاتم در ایتالیا البته به خانواده‌ام توجه خواهم کرد. کمی مکث کرد، بعد ادامه داد:

— به شما هم خیلی توجه خواهیم کرد مادموازل، باور کنید.

وقتی به آلاچیق رسیدیم ژولی گفت:

— این مدت کجا بودید؟ ما منتظر شما و اوژنی بودیم.

اما از قیافه او و ژوزف پیدا بود که ما را کاملاً فراموش کرده بودند. با این که خیلی صندلی زیر آلاچیق بود نزدیک به هم روی نیمکت کوچک نشسته بودند. به علاوه دست یکدیگر را گرفته بودند و خیال می‌کردند که در تاریکی، کسی آنها را نمی‌بیند.

هر چهار نفر به عمارت برگشتیم. برادران بناپارت می‌خواستند اجازه مرخصی بگیرند اما این گفت:

— اگر همسنگی ژنرال و همسنگی ژوزف بناپارت لطف کنند و برای شام اینجا بمانند من و مادرم خیلی خوشحال خواهیم شد. مدت‌ها است که هم صحبتی به این خوبی نداشته‌ام.

این در موقع ادای این جملات با نگاه پر خواهشی ژنرال را نگاه می‌کرد. بر عکس، نسبت به ژوزف کاملاً بی‌اعتنای بود.

من و ژولی برای مرتب کردن سرو زلف به اتاق خودمان رفتیم.

ژولی گفت:

— خدا را شکر که هر دو به دل مامان و این نشسته‌اند!

— باید خبرت کنم که ژوزف بهزادی به خواستگاری تو خواهد آمد، تو باید این موضوع را بدانی برای این که...

کمی مردد ماندم. قلبم فشرده می‌شد عاقبت جمله‌ام را تمام کردم.

— ... به خاطر جهیزت می‌خواهد با تو عروسی کند.

صورت ژولی ناگهان قرمز شد:

— چطور تو می‌توانی همچه حرف زشتی را به زبان بیاوری؟

— به من گفت که چون خانواده‌اش فقیر است...

ژولی دو پاپیون کوچک محمل سیاه به زلفش زد و جمله‌م را تمام کرد:

— البته نمی‌تواند با دختر فقیری ازدواج کند. حقوق او خیلی کم است و

باید به مادر و برادرها و خواهرهای کوچکش کمک کند. به نظر من این فکر او قابل تحسین است. به علاوه...

جمله خود را قطع کرد:

— اوژنی! چند بار گفتم از روز من به لبهاست نمال!

— به تو گفته که می خواهد تورا بگیرد؟

— معلوم نیست چرا دخترهای همسال تو نمی توانند تصور کنند که ممکن است یک مرد و یک زن با هم صحبت کنند و از عشق و عاشقی چیزی نگویند. من با همسه‌ری بنایارت فقط از زندگی به طور کلی و از خواهرها و برادرهایش صحبت کرم.

وقتی به طرف اتاق غذاخوری، که در آن تمام افراد خانواده اطراف دو مهمان ما جمع شده بودند می رفتم، ژولی ناگهان بازوی خود را روی شانه من گذاشت و گونه رابه صورت من فشد. گونه او سوزان بود.

در حالی که مرا می بوسید زمزمه کرد:

— نمی دانم چرا حس می کنم خیلی خوشحالم.

با خود گفتم: «علتش این است که عاشق شده است» خود من احساس خارق العاده‌ای نمی کرم اما مثل این که قلبم را می فشدند. ناپلئون یک اسم متداول نیست.

\*

این وقایع مربوط به در ماه قبل است.

اما دیروز، ژولی رسمآ نامزد شد. دیروز ژولی و ژوزف زیر آلاچیق نشسته بودند من و ناپلئون در انتهای باغ، کنار حصار ایستاده بودیم. مامان مرا مأمور کرده است که مراقب ژولی باشم و او را با ژوزف تنها نگذارم، برای این که ژولی جوان و دختر خانواده محترمی است.

از آنروز اولین ملاقات، برادران بنایارت تقریباً هر روز به خانه ما می آیند. البته به دعوت اتین می آیند، هیچکس نمی توانست فکر کند که اتین با این علاقه هر روز از آنها پذیرائی کند.

اتین از صحبت با ژنرال سیر نمی‌شود. ( طفلک ناپلئون در عوض از این مذاکره فوق العاده خسته می‌شود.) اتین از آن آدمهائی است که اشخاص را از روی موفقیت یا عدم موفقیتشان در زندگی قضاوت می‌کنند. وقتی برای اولین بار من گفتم که برادران بناپارت اهل کرس هستند و به شهر ما پناه آورده‌اند به هیچ‌وجه حاضر نبود حتی اسمشان را بشنود و آنها را «ماجراجو» نامید. اما روزی که ژوزف شماره ماه فوریه «مونیتور» را، که خبر ارتقاء ناپلئون به درجه ژنرالی در آن چاپ شده است، به او نشان داده، اتین شیفته ناپلئون شده است به علاوه ناپلئون کسی است که انگلیسی‌ها را از «تولون» بیرون کرده است.

انگلیسی‌ها که همیشه در کارهای ما دخالت می‌کنند با عده‌ای از اهالی تولون همدست شده و بندر را تصرف کرده بودند. ارتش ما جلوی تولون متوقف شده بود.

ناپلئون را برای تصرف شهر مأمور کردند و او کاری را که دیگران توانسته بودند بکنند کرد. تولون با یک حمله تسخیر شد و انگلیسی‌ها ناچار شدنده فرار کنند و به این مناسبت بود که ناپلئون به درجه ژنرالی رسید.

اتین بارها جزئیات فتح تولون را از او پرسیده است، اما ناپلئون می‌گوید که کار آسانی بود و موفقیت در آن احتیاج به شجاعت فوق العاده‌ای نداشت و برای این فتح، فقط وجود او و چند توب لازم بود. بعد از فتح تولون ناپلئون سعی کرد توجه رویسپیر را به نقشه‌های جنگ تعرضی در ایتالیا جلب کند. رویسپیر قوی‌ترین و متنفذترین شخص کمیته نجات ملی است (این کمیته دولت ما را تشکیل می‌دهد). رویسپیر نقشه‌های ناپلئون را پسندید و با «کارنو» که وزارت جنگ را اداره می‌کند صحبت کرد و از او خواست که ناپلئون را مأمور اولین مطالعات این جنگ تعرضی بکند.

مخالفت با رویسپیر خطرناک است از این جهت کارنو با علاقه ظاهری

نقشه‌های جنگ تعرضی ناپلئون را پذیرفت و به او جواب داد:  
- عجالتاً، شما استحکامات جنوب مملکت را بازرسی کنید. من  
نقشه‌های شما را با دقت مطالعه خواهم کرد.

اما ناپلئون معتقد است که نقشه‌های او در یکی از کشوهای وزارت  
جنگ مدفون شده است. در صورتیکه ژوزف فکر می‌کند رویسپیر موفق  
خواهد شد که پست فرماندهی کل ارتش ایتالیا را برای ناپلئون بگیرد.  
این و سایر آشنايان ما از این رویسپیر نفرت دارند. اما نفرت خود را  
پنهان می‌کنند چون بدگوئی از او خطرناک است. می‌گویند که رویسپیر  
اعضاء دادگاه انقلابی را مأمور کرده است که اعمال تمام خدمتگزاران  
ملت را به او گزارش بدهند. رویسپیر اعلام کرده است که یک همشهری  
وظیفه‌شناس باید تعاملات را تحقیر کند و به زندگی اخلاقی خود توجه  
کند!

اخیراً حتی فیاحشه‌خانه‌های پاریس را بسته است. من از برادرم  
پرسیدم: فیاحشه‌خانه جزء تعاملات است؟ اما این فریادی کشید و به من  
تذکر داد که اجازه ندارم از این موضوع صحبت کنم.

حتی رقصیدن در کوچه‌ها را که تا حالا کم خرج ترین تفریحات برای  
روزهای عید و جشنها بود ممنوع کرده‌اند. این به ما دستور اکید داده است  
که جلوی برادران بنایارت از رویسپیر انتقاد نکنیم. خود او هم با ناپلئون  
 فقط از نقشه‌های جنگ ایتالیا صحبت می‌کند. ناپلئون ضمن صحبت اغلب  
 می‌گوید:

- ما مأموریت داریم که افکار آزادی، برابری و برادری را میان ملت‌های  
 اروپا منتشر کنیم و برای این مقصود اگر لازم باشد از توب استفاده خواهیم  
 کرد!

با این که این صحبتها مرا فوق العاده خسته می‌کند، برای این که نزدیک  
 ناپلئون باشم به تمام آنها گوش می‌دهم. بدتر از همه وقتی است که ناپلئون  
 کتاب «اصول تپخانه» را برای برادرم می‌خواند، و این این ساده خیال

می‌کند که از آن چیزی می‌فهمد.

به عقیده من ناپلئون می‌داند چطور اشخاص را مجدوب خود کند. اما وقتی با من تنها می‌ماند، هیچ وقت از توب صحبت نمی‌کند و ما اغلب با

هم تنها می‌مانیم برای این که ژولی اغلب بعد از شام می‌گوید:

— چطور است با میهمانها یمان به باغ برویم.

و مامان معمولاً جواب می‌دهد:

— برویل بچه‌ها!

و هر چهار نفر، ژوزف، ناپلئون، ژولی و من به طرف آلاچیق می‌رویم  
اما قبل از رسیدن به آلاچیق، ناپلئون پیشنهاد می‌کند:

— اوژنی، حاضرید با من مسابقه بدھید؟ بیسم کدام زودتر به حصار  
می‌رسیم.

آنوقت من دامنم را جمع می‌کنم و ژولی فریاد می‌زند: «حاضر! آماده  
حرکت! حرکت!»

به فرمان او، من و ناپلئون مثل دیوانه‌ها شروع به دویدن می‌کنیم. وقتی  
من با زلف آشفته، نفس زنان به حصار می‌رسم ژوزف و ژولی زیر آلاچیق  
از نظر پنهان شده‌اند.

گاهی ناپلئون مسابقه را می‌برد و گاهی من... اما می‌دانم که ناپلئون  
عمدآً آهسته می‌دود که من زودتر برسم. این حصار که از شاخه‌ها و  
برگهای خشک ساخته شده تا سینه من می‌رسد.

من آرنج‌های خود را روی آن می‌گذارم و ستاره‌هارا تماشا می‌کنم. بعد  
من و ناپلئون مدتی صحبت می‌کنیم. مثلا درباره «رنجهای ورت جوان»،  
رمان یک شاعر گمنام آلمانی به‌اسم «گوته» که این روزها روی میز همه  
اتفاقها دیده می‌شود، (البته رمان، نه شاعر!) حرف می‌زنم. من این کتاب را  
ناچار شدم در خفا بخوانم برای این که مامان اجازه نمی‌دهد رمانهای  
عشقی بخوانم. اما از این کتاب کمی واخوردم. داستان فوق العاده غم‌انگیز  
مرد جوانی است که مغز خود را متلاشی می‌کند برای این که دختری که او

دوستش دارد با صمیمی ترین دوست او ازدواج می کند. ناپلئون به عکس این کتاب را خیلی پسندیده است. من از او پرسیدم که آیا ممکن است به خاطر ناکامی در عشق مغز خود را متلاشی کند؟

با خنده گفت:

ـ نه، برای این که دختری که من دوست دارم هرگز زن مرد دیگری تخواهد شد. سپس قیافه جدی به خود گرفت و مرا نگاه کرد. من موضوع صحبت را عوض کردم. اغلب مدت مديدة بازو به بازوی یکدیگر بسی حرکت بر جا می مانیم و چمنزار آنطرف حصار را تماشا می کنیم سکوت ما عمیق تر می شود مثل یک فانوس زرد به آسمان آویخته است در حال تماشای چمنزار آرام و خاموش با خود می گوییم: «خدای بزرگ این شب قشنگ را تمام نکن. خدای بزرگ بگذار همیشه کنار او بمانم...» با این که همه جا خوانده ام که قدرتی فوق طبیعی وجود ندارد، وقتی خیلی غمگین یا خوشحال هستم می گویم «خدای بزرگ!»

ناپلئون بلا مقدمه از من پرسید:

ـ تو از سرنوشت آیندهات واهمه نداری اوژنی؟

وقتی ما تنها هستیم اغلب به من «تو» می گوید با این که رسم نیست حتی نامزدها یا زن و شوهرها به هم «تو» بگویند.

من سری تکان دادم:

ـ ترس از سرنوشتم؟ نه، نمی ترسم. کسی چه می داند چه سرنوشتی در انتظار ما است. چرا باید از یک چیز ناشناس ترسید؟

ـ عجیب است که اغلب اشخاص ادعا می کنند از سرنوشت خود بی خبرند...

صورت او در موقع ادای این کلمات در مهتاب خیلی رنگ پریده بود. چشمهای کاملا بازش به نقطه دوری خیره شده بود. ادامه داد:

ـ من سرنوشتم را احساس می کنم.

با تعجب پرسیدم:

— و... از آن می ترسید؟

— نه، من می دانم که کارهای بزرگی خواهم کرد. من برای به وجود آوردن و اداره مملکتها خلق شده‌ام. من جزء آن عده‌ای هستم که تاریخ دنیا را به وجود می آورند.

من با تحریر، خیره او را نگاه می کردم. هیچوقت فکر نمی کردم که کسی بتواند اینطور فکر کند و چنین چیزهایی را بیان کند ناگهان شروع به خنده کردم. به صدای خنده من تکانی خورد و صورتش در هم رفت به طرف من برگشت و زیر لب گفت:

— می خندي اوژنی؟ می خندي؟

گفتم:

— ببخشید، خواهش می کنم مرا ببخشید. برای این خنديدم که... برای این خنديدم که یکباره از صورت شما ترسیدم، در مهتاب به حدی سفید شده بود... به قدری عوض شده بود... من وقتی می ترسم، سعی می کنم بخندم.

— من نمی خواستم تورا بترسانم اوژنی...

و با صدای ملایمی اضافه کرد:

— حق داری بترسی، سرنوشت بزرگ من تورا می ترساند...  
ناگهان فکری به خاطرم رسید:

— وانگهی، منهم تاریخ دنیا را به وجود می آورم، ناپلئون!

مرا با تعجب نگاه کرد. اما من سعی می کردم بدون این که بگذارم حواسم پرت شود افکارم را بیان کنم:

— تاریخ دنیا از مجموع سرنوشت‌های همه مردم تشکیل می شود، فقط آنهایی که فرمان‌ها را امضاء می کنند یا آنهایی که می دانند توپها را کجا قرار بدهند و چطور خالی کنند تاریخ دنیا را به وجود نمی آورند. به نظر من سایرین، یعنی آنهایی که سر خود را پای گیوتین از دست می دهند یا آنهایی که گلوله توپها بر سرشار می ریزد و به طور کلی همه مردان و زنانی

که زندگی می‌کنند، امیدوارند و می‌میرند تاریخ دنیا را به وجود می‌آورند.  
با ملایمت گفت:

— صحیح است اوژنی، کاملاً صحیح است. اما من سرنوشت میلیونها  
از آن کسانی را که تو می‌گوئی تغییر خواهم داد.  
— واقعاً عجیب است!

— بله، عجیب است که انسان این امکانات بزرگ را در برابر خود داشته  
باشد.

— می‌خواهم بگویم واقعاً عجیب است که شما همچه آمال و  
آرزوهای داشته باشید ناپلئون!  
ناگهان قیافه‌اش به طوری تغییر کرد که شناخته نمی‌شد، اما لبخندی که  
بر لب آورد دویاره قیافه آشنای او را نمایان کرد.

— تو به من معتقد هستی اوژنی، این طور نیست؟ در هر حال و همیشه؟  
صورت او خیلی نزدیک بود. به قدری نزدیک که لرزه بر اندام افتاد و  
بدون اراده چشمها را بستم. در این موقع برخورد سخت دهانش را بر لب  
هایم احساس کردم.

دهنم می‌خواست باز شود. اما فوراً لبها را بر هم فشردم، زیرا به یادم  
آمد که ژولی هر وقت یک بوسه مرطوب از گونه‌اش بر می‌دارم قرولند  
می‌کند. با این که می‌خواستم بوسه‌ام برای او مطبوع باشد، میل نداشتم  
فکر کند من یک دختر بی‌تریت و بی‌سروپا هستم. اما دهنش به قدری  
سخت و پر توقع بود که نمی‌دانم چه شد، ناگهان لب‌هایم مقاومت نکردند و  
باز شدند.

شب، تا مدت مديدة بعد از آن لحظه‌ای که ژولی چراغ را خاموش  
کرد، خواب به چشیدم نمی‌آمد.

صدای ژولی را در تاریکی شنیدم:

— تو هم نمی‌توانی بخوابی دختر؟

زیر لب جواب دادم:

— نه، اینقدر این آتاق گرم است که...

ژولی آهسته گفت:

— می خواهم موضوع مهمی را به تو بگویم. یک راز بزرگ... اما باید آن را به کسی بگوئی، لااقل تا فردا بعد از ظهر، قسم می خوری؟  
من با هیجان و آشتفتگی گفتم:

— به جان مامان و به جان خودم قسم می خورم. این بزرگترین قسم من است.

— فردا صبح آقای ژوزف بنایپارت با مامان صحبت خواهد کرد.

تعجب من خارج از حد و حساب بود:

— با مامان صحبت می کنند؟ راجع به چه موضوعی؟  
ژولی عصبانی شد:

— خدا!... تو چقدر کند فهم هستی! معلوم است. از من و خودش... تو هنوز بچه هستی! می خواهد از من خواستگاری کند.

من سر بلند کردم:

— ژولی، پس... تو نامزد شده‌ای؟

— یواش! اینقدر بلند حرف نزن. فردا بعد از ظهر نامزد می شوم. اگر مامان مخالفت نکند فردا بعد از ظهر...

من از تخت پائین پریدم و به طرف تخت او دویدم. پایم به صندلی خورد و آنرا سرنگون کرد.

— آی، آی!

انگشت‌های پایم سخت درد گرفت.

— یروایش! اوژنی! همه اهل خانه را بیدار می کنی.

اما من نزدیک او رسیده بودم. زیر لحاف نیمه گرم او خزیدم و با هیجان شانه‌هایش را تکان دادم، چون نمی دانستم چطور شعف خود را ابراز کنم.

لاینقطع تکرار می کردم:

— تو نامزد شده‌ای! یک نامزد واقعی! تا حالا تو را بوسیده است؟

ژولی بالحنی تنده گفت:

— آدم این چیزها را سئوال نمی‌کند.

بعد مثل این که تصمیم گرفت درس خوبی به خواهر کوچکش بدهد اضافه کرد:

— این را فراموش نکن! یک دختر جوان تا مادرش رسماً او را نامزد نکرده است به کسی اجازه نمی‌دهد او را بیوسد. وانگهی تو هنوز خیلی جوانی و نمی‌توانی به این چیزها فکر کنی.

اتاق به قدری تاریک بود که ما نمی‌توانستیم در چشمها یکدیگر نگاه کنیم. من یقین دارم که ژولی راست نمی‌گفت. آنها هر شب زیر آلاچیق تنها بودند. و اشخاص دیگر، مثلاً خواهر جوانش و یک ژنرال محترم ناچار بودند در فضای باز، در کنار حصار قدم بزنند. ولی ما با طیب خاطر به این ناراحتی تن در داده بودیم که ژولی و ژوزف...

عاقبت گفتم:

— بدون شک شما یکدیگر را بوسیده‌اید.

ژولی تقریباً به خواب رفته بود. منهم صورتم را کنار شانه او گذاشتیم و خوابیدم.

\*

مثل این که مست شده‌ام...

احساس می‌کنم که مستی خفیفی بر وجود عارض شده است، یک مستی خوب و مطبوع، خیلی مطبوع. ژولی و ژوزف نامزد شده‌اند. مامان این را به زیرزمین فرستاده است تا بطریهای شامپانی را که پاپا چند سال پیش خریده بود و به نیت باز کردن در جشن نامزدی ژولی نگهداری می‌کرد بالا بیاورد.

همه روی تراس نشسته‌اند و از منزل آینده ژولی و ژوزف صحبت می‌کنند. ناپلئون رفته است این خبر خوش را به مادرش برساند. مامان، مادام «لسی سیا بن‌پارت» و همه فرزندان او را برای فردا شب دعوت کرده

است. ما با فامیل تازه ژولی آشنا خواهیم شد. دلم می‌خواهد خیلی مورد پسند مدام «لی سی سیا بنایارت» قرار بگیرم، برای این که امیدوارم... نه! این را نباید نوشت و گرنه عملی نخواهد شد. باید دعاکرد و در دل به آن امیدوار بود.

خیلی دلم می‌خواست اغلب بهما اجازه خوردن شامپانی می‌دادند. شامپانی زیان را کمی قلقلک می‌دهد مزه‌اش شیرین است. به محض خوردن اولین گیلاس آن به خنده افتادم. می‌خندیدم بدون این که بدانم چرا... بعد از گیلاس سوم مامان گفت:

— دیگر برای این بچه نریزید.

امروز صحیح خیلی زود از جا بلند شدم و تا الان فرصت این را پیدا نکرده‌ام که کمی با افکار خودم تنها بمانم. به همین جهت به محض این که ناپلئون از خانه ما بیرون رفت با عجله به اتاقم برگشتم و مشغول نوشتن یادداشت‌هایم شده‌ام. اما افکارم مثل مورچه‌ها در جهات مختلف حرکت می‌کنند و مثل آنها بارهای کوچکی بر دوش دارند؛ همانطور که مورچه‌ها معمولاً ساقه‌یک برگ یا دانه شنی را به دنبال می‌کشند؛ افکار من نقشه‌های خیلی کوچکی از زندگی آینده مرا برپشت دارند. اما خیلی زود بارها را بر زمین می‌ریزند چون من شامپانی خورده‌ام و نمی‌توانم افکارم را متمرکز کنم. نمی‌دانم چطور شده بود که این چند روز گذشته من به کلی فراموش کرده بودم که میهمان سوئی می‌باشد، آقای پرسون، قرار بود امروز حرکت کند. از وقتی برادران بنایارت به خانه ما می‌آیند من خیلی به او نپرداخته‌ام گمان می‌کنم که از ژوف و ناپلئون خوشش نمی‌آید. یکروز از او پرسیدم عقیده‌اش نسبت به دوستان جدید ما چیست، فقط گفت که به زحمت می‌تواند حرف آنها را بفهمد برای این که آنها فوق العاده تند حرف می‌زنند و به علاوه لهجه و طرز تلفظ آنها با ما خیلی تفاوت دارد. دیروز بعد از ظهر، به من گفت که جامه‌دانهایش را بسته است و با دلیجان ساعت نه حرکت خواهد کرد. من تصمیم گرفتم که او را مشایعت

کنم. برای این که اولاً صورت اسب آسای او را خیلی دوست دارم، ثانیاً خیلی دلم می خواهد بروم و دلیجان را ببینم چون در ایستگاه دلیجان آدم می تواند خیلی ها را ببیند، آنجا خانمها بالباسهای مد پاریس زیاد هستند. اما به قدری در فکر ناپلئون بودم که پرسون و ساعت حرکتش را فراموش کرده بودم. خوشبختانه، امروز صبح به محض این که از جا بلند شدم، یاد حرکت پرسون افتادم. از تختخواب بیرون جستم. با عجله پیراهن و دو دامن را بتن کردم به طرف اتاق غذاخوری دویدم. پرسون مشغول خوردن آخرین صبحانه اش در منزل ما بود. مامان و اتین در اطراف او می گشتند و به او سفارش می کردند که تا می تواند بخورد. برای این که پسر بیچاره مسافت خیلی درازی در پیش دارد. اول باید تا «رن» برود. بعد از آلمان عبور کند و خود را به «لویک» برساند و از آنجا باکشته به سوئد برود. نمی دانم چند دفعه باید دلیجان عوض کند تا به لویک برسد. ماری دو شیشه شراب و یک مرغ سرخ کرده و چند تخم مرغ پخته و مقداری گیلاس برای او در یک سبد گذاشته بود. عاقبت من و اتین به اتفاق آقای پرسون به طرف ایستگاه دلیجان به راه افتادیم اتین یکی از جامه دانهای او را به دست گرفته بود و پرسون به زحمت یک بسته بزرگ و یک جامه دان و سبد غذا را حمل می کرد. من خواهش کردم که اجازه بدهد به او کمک کنم با تردید بسته را به طرف من دراز کرد و گفت که باید دقت کنم چون محتوی آن یک شیئی قیمتی است و بعد اضافه کرد:

— قشنگترین پارچه ابریشمی که در عمرم دیده ام. این پارچه ایست که مرحوم پدرتان به قصد تقدیم به ملکه خریده بود...

اتین گفت:

— واقعاً پارچه شاهانه ایست. من تا حالا راضی نشده بودم این پارچه زربفت را به کسی بفروشم. این پارچه سنگین برای زنهای امروز فرانسه زیاد است.

پرسون به طرف من رو کرد و گفت:

— من این پارچه را خریده‌ام. مقدار زیاد از مزدی را که در معازه کلاری می‌گرفتم کنار گذاشته بودم و خوشبختم که با آن توانستم این خرید را بکنم. این یک یادگار است...  
آب دهان را فرو برد و ادامه داد:

— ... یک یادگار مرحوم پدرتان و معازه کلاری است.

من اتین را تحسین می‌کرم. او چون نمی‌توانست این پارچه زربفت قیمتی را که از مد افتداده است در فرانسه بفروشد. آن را به قیمت گزاری به پرسون فروخته بود و معازه کلاری در این معامله به هیچ وجه ضرر نمی‌کرد.

اتین با قیافه حق به جانبی گفت:

— واقعاً از این که این پارچه را از خودم جدا می‌کنم متأثرم.

بسته خیلی سنگین بود و من آنرا دودستی در بغل گرفته بودم. با این که هنوز صبح بودم آفتاب خیلی سوزان بود. موهای من از عرق خیس شده بود و به شقیقه هایم می‌چسبید. چون وقت زیادی نداشتیم. نتوانستیم خوب خداحافظی کنیم. سایر مسافرین سوار شده بودند.

اتین جامه‌دان پرسون را روی انگشت‌های پای یک خانم مسن گذاشت و پرسون وقتی دست اتین را می‌فشد نزدیک بود سبد خدا را به زمین بیندازد.

گفتگوی تندی بین پرسون و راننده دلیجان که مشغول جا دادن اثاثیه او روی طاق دلیجان بود درگرفت. پرسون می‌گفت که بسته پارچه را روی زانوهای خودش خواهد گذاشت ولی راننده به این امر راضی نمی‌شد. عاقبت فریاد زد، «همه سوار بشوند!» بعد بوق را به صدا در آورد. پرسون با بسته‌اش وارد دلیجان شد و بعد از آنکه در دلیجان را بستند. آنرا دوباره باز کرد و فریاد زد:

— من آنها را عزیز خواهم داشت مادمواژل اوژنی.

اتین پرسید:

— این سوئی دیوانه چه می‌گوید؟ چه چیزی را عزیز خواهد داشت؟

جواب دادم:

— حقوق بشر را، از ورقه‌ای که اعلامیه حقوق بشر روی آن چاپ شده است صحبت می‌کند.

و با تعجب حس کردم که اشک در چشمها یم جمع می‌شد. فکر می‌کردم که پدر و مادر پرسون از دیدن صورت اسب‌آسای او خوشحال خواهند شد. در این لحظه یکنفر برای همیشه از صحنه زندگی من محو می‌شد.

اتین به مغازه رفت منهم با او رفتم. در مغازه کلاری من خود را کاملاً در خانه خود احساس می‌کنم. وقتی بچه بودم پاپا اغلب مرا به مغازه می‌برد و من می‌توانم جنس‌های مختلف را تشخیص بدهم.

با وجود این که صبح بود، چند مشتری در مغازه بودند. اما دیدم که خریداران عمدۀ نبودند بعضی برای دوختن یقه، «موساین» می‌خواستند و بعضی چند متر تا فته ارزان برای دامن می‌خریدند. دیگر از آن خانمهای اشراف که سفارشات عمدۀ‌ای به مغازه ما می‌دادند خبری نیست. اتین اغلب افسوس می‌خورد که چرا دولت جمهوری مجالس جشن و شب‌نشینی بپیانمی‌کند.

گناه آن به گردن صرفه‌جوئی فوق العاده رو بسیر است. من مدتی در مغازه از این طرف به آن طرف رفتم بعد به منزل برگشتم. در راه منزل مثل همیشه به فکر ناپلئون بودم و از خود می‌پرسیدم که آیا او برای جشن نامزدی ژولی لباس رسمی خود را می‌پوشید یا نه. وقتی به منزل رسیدم دیدم مامان خیلی آشفته است. علت آنهم این بود که ژولی به او گفته بود که ژوزف بعد از ظهر برای مذاکره با او خواهد آمد. مامان خود را برای چنین امر مهمی آماده نمی‌دید. عاقبت با وجود گرمای هوا برای مذاکره با اتین بیرون رفت. وقتی به خانه برگشت سرمش درد می‌کرد. روی کاناپه دراز کشید و سفارش کرد که به محض رسیدن همسهری ژوزف بنایارت او را

خبر کنیم. ژولی مثل دیوانه‌ها شده بود، در طول و عرض سالن قدم می‌زد و می‌غزید. رنگ از رویش پریده بود و من احساس می‌کردم که حالش خوب نیست. ژولی هر وقت نگران است حالش متقلب می‌شود. من این روح نگران را با خود به زیر آلاچیق بردم و کنار او نشستم. زنبورهای عسل اطراف گلهای سرخ در پرواز بودند.

من خیلی راضی بودم فکر می‌کردم، «وقتی انسان واقعاً کسی را دوست دارد چقدر زندگی سهل و آسان است. روح و جسم انسان فقط متعلق به اوست. اگر نگذارند من و ناپلئون ازدواج کنیم بدون تردید، با او فرار خواهم کرد».

ساعت پنج بعداز ظهر یکدسته گل بزرگ نمایان شد. صورت ژوزف پشت آن پنهان شده بود.

ماری دسته گل و ژوزف را وارد کرد. بعد مامان را خبر کردند و در سالن پشت سر ژوزف و مامان بسته شد. من گوش خود را به سوراخ کلید چسباندم که بفهمم چه می‌گویند. اما هیچ نمی‌شنیدم. به ژولی که کنار من بی حرکت ایستاده بود گفتم:

— صد و پنجاه هزار فرانک طلا.

ژولی تکانی خورد:

— چه می‌خواهی بگوئی؟

— پاپا صد و پنجاه هزار فرانک برای جهیز تو گذاشته است صد و پنجاه هزار فرانک هم برای من... یادت نیست که سرفدر در موقع باز کردن وصیت‌نامه پاپا این قسمت را برای ما خواهد؟

ژولی بالحن تحریرآمیزی حرف مرا قطع کرد:

— الان این موضع برای من کوچکترین اهمیتی ندارد.

بعد یک دستمال از جیب بیرون آورد و روی پیشانی خود کشید.

خدایا! قیافه دختری که می‌خواهد نامزد بشود چقدر مضحك است!

صدائی از پشت سر ما بلند شد:

– خوب، چطور شد؟ تبریک بگوئیم یا نه؟  
 این صدای ناپلئون بود که چند لحظه قبل به منزل ما رسیده بود. او هم  
 کنار ما جاگرفت.

– اجازه می‌دهید که به عنوان برادرشهر آینده در این انتظار غیرقابل  
 تحمل شما شرکت کنم؟

کاسه صبر ژولی لبریز شد شروع به گریه کرد و گفت:

– هر کار می‌خواهید بکنید، اما مرا راحت بگذارید!

در مقابل این صحنه، من و ناپلئون روی پنجه پا آهسته به طرف دیگر  
 رفتم و ساکت، روی کانابه نشستیم. من به زحمت از خنده خود جلوگیری  
 می‌کدم زیرا این صحنه به نظرم مضحك می‌آمد. ناپلئون با قیافه جدی،  
 آهسته گفت:

– خواهش می‌کنم آرام بگیر، اوژنی!  
 ناگهان در باز شد و مامان در آستانه آن ظاهر شد. با صدای لرزانی  
 گفت:

– ژولی، خواهش می‌کنم یا اینجا!  
 ژولی مثل دیوانه‌ها با عجله وارد اتاق شد. در پشت سر او و مامان بسته  
 شد و من ...

بازوها را به گردن ناپلئون انداختم و به قهقهه شروع به خنده کردم. خنده  
 شدیدم تمام شدنی نبود. عاقبت در میان قهقهه‌های خنده فریاد زدم:

– آرام باش، ناپلئون.

برای این که ناپلئون از این موقعیت سوءاستفاده می‌کرد و گونه‌هایم را  
 می‌بوسید.

با وجود این، او را ول نمی‌کردم. اما ناگهان یاد لباس رسمی افتادم.  
 کمی فاصله گرفتم و با نگاه ملامت‌آمیزی چشم به او دوختم. او مثل  
 همیشه اونیفورم آبی را به تن داشت. همان اونیفورم کنه‌ای که تا نخهای  
 آن فرسوده شده و پشتیش از فرط کهنه‌گی بر ق افتاده بود. گفتم:

— خوب بود امروز لباس رسمیتان را می‌پوشیدید ژنرال عزیز.

اما فوراً از گفته خودم پشیمان شدم. او با ملایمت جواب داد:

— من لباس رسمی ندارم، اوژنی. هیچ وقت آنقدر پول به دستم نیامده که بتوانم یک لباس رسمی بخرم. دولت فقط یکدست او نیفورم جنگ به ما می‌دهد... همین که حالا به تن دارم. لباس رسمی را باید با پول خودمان بخریم و شما می‌دانید که من...

من فوراً حرف او را تأیید کردم:

— البته می‌دانم! شما ناچارید به مادر و برادرها و خواهرهایتان کمک کنید! و یک او نیفورم دیگر زائد است.

— بچه‌ها، یک خبر مهم، یک مژده خوب باید به شما بدهم... این صدای مامان بود که جلوی ما ایستاده و در آن واحد هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد:

— ژولی و ژوزف...

صدایش می‌لرزید. ادامه داد:

— اوژنی! برو سوزان را صدا بزن و ببین اتین برگشته است یا نه، به من قول داده بود که سر ساعت پنج و نیم اینجا باشد.

من از پله‌ها چهار تایکی بالا رفتم و اتین و سوزان را خبر کردم. بعد همهٔ ما شامپانی خوردیم. در باغ هواتاریک می‌شد اما ژوزف و ژولی دیگر به فکر آلاچیق نبودند و درباره خانه‌ای که باید در یکی از خیابانهای کنار شهر بگیرند صحبت می‌کردند. یک قسمت از جهیز ژولی را باید صرف خرید یک ویلای قشنگ بکنند.

ناپلئون برای این که این خبر را به مادرش برساند از ما جدا شد و من به اتفاق آمدم که شرح این وقایع را بنویسم.

مستی خفیف و مطبوع من حالا کاملاً بر طرف شده است. جز خستگی و کمی غم احساس دیگری نمی‌کنم. برای این که بعد از این، در این اتفاق سفید تنها خواهم ماند و دیگر نمی‌توانم از روز لب ژولی استفاده کنم و

رمانهای او را مخفیانه بخوانم. اما نمی‌خواهم غمگین باشم، بر عکس دلم  
می‌خواهد به موضوع نشاط‌انگیزی فکر کنم. باید بفهمم روز تولد ناپلئون  
چه روزی است. شاید با پس‌اندازم بتوانم یک اونیفورم نو برای او بخرم  
اما اونیفورم رسمی را از کجا می‌شود خرید؟

## فصل چهارم

### مارسی، اوائل اوت

نایپلئون را بازداشت کرده‌اند.

از دیشب تا حالا، من با یک کابوس وحشتناک دست به گریبان هستم. در صورتیکه شهر در شادی و شعف غوطه‌ور است، مردم جلوی عمارت شهرداری می‌رقصدند، دسته‌های موزیک پشت سر هم رژه می‌روند و شهر در تهیه وسایل یک جشن بزرگ است که اولین جشن و شب‌نشینی این دو ساله اخیر خواهد بود. شش روز قبل، به موجب رأی نمایندگان ملت، روپسپیر و برادرش بازداشت شدند و روز بعد آنها را به پای گیوتین کشیدند.

تمام کسانی که با او رابطه‌ای داشته‌اند در معرض خطر توقيف هستند. ژوزف کار خود را، که بر اثر دوستی نایپلئون با برادر روپسپیر بدست آورده بود از دست داده است. تا حالا متجاوز از نود نفر از ژاکوبین‌ها در پاریس اعدام شده‌اند. این می‌گوید که هرگز مرا، که پای برادران بنایپارت را به خانه باز کرده‌ام نخواهد بخشید. مامان علاقه دارد که من و ژولی به شب‌نشینی شهردار بروم. من تا حالا به هیچ شب‌نشینی نرفته‌ام و به‌این یکی هم نمی‌خواهم بروم چون خیالم به قدری ناراحت است که نمی‌توانم برقصم و تفریح کنم. نمی‌دانم نایپلئون را به کجا برده‌اند.

تا چند روز پیش، یا دقیقترا بگویم تا پنج روز پیش، من و ژولی خیلی خوشبخت بودیم. ژولی با جدیت و حرارت خیاطی می‌کرد. متجاوز از صد بار حرف «B» را روی رویالشی‌ها، رومیزی‌ها، حوله‌ها و

دستمالها دوخته است. قرار بود شش هفته دیگر عروسی کنند.  
ژوزف هر شب به دیدن ما می آمد و اغلب مادر و برادرها و خواهرهایش را همراه می آورد.

ناپلئون وقتی از بازدید استحکامات فراغت پیدا میکرد سری به ما می زد و اغلب دو صاحب منصب جوان، ستوان «ژونو» و سروان «مارمون» را که مأمور خدمت او بودند همراه می آورد. اما من به مذاکرات بی انتهاء سیاسی آنها به هیچ وجه توجه نداشتم و تازه حالا فهمیده ام که روپسپر در دو ماه قبل قانونی از مجلس گذرانیده است که هر یک از اعضاء کمیته نجات ملی می توانند دستور توقيف نمایندگان را صادر کنند.  
می گویند بعضی از نمایندگان پولهای گرفته اند و «تالین» و «باراس» میلیونر شده اند.

روپسپر به طور ناگهانی «مارکیز دو فونته» زیبا را، که سابقاً «تالین» از زندان نجات داده و با او روابطی برقرار کرده بود، توقيف کرد. کسی نمی داند علت توقيف او چه بود، بعضیها می گویند برای ضربت زدن به تالین بوده است.

در هر حال «تالین» و «باراس» که می ترسیدند بازداشت شوند به همdestی مردی به نام «فوشه» این توطئه را علیه روپسپر چیزند.

در شهر ما ابتدا کسی به این اخبار اعتنای نکرد. اما وقتی اولین روزنامه های پاریس رسید، شهر به طرز عجیب تغییر قیافه داد.

تمام پنجره ها را پر جم زدند تمام مغازه ها بسته شد. شهردار حتی منتظر رسیدن دستور از پاریس نشد و فوراً همه زندانیان سیاسی را آزاد کرد.

زن شهردار اسم اشخاص محترم و سرشناس شهر را یادداشت می کرد که آنها را به مجلس جشن و شب نشینی دعوت کند.

ناپلئون و ژوزف با قیافه های منقلب به دیدن این آمدند. با او به سالن رفتند و در را به روی خود بستند.

اتین بعد از مذاکره با آنها خیلی بدخلق شده بود و به مامان می‌گفت که این «ماجرای جویان کرس» عاقبت همهٔ ما را به زندان می‌فرستند.

ناپلئون چند ساعت زیر آلاچیق باعث ناشست و به من گفت که باید در جستجوی شغل تازه‌ای برآید و زیر لب اضافه کرد:

– تو خیال می‌کنی اینها صاحب منصبی را که مورد توجه رویسپیر بوده در خدمت باقی می‌گذارند؟

«ژونو» و «مارمون» هر روز به خانه ما می‌آمدند و مخفیانه با ناپلئون ملاقات می‌کردند. آنها معتقد بودند که ممکن نیست یکباره اسم او را از ردیف صاحب منصبان حذف کنند وقتی من سعی می‌کردم ناپلئون را دلداری بدهم و گفته ژونو و مارمون را برای او تکرار می‌کردم با تحقیر شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت:

– ژونو جوان ساده‌ایست. خیلی فداکار و باوفا است اما در سادگی نظری ندارد.

– شما که هر وقت صحبت از او می‌شود، می‌گوئید بهترین دوست شماست.

– البته – فداکار و باوفاست. حاضر است خود را به خاطر من در آتش بیندازد، اما از نظر هوش و ذکاؤت صفر است. آدم خیلی ساده‌ایست.

– مارمون چطور؟

– مارمون مثل او نیست! مارمون از این جهت به من اظهار علاقه می‌کند که معتقد است نقشه‌های من برای جنگ ایتالیا حتماً روزی با موفقیت عملی خواهد شد.

بعد وقایع غیرمنتظره‌ای اتفاق افتاد. دیشب ناپلئون با ما شام می‌خورد. ناگهان صدای قدمهای مرتبی از کوچه بگوش رسید. ناپلئون فوراً جلوی پنجه رفت، چون او نمی‌تواند چهار سرباز را ببیند و از آنها نپرسد که متعلق به کدام هنگ هستند و به کجا می‌روند و فرمانده آنها کیست صدای پاها جلوی خانه ما قطع شد. بعد صدایهای از باعث شنیده شد و عاقبت

چند ضربه شدید به در عمارت خورد. همه مابی حرکت بر جا مانده بودیم ناپلئون از پنجه رو برگردانده و نگاه خود را به در دوخته بود. مبی حرکت و خاموش دست به سینه گذاشت و انتظار می‌کشید. رنگ از صورتش پریده بود. در با صدای شدیدی باز شد و ماری و یک سرباز در آن واحد وارد شدند. ماری فریاد زد:

— مدام کلاری...

اما سرباز حرف او را قطع کرد:

— ژنرال ناپلئون بنایارت اینجاست؟

مثل این که اسم را قبلاً حفظ کرده بود چون، بدون مکث تمام آن را تلفظ کرد.

ناپلئون به آرامی به طرف او رفت. سرباز پاشنه‌ها را به هم گرفت و سلام داد:

— من مأمورم دستور توقیف همشهری ژنرال بنایارت را اجرا کنم. و ورقه کاغذی را به طرف ناپلئون دراز کرد. ناپلئون ورقه را به چشم نزدیک کرد. من از جا بلند شدم گفتم:

— من می‌روم چراغ بیاورم.

ناپلئون گفت:

— مرسی، احتیاجی به چراغ نیست می‌توانم بخوانم. بعد دست خود را با کاغذ پائین آورد. با دقت سرایای سرباز را نگاه کرد، ناگهان به او نزدیک شد و با انگشت ضربه‌ای به دکمه یقه او زد و گفت:

— حتی در شبهای خیلی گرم. یک گروهبان ارتض جمهوری باید طبق مقررات دکمه‌اش را ببندد.

وقتی گروهبان با ناراحتی دکمه‌اش را می‌بست ناپلئون به طرف ماری برگشت:

— ماری، شمشیر من در راه رواست، خواهش می‌کنم آن را به گروهبان

بدهید.

و جلوی مامان سر فرود آورد:

— از این مزاحمت معذرت می خواهم همشهری کلاری!

صدای بر هم خوردن مهمیزهای ناپلئون شنیده شد. پشت سر او گروهبان خارج شد. صدای پاهای آنها در باغ و بعد در کوچه به گوش ما رسید و کم کم دور شد. این اولین کسی بود که سکوت را در هم شکست.

— غذا را تمام کنیم. از دست ماکاری ساخته نیست.

صدای قاشق او بلند شد وقتی غذای بعد را سر میز آوردند برادرم دوباره گفت:

— روز اول چه می گفتم؟ این مرد یک ماجراجوست که می خواست به کمک دولت جمهوری برای خود شغل و ثروتی به دست بیاورد.

و موقع خوردن دسر گفت:

— ژولی، من از این که به نامزدی تو با ژوزف رضایت دادم واقعاً پشیمانم.

بعد از غذا، من با عجله از در عقب از خانه خارج شدم. با این که مامان تا حالا چند دفعه تمام خانواده بنیارت را به خانه دعوت کرده است، مادام «لسی سیا» هیچوقت ما را به منزلش دعوت نکرده است. من علت آنرا حدس می زدم. خانه آنها در یکی از پستترین محله های شهر، درست پشت بازار ماهی فروشهاست و مادام بنیارت خجالت می کشید که خانه محقر خود را به مانشان بدهد. اما من به طرف خانه آنها می رفتم، لازم بود که خبر این واقعه را به مادام بنیارت و ژوزف برسانم و برای کمک به ناپلئون با آنها مشورت کنم. هیچوقت این راه پر پیچ و خم را در کوچه های تنگ و تاریک پشت بازار ماهی فروشها فراموش نخواهم کرد. اولاً مثل یک دیوانه می دویدم فکر می کردم که نباید حتی یک دقیقه وقت را تلف کنم. می دویدم. خیلی تند می دویدم. فقط وقتی به میدان جلوی شهرداری رسیدم قدمها را آهسته کردم. موهای سرم از عرق خیس شده

بود و قلبم به شدت می‌زد. جلوی شهرداری مردم می‌رقصیدند.  
 مرد بلندقدی که پیراهن یقه باز به تن داشت شانهٔ مرا گرفت و به قوه‌قده خندید، برای این‌که او را از جلوی راه خود کنار زده بسودم. از کنار او گذشتم انگشت‌های مردها را روی بازوی خود احساس می‌کردم ناگهان صدای خندهٔ دختر جوانی به گوشم رسید:  
 -نگاه کنید این دختر کلاهی است!

صدای الیزا بناپارت خواهر ناپلئون بود. این دختر که هفده سال بیشتر ندارد خود را خیلی آراسته بود، گوشواره‌های بلندی به گوش داشت. به طوری که سنس خیلی بیشتر از هفده سال می‌نمود. بازو در بازوی مرد جوانی که یقه بلندش نیمی از صورت او را می‌پوشاند داشت. فریاد زد:  
 -اوژنی نمی‌آئی یک گیلاس شراب با ما بخوری؟

من بدون اعتنا به‌او، در کوچه‌های تنگ و تاریکی که به بازار ماهی فروشها منتهی می‌شود شروع به دویدن کردم. از تمام درها و پنجره‌های کوچک صدای صحبت زنها و مردها بلند بود در جوی آب، گربه‌ها ناله می‌کردند. وقتی به بازار ماهی فروشها رسیدم کمی نفس تازه کردم. آنجا چند فانوس به چشم می‌خورد. سعی کردم بر ترسم غالب شوم. ناگهان از این ترس احساس شرمندگی کردم. به علاوه از این‌که در خانهٔ سفید و قشنگی با گلهای یاس بنفس و نسترن منزل دارم خجالت می‌کشیدم. از بازار ماهی فروشها گذشم و سراغ خانهٔ بناپارت‌ها را گرفتم. مدخل یک کوچهٔ تاریک را به من نشان دادند، خانهٔ سوم دست چپ.

وقتی جلوی خانه رسیدم از پله‌ای که به زیرزمین می‌رفت پائین رفتم. دری را باز کردم و خود را در آشپزخانهٔ مدام بناپارت دیدم. اتاق بزرگی بود که من توانستم در نظر اول خوب بیسم چون فقط با یک شمع کوچک، که در یک فنجان ترک‌خورده قرار داشت روشن می‌شد.

بوی نامطبوعی فضای اتاق را پر کرده بود. ژوف با یک پیراهن پر چروک بدون کراوات سر میز، نزدیک شمع نشسته بود و روزنامه

می خواند. مقابل او برادرش لوسین که نوزده سال دارد روی میز خم شده و مشغول نوشتن بود. بین آنها چند بشقاب و مقداری تمانده غذا دیده می شد، در یک گوشه تاریک اتاق یکنفر مشغول رختشوئی بود. گرمای اتاق طاقت فرسا بود.

من برای جلب توجه ژوزف صدا زدم:  
- ژوزف!

ژوزف تکانی خورد:  
- کسی مرا صدا زد؟

صدای چنگ مالی رختها قطع شد، مادر ناپلئون به طرف شمع رفت و دستها را با پیش بند بزرگش خشک کرد.

- من هستم! اوژنی کلاری!

ژوزف و لوسین با شنیدن اسم من فریاد زدند:  
- چه شده، چه اتفاقی افتاده؟  
- ناپلئون را بازداشت کردند!

سکوت مرگباری بر فضای اتاق مستولی شد. بعد از چند لحظه مدام بناپارت ناله خفه‌ای از سینه برآورد:

- یا مریم مقدس!

ژوزف با صدای درمانده‌ای گفت:  
- من پیش بینی می کردم...  
ولوسین اضافه کرد:  
- واقعاً وحشتناک است.

مرا روی یک صندلی پایه شکسته نشاندند. ناچار شدم جزئیات واقعه را حکایت کنم.

از اتاق مجاور «لوئی» یکی دیگر از برادران که شانزده ساله و خیلی چاق است خارج شد و بدون حرکت به شرح واقعه گوش داد. بعد، حرف را صدای فریادی قطع کرد. این صدا از «ژروم» برادر ده ساله ناپلئون بود

که به اتاق دوید. خواهر دوازده ساله اش «کارولین» به دنبال او می‌دوید و رکیک‌ترین فخشای محله بندر را نثار او می‌کرد. بین آنها بر سر چیزی که «ژروم» سعی می‌کرد در دهن فروکند نزاع در گرفته بود. مادام بناپارت یکی سیلی به «ژروم» زد و با تشدید چند کلمه ایتالیائی به کارولین گفت: چیزی را که «ژروم» می‌خواست در دهن پنهان کند از او گرفت. معلوم شد که یک تکه گز است، آنرا از میان دو نیم کرد، نیمی به کارولین و نیمی به ژروم داد و فریاد زد:

— آرام بگیرید! مگر نمی‌بینید مهمان داریم!  
کلمه مهمان توجه کارولین را به طرف من جلب کرد.  
نگاهی به من انداخت و گفت:  
— او هوا یکی از کلاری‌های پولدار.

بعد به میز نزدیک شد و روی زانوی لوسین نشست. من با خود گفتم: «چه خانواده و حشتناکی!» اما بلا فاصله از این فکر پشیمان شدم. گناه آنها نیست اگر متعدد و فقیر هستند و تنها اتاق مشترکشان آشپزخانه است.

ژوزف از من پرسید:  
— کی ناپلئون را بازداشت کرد؟  
مطمئن هستید که سربازها او را بازداشت کردند؟ این مأمورینی که شما دیدید از افراد پلیس بودند؟

جواب دادم:  
— نه، سرباز بودند.

ژوزف گفت:  
— پس او را به زندان نفرستاده‌اند فقط در محلی بازداشت شدند.  
مادام بناپارت در میان‌های‌های گریه پرسید:  
— چه تفاوتی دارد؟  
ژوزف جواب داد:  
— خیلی تفاوت می‌کند. مقامات نظامی یک ژنرال را بدون تشریفات

قانونی اعدام نمی‌کنند، او را در یک دادگاه نظامی محاکمه خواهند کرد.

مادام بنایارت یک چهاربایه جلوکشید و روی آن، پهلوی من نشست.  
دست مرطوب خود را که بر اثر کار زیاد زیر و خشن شده بود روی دست من گذاشت و گفت:

— شما نمی‌توانید بفهمید خانم که بازداشت نایلثون برای ما چه بدبهختی بزرگی است. نایلثون تنها فرد خانوادهٔ ما است که یک مستمری مرتب دارد. این پسر خیلی کاری و صرفه‌جو بود نصف حقوقش را برای مخارج برادرها و خواهرهایشان به من می‌داد.  
لوقی فربه بالحن فاتحانه‌ای گفت:

— حالا دیگر نمی‌تواند مرا مجبور کند وارد قشون بشوم...  
ژوزف فریاد زد: — دهنت را بیند!

این پسر با وجود این که شانزده سال از عمرش می‌گذرد تا حالا کار نکرده است و به همین جهت بود که نایلثون می‌خواست او را وارد ارتش کند و مادرش را از غصه نان دادن به او خلاص کند. من نمی‌توانم تصور کنم که این پسر تنبیل بیکاره روزی راه‌پیمائی کند. اما شاید نایلثون قصد داشت او را وارد دستهٔ سوار نظام کند.

مادام بنایارت پرسید:

— چرا او را بازداشت کرده‌اند؟

ژوزف زیر لب گفت:

— برای این که نایلثون با روبسپیر رابطه داشت. و روبسپیر بود که نقشه‌های بی‌سروته او را به وزارت جنگ فرستاد. چه دیوانگی!  
آثار ناراحتی عصبی در گوشہ لبهاش نمایان شده بود مادام بنایارت ناله‌ای کرد و گفت:

— خانم. این سیاست... این سیاست خانوادهٔ ما را بدبهخت کرده، پدر بچه‌هایم آنقدر به سیاست می‌پرداخت که در محاکمه‌های مشتره‌ایش

پشتسر هم محکوم می‌شد و عاقبت غیر از قرض برای ما چیزی نگذاشت و حالا می‌دانید بچه هایم از صبح تا غروب چه می‌گویند؟ می‌گویند که باید دوست پیدا کرد. باید با روپسپر آشنا شد. همیشه زندگی ما همین بوده و نتیجه‌اش چیست؟ با خشم مشتی به روی میز کوفت:

— زندان، نتیجه‌اش زندان است.

من سر را به زیر انداختم و گفتم:

— پسر شما ناپلئون یک نابغه است خانم.

مادام بنایارات در حالی که با قیافه آشفته چشم به شعله لرزان شمع دوخته بود جواب داد:

— بله متأسفانه!

من سر را بلند کردم و در حالی که ژوزف را نگاه می‌کردم گفتم:

— قبل از همه چیز باید بفهمیم ناپلئون را کجا برده‌اند و بعد سعی کنیم به کمک او بروم.

مادام بنایارت بالحن غم آلودی گفت:

— اما شما می‌دانید که ما آدمهای بیچاره‌ای هستیم و کسی را نمی‌شناسیم.

من چشم از ژوزف برنمی‌داشتم.

صدای لوسین بلند شد:

— فرمانده نظامی مارسی باید بداند ناپلئون را کجا برده‌اند. برادران و خواهران لوسین، او را یک شاعر آینده و یک خیال‌باف دائمی می‌دانند اما از دهن او بود که اولین پیشنهاد معقول خارج شد.

پرسیدم:

— اسم فرمانده نظامی مارسی چیست؟

ژوزف جواب داد:

— سرهنگ «لوفابر». و چشم دیدن ناپلئون را ندارد. چند روز پیش ناپلئون چون استحکامات اطراف شهر را در وضع بدی دیده بود به او

خیلی تندی کرد.

بدون تأمل گفت:

— من فردا به منزل او می‌روم. مادام بناپارت لباسهای ناپلئون را حاضر کنید. کمی هم خوراکی تهیه کنید. و فردا صبح پیش من بفرستید. من به دیدن این سرهنگ می‌روم و از او خواهش می‌کنم که آنرا به ناپلئون بدهد.

بعد از او خواهش می‌کنم که...

مادام بناپارت بالکنت زبان گفت:

— مرسی خانم... مرسی خانم.

در این لحظه صدای عجیبی به گوش رسید و ناگهان فریاد کارولین بلند شد:

— ماما! ژروم افتاد توی بشکه رختشوئی!

موقعی که مادام بناپارت پسرچه خود را از بشکه آب رختشوئی بیرون آورده بود و او را تنبیه می‌کرد من از جا بلند شدم. ژوزف به اتاق دیگر رفت که کت خود را بردارد. زیرا می‌خواست مرا به خانه برساند. لوسین زیر لب گفت:

— شما خیلی مهریان هستید مادموازل اوژنی، ما هیچ وقت این محبت شما را فراموش نمی‌کنیم!

فکر من متوجه وحشتی بود که از ملاقات سرهنگ لوفابر داشتم. وقتی با مادام بناپارت خداحافظی می‌کردم گفت:

— بسته لباس و غذا را فردا می‌دهم به «پولت» بیاورد پیش شما.

در این موقع به یاد غیبت دخترش افتاد.

— راست پولت کجاست؟ با «الیزا» رفت بیرون که سری به یکی از دوستانش در همین نزدیکی بزند و بعد از نیمساعت برگردد. حالا دیگر این دخترها همه شب را می‌خواهند بیرون بمانند! صورت بزرگ‌کرده پولت در نظرم آمد. الیزا یقیناً در این لحظه در یک

کافه مشغول رقص بود اما پولت کجا بود؟ پولت همسال من است.  
 من و ژوزف پهلو به پهلو، ساکت و آرام به راه افتادیم. من به آن شبی  
 فکر می کردم که او برای اولین دفعه مرا به خانه می رساند. بیش از چهار ماه  
 از آن شب نمی گذرد. در آن شب بود که این ماجرا شروع شد. تا آن موقع  
 من، با این که خیال می کردم بزرگ هستم، بچه‌ای بیش نبودم. امروز  
 می دانم که یک دختر قبل از این که مردی را با جان و دل دوست داشته  
 باشد هنوز بچه است. وقتی نزدیک ویلای ما رسیدیم ژوزف گفت:  
 - در هر حال نمی توانند او را پای گیوتین بفرستند.

و این نتیجه تفکر او در تمام طول راه بود.

و بلاfacile اضافه کرد:

- در صورت محکومیت به اعدام، مطابق مقررات نظامی او را تیرباران  
 خواهند کرد.  
 - ژوزف!

خطوط صورتش در نور ماه تغییر شکل داده بود، ناگهان من احساس  
 تازه‌ای کردم و آن این بود که او ناپلئون را دوست نداشت. نه. او این برادر  
 را دوست نداشت حتی از او منتظر بود برای این که ناپلئون با آنکه از او  
 کوچکتر بود برای او شغلی پیدا کرده بود، برای این که ناپلئون او را وادار  
 کرده بود با ژولی ازدواج کند، برای این که ناپلئون... رو به من کرد و گفت:  
 - من و ناپلئون و سایر برادرها و خواهرهایمان وجود واحدی هستیم.  
 ما یکدیگر را در خوشی و بد بختی تنها نمی گذاریم.

- شب بخیر ژوزف!

- شب بخیر اوژنی!

بدون این که کسی مرا بیند وارد خانه شدم. ژولی به تختخواب رفت  
 بود، اما شمع هنوز روی میز می سوخت و او انتظار مرا می کشید. آهسته  
 پرسید:

- به خانه بتاپارت‌ها رفته بودی. اینطور نیست؟

در حالی که با عجله مشغول بیرون آوردن لباسم بودم گفتم:  
 – بله. آنها در یک زیرزمین تنگ و تاریک منزل دارند، و مادام «لسمی سیا» حتی شب رخت می‌شوید ژروم بچه شیطانی است توی بشکه آب رختشوئی افتد. الیزا و پولت مشغول تفریح و گردش هستند.  
 شب بخیر ژولی...

صبح سر صبحانه، اتین گفت که باید عروسی ژولی را موقوف کرد برای این که میل ندارد شوهرخواهرش کسی باشد که به خاطر طرفداری از ژاکوبن‌ها توقیف شده است و اضافه کرد که این ازدواج باعث سرافکندگی و خفت فامیل خواهد شد و به شهرت مغازه لطمہ خواهد زد.  
 ژولی شروع به گریه کرد و گفت:

– هرگز. هرگز عروسی من نباید موقوف شود!

اما هیچکس درباره این واقعه با من صحبتی نکرد برای این که جز ژولی، هیچکس از دلستگی من به ناپلئون خبر ندارد البته غیر از ماری، گمان می‌کنم همه چیز را می‌داند.

بعد از صبحانه، ماری به اتاق غذاخوری آمد و به من اشاره کرد. من به آشپزخانه رفتم و آنجا پولت را باسته‌ای در انتظار خود دیدم. به او گفتم:  
 – زود، تاکسی ما را ندیده است راه بیفتیم.

اتین اگر می‌فهمید که من می‌خواهم با یک بسته محتوی پیراهن و زیرشلوار برای ناپلئون بناپارت، به دیدن مقامات نظامی بروم سکته می‌کرد.

من همیشه در مارسی زندگی کرده‌ام و پولت فقط یکسال است که مارسی را می‌شناسد اما راهها را خیلی بهتر از من می‌داند. حتی خوب می‌دانست محل کار فرمانده نظامی شهر کجاست. در تمام طول راه مرتب حرف می‌زد. در حین راه رفتن دامن کنه آبی رنگ خود را تکان می‌داد خیلی راست راه می‌رفت با این که همسن من است سینه او برجسته‌تر از سینه من است. مرتب‌آذیتش را روی لبها می‌کشید که برق رطوبت داشته

باشند. پولت دماغ باریکی شبیه دماغ ناپلئون دارد، موهای بور و حلقه حلقه او با یک روبان آبی بالای سرش جمع شده است. ابروهای خود را نازک کرده است.

به نظر من پولت خیلی خوشگل است. اما قیافه اش طوری است که مامان علاقه ندارد مرا با او بینند.

پولت با هیجان از «مارکیز دوفوتنه»، مادام تالین جدید صحبت می‌کرد:

– از قرار معلوم پاریسی‌ها دیوانه او هستند. به محض این‌که او را از زندان بیرون آورده‌اند تالین نماینده مجلس با او عروسی کرده است...

پولت آهی کشید ادامه داد:

– فکر کن، این زن پیراهن بلند بدون دامن رو می‌پوشد. لباسش از تور بدنه نماست! باور کن...

من پرسیدم:

– اینها را تو از کجا می‌دانی؟  
اما پولت به سؤال من توجهی نکرد.

– چشمها و موهاش سیاه است. بعد از ظهر همه رجال سیاسی معروف را به حضور می‌پذیرد. و هر کسی کاری دارد برای او انجام می‌دهد. من یک آقائی را که از پاریس آمده بود دیدم و این آقا...

من که مجذوب این موضوع شده بودم پرسیدم:

– و این آقا؟...

– من با این آقا آشنا شدم... این آقا در میدان شهرداری ایستاده بود. من از آنجا می‌گذشتم و با هم آشنا شدیم. اما تو باید جلوی زیانت را بگیری. قسم می‌خوری؟

من سری به علامت رضا فرود آوردم. پولت گفت:

– باید به تمام مقدسات قسم بخوری. چون ناپلئون نمی‌تواند بینند که من با آدمهای ناشناس حرف بزنم. از این جهات افکار او مثل افکار

پیروز نهاست. راستی، بگو بینم تو خیال می‌کنی برادرت اتین، اگر از او خواهش کنم، پارچه به من بدهد که یک لباس نو برای خودم بدوزم؟ دلم می‌خواهد یک لباس تور...

در این موقع حرف خود را قطع کرد و پس از لحظه‌ای گفت:  
— آنجاست. رو برو محل کار فرمانده نظامی است... می‌خواهی من هم با تو بیایم. من سری تکان دادم:  
— گمان می‌کنم بهتر است که تنها بروم. تو اینجا منتظر من باش به من دست بده.

با دست راست انگشت‌های مرا فشرد و گفت:  
— من برای موقیت تو دعا می‌خوانم ضرری ندارد.  
من در حالی که بسته را به سینه می‌فشدم با قدمهای بلند به طرف عمارت مقابل رفتم و با صدائی که شباهتی به صدای معمولی خودم نداشت از قراول خواهش کردم که حضور مرا به سرهنگ لوفابر اعلام کند. مرا وارد یک اتاق لخت کردند، سرهنگ پشت یک میز بزرگ نشسته بود. قلبم به طوری با شدت می‌زد که اول حتی توانستم یک کلمه بر زیان بیاورم. سرهنگ صورتی سرخ و چهارگوش داشت. ریشش را خوب نتراشیده بود و یک کلاه‌گیس مد قدیمی به سر داشت. بسته را روی میز او گذاشت. با نامیلی آب دهان را فرمی‌دادم و نمی‌توانستم حرف بزنم.

— این بسته چیست همشهری؟ و شما کی هستید؟  
— زیر شلوار، همشهری سرهنگ لوفابر، و اسم من گلاری است.  
با چشم‌های آبی روشن خود سراپای مرا برآنداز کرد.  
— شما دختر مرحوم فرانسو اکلاری تاجر حریر نیستید؟  
من با اشاره سر جواب مثبت دادم سرهنگ در حالی که چشم از صورت من برنمی‌داشت گفت:

— من بارها با مرحوم پدرتان بازی کرده‌ام، پدر شما مرد خیلی محترمی بود... خوب، حالا من باید با این زیر شلوارها چه کنم همشهری کلاری؟

— این بسته برای ژنرال ناپلئون بناپارت است، او را بازداشت کرده‌اند ما نمی‌دانیم کجاست. اما شما باید بدانید. یقیناً یک نان شیرینی هم درسته هست لباسهای زیر و یک نان شیرینی ...

سرهنگ با ملایمت پرسید:

— دختر فرانسوا کلاری چه چیز مشترکی با بناپارت ژاکوبن دارد؟  
حسن کردم که رنگم سرخ شد.

— برادرش ژوزف نامزد خواهر من ژولی است.  
این تنها جوابی بود که به نظرم مناسب آمد.

— چرا برادرش ژوزف یا خواهر شما ژولی، اینجا نیامدند؟  
نگاه بجدی چشم‌های آبی او صورت مرا ترک نمی‌کرد. حسن می‌کردم  
که همه چیز را فهمیده است، بالکن زیان گفتم:

— ژوزف می‌ترسد. بستگان اشخاص توقيف شده همیشه می‌ترسند و  
ژولی گرفتاری دیگری دارد. او مشغول اشک ریختن است چون این برادر  
بزرگ ما به طور ناگهانی ازدواج با ژوزف بناپارت را ممنوع کرده است فقط  
برای این‌که... برای این‌که ژنرال را توقيف کرده‌اند همسری سرهنگ.  
من از این که نمی‌توانstem بر هیجان و آشفتگی خود غالب شوم  
عصبانی بودم. سرهنگ با ملایمت گفت:  
— بنشینید.

من روی لبه یک صندلی راحتی که نزدیک میز او قرار داشت نشستم.  
سرهنگ یک اتفیه‌دان از جیب بیرون آورد و کمی اتفیه کشید. بعد، از  
پنجه بیرون را نگاه کرد مثل این‌که مرا فراموش کرده بود. ناگهان به طرف  
من برگشت.

— گوش کنید همسری. برادر شما حق دارد. واضح است که یک  
بناپارت شایستگی همسری یک کلاری را ندارد. او لایق دختر فرانسوا  
کلاری نیست. مرحوم پدر شما مرد محترمی بود.  
من ساكت بودم.

— این ژوزف بناپارت را من نمی‌شناسم. گمان نمی‌کنم در ارتش باشد.  
اما راجع به آن یکی، ناپلئون بناپارت...

من سریلنک کردم و گفتم:

— ژنرال ناپلئون بناپارت.

— اما این ژنرال را من توقيف نکرده‌ام. من فقط دستور وزارت جنگ را  
که از پاریس رسیده بود اجرا کردم. این بناپارت طرفدار ژاکوبین‌هاست و  
تمام صاحب‌منصبانی که افکاری نظیر او داشته‌اند توقيف شده‌اند.  
— و... چه تصمیمی درباره او گرفته‌اند.

— هیچ اطلاعی ندارم.

و چون سرهنگ می‌خواست به من بفهماند که وقت رفتن من  
فرار رسیده است از جا بلند شدم بسته را نشان دادم و گفتم:

— ممکن است این لباس‌های زیر و نان‌شیرینی را به او بدهید؟

— تقاضای شما بچگانه است! مگر نمی‌دانید که بناپارت دیگر اینجا  
نیست؟ او را به قلعه «فورکاره» در «آنتیب» منتقل کرده‌اند.

این خبر چون ضربه‌ای ناگهانی بر سر من فرود آمد. او را به محل  
دیگری منتقل کرده بودند و دست من به او نمی‌رسید، با سادگی گفتم:

— اما او به لباس زیر احتیاج دارد.

اشکهای خود را پاک می‌کردم ولی باز چشم پر می‌شد، پرسیدم:

— شما نمی‌توانید این بسته را به او برسانید؟

— بیبنیم دختر جان! شما خیال می‌کنید من کار دیگری ندارم که وقت را  
صرف زیر شلوارهای یک جوان بی‌شعور بی‌تجربه که عنوان ژنرالی  
به خودش می‌دهد بگیرم؟

گریه من شدیدتر شد. او از نو انفیه کشید. مثل این که از دیدن این  
صحنه خیلی ناراحت شده بود. گفت:

— این گریه وزاری را تمام کنید.

من در میان های‌های گریه گفتم:

نمی‌توانم!

از جای خود بلند شد. کنار من نشست و گفت:  
اینقدر گریه نکنید.

من، اشکریزان تکرار کردم:  
نمی‌توانم!

بعد چشمهايم را پاک کردم و به او چشم دوختم. خیلی به من نزدیک بود، در چشمهاي آبي او آثار دودلى خوانده می‌شد.  
با لحن ناراحتی گفت:

شما می‌دانید که من تحمل دیدن اشک را ندارم.  
با اینحرف او دوباره به گریه افتادم. فریاد زد:

کافی است! کافی است! حالا که مرا راحت نمی‌گذارید برای این که... بسیار خوب این بسته را به وسیله یک سرباز به «فورکاره» می‌فرستم و از فرمانده قلعه خواهش می‌کنم که آنرا به بناپارت بدهد. حالا راضی شدید؟

سعی کردم لبخند بزنم، اما اشکها راحت نمی‌گذاشتند. وقتی دست را روی دستگیره در گذاشتم به یادم آمد که از او تشکر نکرده‌ام. برگشتم. سرهنگ جلوی میزش ایستاده و با قیافه گرفته‌ای بسته رانگاه می‌کرد. زیر لب گفتم:

خیلی متشرکرم همشهری سرهنگ.

نگاه خود را از بسته برداشت. سینه صاف کرد و گفت:

گوش کنید، همشهری کلاری، من یک موضوع را به طور خصوصی به شما می‌گویم: یک بناپارت شوهر مناسبی برای دختر فرانسو اکلاری نیست. خدا حافظ همشهری.

پولت تانیمی از راه خانه. مرا همراهی کرد. از اینطرف و آنطرف حرف می‌زد:

«پارچه ابریشمی بدن‌نما باید خیلی قشنگ باشد. مادام تالین

جورابهای ابریشمی به رنگ طبیعی بدن به پا می‌کند. ناپلئون از دریافت نان‌شیرینی خیلی خوشحال خواهد شد لابلای آن پر از بادام است... تو بادام دوست داری؟ جهیز ژولی اینقدر هست که بتواند برای ژوزف و خودش یک ویلا بخرد؟ چه موقع با اتین راجع به پارچه صحبت می‌کنی و کی می‌توانم برای گرفتن آن به مغازه بروم؟»

من به صحبت و سؤالات او گوش نمی‌دادم. یک جمله در مفزم دور می‌زد، «یک بنایارت شوهر مناسبی برای دختر فرانسو اکلاری نیست.» وقتی به منزل رسیدم فهمیدم که عاقبت ژولی حرفش را به کرسی نشانده است، عروسی او موقوف نخواهد شد. پهلوی او در باغ نشستم و در دوختن حرف «B» روی دستمال سفره‌ها به او کمک کردم.

...B, B باز هم B

## فصل پنجم

### مارسی، اواسط سپتامبر

نمی‌دانم ژولی شب زفافش را چطور گذرانده است ولی شب قبل از عروسی برای من شب آشفته‌ای بود.

قرار بود عروسی ژولی به طور خصوصی و فقط با حضور خانواده پرجمعیت بنایپارات برگزار شود. مامان و ماری چند روز بود که مشغول پختن نانهای شیرینی بودند و آخرين شب قبل از عروسی، مامان خیلی خسته و نگران بود می‌ترسید مبادا چیزی کم و کسر باشد او همیشه قبل از یک مجلس مهمانی مضطرب است ولی تا حالا کارها به بهترین وجهی پیش رفته است.

تصمیم گرفتیم که همه زود بخوابیم و قبل از خواب ژولی به حمام رفت ما خیلی بیشتر از سایرین به حمام می‌رویم برای این که افکار پاپا خیلی مترقبی بود و مامان سعی می‌کند روش او ادامه پیدا کند در آبی که ژولی در آن استحمام می‌کرد مقداری عطر یاسمن ریخت. حمام ژولی به حمام مادام دوپومیادر مرحوم شیه شده بود.

ما به تختخواب رفتیم اما نه ژولی و نه من نتوانستیم بخوابیم از خانه جدید ژولی صحبت می‌کردیم. این خانه در خارج از مارسی واقع شده و با منزل ما با کالسکه نیم ساعت فاصله دارد اما ناگهان دهن فرو بستیم. یکنفر زیر پنجره اتاق ما با سوت یک قسمت از سرود «مارسی یز» را می‌زد، «روز افتخار فرارسیده است!»

من تکانی خوردم. این سوت علامت مخصوص ناپلئون بود. وقتی

یه دیدن ما می‌آمد همیشه از دور آمدن خود را یا این سوت به من اعلام می‌کرد. از تختخواب بیرون جستم پرده را عقب زدم و پنجره را باز کردم و به بیرون خم شدم خیلی تاریک. و هوا مستعد طوفان بود. من هم لبها را جمع کردم و سوت زدم.

دخترانیکه می‌توانند خوب سوت بزنند خیلی کم هستند، و من جزء این اقلیت هستم اما افسوس که کسی قدر این هنر مرا نمی‌داند. به عکس می‌گویند این حرکت دور از ادب است. من سوت زدم. «روز افتخار... صدائی از پائین سوت مرا تکمیل کرد: — فرار سیده است.

صورت گوینده این کلمات که نزدیک دیوار خانه بود از تاریکی بیرون آمد من فراموش کردم پنجره را بیندم، فراموش کردم سرپائی به پا کنم، فراموش کردم چیزی روی دوش بیندازم، فراموش کردم که فقط پیراهن خواب به تن داشتم، فراموش کردم چه کاری شایسته است و چه شایسته نیست.

دیوانه‌وار از پله‌ها پائین رفتم، در ورودی عمارت را باز کردم، شنهای باغ را زیر پاهای بر هنر احساس کردم و چند لحظه بعد دهنی روی دماغم قرار گرفت. خیلی تاریک بود و در تاریکی آدم نمی‌تواند محلی را که می‌خواهد ببود سپیدا کند. صدای رعد از دور شنیده شد. او مرا به سینه خود می‌فسردد. زیر لب پرسید:

— سردت نیست اوژنی؟

جواب دادم:

— فقط پاهایم یخ کرده، چون سرپائی به پا نکرده‌ام!  
او بلا فاصله مرا از جا بلند کرد و روی پله‌های جلوی در ورودی برد.  
آنجا نشستیم و شنل خود را از دوش برداشت و به دور من پیچید. پرسیدم:  
— کی برگشته‌ای؟

گفت که تازه از راه رسیده و هنوز مادرش را ندیده است. من گونه خود

را به شانه او چسباندم و زیری پارچه او نیفورمش را احساس کردم و از آن لذت بردم، گفتم:  
— خیلی سخت گذشت؟

— نه، بھیچوجه سخت نبود... راستی برای آن بسته، از تو مشکرم.  
سرهنگ لوفابر آنرا با یک کاغذ چند سطّری برای من فرستاد نوشته بود  
که فقط به خاطر تو آنرا برای من فرستاده است.

در موقع ادای این کلمات با لبها زلف مرا نوازش می‌کرد. بالحن  
محکمی گفت:

— من تقاضا کردم که در دادگاه نظامی محاکمه‌ام کنند. اما این تقاضا  
مورد قبول واقع نشد. من سر را بلند کردم اما به قدری تاریک بود که  
صورت او را خوب نمی‌دیدم گفتم:

— دادگاه نظامی برای تو خطرناک نبود؟

— این چه حرفی است، آنجا لاقل موقعیت این را پیدا می‌کردم که برای  
صاحب منصب ارشد نظامی شرح بدhem که حقیقت قضیه چه بوده و من  
چه نقشه‌هایی را به وسیلهٔ روپسیر پیش این وزیر جنگ ساده فرستاده‌ام.  
در آن صورت لاقل توجه آنها را به خود جلب می‌کردم اما حالا...

کمی از من دور شد، سر خود را میان دستها گرفت و ادامه داد:

— اما حالا نقشه‌های مرا در یک دوسيه زیر گرد و غبار می‌گذارند و  
کارنو وزیر جنگ با هزار زحمت به دفاع از مرزهای ما اکتفا می‌کند.

— حالا خیال داری چه کنی؟

— مرا آزاد کردند برای این که دلیلی علیه من نداشتند. اما این آقایان  
وزارت جنگ از من بدشان می‌آید. از من متفرقند می‌فهمی؟ مطمئن باش  
مرا به سخت‌ترین و بدترین جبهه‌های جنگ خواهند فرستاد و...

حرف او را قطع کردم و گفتم:

— باران گرفت.

اولین قطره‌های درشت باران روی صورتم می‌افتدند.

با تعجب نگاهی به من کرد و گفت، اهمیتی ندارد.  
دنال صحبت را گرفت و برای من توضیح داد که وقتی می خواهد  
خود را از شریک ژنرال خلاص کنند چه کارهایی می توانند بکنند.  
من پاها را بیش از پیش جمع می کردم و خود را در شنل ژنرال  
می پیچیدم. صدای رعد دوباره بلند شد و اسبی شیوه کشید. ناپلئون گفت:  
— این صدای اسب من است که به در باغ شما بسته ام.

باران تندر شد. برقی آسمان را روشن کرد. صدای رعد از نزدیکتر  
به گوش رسید.

اسب با نامیدی شیوه می کشید.  
ناپلئون او را صدا زد و چند کلمه برای آرام کردن او بزرگان آورد.  
بالای سر ما یک پنجره با صدای زیاد باز شد و این در جهت ما فریاد  
زد:

— کی بود؟

من آهسته به ناپلئون گفتم:

— بیا برویم زیر سقف اینجا خیس می شویم.

اتین دوباره فریاد زد:

— کی بود؟

ناگهان صدای سوزان هم به گوش ما رسید:

— این پنجره را بیند و بیا پیش من!... من می ترسم.

اتین گفت:

— یکنفر توی باغ است باید برویم پائین بینیم کیست.

ناپلئون از جا بلند شد زیر پنجره ایستاد و سر را بلند کرد:

— من هستم آقای کلاری!

ناگهان یک برق شدید فضای را روشن کرد من توانستم یک لحظه، سایه  
لاغر و کوتاه او را در اوپنیفورم تنگ و کوتاهش ببینم. بعد دوباره تاریکی  
همه جا را گرفت صدای غرش آسمان بلند شد. اسب شیوه های

جگر خراشی می‌کشید. باران به شدت می‌بارید. این فریاد زد:

— کی هستی؟

نایپلئون در جواب فریاد کشید:

— ژنرال بناپارت.

— مگر شما در زندان نبودید؟

نایپلئون جواب داد:

— آزادم کرده‌اند.

— بعد از نصف شب و در همچه هوای طوفانی در باغ ما چه می‌کنید  
ژنرال؟

من از جا جستم. لبه شنل را که تامچ پاهایم می‌رسید جمع کردم و در  
کنار او قرار گرفتم. نایپلئون آهسته گفت:

— برو بشین و پاهایت را توی شنل بگذار، مریض می‌شوی.

اتین فریاد زد:

— با کی حرف می‌زنید؟

باران بند آمده بود و من می‌توانستم صدای او را که از خشم می‌لرزید  
خوب بشنو. فریاد زدم:

— با من حرف می‌زنند، اتین، من هستم، اوژنی.

ماه از لای ابرهای سر بیرون کشیده بود و مثل این که از دیدن وضع  
و خیم من وحشت کرده بود، چون رنگ پریده‌تر از همیشه بود، نور ضعیف  
ماه اتین را که شب کلاه بر سر داشت نمایان کرد.

با صدای برنده‌ای فریاد زد:

— ژنرال، معنای این حرکت شما را نمی‌فهمم.

نایپلئون دست به دور شانه من انداخت و فریاد زد:

— من با کمال افتخار خواهر کوچکتان را از شما خواستگاری می‌کنم.

اتین بالحن تنده گفت:

— اوژنی فوراً برگرد به خانه.

پشت سر او، سوزان نمایان شد. موهایش را با کاغذ بسته بود. ناپلئون گونه مرا بوسید و گفت:

— شب بخیر اوژنی، فردا یکدیگر را در عروسی می‌بینیم.

صدای مهمیزهای او در خیابان مشجر باغ شنیده شد. من آهسته وارد خانه شدم فراموش کرده بودم شنلش را به او پس بدهم. اتین با پیراهن بلند خواب، شمع به دست جلوی در اتاقش ایستاده بود. من مثل یک روح با پای بر هنر و پیچیده در شنل ناپلئون از جلوی او رد شدم صدای او را شنیدم که بالحن خشم آلو دی گفت:

— اگر پدرمان این منظره را می‌دید!

در اتاق ما، ژولی در تختخواب نشسته بود.

— همه چیز را شنیدم.

من آب در لگن ریختم و گفتم:

— باید پاهایم را بشویم چون پابر هنر توی گل راه رفتم.

بعد روی تختخوابم دراز کشیدم، شنل را روی لحافم انداختم و به ژولی گفتم:

— این شنل نظامی اوست. آنرا روی لحافم می‌اندازم که خوابهای قشنگ ببینم.

ژولی زیر لب گفت:

— خانم ژنرال بناپارت...

گفتم:

— اگر شانس داشته باشم او را از ارتش اخراج می‌کنم.

— خدا نکند! خیلی بد می‌شود.

— من نمی‌خواهم شوهرم تمام عمرش را در جبهه جنگ بگذراند و گاهگاهی به منزل بیاید و دائمًا از جنگها صحبت کند. خیلی بیشتر دوست دارم او را از ارتش بیرون کنم. آنوقت اتین را وادار می‌کنم که در مغازه کاری به او بدهد.

ژولی شمع را خاموش کرد و بالحن محکمی گفت:  
— هیچ وقت نمی‌توانی این را وادار به همچه کاری بکنی.

جواب دادم:

— منهم گمان نمی‌کنم موفق بشوم و جای تأسف است می‌دانم که ناپلئون یک نابغه است و به هر حال تصور نمی‌کنم از تجارت خوشش بیاید. شب بخیر ژولی.

نزدیک بود که ژولی به موقع به مراسم عقد نرسد، زیرا دستکشها او را پیدا نمی‌کردیم و مامان می‌گوید که بدون دستکش نمی‌شود صروصی کرد. وقتی مامان جوان بود همه مردم در کلیسا ازدواج می‌کردند اما از بعد از انقلاب کبیر باید عقد ازدواج را در دفتر سجل احوال بست. عدهٔ خیلی کمی با هزار زحمت کشیشی که به جمهوری سوگند و فاداری خورده است پیدا می‌کنند و به کلیسا هم می‌روند.

البته، نه ژولی و نه ژوزف به این فکرها نیستند مامان از چند روز پیش تا حالا مرتب از تور سفید عروسی خودش که هنوز آنرا نگهداشت و می‌خواهد به سر ژولی بیندازد صحبت می‌کند و اسم موزیک اورگ که در عهد او بدون آن عروسی ممکن نبوده است ورد زیانش شده است. برای ژولی یک پیراهن صورتی با گلهای سرخ دوخته‌اند.

اتین از پاریس دستکش صورتی برای او وارد کرده است. و همین دستکشها بود که ما پیدا نمی‌کردیم. عقد برای ساعت ده صبح تعیین شده بود و من دستکشها را ساعت ده وده دقیقه کم زیر تختخواب ژولی پیدا کردم. تا دستکشها پیدا شد ژولی با عجله بهراه افتاد و شهود را به دنبال خود کشید.

دو شاهد ژولی، اتین و دائی سومیس هستند. دائی سومیس برادر مامان است و ما فقط او را در عروسی‌ها و مراسم تدفین مرده‌ها می‌بینیم. در دفتر سجل احوال ژوزف و دو شاهدش ناپلئون و لوسین متظر آنها

بودند من فرصت زیادی برای لباس پوشیدن نداشتم چون تمام وقت را صرف پیدا کردن دستکشها کرده بودم. سر را از پنجه اتاقمان بیرون کردم و فریاد زدم:

— موفق باشی.

اما ژولی صدای مرا نشیند. کالسکه را با گلهای «رز» سفید و پژمرده باغ ما زینت داده بودند و بهیچوجه شباهتی به کالسکه‌های معمولی اجاره‌ای نداشت.

من اینقدر به این گفته بودم و خواهش کرده بودم که راضی شده بود برای یک پیراهن نو، از مغازه ساتن آبی آسمانی برایم بیاورد. بعد هم اصرار کرده بودم که مادموازل «لیزت» خیاط ما دامن را خیلی گشاد نبرد. اما افسوس که به تنگی دامنهای مدل پاریس نیست، و فقط کمرش تنگ است و مثل لباس مادام تالین آنطور که در تصویرهای او دیده‌ام پائین سینه‌اش چسبان نیست.

با وجود این پیراهنم به نظرم خیلی قشنگ و مجلل می‌آمد آن روز در خیال خود شیوه ملکه صبا شده بودم که بهترین لباس خود را برای رفتن پیش سلیمان پوشیده است. در حقیقت من هم نامزد هستم. اما این از نامزدی ما غیر از صداحائي که دیشب او را از خواب بیدار کرد چیزی نشنیده است.

وقتی مهمانان رسیدند من هنوز حاضر نشده بودم مادام لسی سیا لباس سبز سیری پوشیده و موها را مثل دهاتیها پشت‌سر جمع کرده و سنjac زده بود الیزا خود را بزرگ غلیظی کرده و تمام رویانهای را که از این در هفتنهای اخیر گرفته است زینت سر و پیکر کرده بود. پولت، مثل یک مجسمه قشنگ عاج یک پیراهن صورتی از موسیان به تن کرده بود. نمی‌دانم چطور موفق شده است این را وادار کند این پارچه را به او هدیه بدهد!

لوئی با زلف آشفته و خلق تنگ بر جا نشست، سر و روی کارولین تمیز

و موهايش مرتب بود. ژروم شیطان به محض ورود خوراکی خواست.  
من و سوزان برای اعضاء متتجاوز از چهارده ساله خانواده بناپارت  
لیکور آوردیم مدام لسی سیا گفت که خبر خوشی برای ما دارد.

سوزان پرسید:

— یک هدیه عروسی برای ژولی؟

داماد لسی سیا هیچ هدیه‌ای به ژولی نداده است. البته خیلی تنگدست  
و فقیر است اما به نظر من می‌توانست لااقل یک کاردستی سوزن دوزی  
به او هدیه کند. در جواب سوزان گفت:

— نه، نه.

بعد تبسمی اسرارآمیز بر لب آورد و سری تکان داد. هیچ‌کدام از  
حدسیات ما درباره خبر خوش او صحیح نبود. عاقبت از معما پرده  
برداشته شد. این خبر خوش ظهور یک عضو جدید خانواده بناپارت و  
برادر ناتنی مدام لسی سیا بود. اسم این دائی بچه‌ها «فش» است. و سی  
سال دارد. سابقًا کشیش بوده است ولی قیافه‌اش به اشخاص مذهبی  
شباهتی ندارد و برای این کار ساخته نشده است و به همین جهت در این  
دوره سختی وضع کلیسا، از سلک مردان مذهبی درآمده و به کسب  
مشغول شده است. من پرسیدم:

— کار و بارش چطور است؟

داماد لسی سیا با تأسف سری تکان داد و گفت که برادرش اگر بتواند  
در مغازه کلاری کاری پیدا کند خوشحال خواهد شد.

عاقبت خود دائی فش وارد شد. صورت گرد بشاشی داشت لباس او  
کهنه ولی تمیز بود. دست من و سوزان را بوسید و از لیکور ما خیلی  
تعریف کرد.

بعد عروس و داماد به خانه رسیدند. کالسکه گل زده جلوی خانه ایستاد  
و ژولی و ژوزف و ناپلئون و مامان از آن پیاده شدند. این، لوسین و دائی  
سومیس در کالسکه دوم بودند. ژولی و ژوزف به طرف ما دویدند. ژوزف

دست به گردن مادرش انداخت و سایر اعضاء خانواده بناپارت به طرف ژولی دویدند بعد دائمی فش، مامان ما را که اصلاً نمی‌شناخت در آغوش فشرد.

دائمی ما، سومیس، بوسهٔ صداداری از گونه من برداشت و دستی به صورت الیزاد، بعد تمام افراد خانواده کلاری و بناپارت در هم ریختند و به من و ناپلئون فرصتی دادند که یکدیگر را بیوسیم. بوسهٔ طویل ما را صدای سینه صاف کردن این پایان داد.

سر میز، ناپلئون و دائمی سومیس در اطراف عروس و داماد نشستند. من بین دائمی فش و لوسین بناپارت قرار گرفته بودم. آشتفتگی و هیجان، گونه‌های ژولی را قرمز کرده بود. چشمها یش می‌درخشد. برای اولین دفعه در عمرش، واقعاً قشنگ شده بود. بعد از سوب، دائمی فش با گیلاس خود چند ضربه روی میز زد. خوی کشیشی او عود کرده بود. علاقه داشت نطقی ایراد کند، بالحن جدی شروع به صحبت کرد. خیلی حرف زد به طوریکه همه را خسته کرد. و چون صحبت از خداوند از لحاظ سیاسی به نظرش مناسب نمی‌آمد، فقط دست تقدیر را ستایش کرد و گفت که دست تقدیر این خوشبختی و این جشن پرنشاط را به ما ارزانی داشته است! ژوزف چشمکی زد، بعد ژولی تیسمی بر لب آورد و ناپلئون شروع به خنده کرد. فقط هر چه نطق دائمی فش طولانی‌تر می‌شد چشمهای مامان مرطوب‌تر می‌شد. عاقبت نگاه متاثر خود را به طرف من برگرداند. در عوض، این نگاه تندي به من انداخت، زیرا دست تقدیر که ژوزف و ژولی را به هم نزدیک کرده و خانواده کلاری و بناپارت را به هم پیوسته بود از آستین من بیرون آمده بود. بعد این نطق کوتاهی کرد خیلی بد حرف زد، سپس به سلامتی ژولی و ژوزف گیلاسها را خالی کردیم. وقتی مشغول خوردن دسر دستپخت ماری بودیم ناگهان ناپلئون از جا بلند شد و با صدای بلندی گفت:

—کمی سکوت کنید!

همه ما تکان خوردیم و ناپلشون با جملات مقطع گفت که از شرکت در این جشن خانوادگی خوشحال است. اما شرکت در جشن را مدیون دست تقدیر نیست؛ باید از وزارت جنگ متشرک باشد که او را از زندان آزاد کرده است. و بعد از کمی مکث اضافه کرد که حق این است به او که عمر دویاره‌ای یافته است پیش از این توجه کنند. تا آن موقع توجه همه معطوف عروس و داماد بود. بعد دویاره کمی مکث کرد و نگاهی به من انداخت، من حدس زدم که چه می‌خواهد بگوید از عکس العمل اتین می‌ترسیدم:

— در این لحظه که خانواده‌های کلاری و بنایپارت در این جشن پر سرور

جمع شده‌اند می‌خواهم به همه اعلام کنم که...

صدای او آهسته‌تر شد، اما همه ما در چنان سکوتی فرو رفته بودیم که صدای نفس‌های او را می‌شنیدیم. در حالی که از فرط هیجان می‌لرزید ادامه داد:

— که دیشب من از مادموازل اوئنی خواستگاری کرده‌ام و خود او حاضر است زن من بشود.

از جانب بنایپارت‌ها طوفانی از تبریک شروع شد و ناگهان من خود را در میان بازوان مدام «لسی سیا» دیدم. اما نگاهم را به مامان دوخته بودم. مامان مثل این که گیج شده بود. نه! به هیچ وجه از این موضوع راضی به نظر نمی‌آمد. روی خود را به اتین کرد اما اتین شانه بالا انداخت.

در این لحظه ناپلشون در حالی که گیلاس خود را در دست داشت کنار او نشست و چیز عجیبی است که ناپلشون تأثیر فوق العاده‌ای روی اشخاص دارد. به محض این که پهلوی برادرم نشست، لبهای باریک اتین از هم باز شد صورتش شکفت و گیلاس خود را به گیلاس ناپلشون زد. پولت مرا در آغوش گرفت و خواهر خود نامید. آقای فش جمله‌ای به زبان ایتالیائی به مدام لسی سیا گفت و مدام لسی سیا با قیافه‌ای بشاش به او جواب داد. گمان می‌کنم پرسید که جهیز من هم به اندازه جهیز ژولی هست یا نه.

در این شور و هیجان عمومی کسی توجهی به ژروم کوچکترین فرد

خانواده بنایپارت نکرده بود و این پسرچه تا آنجا که از گلوبیش پائین می رفت خورده بود. ناگهان مدام لسی سیا فریادی کشید و ژروم را که رنگ رویش مثل چلوار سفید شده بود کشان کشان از اتاق بیرون برد.

من مادر و پسر را به تراس هدایت کردم در آنجا ژروم آنچه خورده بود از گلو بیرون ریخت. حالش به جا آمد. اما متأسفانه ما دیگر نتوانستیم آنطوری که خیال داشتیم قهوه را روی تراس بخوریم.

ژولی و ژوزف از ما اجازه مرخصی گرفتند و برای رفتن به خانه جدیدشان سوار کالسکه گل زده شدند. همه ما تا در باغ آنها را مشایعت کردیم. من دستم را روی شانه مامان گذاشتیم و به او گفتیم که شایسته نیست گریه کند. بعد از رفتن عروس و داماد دوباره لیکورو نان شیرینی آوردند و این به طور غیرمستقیم به دائلی فش فهماند که در مغازه احتیاج به کارگر جدید ندارد چون به ژوزف قول داده است که در مغازه به او و شاید به لوسین کاری واگذار کند. در باغ به گردش مشغول شدیم و دائلی سومیس که فقط در عروسیها و مجالس ترحیم خانوادگی ظاهر می شود راجع به تاریخ عروسی من سوال کرد. در این موقع مامان به طرف ناپلئون برگشت، دستها را روی سینه گذاشت و گفت:

— ژنرال بنایپارت، خواهش من از شما این است که برای عروسی صبر کنید تا اوژنی به سن شانزده سالگی برسد.

ناپلئون یا تبسم گفت:

— مدام کلاری، هر طور شما و این و مادموازل اوژنی تصمیم بگیرید من موافق هستم.

مامان سری نکان داد:

— ژنرال بنایپارت. من نمی دانم چه چیزی در شما هست که با وجود این که خیلی جوان هستید حس می کنم...

کمی سکوت کرد بعد او را نگاه کرد و تبسمی حزن آلود بر لب آورد:

— من حس می کنم که کسی نمی تواند در مقابل اراده و میل شما تسليم

نشود. لااقل در خانواده شما، و از وقتی شما را می‌شناسیم در خانواده ما  
اینطور است و به همین جهت است که من از شما این خواهش را می‌کنم،  
اوژنی هنوز خیلی جوان است! تقاضا می‌کنم صبر کنید به سن  
شانزده سالگی برسد!

ناپلئون سری خم کرد و دست مامان را بوسید.  
و من می‌دانستم که این قولی است که بین آنها رد و بدل می‌شود.

\*\*\*

روز بعد به ناپلئون دستور رسید که فوراً به ارتش ژنرال «هش» در  
«وانده» ملحق شود و فرماندهی یک تیپ پیاده نظام را به عهده بگیرد.

\*\*\*

من روی چمن، زیر آفتاب سوزان سپتامبر چمباتمه نشسته بودم و قدم  
زدن او را تماشا می‌کردم. از فرط غصب رنگش سفید شده بود باران  
كلمات تند او بر سرم می‌بارید می‌خواست به من بفهماند که چه رفتار  
ناشایسته و تحقیرآمیزی با او کرده‌اند. از رفتن به وانده برای قلع و قمع  
اشراف و سلطنت طلبان فوق العاده خشمگین بود. در حالی که دستها را  
به پشت گذاشته بود می‌رفت و بر می‌گشت و فریاد می‌زد:

— من یک افسر توپخانه هستم نه ژاندارم... اینها نمی‌گذارند من در یک  
دادگاه نظامی محاکمه بشوم، می‌خواهند مرا مثل یک نظامی پیر که به سن  
تقاعد رسیده است در وانده مدفون کنند. مرا از میدانهای جنگ دور  
می‌کنند. مرا در سیاه چال فراموشی می‌اندازند...

من با صدای آهسته گفتم:

— می‌توانی استفعا بدھی، من می‌توانم با پولی که پاپا برای جهیزم  
گذاشته است یک خانه بیلاقی بخرم. شاید بتوانم مقداری زمین بخرم. اگر  
عاقل باشیم و اگر...

ناگهان تکانی خورد. ایستاد و چشم به صورت من دوخت. گفتم:  
— اگر از خریدن زمین خوشت نمی‌آید، ممکن است در تجارتخانه اتین

کاری پیدا کنی.

— اوژنی! مگر دیوانه شده‌ای؟ واقعاً خیال می‌کنی من می‌توانم در ده  
بمانم و مرغ و خروس خرید و فروش کنم؟ یا می‌توانم در مغازه برادرت  
رویان بفروشم؟

— من نمی‌خواستم به تو توهین کنم. فقط فکر کردم که اینهم یک راه حل  
است.

خندید. اما خندهٔ تلخی بود.

— راه حل! راه حل برای بهترین ژنرال توپخانه فرانسه! شاید تو  
نمی‌دانی که من بهترین ژنرال فرانسه هستم؟  
بعد دوباره به قدم زدن مشغول شد اما این بار ساکت بود، ناگهان ایستاد  
و گفت:

— من فردا با اسب حرکت می‌کنم...

— به وانده می‌روی؟

— نه می‌روم به پاریس. می‌خواهم با این آقایان وزارت جنگ صحبت  
کنم.

— اما این... می‌خواهم بگویم که در ارتش اگر کسی از اوامر مافوق خود  
سرپیچی کند برایش خیلی خطرناک است، اینطور نیست؟

— بله، خیلی خطرناک. وقتی یکی از سربازان من از اجرای یک دستور  
سرپیچی می‌کند من او را تیرباران می‌کنم. شاید آنها هم وقتی به پاریس  
برسم مرا تیرباران کنند. من «ژونو» و «مارمون» را همراه می‌برم.

ژونو و مارمون صاحب منصبان جوانی که مأمور خدمت شخص او  
هستند از جنگ تولون تا حالا در مارسی هستند. برای آنها سرنوشت  
ناپلئون مثل سرنوشت خودشان مهم است.

— تو می‌توانی به من پول قرض بدھی؟

من با سر اشاره مثبت کردم.

— ژونو و مارمون نمی‌توانند طلب صاحب هتلشان را بپردازنند. آنها هم

مثل من از روز دستگیری من تا حالا حقوقی نگرفته‌اند. باید آنها را از هتل  
نجات بدhem. چقدر می‌توانی به‌من قرض بدھی؟  
من مدتی پس انداز کرده بودم که یک لباس نو برای او بخرم. در کمد  
لباس‌هایم زیر پراهنای خوابم نود و هشت فرانک پنهان کرده بودم.  
ناپلئون گفت:

— هرچه داری بدھ.

من برای آوردن پول به‌اتاقم دویدم.  
پول را از من گرفت و در جیب گذاشت بعد دوباره آنرا بیرون آورد و با  
دقت شمرد و گفت:

— پس من نود و هشت فرانک به‌تو بدھکارم.

بعد شانه‌هایم را گرفت و مرا به‌سینه فشد:

— خواهی دید که همه پاریسی‌ها را قانع خواهم کرد... باید فرماندهی  
ارتش ایتالیا را به‌من بدهند، حتماً باید بدهند.

— کی حرکت می‌کنی؟

— به‌محض این‌که این دو نفر را از گرو صاحب هتل بیرون بیاورم،  
فراموش نکن که به‌من خیلی کاغذ بنویسی. بفرست به وزارت جنگ در  
پاریس از آنجا نامه‌های تورا برای من می‌فرستند و زیاد غصه نخور.

— من در غیب تو روی همه دستمالها حرف «B» را می‌دوزم.

با اشاره سرتائید کرد و گفت:

— باز هم B، مدام ژنرال بناپارت.

بعد دهنه اسبش را که علیرغم قرولند اتین باز به‌در باغ بسته بود باز  
کرد و سوار شد و به راه افتاد.

سوار کوتاه‌قد در کوچه ساکت و آرام، در میان خانه‌های اطراف کوچه،  
خیلی ضعیف و تنها به‌نظر می‌آمد.

## فصل ششم

پاریس، یکسال بعد، سپتامبر ۱۷۹۵  
[من از منزلمان فرار کرده‌ام!]

هیچ چیزی بدتر از فرار از خانه نیست. دو شب است که بدون تختخواب مانده‌ام. پنجم درد می‌کند چون چهار روز متوالی در دلیجان نشسته‌ام. برای برگشتن هم پول ندارم اما احتیاجی هم به آن ندارم زیرا از خانه فرار کرده‌ام و امکان مراجعت نیست. دو ساعت است که به پاریس رسیده‌ام. غروب بود که دلیجان ما به پاریس رسید و هنگام غروب آفتاب همهٔ خانه‌ها به هم شبیه هستند.

خانه‌های سربی رنگ پهلویه‌پهلو قرار دارند و جلوی آنها با غ وجود ندارد. تا چشم کار می‌کند خانه در دو طرف خیابانها دیده می‌شود. من قبل از رسیدن به پاریس هیچ تصور عظمت آنرا نمی‌کردم.

در میان مسافرین دلیجان فقط من بودم که پاریس را ندیده بودم. آقای بلان که دو روز پیش به دلیجان ما سوار شده و برای انجام امور تجاری به پاریس می‌آمد یک درشكه برای من صدا زد. من آدرس خانهٔ خواهر ماری را نشان دادم. سورچی آخرین پولی را که برایم مانده بود بابت کرایه از من گرفت و چون انعام اضافی به او ندادم خیلی با خشونت با من رفتار کرد. آدرس صحیح بود و خوشبختانه خواهر ماری و شوهرش آقای کلائن در منزل بودند. آنها در یک خانه در کوچه «باک» منزل دارند و اتاقهایشان رو به حیاط باز می‌شود. من نمی‌دانم این کوچه «باک» در کدام محله پاریس واقع شده است. خیال می‌کنم با «تویلری» فاصله زیادی

نداشته باشد، چون وقتی بهاینجا می‌آمدیم از جلوی کاخ رد شدیم. من آنرا از روی تصویرهایش شناختم. چندین بار بازوی خود را نشگون گرفته‌ام که مطمئن شوم خواب نمی‌بینم.  
اما واقعاً در پاریس هستم، واقعاً کاخ تویلری را دیده‌ام و واقعاً از خانه خودمان فرار کرده‌ام.

مادام کلپن، خواهر ماری مرا با محبت و روی گشاده پذیرفت. اول کمی ناراحت و شرمند شده بود، مرتبأ دست‌های خود را با پیش‌بندش پاک می‌کرد زیرا هرچه باشد من دختر «اریاب» ماری هستم! اما وقتی به او گفتم که فقط برای انجام بعضی کارهای شخصی به پاریس آمده‌ام و پول ندارم ناراحتی او برطرف شد و گفت که می‌توانم شب را در منزل او بمانم بعد پرسید:

— چه مدت خیال دارید اینجا بمانید! غذا خورده‌اید یا نه؟

به او گفتم که خیلی گرسنه هستم و کوپنهای نام را به او دادم زیرا محصلوں گندم امسال خیلی بد بوده و نان جیره‌بندی شده است. موادغذائی هم خیلی گران است. و گفتم که نمی‌دانم چه مدت در منزل او خواهم ماند. شاید یکشب، شاید دو شب. غذا برای من حاضر کرد. بعد آقای کلپن که نجار مبل‌ساز است از راه رسید و ضمن صحبت گفت که اتاقهای آنها در یک عمارت بزرگ که سابقاً به یکی از اشراف تعلق داشته واقع شده است. این عمارت را دولت ضبط کرده و به علت مضيقه خانه و مسکن آن را به آپارتمان‌های کوچک تقسیم کرده و به خانواده‌هایی که اطفال زیاد دارند اجاره داده است. این زن و شوهر خیلی بچه دارند سه پسر بچه کوچک کف اتاق می‌خزیدند. دو بچه دیگر از کوچه برگشتند و خوراکی خواستند. شام را در آشپزخانه خوردیم. در این آشپزخانه به قدری کهنه بچه به درد و دیوار آویخته بود که نمی‌شد تکان خورد. به محض این‌که غذا تمام شد، مادام کلپن گفت که با شوهرش به گردش می‌رود زیرا بچه‌ها به او کمتر فرصت می‌دهند که به گردش بروند. اما حالا

که من در خانه هستم آنها را می‌خواباند و با خیال راحت چند قدم با شوهرش راه می‌رود، بچه‌ها را دویه‌دو در تختخوابهای مختلف خواباند. آخری را در یک گهواره در آشپزخانه گذاشت. مادام کلاپن کلاه کوچک خود را که یک پر کنه شترمرغ به آن زده بود بر سر گذاشت. کلاپن کمی پودر به موهای کمپشت سرش زد. بعد بیرون رفتند.

ناگهان خود را در این شهر عظیم خیلی تنها و غریب احساس کردم. دست در کیف سفری خود بردم. در جستجوی یک شیئی آشنا بودم. در آخرین لحظه قبل از حرکت دفتر یادداشتمن را در کیف جا داده بودم. ابتدا کمی به عقب برگشتم و آنچه در گذشته نوشته بودم خواندم حالا سعی می‌کنم علت فرام را با این پر ترک خوردهای که روی قفسه آشپزخانه کنار یک دوات خشک پیدا کرده‌ام بنویسم.

از آنروز که برای آخرین بار واقعی را در دفترم یادداشت کرده‌ام، یکسال گذشته است. اما در زندگی یک زن دور از شوهرش یا بهتر بگوئیم دور از نامزدش، تقریباً هیچ اتفاق جالبی نمی‌افتد. بعد از حزیمت ناپلئون، این برای دوختن پیراهن خواب و رومیزی و دستمال سفره برای من، از مغازه، به اندازه کافی پارچه آورده و قیمت آنرا از جهیزم برداشته است. حرف B را روی تمام دستمالها و رومیزی‌ها دوخته‌ام. اغلب به دیدن مادام لسی سیا، در اتاق محقر و تاریکش، یا به دیدن ژوزف و ژولی در ویلای کوچک و قشنگشان می‌روم. مادام لسی سیا غیر از گرانی ارزاق و بی‌پولی از چیزی صحبت نمی‌کند و می‌گوید که ناپلئون مدت‌ها است برای آنها پول نقرستاده است. در عوض ژولی و ژوزف هنوز عاشقانه در چشمهای یکدیگر نگاه می‌کنند و کنایه‌هائی به هم می‌زنند که یک غریبه از آن سر در نمی‌آورد. بعد از ته دل می‌خندیدند، زندگی ساده پر سعادتی دارند. هر وقت فرصت می‌کردم به دیدن آنها می‌رفتم؛ برای این که ژولی می‌خواست بداند ناپلئون به من چه می‌نویسد. منهم نامه‌هائی را که ناپلئون به ژوزف می‌نوشت می‌خواندم متأسفانه مثل این که ناپلئون در پاریس با

بدشناصی عجیبی رو به رو شده است.

یکسال است که به اتفاق دو صاحب منصب مأمور خدمت خود و لوئی برادرش به پاریس رسیده است. ناپلئون می خواست مادام لسی سیا را از گرفتاری نان دادن به لوئی راحت کند. ابتدا در وزارت جنگ با او به شدت پرخاش کردند که چرا طبق دستور به وانده نرفته است. ناپلئون دوباره شروع به صحبت از نقشه هایش کرد و وزیر جنگ برای این که از شر او خلاص شود او را برای بازرگی به جبهه ایتالیا فرستاد. البته از موضوع فرماندهی کل، آنطوریکه او انتظار داشت صحبتی نبود. ناپلئون به طرف محل مأموریت خود حرکت کرد ولی اغلب ژنرالهای جبهه جنوب حتی حاضر نشدند او را به حضور بپذیرند. یا به او تذکر دادند که در کار فرماندهی سایر صاحب منصبان دخالت نکند. بعد دچار مalaria شد و با رنگ و روی زرد و او نیفورم کهنه خود که تار و پود آن از هم در رفته بود به پاریس برگشت، وقتی دوباره در وزارت جنگ حاضر شد وزیر به قدری عصبانی شد که دیوانه وار فریادی کشید و در خروجی را به او نشان داد. اوائل نیمی از حقوق درجه خود را می گرفت ولی بعداً اسم او را از دفتر مستمر بها خط زدند.

ناپلئون بدون حقوق، به وضع وخیمی گرفتار شده بود. ما نمی توانیم فکر کنیم که او چطور زندگی می کند شاید با گروگذاشتن ساعت پدرش چند روزی غذا خورده باشد. لوئی را مجبور کرده است که وارد ارتش شود چون دیگر نمی توانست مخارج زندگی او را تأمین کند. گاهی برای او در وزارت جنگ کاری پیدا می شود، به ترتیم نقشه های نظامی مشغول می شود و چشمهاخ خود را با این کار خسته می کند. سر زانوهای شلوار او پاره شده است و خیالش از این جهت خیلی ناراحت است.

مسافرت جنوب آخرین ضربه سخت را به او نیفورم فرسوده او وارد آورده است. چند بار سعی کرده است که شلوار پاره را بدوزد ولی

تار و پود آن یکی بعد از دیگری پاره می‌شود. البته از وزارت جنگ تقاضای یک اوینفورم نو کرده است اما دولت نمی‌تواند به یک ژنرال که شاغل خدمت معینی نیست لباس بدهد. و عاقبت ناچار شده است برای درخواست کمک در این باره به خانه مادام تالین زیبا مراجعه کند.

دولت ما اکنون «دیرکتور» نام دارد و در رأس آن پنج نفر قرار دارند. اما ژوزف مدعاً است که در حقیقت یکنفر آنرا اداره می‌کند و این یکنفر «باراس» است.

در مملکت ما هر اتفاقی می‌افتد عاقبت باراس رو می‌آید. این باراس از بدو تولد کنت بوده ولی این موضوع لطمه‌ای به او نزده است. چوناً به موقع در ردیف ژاکوبین‌های متعصب در آمده و بعد به اتفاق تالین و یک نماینده مجلس به نام «فوشه» روبسپیر را ساقط کرده است. و حالا به قصر لواکزامبورک وارد شده و یکی از پنج نفر اداره کنندگان دولت شده است. یک رئیس دولت باید از اشخاص مهم و محترم پذیرائی کند و چون زن ندارد از مادام تالین خواهش کرده است که از مهمانهای او و مهمانهای دولت جمهوری فرانسه پذیرائی کند. یکی از دوستان این که از پاریس آمده بود می‌گفت که در سالنهای خانه مادام تالین جوی شامپانی روان است و تمام اشخاص سرشناس و مخصوصاً معامله‌گران خانه در آنجا جمع هستند، اینها کسانی هستند که عمارت مجلل اشراف را که دولت ضبط کرده است به قیمت ارزانی می‌خرند و بعد به قیمت خیلی گرانی به پولدارهای جدید و تازه به دوران رسیده می‌فروشنند.

زنهای خیلی خوشگل در خانه او رفت و آمد دارند اما هیچکدام در خوشگلی به پای خود مادام تالین و دوست او «ژوزفین دوبوآرن» نمی‌رسند مادام دوبوآرنه ملعوقه باراس است و همیشه یک رویان قرمز به گردن دارد می‌خواهد به این وسیله نشان بدهد، که از بستگان یکی از «قربانیان گیوتین» است. امروز دیگر این موضوع مایه نشگ نیست به عکس وسیله خودنمایی شده است. این ژوزفین بیوه ژنرال دوبوآرنه است که

سرش زیر گیوتین رفته است.

نایپلئون پیش مادام تالین و مادام بوآرنه رفت و خود را معرفی کرد  
خانمها از این که وزارت جنگ پست فرماندهی و شلوار نو را از او دریغ  
می‌کند متأسف شدند و هر دو قول دادند که لااقل در مورد شلوار نو به نفع  
او توصیه کنند.

در این ایام ساعت پدرش در گرو و زانوهای شلوارش پاره شده است  
و او هنوز در فکر به وجود آوردن تاریخ جهان است.

لوسین اخیراً به عنوان ناظر یک انبار ارتش در «سن ماکزیم» تعیین شده  
و شروع به نوشتن مقاله‌های سیاسی کرده است.

ژوزف برای معرفی و فروش اجناس مغازهٔ ما به مسافت می‌رود و  
اتین می‌گوید که حق العمل خوبی دریافت می‌کند.

از چند ماه پیش، نایپلئون به من خیلی کم نامه می‌نویسد. اما برای  
ژوزف دو نامه در هفته می‌فرستد. من عاقبت موفق شدم تصویر خودم را  
که کمی بعد از حرکتش از من خواسته بود برای او بفرستم. این تصویر  
خیلی بدگل شده بود. دماغ من اینطور نوک تیز نیست! اما چون پول نقاش  
را قبلاً داده بودم ناچار شدم تصویری را که از من کشیده بود قبول کنم و  
آن را به پاریس بفرستم. نایپلئون حتی از من تشکر نکرده است. دیگر در  
نامه‌های او مطلب مهمی دیده نمی‌شود. همیشه با جملهٔ «ترا روی قلب  
می‌فشارم» تمام می‌شود.

کوچکترین اشاره‌ای به تاریخ عروسی ما نمی‌کند. به هیچ وجه یادش  
نیست که من دو ماه دیگر شانزده سالم می‌شود. از عشق تند من به خود  
صحبتی نمی‌کند. در عوض برای برادرش ژوزف چندین صفحه از  
قشنگی خانهٔ مادام تالین می‌نویسد. در یکی از نامه‌ها نوشته بود:  
«من حالا می‌فهمم که زنهای با شخصیت و با تجربه و با هوش چه نقش  
عمده‌ای در زندگی مرد بازی می‌کنند...»

نمی‌توانم شرح بدهم که این کلمات چطور قلب مرا مجروح کرده‌اند.

از یک هفته قبل ژولی تصمیم گرفته که در مسافرت تازه ژوزف همراه او برود و مامان چون اولین باری بود که می خواست از یکی از فرزندان خود جدا شود خیلی گریه کرد و اتین او را برای یکماه پیش برادرش سومیس فرستاده است که زیاد ناراحتی نکند. مامان هفت جامه دان همراه برداشته بود و من تا ایستگاه دلیجان او را مشایعت کردم. دانی سومیس در ناحیه‌ای که تا مارسی چهار ساعت راه است منزل دارد. در همین موقع سوزان هوس آب معدنی کرد و بهبهانه کسالت اتین را مجبور کرده است که او را به آب معدنی ببرد. من و ماری در خانه تنها مانده‌ایم.

من تصمیم خود را یک روز بعد از ظهر وقتی با ماری زیر آلاچیق نشسته بودیم گرفتم. مدتی بود که گلها پژمرده شده بودند. برگهای درختها می‌ریختند. یکی از اولین روزهای پائیز بود. از آن ایامی که آدم احساس می‌کند واقعاً یک چیزی در شرف مردن است. و شاید به همین جهت است که افکار انسان به صورت خطوط روشن و مشخصی در مغز ظاهر می‌شوند. ناگهان دستمال سفره‌ای که مشغول دوختن حرف B روی آن بودم زمین گذاشتم و گفتم:

— من باید به پاریس بروم. می‌دانم که این عمل دیوانگی است و هرگز اجازه آن را به من نخواهند داد ولی لازمست که به پاریس بروم.

ماری که مشغول پوست کندن نخود بود بدون این که سر بلند کند گفت:

— اگر لازمست به پاریس بروم  
من بدون اراده به یک حشره طلائی رنگ که روی میز راه می‌رفت چشم دوخته بودم. گفتم:

— اینکار خیلی مشکل نیست من و تو در این خانه تنها هستیم من می‌توانم فردا با دلیجان به طرف پاریس حرکت کنم.

ماری یک غلاف لوپیا را بین دو انگشت ترکاند و گفت:  
— پول به اندازه کفايت داری؟

حشره هنوز روی میز راه می‌رفت.

— فقط پول برای رفتن دارم.

ماری برای اولین بار سر را بلند کرد و گفت:

— من خیال می‌کردم تو بیشتر از این پول پس انداز کرده‌ام

من سری تکان دادم:

— نه. من... من مبلغ عمدۀ‌ای به یکنفر قرض داده‌ام.

— در پاریس شب را کجا می‌گذرانی؟

حشره به اتهای میز رسیده بود من او را با دقت از جا بلند کردم سرش را برگرداندم او دوباره به طرف محلی که از آن حرکت کرده بود به راه افتاد.

گفت:

— در پاریس؟ فکر این را هنوز نکرده‌ام.

— تو و ناپلئون به مامان قول داده‌اید که قبل از این که تو به سن ۱۶ سالگی بررسی عروسی نکنید و تو می‌خواهی حالا به پاریس بروی!  
من بلا اراده گفت:

— ماری، اگر حالا نروم فرصت از دست خواهد رفت و شاید هیچ وقت به این آرزو نرسم.

برای اولین بار موضوعی را که حتی جرئت نمی‌کردم به آن فکر کنم بر زیان آورده بودم. ماری پرسید:

— ناپلئون با زنی آشنا شده است؟ اسم این زن چیست؟

— درست نمی‌دانم. شاید مدام تالین باشد، شاید مدام دوبوآرنه باشد.  
اسمش ژوزفین است. البته مطمئن نیستم. گوش کن ماری. فکر نکن او پسر بدی است. تفصیری ندارد خیلی وقت است مرا ندیده! وقتی مرا ببیند آنوقت... ماری گفت:

— بله، حق با توست. تو باید به پاریس بروی. من هم یکنفر را دوست داشتم که به جنگ رفت و هیچ وقت بر نگشست. وقتی بچه‌دار شدم به او نوشتیم که بچه را به یکنفر سپرده‌ام و خودم ناچار شده‌ام به عنوان دایه در منزل کلاری کار کنم و پول ندارم. اما او حتی به من جواب نداد. همانوقت

لازم بود من پیش او می‌رفتم.

من سرگذشت هاری را می‌دانستم. بارها آنرا برای من حکایت کرده است و داستان معشوق بی‌وفای او از بس تکرار شده است به نظر من یکی از وقایع خانوادگی خودمان می‌آید.

گفتم:

— تو نمی‌توانستی بروی او را ببینی چون خیلی دور بود.  
حشره دوباره بهله میز رسیده بود با نامیدی دست و پا به هم می‌مالید به خیالش به آخر دنیا رسیده است.

ماری گفت:

— تو می‌توانی به پاریس بروی و دوشب اول را پیش خواهر من بمانی بعد هم خدا بزرگ است. من در حالی که از جا بر می‌خاستم تکرار کردم:  
— بله، خدا بزرگ است. الان می‌روم تحقیق کنم بیسم دلیجان فردا چه ساعتی حرکت می‌کند.

بعد حشره را روی چمن گذاشت.

شب، کیف سفری را پر کردم. چون همه اعضا خانواده در مسافرت بودند جز یک کیف کهنه چیزی پیدا نکردم. پیراهن ابریشمی آبی خود را که در عروسی ژولی پوشیده بودم در آن گذاشتم.

این پیراهن قشنگترین لباس من است تصمیم داشتم که آنرا برای رفتن به منزل مادام تالین و دیدن ناپلئون به تن کنم.

صبح روز بعد ماری مراتا ایستگاه دلیجان مشایعت کرد. فاصله خانه تا ایستگاه دلیجان مثل این که در خواب خوشی گذشت.

در آخرین لحظه ماری یک مدال درشت طلا به من داد و با صدای آهسته گفت:

— اوژنی من پول ندارم، مواجبم را همیشه برای پسرم پی‌یر می‌فرستم، این مدال را بگیر طلای اصل است این را مامانت وقتی تو را از شیر گرفتم به من داد، آن را به آسانی می‌توانی بفروشی.

من با تعجب پرسیدم:

—بفروشم؟ چرا بفروشم؟  
ماری گفت:

—برای این که پول برگشتن را تهیه کنی.

و سرش را برگرداند که حرکت دلیجان را نبیند.

مدت چهار روز من از صبح تا شب در دلیجان نشسته بودم. دلیجان ما در یک جاده پرگرد و غبار که اغلب از میان مزارع و دهات و شهرها می‌گذشت پیش می‌رفت. بر اثر تکانهای سخت گاهی روی شانه تیز خانم عزاداری که طرف راست من نشسته بود می‌افتدام و گاهی روی شکم بزرگ آقائی که سمت چشم بود. اسبها را به فوacial معین عوض می‌کردند و دلیجان به راه خود ادامه می‌داد.

من به تجسم منظرة ورود خود به خانه مadam تالین و تقاضای ملاقات ژنرال بنایارت مشغول بودم. فکر می‌کردم که به محض دیدن او خواهم گفت: «ناپلئون، من آمده‌ام تو را بیسم برای این که می‌دانم این ایام آنقدر پول نداری که خرج مسافت را بدھی و پیش من بیائی دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند».

آیا از دیدن من خوشحال خواهد شد؟ در این آشپزخانه خواهر ماری، اشباح عجیبی به رقص مشغولند شاید علت آن این است که من هنوز شکل اثایه را در روز روشن ندیده‌ام. و سایه‌های آنها به نظرم ناشناس می‌آید. شکنی نیست که ناپلئون از دیدن من خوشحال خواهد شد. بازوی مرا خواهد گرفت و به دوستان جدید و محترمش معرفی خواهد کرد. بعد برای این که با هم تنها باشیم از آنجا بیرون می‌روم. و چون پول نداریم که به کافه بروم، پیاده قدم می‌زنیم. شاید او آشنایی داشته باشد که من بتوانم در منزلش بمانم تا به مامان کاغذ بنویسیم و از او اجازه عروسی بگیریم. بعد عروسی خواهیم کرد و...

صدای پاهای آقای کلپن و زنش می‌آید. خدا کنند یک کانایه قابل استفاده داشته باشند که من بتوانم روی آن بخوابم و فردا... خدا یا! با چه شوق و هیجانی انتظار فردا را می‌کشم!

## فصل هفتم

پاریس، ۲۴ ساعت بعد  
[یا بهتر بگوییم، یک عمر بعد]

شب است و من دوباره در آشپزخانه مادام کلاین هستم. شاید بی جهت می‌گوییم دوباره، شاید این روزی که گذشته خواب بدی بوده است که دیده‌ام و حالا باید بیدار شوم... نه، خواب ندیده‌ام.

آب رودخانه سن را از نزدیک دیدم، عکس چراغهای پاریس در آب می‌رقصیدند و مرا به طرف خود می‌طلبیدند.

امروز روی نرده سنگی سرد رودخانه خم شده بودم. شاید حق داشتم بمیرم و بگذارم جریان آب مرا همراه ببرد. شاید بهتر بود آب مرا در میان پاریس همراه خود می‌برد و می‌غلطاند و دیگر چیزی حس نمی‌کردم. کاش مرده بودم!

اما سر میز پایه شکسته آشپزخانه نشسته‌ام و افکارم در مغزم چرخ می‌زند. کلماتی که به گوشم رسیده است باز می‌شنوم تمام صورتها را در برابر چشمها می‌بینم. باران روی شیشه‌های پنجره صدا می‌کند، تمام روز باران آمده است.

امروز بعدازظهر، در راه خانه مادام تالین سراپایم خیس شده بود. لباس قشنگ ابریشمی آبی رنگ را پوشیده بودم. اما وقتی از باغ تویلری و خیابان «ستنتوتوره» عبور می‌کردم متوجه شدم که پیراهن من در پاریس از مد افتاده است. برای این‌که اینجا خانمهای مثل ما لباس نمی‌پوشند.

با این‌که در پائیز هستیم یقه روی پیراهن نمی‌اندازند فقط یک شال

نازک روی شانه‌ها می‌اندازند. آستین‌های تنگ من که تا آرنجمن می‌رسد فقط منحصر به من است. پیراهن را با یک گره روی شانه‌ها نگه می‌دارند. از سر و وضع خودم که از دور فریاد می‌زد مال ولایات است خیلی خجالت می‌کشیدم.

مادام کلاپن نشانی خانه مادام تالین را با کمال دقیق برای من شرح داده بود و با این که چند بار جلوی مغازه‌ها ایستادم، بعد از نیم ساعت به مقصد رسیدم. خانه از یرون به نظر خیلی محقر می‌آید؛ کمی از ویلای ما بزرگتر است اما پشت پنجره‌های آن پرده‌های عالی گران قیمت به چشم می‌خورد. هنوز خیلی از ظهر نمی‌گذشت و ساعت ملاقاتها شروع نشده بود. ولی من می‌خواستم در یکی از سالنها انتظار ورود ناپلئون را بکشم و خود را برای برخورد با او آماده کنم، چون شنیده‌ام هر روز بعد از ظهر به دیدن مادام تالین می‌رود. اینجا بیشتر احتمال دیدن او می‌رود. ناپلئون در یکی از نامه‌هایش به زوحف توشه بود که در خانه مادام تالین به روی همه باز است. جلوی در ورودی عده‌ای آدم بیکار جمع شده و سرتاپای کسانی را که به در نزدیک می‌شدند از نظر می‌گذراندند.

اما من بدون این که به چپ و راست نگاه کنم به در نزدیک شدم. در را فشاری دادم باز شد، وارد شدم اما بلا فاصله یک پیشخدمت، جلوی مرا گرفت، این مرد یک کت قرمز با دکمه‌های نقره به تن داشت و کاملاً به پیشخدمتهاش اشراف قبل از انقلاب شبیه بود. من نمی‌دانستم که اشخاص معتبر جمهوری ما چنین پیشخدمتهاشی در دستگاه خود دارند.

پیشخدمت خوش لباس نگاهی به سرایای من انداخت و با صدائی تو دماغی پرسید:

— کاری داشتید همشهری؟

من منتظر چنین سوالی نبودم بالکن زیان گفتم:

— می‌خواهم بیایم تو...

— این را که می‌بینم، اما دعوت دارید؟

من سری تکان دادم:

— من فکر می کردم که... در به روی همه باز است.  
آنمرد در حالی که با وقارت چشم به اندام من دوخته بود با لحن  
تمسخرآمیزی گفت:

— اینجا برای شما زیاد است. نه، خانم، اگر می خواهید گردش کنید  
به همان خیابان «ستنتوتوره» و طاقی های «پاله روایا» قناعت کنید.  
رنگم سرخ شد. از شدت خجالت نمی توانستم حرف بزنم با کلمات  
قطع گفتم:

— چطور؟ چه خیال کردید همشهری؟ من باید به این خانه وارد شوم  
برای این که می خواهم یکنفر را ببینم.  
اما او در را باز کرد و مرا از خانه بیرون راند.

— این دستور مادام تالین است. خانمهای بدون مرد را نمی توانم راه  
بدهم مگر این که...

بعد نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت و ادامه داد:

— مگر این که یکی از دوستان شخصی خانم باشد.  
مرا با خشونت به کوچه انداخت و در را بست. من هم بین اشخاص  
کنجهکاری که جلوی در جمع شده بودند ایستادم.  
در، لاینقطع، باز و بسته می شد اما چند دختر جلوی من ایستاده بودند  
و نمی گذاشتند مهمانان مادام تالین را ببینم.

یکی از دخترها که بزرگ غلیظی کرده بود چشمکی به من زد و گفت:  
— این مقررات تازه است. تا یکماه پیش همه ما را راه می دادند. اما  
یکی از روزنامه های خارجی نوشته است که «زن تالین نماینده مجلس از  
زنهای هرجائی در خانه خود پذیرائی می کند...»

بعد لبها خود را که به رنگ بتنفش در آورده بود باز کرد و از میان  
دندهای خود که خیلی از آنها افتاده بود صدایی شبیه صدای گوسفند  
خارج کرد.

دختر دیگری که من از او به علت زخم‌های صورتش فاصله گرفته بودم  
گفت:

— برای او این موضوع هیچ اهمیتی ندارد فقط باراس ناراحت شده و  
گفته که باید آبرو را حفظ کرد.

بعد در حالی که با ترحم پیراهن از مدافعتاده مرا نگاه می‌کرد گفت:

— تو جدید هستی. هان؟

دختری که لب‌های خود را بنفسن کرده بود گفت:

— باراس، تا دو سال پیش هر شب با لوسیل بود. اما حالا می‌تواند  
رفاقت زنی مثل مدام «دوبوآرنه» را برای خودش بخرد.

گوشه‌های دهنش کف کرده بود. با چانه تیزش خانه را نشان داد و

گفت:

— این «روزالی» که پریروز با رفیق پولدارش اینجا رفته بود می‌گفت که  
مدام دوبوآرنه این روزها با یک صاحب منصب خیلی جوان گردش  
می‌کند. این بز پیر بچه‌های بزرگ.

مرد جوانی خود را داخل صحبت کرد و گفت:

— بچه‌هایشدوازده ساله و چهارده ساله هستند. نمی‌شود گفت خیلی  
بزرگ هستند.

دو دختری که با من صحبت می‌کردند متوجه مرد جوان شدند. اما مرد  
جوان به طرف من خم شد.

— شما از ولایات می‌آید همسنهری؟

از دهن او بُوی تند پنیر و شراب به مشام می‌رسید من از او فاصله  
گرفتم. دختری که لب‌های بنفسن داشت نگاه پر عشوه‌ای به مرد بدبو  
انداخت و گفت:

— باران می‌آید بهتر است به یک کافه برویم.

مرد جوان رو به من کرد و گفت:

— باران می‌آید همسنهری...

راست می‌گفت باران می‌آید. پیراهن آبی من خیس شده بود. به علاوه احساس سرما می‌کردم. در این موقع به خوبی حس می‌کردم که دیگر طاقت مقاومت ندارم ناگهان درشکه‌ای نزدیک در ایستاد.

من با آرنجها راهی در میان جمع تماشاچیان برای خود بازکردم و دیوانه‌وار به طرف درشکه دویدم به طوری که با شدت به صاحب منصبی که از درشکه پیاده شده بود برخوردم. این مرد که شنلی بر دوش انداخته بود قد خیلی بلندی داشت. من ناچار شدم سر را کاملاً بلند کنم تا صورتش را ببینم اما کلاه سه‌گوش او قسمت زیادی از صورتش را پوشانده بود و من جز دماغ برجسته‌اش چیزی ندیدم. مرد قد بلند از دیدن حالت من که با عجله به طرف او دویده بودم یکه خورد. گفت:

— بخشید همسنهری، ببخشید من می‌خواستم پیش شما بیایم...

مرد قد بلند با تعجب پرسید:

— چه می‌خواهد؟

— می‌خواهم یک لحظه با شما راه بیایم... برای این که زنهای تنها را به خانه مادام تالین راه نمی‌دهند و من باید حتماً به این خانه بروم و مردی ندارم که همراه من بیاید.

صاحب منصب مرا از سرتا پا نگاه کرد و مثل این که از این پیش آمد خیلی خوش نیامد. بعد ناگهان تصمیم خود را گرفت بازورا پیش آورد و گفت:

— بیاید همسنهری.

پیشخدمت دم در فوراً مرا شناخت. نگاه غضب‌آلودی به من انداخت. شنل صاحب منصب را گرفت و به طوری در برابر او تعظیم کرد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد. من جلوی یک آینه بزرگ ایستادم و موهایم را که روی صورتم ریخته بود و آب از آنها می‌چکید از صورت عقب زدم. دیدم دماغم بر ق می‌زند تا خواستم کمی پودر به صورتم بزنم صاحب منصب قد بلند با بی‌صبری گفت:

— تمام شد یا نه، همشهری؟

من با عجله به طرف او برگشتم. یک اونیفورم خیلی خوش‌دوخت به تن داشت سردوشی‌های بزرگ و طلائی روی شانه‌ها یش دیده می‌شد. وقتی دویاره گردن دراز کرد که صورت او را ببینم حالت دهان کوچک او زیر بینی بلندش نشان می‌داد که از قبول خواهش من پشیمان و عصبانی است. ناگهان به فکرم رسید که او مرا هم از همان دخترانی که در کوچه می‌گشتند تصور می‌کند زیر لب گفتم:

— خواهش می‌کنم مرا ببخشید، جز توسل به شما چاره‌ای نداشت.

او بالحن جدی و محکم گفت:

— خودتان را بگیرید. خواهش می‌کنم کاری نکنید که باعث خجالت من بشود. بعد خم شد و بازوی خود را دوباره پیش آورد. یک پیشخدمت در سفید رنگ بزرگی را باز کرد ما خود را در برابر سالنی پر از جمعیت دیدیم. پیشخدمت دیگری در برابر ما ظاهر شد و با نگاه استفهام آمیزی ما را نگاه کرد. صاحب منصب بلندقد ناگهان رو به من کرد و آهسته گفت:

— اسم شما؟

فکری مثل برق از مغزم عبور کرد و آن این بود که اینجا نباید کسی مرا بشناسد زیر لب گفتم:

— دزیره.

پرسید:

— دزیره... چی؟

من سری تکان دادم و گفتم:

— فقط دزیره.

رو به پیشخدمت کرد و گفت:

— همشهری دزیره و همشهری ژنرال برنادوت.

پیشخدمت رو به جمعیت کرد و با صدای بلند اعلام کرد:

— همشهری دزیره و همشهری ژنرال ژان باتیست برنادوت.

اشخاصی که نزدیک در بودند برگشتهند و ما را نگاه کردند. یک زن جوان مو سیاه که لباس تور زرد به تن داشت از یکدسته از مهمانان جدا شد و خرامان به طرف ما آمد. دستها را به طرف او دراز کرد و با صدای آهنگ داری گفت:

— چقدر خوشوقتم همشهری ژنرال! سپس با چشمهای سیاه و درشت خود نگاهی به من انداخت. نگاهش لحظه‌ای روی کفشهای من متوقف شد. مرد قدبلنده خم شد دست او را بوسید و گفت:

— این اولین ملاقات من در پاریس است. وقتی یک سرباز بیچاره فرصت پیدا می‌کند که به پاریس بیاید از اولین لحظه ورود دل و جانش او را به ملاقات شما می‌کشد.

— سرباز بیچاره خیلی لطف دارد و به محض ورود مصاحب خوبی پیدا کرده است.

دوباره چشمهای سیاه خود را به طرف من برگرداند و نگاهم کرد. من سعی کردم با خم کردن زانوها ادای احترام کنم ولی به قدری این حرکت را بد تقلید کردم که دیگر برای وجود حقیر من در نظر او کوچکترین ارزشی باقی نماند پشت به من کرد و بین من و ژنرال قرار گرفت و با او به صحبت مشغول شد:

— ژان باتیست، بیائید برویم سلامی به باراس بکنید. روی ایوان با «ژرمن دواستال» نشسته است. همین دختر «نکر» که پشت سر هم رمان می‌نویسد، برویم از دست این دختر نجاتش بدھیم خیلی خوشحال می‌شود که...

من جلوی یک درگاه ایستادم و با نگاه در اتاق بزرگ به جستجو مشغول شدم. اما نتوانستم ناپلئون را پیدا کنم. البته عده زیادی اونیفورم نظامی به تن داشتند ولی هیچیک از آنها به کهنگی و فرسودگی اونیفورم نامزد من نبود.

لباس و کفش من مضحك بود برای این که خانمهای اینجا مثل ما کفش

به پا نمی‌کند کفشه آنها یک تخت کفش بدون پاشنه است که آنرا با بندهای طلائی یا نقره‌ای به روی پا و مج می‌بنند. ناخنهای پای آنها که به رنگ صورتی یا نقره‌ای درآمده بیرون است. از یکی از اتفاقهای مجاور صدای چند ویولن به گوش می‌رسید و پیشخدمتهای قرمزپوش سینی‌های بزرگ را که روی آن گیلاس‌های مشروب و شیرینی قرار داشت بین مدعوین می‌گردانند.

من یک نان شیرینی برداشتیم، اما به قدری آشفته بودم که مزه آنرا نفهمیدم. بعد دو آقا در کنار من، در درگاه قرار گرفتند اما توجهی به من نداشتند با هم صحبت می‌کردند و می‌گفتند که مردم پاریس از مضيقه مواد خذائی به تنگ آمده‌اند و قطعاً اغتشاش خواهند کرد. یکی از آنها با قیافه گرفته اتفیه کشید و گفت:

— اگر من به جای باراس بودم این مردم را جلوی گلوله می‌گذاشتیم آقای فوشه.

مرد دیگر گفت:

— اول باید کسی را پیدا کرد که حاضر به تیراندازی باشد.  
اولی، بین دو عطسه‌ای که بر اثر اتفیه به او دست داده بود گفت که برنادوت را بین مدعوین دیده است. اما دیگری که معلوم شد فوشه بود سری تکان داد:

— برنادوت؟ هرگز.

و ادامه داد:

— اما به نظر شما این پا برنهای که اینروزها دنبال ژوزفین می‌دود چطور است؟

در این موقع یکنفر دستی به هم زد و صدای مادام تالین بلند شد:

— همه بیائید به سالن سبز، یک خبر خوش برای دوستان داریم.  
منهم با دیگران به اتاق مجاور رفتم جا به قدری کم بود و به یکدیگر فشرده می‌شدیم که من هیچ‌جا را نمی‌دیدم فقط دیدم که دیوارها با یک

پارچه ابریشمی راه راه سفید و سبز پوشانده شده بود برای همه شامپانی آوردند به من هم یک گیلاس رسید بعد پیش از پیش خود را به یکدیگر فشدیم تا برای عبور صاحب خانه راهی باز کنیم. «ترزا» از کنار من گذشت و من دیدم که زیر پراهن زرد چیزی به تن نداشت. بازوی مردی را گرفته بود این مرد لباس بنفسخ رنگی که تمام آن زردوزی شده بود به تن داشت و یک عینک دسته دار جلوی چشمهای خود نگهداشته بود. یکنفر از میان جمع آهسته گفت:

— شکم دوست ما بار اس کم کم بزرگ می شود.

و به این وسیله من فهمیدم که این مرد یکی از ۵ نفر اداره کنندگان فرانسه بود. ترزا فریاد زد:

— دور نیمکت حلقه بزنید.

و ما دستور او را اجرا کردیم. در این موقع بود که چشمم به ناپلشون افتاد! روی نیمکت راحتی نشسته بودم. خانمی بالباس سفید در کنار او بود. همان چکمه های کهنه را به پا داشت اما شلوارش نو و اطوکشیده بود. به علاوه یک بلوز نو بدون نشان و درجه به تن داشت رنگ صورتش سفید مایل به زرد و خیلی خشک و بی حرکت بر جا نشسته و نگاه خود را به ترزا تالین دوخته بود. خانمی که کنار او نشسته بود سر را به عقب خم کرده و دستها را روی پشتی نیمکت گذاشته بود چشمهای او نیمه باز بود. روی پلکهایش رنگ نقره ای مالیده و یک رویان باریک محمل قرمز به گردن بلند و سفید خود بسته بود. من فهمیدم که این زن ژوژفین، زن بیوه بوآرن است. روی لبهای بسته او طرح یک لبخند تمسخر آمیز دیده شد همه ما امتداد نگاه چشمهای نیمه بسته او را تعقیب کردیم. به بار اس تبسیم می کرد.

— همه شامپانی دارید؟

این صدای مدام تالین بود. زن سفیدپوش دست خود را پیش آورد یکنفر دو جام شامپانی جلوی او گرفت. او یکی از آنها را به ناپلشون داد. در این موقع به ناپلشون لبخند می زد تبسیم او آمیخته با کمی ترحم بود.

— همشهريها، خانمهها و آقایان، من خيلي مفتخرم که خبر خوشی را که  
مربوط به ژوزفین عزيز است به همه اعلام کنم.

ترزا وقتی بلند حرف می‌زد صدايش نازک و برنده می‌شد. از اين  
صحنه فوق العاده خوشحال بود، گيلاس خود را بلند کرد. ناپلشون هم از جا  
بلند شده و با ناراحتی او را نگاه می‌کرد. ژوزفین دوباره سر کوچک خود  
را به عقب خم کرده بود.

مادام تالين ادامه داد:

— بدانيد که دوست عزيز ما ژوزفین تصميم گرفته است برای دومين  
بار شوهر کند...

صدای خنده‌های خفه‌ای در جمع بلند شد. ژوزفین بدون توجه  
به حضار با گردن بند محمل قرمز خود بازی می‌کرد.

— ... بله، او ازدواج می‌کند و...

ترزا کمی مکث کرد و نگاهی به باراس انداخت؛ باراس سر فرود آورد.  
— ... و امروز با همشهري ئنرا ال بنایارت نامزد شده است.

— نه!

من اين فرياد را مثل سايير صداها شنيدم. اين فرياد برنده فضای اتاق را  
شكافت و گوئي در هوا معلق ماند، سپس سکوتی منجمد جانشين آن  
شد، يك ثانيه وقت لازم بود تا من بفهمم که اين فرياد از گلوی من خارج  
شده است. جلوی نيمكت رسیده بودم. ترزا تالين وحشتزده عقب رفت.  
عطر ملايم او به مشام رسيد. حس کردم که زن سفيدپوش خيره مرا نگاه  
مي‌کند. اما من جز ناپلشون کسی را نمی‌ديدم. چشمهاي او مثل يك شيشه  
شده بود و هيج برقی و حالتی نداشت. روی شقيقه چپش يك رگ  
برجسته به سختی می‌زد. من و او يك عمر در برابر يکديگر مانديم. اما  
شاید يك ثانيه هم نشد. در اين موقع بود که من آن زن را خوب ديدم.  
پلکهای نقره‌ای و براق و چين‌های خيلي ريز گوشه لبهای قرمز شده او را  
خوب ديدم. چقدر از او نفرت داشتم! ناگهان گيلاس شامپاني خود را

جلوی پای او بر زمین زدم. شامپانی روی لباسش ریخت فریادی از بیخ گلو کشید.

من در کوچه که کف آن بر اثر باران می‌درخشد شروع به دویدن کردم. بدون توقف می‌دویدم. نمی‌دانستم چطور از سالن سبز و سالن سفید و راهرو خارج شده‌ام و چطور از جلوی مدعوین که برای من راه باز می‌کردند و نوکرها که سعی می‌کردند بازویم را بگیرند گذشته بودم. تنها چیزی که می‌دانم این است که در کوچه می‌دویدم. ناگهان در تاریکی فرورفتم، به کوچه دیگری پیچیدم قلبم به شدت می‌زد. باران بر سر و رویم می‌ریخت. مثل این که یک غریزه حیوانی مرا به طرف مقصدی که دنبال آن می‌گشتم هدایت می‌کرد. به خیابان کنار رودخانه رسیدم آهسته به‌وسط پل رفتم روی دیواره سنگی پل خم شدم، عکس چراغهای بیشماری را دیدم که در آب می‌رقیبدند.

این تصاویر بالا می‌آمدند و پائین می‌افتدند مثل این که در شادی و نشاط بودند! بیشتر خم شدم، روشنائی آبها رقص‌کنان به طرف من بالا می‌آمد، صدای زمزمه باران شنیده می‌شد چقدر تنها بودم، هیچوقت در زندگی تا این حد احساس تنها نکرده بودم، به‌مامان و ژولی فکر می‌کرم و به‌خود می‌گفتم که آنها وقتی حقایق را بدانند مرا می‌بخشند یقیناً همین امشب ناپلئون خبر نامزدی خود را به‌ژوزف یا مادرش خواهد نوشت.

این اولین فکر منطقی من از بعد از وقایع امشب بود به قدری غم و رنج بر وجودم فشار می‌آورد که دیگر تاب تحمل نداشتمن دستها را روی دیواره سنگی گذاشتمن و خود را از آن بالا کشیدم و...

در این لحظه یک دست قوی شانه مرا گرفت و به عقب کشید سعی کردم خود را از دست این ناشناس خلاص کنم و فریاد زدم:  
— ولم کنید! ولم کنید!

اما شخص ناشناس با دو دست بازوها مرا گرفت و از دیوار سنگی

دورم کرد.

برای دفاع از خود لگد می‌زدم. تمام قوایم را جمع کردم که خود را خلاص کنم اما نتیجه نداشت و بهمان سرعت از دیوار پل دورم می‌کرد. به قدری تاریک بود که نمی‌توانستم شخصی را که مرا می‌کشید ببینم. با نامیدی شروع به گریه کردم. صدای مردانه‌ای به گوشم خورد که می‌گفت:

— آرام بگیرید! عاقل باشید، کالسکه من اینجاست.

من از این صدا متنفر بودم. در خیابان کنار رودخانه یک کالسکه ایستاده بود با شدت دست و پا می‌زدم اما مرد ناشناس خیلی قویتر از من بود.

به زور مرا سوار کرد و خود پهلوی من نشست و به سورچی فرمان داد:  
— راه بیفت!

من تا آنجا که ممکن بود از او فاصله گرفتم. ناگهان متوجه شدم که دندانهایم به هم می‌خورد. سراپایم خیس شده بود و از موهای سرم آب روی صورتم جاری بود. ناشناس دست مرا در دست گرفت دست او بزرگ و گرم بود در حالی که با صدای بلند گریه می‌کردم گفت:

— بگذارید بروم! ولن کنید!

در موقع ادای این کلمات از فرط درماندگی دست ناشناس را میان دو دست گرفته بودم. در تاریکی کالسکه صدائی شنیدم که گفت:  
— مگر خودتان از من خواهش نکردید شما را همراهی کنم؟ مرا به یاد نمی‌آورید مادموازل دزیره؟

دست او را پس زدم و گفتم:

— من می‌خواهم... می‌خواهم مرا راحت بگذارید.

— خودتان از من خواهش کردید که شما را به خانه مادام تالین ببرم و حالا تا شما را به منزلتان نرسانم محال است از شما جدا شوم.  
صدای او خیلی آرام و واقعاً مطبوع بود. پرسیدم:

— شما همان ژنرال... همان ژنرال برنادوت هستید؟

در این لحظه او را کاملاً به یاد آوردم و فریاد زدم:

— من چشم دیدم ژنرالها را ندارم! ژنرالها قلب ندارند...

با خنده گفت:

— همه یکجور نیستند.

بعد حس کردم که شنلی روی دوش من انداخت.

گفتم:

— شنل شما خیس می‌شود، من سراپا خیس هستم به علاوه خیلی  
احتیاج به اشک ریختن دارم.

جواب داد:

— اهمیتی ندارد. فکر شنل مرا نکنید. خوب به خودتان پیچید که سرما  
نخورید.

خاطره دوری در مغز من زنده شد. خاطره شنل یک ژنرال دیگر در  
یک شب بارانی دیگر. شبی که ناپلئون از من خواستگاری کرده بود.

یکبار کالسکه توقف کرد و سورچی چیزی پرسید اما ژنرال ناشناس  
فریاد زد:

— هر جا میل دارید بروید، توقف نکنید!

کالسکه به حرکت ادامه می‌داد و من در شنل مرد ناشناس اشک  
می‌ریختم، به او گفتم که تصادف عجیبی است که او درست در آن لحظه از  
جلوی آن پل عبور کرده است. جواب داد:

— تصادف نبود. چون شما را وارد خانه مadam تالین کرده بودم خود را  
مسئول مراقبت شما می‌دانستم. وقتی دیدم با آن حالت آشته از سالن  
بیرون رفتید، دنبال شما دویدم. اما به قدری تند می‌دویدید که ترجیح دادم  
یک کالسکه بگیرم و شما را تعقیب کنم. از طرفی می‌خواستم تا آنجا که  
ممکن است شما را تنها بگذارم.

— این چه کاری بود مادمواژل دزیره!

این را گفت و بازوی خود را به دور شانه من انداخت.

من فوق العاده خسته و درمانده بودم و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. به طوری خرد شده بودم که جز یک فکر در مغزم وجود نداشت و آن این بود که کالسکه هیچوقت متوقف نشود تا ابد راه بروند و من هرگز از آن پیاده نشوم دیگر هیچ جا را نیم و هیچ چیز نشنوم و هیچ نگویم. سر را روی شانه او گذاشت، او کمی مرا به طرف خود کشید. در این موقع سعی می‌کردم خطوط صورت او را به یاد بیاورم. اما صورت او در میان صورتهای مختلفی که دیده بودم گم شده و از او در خاطرم جز شبح مبهمی نمانده بود زیر لب گفتم:

— ببخشید از این که امشب باعث خجالت شما شدم.

جواب داد:

— هیچ اهمیتی ندارد. فقط دلم به حال شما می‌سوزد.

گفتم:

— من مخصوصاً شامپانی را روی دامن او ریختم. برای این که شامپانی پارچه سفید را لک می‌کند.

دوباره شروع به گریه کردم و گفتم:

— این زن خیلی از من خوشگلتر و متشخص‌تر است...

— هر قدر دلتان می‌خواهد گریه کنید.

هیچوقت با این شدت گریه نکرده بودم. نمی‌توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. گاهی در میان های‌های گریه فریاد می‌کشیدم، بعد سعی می‌کردم نفس تازه کنم صورتم را در پارچه ضخیم اونیفورم او فرمی‌بردم. عاقبت اشکریزان گفتم:

— پنهه‌های شانه بلوز شما از اشک خیس شده!

— بله. از آستر هم گذشته است. اما ناراحت نشوید. گریه کنید...

خيال می‌کنم ساعتها در کوچه‌ها گشته‌یم، تا این که اشکهای من تمام

شد، مثل این که چشمۀ اشکهایم خشک شده بود. او گفت:

— حالا شما را به منزلتان می‌رسانم. کجا منزل دارید؟

من در حالی که باز به رو دخانه سن فکر می‌کردم گفتم:

— مرا همین جا پیاده کنید، منزلم زیاد دور نیست.

جواب داد:

— پس هنوز نمی‌خواهید به خانه برگردید.

سرم را بلند کردم. شانه او که از اشکهای من خیس شده بود خودم را ناراحت می‌کرد. فکری به خاطرم آمد:

— شما، شخصاً ژنرال بناپارت را می‌شناسید؟

— نه، یکبار او را در اتاق انتظار وزیر جنگ دیده‌ام. از او خوش نمی‌آید.

— چرا؟

— نمی‌دانم چرا. خوش آمدن و بد آمدن دلیل نمی‌خواهد. مثلاً نسبت به شما احساس محبت می‌کنم.

دوباره سکوت حکم‌فرما شد. کالسکه زیر باران پیش می‌رفت. وقتی از جلوی یکی از چراغهای خیابان رد می‌شدیم انعکاس نور چراغ در سنجکفرش باران خورده چشم را ناراحت کرد. احساس کردم که چشم‌هایم می‌سوزد. پلکها را بستم سر را به عقب خم کردم و بدون اراده گفتم:

— من به او ایمان داشتم. بیشتر از همه‌کس، حتی بیشتر از مامان و پاپا به او ایمان داشتم و حالا نمی‌توانم بفهمم...

— خیلی چیز‌هاست که شما می‌توانید بفهمید دختر جان!

— قرار بود ما تا چند هفتۀ دیگر با هم عروسی کنیم. و او هیچوقت اشاره‌ای به...

— او هیچوقت با شما عروسی نمی‌کرد. او مدتهاست که با دختر یک تاجر پولدار حریر مارسی نامزد شده است.

من تکانی خوردم. دست گرم او به روی انگشتها یم بسته شد.  
 - شما این را نمی‌دانستید اینطور نیست؟ امروز مادام تالین این موضوع را به من گفت...

امروز ضمن صحبت از او، عیناً گفت که ژنرال بناپارت برای ازدواج با معشوقهٔ سابق باراس از یک جهیز بزرگ صرفنظر کرده است. برادر بناپارت با خواهر این دختر ازدواج کرده است. در این ایام یک کتس بی‌پول که در پاریس خیلی از رجال را می‌شناسد برای بناپارت از یک جهیز عمدۀ در مارسی بهتر است. می‌بینی دختر جان، در هر حال او با تو عروسی نمی‌کرد.

صدای یکنواخت و آرام او در تاریکی به گوش من می‌رسید ولی اول نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، در حالی که با دست چپ پیشانی را می‌فسردم گفتم:

- از چه صحبت می‌کنید؟

دست راستم هنوز در دست بزرگ او جا داشت و تنها نقطه‌ای از بدنم که گرم بود همین دست بود.

- مرا ببخش دختر جان اگر تو را ناراحت می‌کنم اما بهتر است که تو همه‌چیز را روشن و واضح ببینی من به نظر تو آدم بدجنسي هستم قبول، ولی باید حقایق را برای تو روشن کنم.

ژنرال بناپارت اول دنبال یک دختر تاجر پولدار بود و حالا خریدار یک کتس شده است که به علت رابطه‌اش با یکی از پنج نفر مدیران دولت، خیلی‌ها را می‌شناسد. اما تو در عوض نه کسی را می‌شناسی و نه جهیز داری.

- از کجا می‌دانید؟

جواب داد:

- از سرو وضعت پیداست. تو دختر خیلی خوبی هستی. تو طرز رفتار و راه رفتن خانمه‌ای بزرگ را بلده نیستی و نمی‌دانی در سالن آنها چه باید

کرد. پول هم نداری چون اگر داشتی یک چیزی کف دست دربان مادام تالین می‌گذاشتی فوراً راهت می‌داد. بله تو دختر مهربان و نجیبی هستی و...

ناگهان حرف خود را قطع کرد بعد با کلمات مقطع گفت:

ـ و من دلم می‌خواهد تو زن من بشوی!

ـ بگذارید پیاده بشوم! شما حق ندارید مرا مسخره کنید.

و بلا فاصله به جلو خم شدم و به شیشه کالسکه زدم:

ـ کالسکه چی! نگهدارید!

کالسکه ایستاد، اما ژنرال فریاد زد:

ـ راه بیفت!

کالسکه دوباره در تاریکی شب به راه افتاد.

او بالحن مرددی گفت:

ـ من شاید مقصود خودم را خوب بیان نکردم. معذرت می‌خواهم ولی من هیچوقت با دخترهای جوانی مثل شما آشنا نشده‌ام و... مادموازل ذیره من می‌خواهم با شما ازدواج کنم.

جواب دادم:

ـ سالن مادام تالین پر از زنهایی است که شاید از ژنرال‌ها خوششان می‌آید. من به عکس از ژنرال‌ها هیچ خوشم نمی‌آید.

ـ شما خیال می‌کنید من می‌توانم با این خانمها زندگی کنم؟

به قدری خسته بودم که نمی‌توانستم جواب بدhem. حتی توانایی فکر کردن را هم نداشتیم. نفهمیدم که برنادوت، این مردی که مثل یک برج بلند و قوی بود از من چه می‌خواست. در هر حال زندگی من تمام شده بود. با این که خود را در شنل او پیچیده بودم باز احساس سرما می‌کردم. کفشهایم خیس شده و مثل سرب به پایم سنگینی می‌کرد.

ـ اگر انقلاب پیش نیامده بود من هرگز نه تنها ژنرال بلکه صاحب منصب هم نمی‌شدم مادموازل، شما خیلی جوان هستید ولی

شاید شنیده باشد که قبل از انقلاب غیر از اشراف، کسی نمی‌توانست از درجه سروان بالاتر برود. پدر من منشی یک وکیل دعاوی بود و پدر و جد او هم صنعتگران ساده‌ای بودند؛ و ما آدمهای ساده‌ای هستیم مادموازل. من دنبال کار پدری نرفتم، در سن پانزده سالگی وارد ارتش شدم، مدت‌های مديدة معین نایب بودم. بعد کم کم... خلاصه حالا ژنرال فرمانده لشکر هستم. اما شاید فکر می‌کنید سن من برای شما زیاد است؟

— ناپلشون بهمن می‌گفت: «در هر جا و هر صوت بهمن اعتماد داشته باش.» یک خانم سرشناس و معروف با پلکهای تقره‌ای او را از من گرفت. البته می‌فهمم چرا اینکار را کردی ناپلشون! اما من تاب تحمل ندارم...

— من از شما سؤال مهمی کردم، مادموازل...

— ببخشید، سئوالتان را نشنیدم. چه پرسیدید ژنرال برنادوت؟

— پرسیدم که به نظرتان سن من برای شما زیاد است؟

— می‌دانید که من از سن شما اطلاعی ندارم. وانگهی زیاد مهم نیست.

— چرا. خیلی مهم است. ممکن است من با سن شما متناسب نباشد. من سی و یک سال دارم.

جواب دادم:

— من شانزده سال دارم و خیلی خسته هستم. حالا دلم می‌خواهد برگردم به خانه.

— بسیار خوب، معدّرت می‌خواهم از این که شما را خسته کردم، منزلتان کجاست؟

آدرس را به او گفتم و او به سورچی گفت سپس رو به من کرد:

— به پیشنهاد من فکر کنیدا من باید تا ده روز دیگر به جبهه «رن» برگردم. شاید از حالات آن موقع بتوانید جوابی به من بدھید.

بعد با عجله اضافه کرد:

— اسم من ژان باتیست برنادوت است. سالهاست که یک قسمت از مستمری ماهانه ام را کنار گذاشته‌ام و می‌توانم یک خانه کوچک برای شما

و بچه بخرم.

من بلاراراده پرسیدم:

— کدام بچه؟

دیگر از صحبت او هیچ نمی فهمیدم. او در حالی که در جستجوی  
دست من بود جواب داد:

— بچه ما...

دست خود را عقب کشیدم او ادامه داد:

— برای این که دلم می خواهد یک زن و یک بچه داشته باشم.  
سالهاست که این آرزو را دارم مادمواژل!  
کاسه صبرم لبریز شده بود:

— خواهش می کنم این گفتگو را تمام کنید شما هنوز اسم و رسم مرا  
نمی دانید!

با صدائی پر از صداقت و راستی گفت:

— چرا، شما را خوب می شناسم حتی خیال می کنم که بهتر از اعضاء  
فامیلتان شما را می شناسم من وقت زیاد ندارم، تقریباً همیشه در مأموریت  
هستم، در نتیجه تا چند هفته دیگر نمی توانم به دیدن خانواده شما بروم و  
تشریفات معموله را انجام بدهم و بعد از شما خواستگاری کنم. من  
مجبورم با سرعت تصمیم بگیرم... و تصمیم را گرفته ام.

واقعاً عجیب بود! او می خواست از مرخصی خود استفاده کند و زن  
بگیرد، یک خانه و یک بچه بخرد. گفتم:

— ژنرال برنادوت، عشق بزرگ و حقیقی در دل زن جز یکبار به وجود  
نمی آید.

— از کجا می دانید؟

بله، راست می گفت، من از کجا می دانستم؟ جواب دادم:

— در همه رمانها اینطور نوشته اند و حتماً راست است.

در این لحظه صدای ترمز چرخهای کالسکه شنیده شد. جلوی خانه

کلاین در کوچه «باک» رسیده بودیم. ژنرال در را باز کرد و مرا در پیاده شدن کمک کرد. بالای در خانه یک فانوس آویزان کرده بودند من دوباره مثل آن بار که جلوی خانه مدام تالین روی پنجه پا بلند شده بودم، سر بلند کردم که صورت او را بینم دندانهای سفید قشنگی داشت. اما دماغش خیلی بزرگ بود. کلیدی را که مدام کلاین به من داده بود به او دادم، در را باز کرد و گفت:

— شما در یک خانه اشرافی منزل دارید.

زیر لب گفتم:

— ما در این خانه با عده زیادی به طور مشترک زندگی می‌کنیم و حالا شب‌باخیر...

از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم متشکرم از... از همه محبت‌هائی که به من کردید.

اما او از جا تکان نمی‌خورد گفتم:

— سوار بشوید، اینجا خیس می‌شوید. مطمئن باشید که از خانه خارج نخواهم شد.

— البته، شما دختر عاقلی هستید. خوب، کی اجازه می‌دهید برای جواب به دیدن شما بیایم؟

من سری تکان دادم و دوباره شروع کردم:

— عشق بزرگ و حقیقی در زندگی یک زن...

او با قیافه ملامت‌آمیزی دست خود را بلند کرد ولی من نگذاشتم حرف بزند فوراً گفتم:

— غیر ممکن است ژنرال، واقعاً غیر ممکن است. من کاری به سن ندارم و نمی‌گویم برای شما جوان هستم ولی خودتان نگاه کنید: قد من با قد شما متناسب نیست من خیلی برای شما کوچکم.

بالا فاصله وارد خانه شدم و در را پشت سر خود بر هم زدم.

وقتی وارد آشپزخانه کلاین شدم دیگر خسته نبودم فقط احساس

درماندگی و بیچارگی می‌کردم. حالا نمی‌توانم بخوابم. از این جهت سر  
میز آشپزخانه نشسته‌ام و می‌نویسم. این برنادوت یقیناً پس‌فردا برای  
دیدن من به‌اینجا خواهد آمد ولی من دیگر اینجا نخواهم بود. خودم هم  
نمی‌دانم پس‌فردا کجا خواهم بود...

## فصل هشتم

### مارسی، سه هفته بعد

من خیلی سخت مريض شده بودم.  
ناخوشی من عبارت بود از سرماخوردگی، گلودرد، تب تن و آنچيزی  
که شعرا دل شکستگی لقبش داده‌اند. در پاریس مдал طلای ماری را  
فروختم و به اندازهٔ مراجعت پول به دست آوردم. به محض اين که به مارسی  
رسیدم ماری مرا بستری کرد و چون تب خیلی تندي داشتم دکتر بالای  
سرم آورد.

دکتر نمی‌فهمید چطور من به‌اين شدت سرماخوردم، برای اين که  
مدت مديدة است که در مارسی باران نیامده است.

ماری يك قاصد پيش مامان فرستاد. مامان فوراً برگشت. تا امروز  
هيچکس نفهمide است که من به‌پاریس رفته‌ام.

حالا روی يك صندلی راحتی روی تراس نشته‌ام. مرا توی چند پتو  
پیچیده‌اند و می‌گویند که خیلی رنگ‌پریده و لاگر هستم. ژوزف و ژولی  
دیروز از سفر برگشته‌اند و امشب به‌دیدن ما خواهند آمد. اميدوارم به‌من  
اجازه بدند پيش آنها بنشینم.

ماری به‌طرف من می‌دود يك ورقه کاغذ چاپی به‌دست دارد و سخت  
آشفته است.

\*\*\*

من ورقه را گرفتم و شروع به‌خواندن کردم.  
«ژنرال تاپلشون بناپارت به‌سمت فرمانده ارتش داخلی منصوب شد. در

پایتخت اغتشاش و طغیان مردم که بر اثر قطحی به وجود آمده بود به وسیله گارد ملی سرکوبی و آرام شده است.»

ابتدا کلمات در برابر چشمها یم می‌رقصیدند ولی بعد عادت کرد. ناپلئون فرمانده ارتش داخلی است. در این ورقه اخبار نوشته بود که عده‌ای از مردم خیال هجوم به تویلری و کشتن نمایندگان را داشتند.

باراں که خود را از مقابله با این موقعیت وخیم هاجز می‌دید فرماندهی گارد ملی را به یک ژنرال بی‌کار به نام ناپلئون بناپارت سپرده است، و این ژنرال از «کنوانسیون» تقاضای اعطای اختیارات کامل کرده و کنوانسیون با این امر موافقت کرده است.

بعد به وسیله یک صاحب منصب جوان سوار نظام به نام «مورا» چند توب به تویلری آورده و آنها را در شمال و جنوب و غرب کاخ جا داده است.

اما مردم به این تجهیزات اعتنای نکرده و پیش رفته‌اند. تا این‌که صدای فریاد: «آتش!» بلند شده است فقط یک گلوله توب مردم را عقب زده است.

نظم و آرامش برقرار شده است پنج نفر اعضاء دولت از مردی که جمهوری را از خطر آشوب نجات داده است تشکر کرده و او را به سمت فرمانده کل ارتش داخلی منصوب کرده‌اند.

به یاد گفتگوئی افتادم که در درگاه سالن مادام تالین بین دو نفر شنیده بودم: «اگر من به جای باراں بودم اینها را دم گلوله می‌گذاشتمن فوشه عزیز» و دیگری جواب داد: «برای اینکار باید کسی را پیدا کرد که حاضر به تیراندازی باشد».

یک گلوله توب برای آرام کردم مردم کافی بوده و دستور شلیک آنرا ناپلئون داده است.

ناپلئون به روی مردمی که حتماً در زیرزمین‌ها منزل دارند و استطاعت خرید نان را ندارند تیر انداخته است.

مادر ناپلئون هم در یک زیرزمین زندگی می‌کنند... یادم آمد که به مادر

نایپلئون گفته بودم: «پسر شما یک نابغه است خانم» اما افسوس!

\* \* \*

باز یکبار رشته افکار مرا قطع کردند. حالا در اتاقم به نوشتمن ادامه می‌دهم.

همان وقتی که به خبرهایی که در ورقه اخبار خوانده بودم فکر می‌کردم صدای وارد شدن ژوزف و ژولی را به سالن شنیدم. برای این که دری که مشرف به تراس است کاملاً بسته نبود توانسته بودند تا شب صبر کنند، ژوزف گفت:

— نایپلئون یک نامه مفصل و پول زیادی برای مادرمان فرستاده است. باید فوراً یکنفر را فرستاد که از مامان خواهش کند به اینجا بیاید به نظر شما مانعی ندارد مامان به اینجا بیاید، مدام کلاری؟

مامان جواب داد که هیچ اشکالی ندارد به عکس خیلی خوشحال خواهد شد و به آنها گفت که اگر می‌خواهند مرا بیشنده می‌توانند به تراس بیایند.

ژوزف در آمدن روی تراس تردید کرد و ژولی شروع به گریه کرد و گفت که نایپلئون به ژوزف نوشته است که با زن بیوه ژنرال دوبوآرنه نامزد شده است و نوشته است که میل دارد دوست خوبی برای من باشد.  
مامان فریاد زد: — خدا! دختر بیچاره!

بعد صدای ورود مدام لسی سیا را شنیدم. الیزا و پولت که همراه او بودند در آن واحد حرف می‌زدند. عاقبت ژوزف شروع به خواندن نامه‌ای کرد که بدون شک نامه فرمانده جدید ارتش داخلی بود.

مدتی بعد او و ژولی روی تراس آمدند. ژولی دست مرا نوازش کرد و ژوزف از منظره پائیزی باغ صحبت کرد من به نامه‌ای که در دست داشتم و آن را با حرکات عصبی میان انگشتها می‌فشد اشاره کردم و گفتم:

— من باید برای پست جدید برادرتان به شما تبریک بگویم ژوزف.

— خیلی مشکرم. بدختانه باید خبر بدی به شما بدهم اوژنی... خبر بدی که باعث غصه من و ژولی شده است...

حرف او را قطع کردم:

- زحمت نکشید ژوزف، من می‌دانم.

و وقتی قیافهٔ متحیر او را دیدم اضافه کردم:

- در سالن باز بود و من همه‌چیز را شنیدم.

در این لحظه مادام لسی سیا به طرف ما آمد. چشمها یش بر قمی زد.

- یک زن بیوه با دو بچه که شش سال از پسر من بزرگتر است. ناپلئون

می‌خواهد همچه عروسی تحویل من بدده!

صورت ژوزفین در برابر چشمها یم مجسم شد، یک نگاه نقره‌ای،

حلقه‌های زلف و یک لب‌خند فاتحانه. در واقع مادام لسی سیا جلوی من

ایستاده بود. مادام لسی سیا با دستهای قرمزی که از فرط کار و زحمت

فرسode شده بود، با قیافه شکسته و گردن پر چروک زنی که تمام عمر را

به شستن ظرف و آرام کردن مشاجرات بچه هایش گذرانده است در برابر می

بود. دسته اسکناس را که فرمانده داخلی از مستمری تازه‌اش برای مادر

خود فرستاده بود در میان انگشت‌های پینه‌بسته خود می‌فسردد.

بعد مرا روی کاناپه خواباندند و شروع به صحبت از وقایع مهم کردند.

اتین یک شیشه از بهترین لیکورهای خود را باز کرد و گفت که از قربت با

ژنرال بنایارت مفتخر است. من گفتم:

- حال من بد نیست. دلم می‌خواهد آن حوله‌هائی را که شروع

به دوختن کرده بودم بیاورید تمام کنم. خواهش من بدون گفتگو مورد قبول

واقع شد اما وقتی شروع به دوختن حرف B کردم سکوت ناراحت‌کننده‌ای

در اتاق حکم‌فرما شد. ناگهان حس کردم که یک فصل از زندگیم به پایان

رسیده است گفتم:

- از امروز دیگر میل ندارم کسی مرا اوژنی صدا بزنند. می‌دانید که اسم

من «اوژنی برناردین - دزیره» است. از اسم دزیره بیشتر خوشم می‌آید

ممکن است خواهش کنم بعد از این مرا «دزیره» صدا بزنید؟

همه نگاههای مضطربی به من کردند. گمان می‌کنم از سلامت عقل من

به شک افتاده‌اند.

## فصل نهم

رم، سه روز بعد از عید نوئل ۱۷۹۷

مرا با مردی که در حال احتضار است در اتاق تنها گذاشته‌اند.  
این مختصر «ژان پیر دوفو» نام دارد و یکی از ژنرالهای ستاد ناپلئون است.

امروز به قصد خواستگاری من بهرم آمده است. و دو ساعت پیش یک گلوه به معداًش اصابت کرده است. او را روی کانپه اتاق ژوزف خوابانده‌ایم. دکتر می‌گوید که دیگر امیدی به نجاتش نیست.  
دوفو از هوش رفته است. به سختی نفس می‌کشد. رشته باریکی خون از گوش دهانش جاری است. به همین جهت من یک حوله زیر چانه‌اش گذاشته‌ام. چشمها یش نیمه‌باز است.

هیچ نمی‌شنود. از اتاق مجاور صدای آهسته صحبت ژولی و ژوزف، طبیب و دو دیگر سفارت به گوش می‌رسید. ژولی و ژوزف از اتاق بیرون رفته‌اند چون می‌ترسند شاهد مرگ یکنفر باشند. طبیب هم به دنبال آنها رفته است.

برای این دکتر ایتالیائی آشنا شدن با عالی‌جناب سفیر جمهوری فرانسه در رم و برادر فاتح ایتالیا خیلی مهمتر از کمک به یک صاحب منصب مختصر ستاد است. با این‌که می‌دانم که دوفو خیلی از ما دور است ولی به دلم افتاده است که یک دفعه دیگر به هوش خواهد آمد.

من بعد از چند سال دفتر یادداشت را برداشتم و شروع به نوشن کرده‌ام. به این ترتیب کمتر احساس تنها می‌کنم.

نایپلئون (دیگر جز مادرش کسی او را نایپلئون صد اندیش زد همه از نایپلئون بناپارت صحبت می‌کنند) را از آن لحظه‌ای که در پاریس دیدم دیگر ندیده‌ام. تا حالا افراد خانواده من از آن ملاقات مطلع نشده‌اند. بهار سال بعد با ژوزفین ازدواج کرد. تالین و باراس شهود عقد او بودند. نایپلئون فوراً بدھی مدام دوبوآرن به خیاطهاش را پرداخته است. دو روز بعد از ازدواج به طرف ایتالیا حرکت کرد؛ دولت او را به سمت فرمانده کل ارتش ایتالیا منصوب کرده بود. ظرف پانزده روز در شش نبرد فاتح شد.

تنفس محضر مرتب‌تر شده است. کمی آرام گرفته و چشمهاش کاملاً باز است. او را صدا زدم اما صدای مرا نمی‌شنود.

بله، در پانزده روز نایپلئون در شش نبرد فاتح شده است. اطربیشی‌ها ایتالیای شمالی را تخلیه کرده‌اند.

من اغلب به مذاکراتمان در کنار حصار باغ فکر می‌کنم. عاقبت نایپلئون مملکت‌ها تشکیل داده است.

اولین مملکت خود را «المباردی» و آخرین آنها را «جمهوری سیزالپین» نام داده است. شهر میلان را پایتخت لمباردی قرار داده و پنجاه نفر از ایتالیائی‌ها را مأمور کرده است که این مملکت را به نام فرانسه اداره کنند. روی سر در تمام عمارت‌های دولتی ظرف یکشب کلمات: آزادی، هرابری، برادری، را نوشته‌اند.

اهمی میلان مجبور شدند مقدار هنگفتی پول و سیصد رأس اسب و بهترین آثار هنری خود را تقدیم فاتحین کنند.

نایپلئون مستمری سربازانش را از آن برداشت و بقیه را به پاریس فرستاد. در پاریس باراس و همکاران او از این‌که می‌دیدند برای خزانه دولت طلا و برای کالسکه‌های آنها بهترین اسبهای ایتالیا و برای سالنهای پذیرانیشان تابلوهای قیمتی رسیده است از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. یک تابلو را مخصوصاً نایپلئون با اشتیاق زیاد برای مردم پاریس فرستاده بود. این تابلو «ژیوکوندا» نام دارد و اثر یک نقاش ایتالیائی

به نام «الثوناردو داوینچی» است. تصویر زنی است که می‌گویند «مونالیزا» نام دارد و بالهای بسته تبسم می‌کند. تبسم او تبسم ژوزفین را به یاد می‌آورد. شاید دندانهاش هم بهزشتنی دندانهای بیوه بوآرنه باشد... و بعد از این وقایع، چیزی که هیچکس گمان نمی‌کرد امکان داشته باشد، اتفاق افتاده است.

تا این اواخر چون جمهوری فرانسه از کلیسا جدا شده بود، کشیش‌های کاتولیک در خارج سرحدات ما ملت فرانسه را لعن و نفرین می‌کردند ولی پاپ به ناپلئون پیغام داده که مایل است با فرانسه صلح کند. روزهای متوالی عده کثیری در مغازه اتین اجتماع می‌کردند و اتین برای آنها صحبت می‌کرد و می‌گفت که سالها پیش ناپلئون نقشه‌های بزرگ خود را برای او شرح داده بود و او نه تنها برادر زن ژنرال بناپارت است بلکه بهترین دوست اوست.

\*\*\*

من دویاره چند لحظه به «دوفو» پرداختم سرش را کمی بلند کردم. اما فایده‌ای ندارد همانطور به سختی نفس می‌کشد کف خون‌آلودی را که روی لبهاش جمع شده بود پاک کردم صورتش مثل موم زرد شده است طبیب را صدا کردم. به اتاق آمد و بعد از یک معاینه سطحی مجدد به فرانسه پر غلطی گفت:

— این یک خونریزی داخلی است.

بعد دویاره پیش ژولی و ژوزف برگشت یقیناً از جشن و شب‌نشینی فردا شب صحبت می‌کنند.

\*\*\*

قبل از این که قرارداد صلح با واتیکان بسته شود، در پاریس دولت خیلی نگران شده بود زیرا ناپلئون تمام عهدنامه‌های را که با ایتالیائیها می‌بست به ابتکار و میل خود می‌نوشت و امضا می‌کرد و هیچ به فکر این نبود که قبل از پاریس کسب تکلیف کند و بداند که آیا دولت با شرایط او

موافق است یا نه.

اعضاء دولت معتقد بودند که این عمل از حدود اختیارات یک ژنرال فرمانده خارج است و ربطی به عملیات جنگی ندارد و مربوط به سیاست خارجی است. تصمیم گرفتند که عده‌ای از دیپلماتها را به عنوان مشاور او به ایتالیا بفرستند.

ناپلئون شخصاً اسم چند نفر را پیشنهاد کرد که با عنوان و اختیارات کامل سفیر جمهوری فرانسه به ایتالیا بفرستند. در رأس این فهرست اسم برادرش ژوزف قرار داشت. و به این ترتیب ژوزف و ژولی اول به پارم و بعد به «ژن» و عاقبت به رم رفتند. ژوزف به سمت سفیر فرانسه در رم معین شده بود ژوزف و ژولی قبل از رفتن به ایتالیا در مارسی نبودند، مدتی بود در پاریس زندگی می‌کردند. زیرا ناپلئون به محض این که به سمت حاکم نظامی پاریس منصوب شد به ژوزف نوشت که در پایتخت امکان ترقی زیادی برای او هست. ناپلئون هیچوقت برادرش را فراموش نمی‌کرد. در پاریس او را با باراس و سایر رجال سیاسی و همچنین با فروشنده‌گان اجنبی مورد احتیاج ارتش و تازه به دوران رسیده‌هایی که از معاملات خانه ثروتمند شده بودند آشنا کرد. ژوزف چند بار در خرید خانه‌های اشرافی که دولت به قیمت ناچیزی حراج می‌کرد شرکت کرد و آنها را چند برابر قیمت خرید فروخت. از قراری که این می‌گفت بر اثر مضيقه مسکن این نوع معاملات خیلی سهل و پرفایده است. در مدت کوتاهی ژوزف موفق شد یک خانه در خیابان «روشه» برای خودش و ژولی بخرد.

\*\*\*

وقتی خبر فتوحات ایتالیا به پاریس رسید ژوزف خیلی مورد توجه قرار گرفت. او برادر ارشد بنای پارتی بود که روزنامه‌های خارجی او را «مرد قوی فرانسه» و روزنامه‌های داخلی «آزادکننده ملت ایتالیا» می‌نامیدند. همان بنای پارتی که تصویر او پشت جعبه آینه مغازه‌ها در کنار پرچم فرانسه قرار دارد.

از این‌که دولت فرانسه مطابق میل ژنرال فاتحش رفتار کسردو ژوزف بنایارت را به سمت سفیر فرانسه معین کرد هیچکس متعجب نشد. ژوزف و ژولی در کاخی که با سنگ مرمر ساخته شده بود منزل کردند. اما به ژولی خیلی بد می‌گذشت و چندین بار به من کاغذ نوشت و خواهش کرد که پیش او بروم. عاقبت مامان به من اجازه داد که پیش ژولی بروم. و از آن موقع به اتفاق او و ژوزف از کاخی به کاخ دیگر اسباب‌کشی می‌کنم. و در زیر سقفهای بلند و در حیاطهای بزرگی که میان حوضچه‌های آنها مجسمه‌های برنزی عجیبی قرار دارد و از تمام منحدر بدنشان آب بیرون می‌آید، زندگی می‌کنم. کاخی که حالا در آن زندگی می‌کنیم کاخ «کورسینی» نام دارد. و از صبح تا شب صدای بهم خوردن مهمیزها به گوش می‌رسد، زیرا اعضاء سفارت ژوزف منحصراً نظامیها هستند. برای فردا ژوزف شب‌نشینی و بال بزرگی که تاکنون نظیر نداشته، ترتیب داده است. قصد دارد با سیصد و پنجاه نفر از محترمین رم آشنا شود. هشت روز است که خواب و خوراک بر ژولی حرام شده است. رنگ رویش پریله و چشمهاش گود رفته است. برای این‌که ژولی از آن دسته زنهایی است که وقتی چهار نفر مهمان دارند دست و پای خود را گم می‌کنند.

این روزها عده‌ما سر میز ناهار و شام کمتر از پانزده نفر نیست و ژوزف باز هوس می‌کند که هر چند وقت یکبار یک مهمانی چند صد نفری بدهد. با این‌که یک فوج کلفت و نوکر و آشپز در اطراف ما می‌گردند، باز ژولی نگران است و خود را مسئول خرابی احتمالی وضع می‌داند. دست به گردن من می‌اندازد و گریه می‌کند و می‌گوید که حتماً آبروری خواهد شد. در این زمینه عیناً شیوه مامان است.

\*\*\*

دوفو تکانی خورد. خیال کردم به هوش می‌آید، زیرا یک لحظه مرا نگاه کرد. اما بلا فاصله نگاه او در چشمها نیمه‌بازش خاموش شد. با

زحمت زیاد سعی کرد نفس عمیقی بکشد آب خود آلود دهن را بیرون ریخت و دوباره سرش روی بالش افتاد.

زان پیر دوفو، چقدر دلم می خواست به شما کمک کنم؛ اما می دانید که از دست من کاری ساخته نیست...

نایلئون با وجود فتوحات و عهدنامه‌ها و مملکتهایی که به وجود می آورد، خانواده خود را فراموش نمی‌کند. از بد و مأموریت او در ایتالیا، هر بار پست برای مادام لسی سیا پول و نامه می‌آورد. مادام لسی سیا در نتیجه توانست خانه بهتری بگیرد و ژورم آتشپاره را در مدرسه آبرومندی بگذارد. از طرفی کارولین را به پاریس به یک پانسیون دخترانه که «اُرورتائنس دو بسوآرن» نادختری نایلئون هم در آن درس می‌خواند فرستادند.

اعضاء خانواده بنایپارت همه صاحب ذوق و سلیقه شده‌اند. نایلئون وقتی فهمیده بود که مادرش با ازدواج الیزا با مردی به نام «فیلیکس باسیو کشی» رضایت داده است فوق العاده خشمگین شده و به او نوشته بود: «چرا یکباره به این فکر افتادید؟ و چرا او را به این باسیو کشی دادید.»

مدتی بود که الیزا با این جوان، که تحصیل موسیقی می‌کرد، معاشر بود. بعد از اعلام اولین فتوحات ایتالیا «باسیو کشی» از او خواستگاری کرد و مراسم ازدواج انجام شد. بعد از این ازدواج نایلئون از ترس این که مبادا «پولت» هم به نوبه خود آدم نامناسبی را وارد فامیل کند خواهش کرد که مادام لسی سیا و پولت به دیدن او به ایتالیا بروند و در «موته بلو» بدون مقدمه خواهش را به عقد ژنرالی به نام «لوکلر» درآورد.

از همه بدتر این است که نایلئون با وجود تمام گرفتاریهای به وجود آوردن تاریخ دنیا، باز مرا فراموش نکرده است. مثل این که می خواهد به هر قیمت شده گناه خود را نسبت به من جبران کند و به این نیت با موافقت ژولی و ژوزف خواستگار پشت خواستگار برای من می‌فرستد. اولین خواستگاری که برایم فرستاد «ژونو» آجودان سابقش در مارسی

بود.

«ژونو» بلندقد و بور و مهربان بود. یکروز به دیدن من آمد. مرا به باع  
برد، پاشنه‌پاها را به هم کوفت و گفت که مفتخر است که از من  
خواستگاری می‌کند. من تشکر کردم و جواب رد به او دادم. با سادگی  
گفت:

— دستور بنایارت است.

من به یاد مطلبی که ناپلئون درباره ژونو گفته بود افتادم: فداکار و با وفا  
ولی خیلی ساده! سری تکان دادم. ژونو سوار اسبش شد و به طرف ستاد  
به راه افتاد. داوطلب بعدی «مارمون» بود که او را هم در مارسی شناخته  
بودم. «مارمون» با اشارات و کنایات لطیف از من خواستگاری کرد. باز یاد  
عقیده ناپلئون درباره او افتادم: مرد باهوشی است و خود را به من  
می‌چسباند که ترقی کند. و فوراً فکر کردم: «حالا می‌خواهد با خواهرزن  
ژوزف بنایارت ازدواج کند تا با ناپلئون فرابت پیدا کند» به علاوه در فکر  
جهیز منhem هست. به اشارات و کنایات «مارمون» هم جواب منفی دادم.  
بعد، از ژوزف خواهش کردم به ناپلئون بنویسد که مرا از خواستگاری  
صاحب منصبان ستادش معاف کند. ژوزف در مقابل این تقاضای من گفت:  
— ناپلئون وقتی می‌خواهد به یکی از ژنرالهایش خیلی محبت کند  
خواهرزن برادرش را به او پیشنهاد می‌کند.

جواب دادم:

— من جایزه خوش خدمتی صاحب منصبان نیستم اگر مرا راحت  
نگذارند بر می‌گردم پیش مامان.

امروز صبح با وجود این که هوا سرد بود بازولی در حیاط نشسته بودم.  
در میان حوض این کاخ، یک زن چاق برنزی نشسته و یک ماهی که از  
دهان آن آب جاری است در بغل گرفته است. مشغول خواندن اسامی  
شاهزادگان ایتالیائی، که قرار بود در شب‌نشینی فردا شب شرکت کنند،  
بودیم. ژوزف در حالی که نامه‌ای در دست داشت به ما نزدیک شد.

عالیجناب کمی از اینطرف و آنطرف صحبت کرد، بعد گفت:

– ناپلئون یک وابسته نظامی جدید برای ما فرستاده است، ژنرال ژان پیر دوفو وابسته جدید، جوان خیلی مهربانی است.

من سر بلند کردم:

– دوفو؟ این همان ژنرال دوفو بیست که در «ژن» پیش ما می‌آمد؟

ژوزف با خوشحالی گفت:

– چرا خود اوست، امیدوارم از این جوان زیاد بد تان نیاید چون ناپلئون نوشت که امیدوار است او را باید او را عفو کنید. همیشه به جای دزیره می‌نویسد او را باید او را باید کمی به او توجه کند و اضافه کرده است که این جوان خیلی تنها است از اینجهت...

من از جا برخاستم:

– یک خواستگار جدید؟ نه، مرسی. خیال می‌کردم این ماجرا تمام شده است.

وقتی جلوی در ورودی عمارت رسیدم سر را برگرداندم و گفتم:

– به ناپلئون بنویسید که این آقای دوفورا اینجا نفرستد.

– حالا دیگر دیر شده است چون ژنرال دوفو اینجاست. یکربع ساعت قبل خود او نامه ناپلئون را برای من آورد.

من باشدت در را بهم زدم و از این حرکت خیلی لذت بردم چون در خانه‌هائی که با مرمر ساخته شده‌اند بهم خوردن در مثل انفعجار یک گلوله توب صدا می‌کند.

برای فرار از مصاحبت دوفو ناهار را در اتاق خوردم اما سر شام حاضر شدم چون تنها غذا خوردن برایم کسالت‌آور است. سر میز، دوفو را کنار من جا داده بودند. ژوزف همیشه دستورات ناپلئون را با کمال دقت اجرا می‌کند. من نگاهی به این مرد جوان انداشتم: قد متوسط، موهای خیلی سیاه و دندانهای خیلی سفید در یک دهن گشاد.

اثری که قیافه او در ذهن من گذاشت جز این نبود. دندانهای براق او

ناراحتمن می‌کرد چون دائماً به من لبخند می‌زد. صداهایی که از خارج به گوش می‌رسید صحبت ما را چند بار قطع کرد. البته ما عادت داریم که صدای «زنده‌باد فرانسه» و بهترین «مردبهاد فرانسه» اشخاصی را که اغلب جلوی سفارت جمع می‌شوند بشنویم.

اغلب ایتالیائیها از انکار و عقاید جدیدی که ما برای آنها آورده‌ایم حسن استقبال کرده‌اند؛ ولی مخارج کمرشکن ارتش ما که بر آنها تحمیل شده است و این که ناپلئون شخصاً اغلب مأمورین ایتالیائی را انتخاب می‌کند؛ عده زیادی را ناراضی کرده است. صداهایی که امشب از جلوی کاخ شنیده می‌شد مثل صداهای معمولی نبود و در آنها لحن تهدید احساس می‌شد.

ژوزف علت این امر را برای ما شرح داد: شب گذشته یک ستون فرانسوی در زدوخوردی که در یک کافه اتفاق افتاده بود کشته شده و مقامات فرانسوی برای این که مردم، قاتل را معرفی کنند چند نفر از ایتالیائیها را به عنوان گروگان توقيف کرده بودند. در خارج یک عدد از نمایندگان شهرداری رم می‌خواستند راجع به این موضوع با ژوزف مذاکره کنند و عده زیادی برای تماشا جلوی کاخ جمع شده بودند. ژولی گفت:

– چرا این آقایان را نمی‌پذیری؟ ما می‌توانستیم شام را کمی دیرتر بخوریم. ژوزف جواب داد که نمی‌تواند آنها را پذیرد چون موضوع به او مربوط نیست و در صلاحیت حاکم نظامی رم است و اعضاء سفارت حرف او را تصدیق کردند.

در خارج، رفته‌رفته صداها بلندتر می‌شد، عاقبت با مشت شروع به کوفن در کردند. ژوزف فریاد زد:

– حوصله‌ام سر رفت، الان دستور می‌دهم میدان را تخلیه کنند.  
و به یکی از منشی‌های سفارت اشاره کرد:  
– فوراً به حکومت نظامی بروید و خواهش کنید که مردم را از میدان سفارت متفرق کنند.

صدایا غیرقابل تحمل شده بود. مرد جوان به طرف در رفت. ژنرال دوفو فریاد زد:

—احتیاطاً از در عقب بیرون بروید.

ما در میان سکوت به خوردن ادامه دادیم. دیری نگذشت که صدای پای اسب‌ها به گوشمان رسید.

عده‌ای سرباز برای تخلیه میدان اعزام شده بودند. ژوزف از جا بلند شد ما هم به دنبال او روی بالکون رفتیم. میدان در زیر پای ما به دریای مواجهی از سر انسان تبدیل شده بود. صدای‌های درهم و غیرمفهومی از جمعیت بلند بود. دیدن دسته نمایندگان شهرداری برای ما میسر نبود در میان انبوه جمعیت گم شده بودند. دو قراول سفارت بدون حرکت بر جای خود ایستاده بودند ولی خطر لگدمال شدن، دور سر آنها می‌چرخید.

ژوزف به ما دستور داد که به اتاق برگردیم. صورتهای خود را به شیشه‌های پنجره چسباندیم و به تماسا مشغول شدیم.

رنگ و روی شوهرخواهرم مثل رنگ میت سفید شده بود لب تحتانی خود را گاز می‌گرفت. و دستها را که از شدت آشفتگی می‌لرزید به میان موهای سر خود فرو می‌برد.

سربازان میدان را محاصره کرده و مثل مجسمه روی اسبهای خود نشسته و منتظر فرمان بودند، اما مثل این که فرمانده آنها نمی‌توانست تصمیم بگیرد و فرمانی به آنها بدهد. در این موقع دوفو گفت:

— من می‌روم پائین با این آقایان کمی صحبت کنم.

ژوزف با نگرانی گفت:

— کار خطرناکی است ژنرال! کار بیفایده‌ایست. سربازان می‌توانند...

دوفو از تو دندانهای سفید و براقش را نمایان کرد:

— من نظامی هستم عالیجناب و به خطر عادت دارم. و انگهی من می‌خواهم از ریختن خون جلوگیری کنم.

صدای بهم خوردن مهمیزهای او شنیده شد در آستانه در سر را

برگرداند و مرا نگاه کرد. اما من نگاهم را به طرف پنجره برگرداندم. پسیدا بود که می‌خواست به‌حاطر من این شجاعت را از خود نشان دهد.

برای نشان دادن شخصیت خود تنها و بدون اسلحه به‌میان جمعیت عصبانی می‌رفت. کار ابله‌های بود. ما پنجره را کمی باز کردیم که بهتر بشنویم. در خروجی کاخ باز شد صدای جمعیت به‌زمزمه‌های تهدیدآمیز مبدل شد.

یک صدای نازک و برندۀ فریاد زد: «مرده بادا» و یکنفر دیگر تکرار کرد: «مرده باد!» دوفو خارج شد جمعیت کمی عقب رفت و برای او جا باز کرد. او دستها را بلند کرد و به‌این وسیله مردم را دعوت به‌سکوت کرد. در این لحظه صدای گلوه‌ای به‌گوش رسید و بلاfacile سربازان شلیک کردند. من با عجله خود را به‌پائین پله‌ها رساندم در را کاملاً باز کردم؛ دو قراول ژنرال دوفو را روی دست بلند کرده بودند.

پاهای او بی‌حرکت و سرش به‌یک طرف خم شده بود دهان او تغییر شکل داده و تبسمش به‌یک انقباض شدید عضلات صورت مبدل شده بود. بیهوش بود. قراول‌ها او را به‌داخل عمارت کشیدند پاهای بی حرکتش روی زمین کشیده می‌شد. صدائی به‌گوشم خورد که گفت:

—فوراً ار را بالا ببرید بخوابانید.

صورت‌های رنگ‌پر بدۀ ژوزف، ژولی و «امینت» مستشار تنومند سفارت عقب رفت؛ راهی برای قراول‌ها باز شد دوفو را از پله‌ها بالا برداشت. در میدان سفارت سکوت مرگباری حکم‌فرما شده بود. مردم متفرق شده بودند.

من در اتاق کار ژوزف را که نزدیکترین اتاق به‌پله‌ها بود باز کردم. قراولان او را روی کاناپه گذاشتند، یک بالش زیر سر او گذاشتند. ژوزف که کنار من ایستاده بود گفت:

— من یکنفر پی دکتر فرستادم. شاید خیلی خطرناک نباشد.

روی اونیفورم آبی سیر در ناحیه معده یک لکه مرطوب نمایان شده

بود. گفت:

— دکمه‌های او را باز کنید ژوزف.

ژوزف با انگشت‌های لرزان دکمه‌های اونیفورم را باز کرد. پیراهن سفید از خون قرمز شده بود. ژوزف گفت:

— گلوله به معده خورده است.

من صورت ژنرال را نگاه می‌کرم. خیلی زرد شده بود. از دهان باز او صدای عجیبی شنیده می‌شد. من اول فکر کردم گریه می‌کند بعد فهمیدم که صدای نفس کشیدن اوست.

دکتر کوتاه قد و لاگر ایتالیائی که در بالین ژنرال حاضر شده بود از ژوزف هم آشفته‌تر بود. آمدن به سفارت فرانسه برای او شанс بزرگی بود. ضمن صحبت گفت که از علاقمندان جمهوری فرانسه و شخص ژنرال ناپلئون بناپارت است و از وقایعی که در شهر اتفاق افتاده بود اظهار تأسف می‌کرد. در حالی که لاینقطع حرف می‌زد پیراهن دوفو را باز کرد. من حرف او را قطع کردم و پرسیدم به چیزی احتیاج دارد یا نه. با قیافه مبهوت مرا نگاه کرد بعد فکری به خاطرش رسید و گفت:

— کمی آب نیمه‌گرم و یک پارچه تمیز.

مشغول شستن جراحت شد: ژوزف جلوی پنجره رفته بود.

ژولی به دیوار تکیه داده و سعی می‌کرد از انقلاب حاشش جلوگیری کند. من او را از اتاق بیرون بردم و از ژوزف خواهش کردم که مواطن او باشد. پیدا بود که ژوزف از خارج شدن از اتاق راضی است. طبیب گفت:

— یک پتو بیاورید. اعضای او سرد شده است برای این که خونریزی داخلی دارد. خونریزی داخلی مادموازل.

یک پتروی دوفو انداختیم.

دکتر در حالی که سردوشی‌های طلائی ژنرال را نگاه می‌کرد گفت:

— متاسفانه کاری از دست من ساخته نیست، مادموازل. واقعاً حیف

است، همچه شخصیتی!

و بلا فاصله به طرف دری که ژوزف از آن خارج شده بود رفت. من همراه او به اتاق مجاور رفتم. در آنجا ژوزف، ژولی، دبیر سفارت و چند منشی دیگر دور یک میز بزرگ نشسته و آهسته صحبت می‌کردند و یک پیشخدمت برای آنها شراب پورتو می‌ریخت.

ژوزف از جا بلند شد یک گیلاس به دکتر داد. و من متوجه شدم که گیرندگی ذاتی بنایپارت‌ها، دکتر ضعیف‌الجهة ایتالیائی را کاملاً مஜذوب کرده بود با کلمات مقطع گفت:

— مرسمی عالی‌جناب! برادر آزادکننده ما...

من پیش دوفو برگشتم. اول با حolle، رشته باریکی از خون را که از گوشۀ دهانش جاری بود پاک کردم ولی جریان خون قطع نمی‌شد. چند حolle زیر چانه او پهن کردم. بعد سعی کردم در چشمها یش نگاهی بینم اما نگاهش خاموش بود. عاقبت رفتم دفتر یادداشتم را آوردم و شروع به نوشتمن کردم.

خیال می‌کنم ساحتها گذشته است، شمعها تقریباً تمام شده‌اند. اما هنوز از اتاق مجاور صدای آهسته صحبت به گوش می‌رسد. هیچکس نخواهد خوابید تا...

دوفو به هوش آمد. تکانی خورد. من کنار کانایه زانو زدم و سر خود را به بازوی او فشردم.

نگاه او روی صورت من لغزید. پیدا بود که نمی‌داند کجاست. گفتمن:

— شما در رم هستید ژنرال دوفو، در رم در منزل بنایپارت سفیر فرانسه، لبها را تکان داد و مقداری کف خون آلود از دهن بیرون ریخت. من دهانش را پاک کردم. با صدای ضعیفی گفت:

— ماری، می‌خواهم بروم ماری را بینم...

— ماری؟ زود بگوئید بینم ماری کجاست؟

در این موقع نگاهش که روشن‌تر شده بود روی صورت من قرار گرفت. سؤالی کرد که من فوراً تکرار کردم:

— شما در رم هستید. در کوچه اغتشاش شده بود، شما مجروح شدید.  
یک گلوله به شکمتان خورد.  
او یا اشاره سر به من فهماند که حرف مرا می‌فهمد. افکار تندی در مغز  
من دور می‌زد فکر می‌کردم، به نجات او امیدی نیست اما شاید بشود برای  
ماری کاری کرد.

آهسته پرسیدم:

— اسم فامیل این ماری چیست؟ منزلش کجاست؟  
در نگاه او آثار اضطراب خوانده می‌شد، گفت:  
— به بناپارت... به بناپارت چیزی نگوئید.  
من با فشار تبسمی بر لب آوردم و گفتم:  
— اما اگر ناخوشی شما طولانی بشود باید ماری را خبر کرد. البته  
نایپلئون نباید از این موضوع مطلع شود.  
با کلمات مقطوعی گفت:

— عروسی با خواهرزن برادرش... او زنی... بناپارت پیشنهاد کرده و...  
بعد صدایش واضح‌تر شد:

— عاقل باش، ماری، من همیشه از تو و ژرژ مواظبت می‌کنم. ماری،  
ماری عزیزم. سر او روی شانه‌اش افتاد. لبها را پیش آورد و سعی کرد  
بازوی مرا ببوسد. مرا به جای ماری می‌گرفت برای ماری شرح می‌داد که  
چرا می‌خواست او و پسر کوچک خود را ترک کند، برای ازدواج با  
خواهرزن برادر بناپارت. چون این ازدواج وسیلهٔ ترقی او می‌شد سر او  
مثل سرب روی بازوی من سنگینی می‌کرد. کمی آنرا بلند کردم و  
در حالی که در چشم‌های او در جستجوی نگاه روشنی بودم گفتم:

— آدرس ماری؟ من به او کاغذ می‌نویسم.

نگاهش باز لحظه‌ای روشن شد.

— ماری موئیه، شماره ۱۲ کوچه سن‌فیاکر در پاریس.  
خطوط صورت او در هم رفته و چشم‌هایش گوداftاده بود. به زحمت

نفس می‌کشید.

قطرهای عرق روی موها یش نمایان شده بود. گفت:

— ما از ماری و ژرژ خیلی مواظبت می‌کنیم.

اما او دیگر چیزی نمی‌شنید. تکرار کردم:

— قول می‌دهم که از او مواظبت کنم.

ناگهان چشمها یش خیلی باز شد من از جا پریدم و به طرف در دویدم.

صدای نالهای از گلوی او شنیده شد و سکوت دوباره اتاق را فراگرفت

فریاد زدم:

— دکتر بیائید، بیائید!

دکتر ایتالیائی روی کاناپه خم شد و گفت:

— تمام شد.

من پرده‌ها را عقب زدم نور روز اتاق را روشن کرد شمعها را که تقریباً

تمام شده بودند خاموش کردم. سایرین هنوز در اتاق مجاور نشسته بودند.

آنجا پیشخدمتها شمع‌ها را عوض کرده بودند و اتاق کاملاً روشن بود.

محیط آن شbahتی به اتاقی که من چند ساعت در آن گذرانده بودم نداشت.

گفت:

— ژوف، باید شب‌نشینی را عقب بیندازید.

ژوف، تکانی خورد مثل این که در خواب بود.

— چی؟ چه خبر شده؟ شما هستید دزیره...؟

من تکرار کردم:

— باید شب‌نشینی را عقب بیندازید ژوف.

— غیر ممکنست، من مخصوصاً دستور داده‌ام که...

گفت:

— یکنفر در خانه شما مرده است.

ژوف گره بر ابروها انداخت و چند لحظه خیره مرا نگاه کرد بعد از جا

بلند شد و زیر لب گفت:

— باید راجع به این موضوع فکر کنم.

بعد به طرف در رفت. ژولی و سایرین به دنبال او رفتند. ژولی جلوی آتاق خوابش ناگهان ایستاد و گفت:

— دزیره، اجازه می‌دهید من در آتاق تو بخوابم؟ از تنهاei خیلی می‌ترسم!

با این که او تنها نمی‌ماند و ژوزف هم در همان آتاق می‌خوابید من این موضوع را به روی او نیاوردم. گفتم:

— البته می‌توانی در تختخواب من بخوابی. در هر حال من می‌خواهم بنشینم و بتنویسم.

با تبسمی که آثار خستگی در آن نمایان بود گفت:

— تو هنوز به فکر دفتر یادداشت هستی؟ واقعاً عجیب است!

— چرا عجیب است؟ حالا دیگر وضع به کلی عوض شده است و شباهتی به ایام گذشته ندارد...

ژولی آهی کشید و با لباس، خود را روی تختخواب من انداخت.

خواهرم تا ظهر خوابید و من او را بیدار نکردم. چون از پائین صدای ضربه‌های چکش می‌آمد رفتم بینم چه خبر است. دیدم که در سالن بزرگ چند کارگر مشغول ساختن یک سکوی چوبی هستند و ژوزف در گوشه‌ای ایستاده و به کارگران به زبان ایتالیائی دستور می‌داد. عاقبت فرستی پیدا کرده بود که دوباره به زبان مادریش صحبت کند. تا مرا دید با عجله به طرف من آمد:

— این سکو را برای شب‌نشینی درست می‌کنیم. از روی این سکو، من و ژولی رقص مدعوین را تماشا می‌کنیم.  
من با تعجب گفتم:

— برای شب‌نشینی؟ شما نمی‌توانید این شب‌نشینی را عقب بیندازید؟

— برای خاطر مرده‌ای که در منزل ما است؟ مطمئن باشد که دیگر اینجا نیست. دستور داده‌ام جسد را با تشریفات رسمی به کلیسا ببرند.

مخصوصاً دستور داده‌ام که مراسم خیلی مفصل باشد برای این‌که نباید فراموش کرد که دوفو یک ژنرال ارتش فرانسه بود. ولی به‌هیچ‌وجه نمی‌شود شب‌نشینی را به‌تعویق انداخت. مخصوصاً بعد از این واقعه باید نشان داد که آرامش و نظم در رم حکم‌فرماست. اگر شب‌نشینی را به‌تعویق می‌انداختم مردم فکر می‌کردند که اوضاع غیرعادی است در صورتی‌که این واقعه خیلی جزئی و بدون اهمیت است، می‌فهمید؟

من با اشاره سر حرف او را تأیید کردم ژنرال دوفو معشوقه خود و پسرش را ترک کرده است که با من ازدواج کند. ژنرال با تهور به‌مقابلة یک جمعیت عصبانی رفته است که مرا تحت تأثیر شجاعت خود قرار دهد. ژنرال به ضرب گلوله کشته شده است. واقعه قابل تأسیف است ولی خیلی مهم نیست.

— من احتیاج فوری به ملاقات برادرتان دارم ژوزف.

کدام برادرم؟ لوسین؟

— نه، ناپلئون...

ژوزف سعی کرد تعجب خود را پنهان کند.

همه بستگان من می‌دانند که من از ملاقات ناپلئون فراری هستم. در حالی که از سالن بیرون می‌آمدم گفتم:

— می‌خواهم راجع به خانواده ژنرال دوفو با او صحبت کنم.

صدای چکش کارگران بلند بود، وقتی به‌اتاقم برگشتم چشمهاي ژولي را گريان ديدم. کنار او نشستم دست به گردن من انداخت و مثل طفلی شروع به گریه کرد و گفت:

— من می‌خواهم به خانه خودم برگردم. نمی‌خواهم در یک کاخ خارجی زندگی کنم. دلم می‌خواهد مثل همه مردم یک کانون خانوادگی داشته باشم. در این شهر خارجی که مردم می‌خواهند ما را بکشند چه می‌کنیم؟ در این قصرهای منفور و این اتاقهایی که سقف‌شان شبیه کلیساست چه می‌خواهیم؟ آیا اینجا جای ما است؟ من می‌خواهم به خانه

خودم برگردم...

من او را به سینه فشردم نتیجه مرگ ژنرال دوفو این بوده است که ژولی بیش از پیش احساس بدبختی می‌کند.

کمی بعد نامه‌مامان از مارسی رسید. کنار هم، روی تختخواب نشستیم و سرها را به هم نزدیک کردیم و نامه مامان را خواندیم. این تصمیم گرفته است که با سوزان به «ژن» برود و در آنجا یک شعبه تجارت‌خانه کلاری تأسیس کند.

مامان اضافه کرده بود که این روزها وضع تجارت پارچه ابریشمی در ژن بسیار خوب است و این می‌خواهد از موقعیت استفاده کند و چون او نمی‌خواهد تنها در مارسی بماند تصمیم گرفته است همراه این و سوزان به ژن برود. فکر می‌کند که من موقتاً پیش ژولی می‌مانم، از خدا خواسته بود که یک شوهر خوب نصیب من کند. اما نصیحت کرده بود که در این کار با عجله تصمیم نگیرم و در آخر نامه نوشته بود که این تصمیم دارد خانه مارسی ما را بفروشد.

گریه ژولی قطع شده بود. با وحشت یکدیگر را نگاه کردیم. ژولی زیر لب گفت:

— پس ما دیگر یک خانه و مأوائی برای خودمان نداریم.

گفتم:

— در هر حال تو هیچ وقت به ویلای ما در مارسی برنمی‌گشتنی!

ژولی نگاه خیره خود را به پنجه دوخته بود.

— واضح است. اما با چه شوقی به خانه خودمان و باغ و آلاچیق آن فکر می‌کردیم. می‌دانی در این ماههایی که ما از کاخ به کاخ دیگر اسباب‌کشی می‌کردیم، در این مدتی که من فوق العاده بدبخت و افسرده بودم، همیشه به خانه خودمان فکر می‌کردم. هیچ وقت به خانه کوچک ژوزف در پاریس فکر نمی‌کردم اما همیشه ویلای پاپا در مارسی جلوی چشم‌هایم مجسم بود.

در این موقع دستی به در خورد. ژوزف وارد شد و ژولی دوباره شروع به گریه کرد و اشکریزان به او گفت:

— من می خواهم به خانه خودمان برگردم.

ژوزف کنار ما روی تختخواب نشست و بازوی او را گرفت و بالحن محبت آمیزی گفت:

— بسیار خوب، برگرد. امشب در شب نشینی شرکت می کنیم و فردا حرکت می کنیم می رویم به پاریس. من هم از رم خسته شده‌ام! بعد لبها را به هم فشد و چانه را به گردن فشار داد و زیر چانه غبیبی انداشت. می خواست قیافه موqueri به خود بگیرد.

— من می خواهم از دولت خواهش کنم که کار دیگری که ممکن است مهمتر از این باشد به من بدهند می خواهی به خانه خیابان «روشه» برگردیم ژولی؟

ژولی اشکریزان گفت:

— اگر دزیره با ما می‌اید بله.

من گفتم:

— من هم همراه شما می‌آیم. اگر با شما نیایم کجا بروم؟ ژولی سر را بلند کرد با چشمهاش اشک آلود مرا نگاه کرد:

— سه نفری زندگی خوبی خواهیم داشت. من و تو و ژوزف، نمی‌توانی تصور کنی دزیره، که پاریس چه شهر قشنگ و باشکوهی است. خیلی بزرگ است. چه مغازه‌هایی!

شبها نور چراغهای شهر در رود سن منعکس می‌شود. تو پاریس نرفته‌ای و محال است بتوانی تصور کنی چقدر قشنگ است.

بعد ژولی و ژوزف رفتند که دستور بدهند وسائل مسافرت‌شان را آماده کنند.

من روی تختخواب افتادم. چشمهايم از فرط بی خوابی می سوخت. در فکر خود صحنه ملاقات آینده‌ام را با ناپلئون مجسم می‌کردم و سعی

می‌کردم صورت او را به یاد بیاورم. اما زیر پلکهای بسته من جز تصویرهای او که در جعبه آینه مغازه‌ها دیده بودم چیزی ظاهر نشد لحظه‌ای بعد انعکاس نور چراغهایی که در میان امواج سن می‌رقصیدند و من هیچوقت نمی‌توانم فراموششان کنم جای این تصاویر را گرفتند.

## فصل دهم

پاریس، آوریل ۱۷۹۸

او را دوباره دیده‌ام.

برای شرکت در مهمانی خدا حافظی به منزل او رفته بودیم. در آتیهٔ خیلی نزدیکی، ناپلئون با قشون خود به طرف مصر حرکت می‌کند و به مادرش گفته است که در ناحیه اهرام، شرق و غرب را بهم متصل خواهد کرد و جمهوری ما به یک امپراطوری مستعمرانی تبدیل خواهد شد. مادام لسی سیا با آرامش به صحبت او گوش داده و در پایان از ژوزف پرسیده است: ناپلئون کسالتی ندارد؟ برای این‌که در سلامت عقل پسر خود شک کرده است. اما ژوزف برای او وژولی و من به تفصیل شرح داده است که به‌این ترتیب ناپلئون انگلیسی‌ها را نابود خواهد کرد و قدرت مستعمرانی آنها را از بین خواهد برد.

ناپلئون و ژوزفین در خانهٔ کوچکی در خیابان «ویکتور» منزل دارند. این خانه سابقاً متعلق به هنرپیشه تاتر «تالما» بوده و ژوزفین آنرا از زن او خریده است. اسم خیابان سابقاً خیابان «شاتورن» بوده است. اما بعد از فتوحات ناپلئون در ایتالیا، انجمن شهر پاریس تصمیم گرفته است که خیابان را به افتخار او نامگذاری کند و از آن موقع آنرا به‌یاد فتوحات او خیابان ویکتور نام داده‌اند.

واقعاً نمی‌شود تصور کرد که در این خانه کوچک دیروز چقدر آدم جمع شده بود. هنوز وقتی من به تمام قیافه‌هایی که دیده‌ام و صد اهانی که شنیده‌ام فکر می‌کنم؛ سرم گیج می‌رود. قبل از رفتن به خانه او تمام روز

ژولی با تکرار یک سؤال خود را مريض کرده بود از هر طرف می‌رفت  
می‌پرسید:

— خيلي منقلب هستي؟ هنوز نسبت به او احساس محبت می‌کني؟

من به او جواب نمی‌دادم و با خود می‌گفتم:

«وقتی لبخند می‌زنند می‌توانند هر کار بخواهد با من بکند» و اين فکر از  
مغزم خارج نمی‌شد که او و ژوزفين يقیناً هنوز از حرکتی که من چند سال  
پيش، در خانه مادام تاليين نسبت به آنها کرده‌ام عصباني هستند. ناپلئون  
ديگر چشم ديدن را ندارد از اين جهت به من تبسم نخواهد کرد. اين فکر  
در تمام مدت در مغزم دور می‌زد و منتظر بودم که او از من منتفر باشد.  
يک لباس نو داشتم که همان را پوشيدم. اين پيراهن زرد و صورتی  
است به جاي كمر بند يك زنجير برنزي که از يك عتيقه فروش رم خريده  
بودم به كمر بستم.

از طرفی پيروز زلفم را کوتاه کرده‌ام، سابقاً ژوزفين تنها زنی بود که در  
پاريس موی کوتاه داشت ولی حالا تمام خانمها زلف خود را مثل بچه‌ها  
کوتاه می‌کنند و حلقه‌های زلف را به طرف بالا شانه می‌کنند.

موهای من خيلي پرپشت و سنگين است و نمی‌توانم از آنها تقليد کنم  
ناچار موه را به طرف بالا شانه می‌کنم و با يك رويان ابريشمي می‌بندم.  
اما هر کار بکنم نسبت به ژوزفين قيافه‌ام ولايتی است. لباس دکولته  
است. اما ديگر مدت‌ها است که احتياج ندارم دستمال در سينه پيراهنم  
بگذارم، به عكس تصميم گرفته‌ام زياد شيريني نخورم چون چاق خواهم  
شد. اما نوك دماغم هنوز رو به بالا است و خيال می‌کنم تا آخر عمرم  
به همين حال باقی بماند.

و اين موضوع قابل تأسف است چون از بعد از فتح اิตاليا «نيمرخ‌های  
كلاسيك» خيلي مورد توجه قرار گرفته است.

ساعت يك با كالسكه به خيابان ويكتوار رسيديم و به سالن کوچکى که  
همه بنایارت‌ها در آن جمع بودند وارد شدیم. با اين که مادام لسى سيا و

دخترانش اکنون در پاریس زندگی می‌کردند و اغلب افراد خانواده دور هم جمع هستند، بناپارت‌ها هر وقت بهم می‌رسند بوسه‌های صداداری از صورت یکدیگر بر می‌دارند. ابتدا مدام لسی سیا مرا به سینه فشود. بعد مدام لوکلر مرا بوسید. مدام لوکلر همان پولت است که قبل از حروسی

گفته بود: «لوکلر تنها صاحب منصبی است که من دوستش ندارم.»

اما ناپلئون عقیده داشت که چون پولت دختر آزادی بار آمده و ممکن است شهرت فامیل را به خطر بیندازد با اصرار او را وادار به این ازدواج کرده بود. لوکلر مرد تنومندی است که قیافهٔ خیلی جدی دارد. هیچوقت نمی‌خندد و خیلی مسن‌تر از پولت به نظر می‌آید.

الیزا و شوهرش «باسیوکشی» هم آنجا بودند. الیزا بزرگ غلیظی کرده بود و از شغل مهمی که ناپلئون برای شوهرش در یکی از وزارت‌خانه‌ها پیدا کرده است صحبت می‌کرد. کارولین و دختر ژوزفین «اورتانس» موطلائی از پانسیون یک روز اجازه گرفته و برای خدا حافظی با ژنرال فاتح، برادر و ناپدری خود آمده بودند. با هم روی یک صندلی نشسته و با خندهٔ خفه‌ای مدام لسی سیا و لباس او را، که پرده‌های اتاق غذاخوری را به یاد می‌آورد، مسخره می‌کردند. میان تمام افراد پر صدا و پر هیجان خانوادهٔ بناپارت مرد جوان باریک و بوری را دیدم که رویان آجودانی را روی او نیفورم به شانه انداخته و چشم‌های آبی خود را به پولت خوشگل درخته بود.

از کارولین اسم او را پرسیدم، کارولین با فشار زیادی جلوی خنده شدید خود را گرفت و با کلمات منقطع گفت:

— پسر ناپلئون!

مثل این که مرد جوان سؤال مرا حدس زد زیرا بین جمعیت راهی برای خود باز کرد و پیش من آمد و با حجب و حیا خود را معرفی کرد:  
— اوژن دوبوآرن، آجودان ژنرال بناپارت.

تنها کسانی از خانواده که تاکنون نیامده بودند میزبانان ما ناپلئون و ژوزفین بودند عاقبت دری باشدت باز شد و ژوزفین ظاهر شد و فریاد

زد:

— معذرت می خواهم، خیلی معذرت می خواهم ما الان برگشتم.  
ژوزف، خواهش می کنم یکدقيقة بیائید اینجا ناپلئون می خواهد با شما  
حرف بزند. خیلی معذرت می خواهم الان پیش شما می آیم.  
از همان در خارج شد و ژوزف به دنبال او رفت، مادام لسی سیا که از  
این رفتار او مکدر شده بود شانه بالا انداخت.

ما دوباره شروع به صحبت کردیم. اما ناگهان همه دهن فرو بستیم. مثل  
این که در اتاق مجاور کسی دچار یک حمله عصبی شنده بود. صدای  
مشتی که به روی یک میز نواخته شد به گوش رسید و یک شیئی بلوری با  
صدای زیاد افتاد و شکست. در همین لحظه ژوزفین وارد سالن شد.  
در حالی که تبسمی بر لب داشت به طرف مادام لسی سیا رفت و گفت:

— چقدر خوبست که تمام فامیل اینجا جمع شده‌اند!

پیراهن سفیدش خیلی چسبان بود و کمر ظریف و باریکش را به خوبی  
نمایان می کرد. یک شال محمل سرخ روی شانه‌های لخت خود انداخته  
بود که در موقع راه رفتن اینطرف و آنطرف می رفت و شانه و پشت گردن  
خیلی سفیدش را نمایان می کرد. از اتاق مجاور صدای ژوزف به گوش  
می رسید. ژوزفین به مادام لسی سیا گفت:

— شما پسری به نام لوسین ندارید؟

— چرا، لوسین پسر سوم من است. مگر چه کرده؟  
مادام لسی سیا نگاهی پرکینه به ژوزفین انداخت. از این که عروس او  
حتی نمی خواست اسم برادرشونها و خواهرشونهاش را یاد بگیرد  
عصبانی بود.

ژوزفین گفت:

— به ناپلئون نوشه که زن گرفته است.

مادام لسی سیا گره به ابروها انداخت و جواب داد:

— می دانم. حالا پسر دوم از انتخاب برادرش ناراضی است؟

ژوزفین شانه بالا انداخت و تبسمی بر لب آورد.

- زیاد از این موضوع راضی نیست. گوش کنید چطور فریاد می‌کشد.  
مثل این که حمله عصبی، در اتاق مجاور باعث تفریح او شده بود. در  
این موقع ناگهان در باشدت باز شد و ناپلئون میان چهارچوبه آن ظاهر شد.  
صورت لاگرش از قرط غصب سرخ شده بود:

- مادر! خبر داری که لوسین دختر یک مهمانخانه دار را گرفته است؟  
مادام لسی سیانگاه خود را از زلف آشفته خرمائی مایل به قرمز او که تا  
روی شانه هایش می‌ریخت، تا اونیفورم ساده و خوش‌دوخت و  
چکمه‌های براقت لغزاند.

کریستین بوایه زن برادرت چه عیبی دارد، ناپلئون؟  
- چطور چه عیبی دارد؟ چرا نمی‌فهمید؟ دختر یک مهمانخانه دار  
«سن ماکزیم» که هر شب خدمت دهاتیها را می‌کند؟ مادر، هیچ فکر  
نمی‌کردم عکس العمل تو این باشد.

مادام لسی سیانگاه تندي به ژوزفین انداخت و گفت:  
- کریستین بوایه تا آنجا که من می‌دانم دختر خیلی خوبی است و  
بسیار خوشنام است.

- ما نمی‌توانیم همه باکتس‌ها ازدواج کنیم.  
این صدای ژوزف بود. پره‌های دماغ ژوزفین به لرزه افتاد، تبسم بر  
لبهاش خشک شد. رنگ پرسش اوژن سرخ شد.

ناپلئون ناگهان برگشت و چشم در چشم ژوزف دوخت روی شقیقه  
راستش رگ برجسته‌ای به تندي می‌زد سپس دست را روی پیشانی کشیده  
سر را برگرداند و با صدای برنده‌ای گفت:

- من حق دارم از برادرانم توقع داشته باشم که با اشخاص هم‌طبقه  
خود ازدواج کنند. مادر، من از تو می‌خواهم که فوراً به لوسین بنویسی که  
زنش را طلاق بدهد یا تقاضای ابطال ازدواجش را بکند. به او بنویس که  
من این موضوع را از او می‌خواهم. ژوزفین غذا حاضر نیست؟

در این لحظه چشمش به من افتاد. در یک لحظه کوتاه نگاههای ما به هم برخورد. ساعت ملاقاتی که از آن متوجه و متنفر بودم و در عین حال با دل و جان آرزویش را داشتم فرارسیده بود.

به تندی از میان چهارچوبه در خارج شد اورتанс را که راه را بر او سد کرده بود به کناری زد و دست مرا گرفت:

— اوژنی، تمی دانید چقدر خوشبختم که شما دعوت ما را قبول کردید. چشم از صورت من برنمی داشت. تبسم بر لبهاش آمده بود. در خطوط ظریف صورتش جوانی و بی خیالی خوانده می شد. درست با همان لحنی که به مامان قول می داد که تا سن ۱۶ سالگی من صبر کنند، گفت:

— خیلی خوشگل شده اید، اوژنی...

و بعد از لحظه ای مکث اضافه کرد:

— و بزرگ شده اید، کاملاً بزرگ شده اید.

دست خود را از دستهای او بیرون کشیدم.

— من هیجده سال دارم.

این جواب من خیلی بچگانه بود.

— خیلی وقت است که یکدیگر را ندیده ایم، ژنرال!

این جواب بهتر از اولی بود.

— بله خیلی وقت است، مدت مديدة است. اوژنی، اینطور نیست؟

آخرین دفعه کجا همدیگر را دیدیم؟

در حالی که می خندید در جستجوی نگاه من بود. جرقه های کوچکی در چشمهاش می رقصید. به آخرین ملاقات ما که به نظرش مضحك می آمد فکر می کرد.

— ژوزفین، ژوزفین، بیا با اوژنی خواهر ژولی آشنا شو؛ اغلب از او برایت صحبت کرده ام...

— اما ژولی به من می گفت که اوژنی ترجیح می دهد او را دزیره صدا

بزنند.

ژوزفین بعد از ادای این کلمات با اندام باریک خود در کنار ناپلئون قرار گرفت. در تبسم او که خیلی شبیه تبسم «مونالیزا» بود، کوچکترین اثری از این که مرا شناخته است یا نه، دیده نمی‌شد.

— خیلی لطف کردید که دعوت ما را قبول کردید مادموازل.

به تندي گفت:

— می‌خواهم چند کلمه با شما صحبت کنم ژنرال.

تبسم بر لبهاش خشک شد حتماً فکر می‌کرد که می‌خواهم او را برای رفتار زننده‌اش سرزنش کنم. اضافه کردم:

— مطلب خیلی مهمی است.

ژوزفین در این موقع دست خود را از زیر بازوی ناپلئون انداخت و گفت:

— می‌توانیم برویم سر میز.

بعد با صدای بلند تکرار کرد:

— بفرمائید سر میز، بفرمائید خواهش می‌کنم...

سر میز من بین «لوکلر» اخمو و اوژن دویو آرنه محجوب قرار گرفته بودم. ناپلئون لاينقطع حرف می‌زد. و اغلب روی سخن‌ش با ژوزف و لوکلر بود. ما سوپ خود را تمام کردیم و او هنوز دست به فاشقش نزدیک بود. سابقاً در مارسی گاهی پر حرفی می‌کرد اما با جملات برباده حرف می‌زد در صورتیکه حالا با اطمینان زیاد صحبت می‌کند و به فکر انتقادات و جوابهای سایرین نیست. شروع به صحبت از «انگلیسها، دشمنان ارشی ما» کرد. پولت نفس عمیقی کشید و گفت:

— واي، خدايا! باز شروع کردا!

تمام علل و اشکالاتی را که به خاطر آنها نمی‌خواست به حمله به جزیره انگلیس دست بزنند برای ما تشریح کرد. با کمال دقیقت کناره‌های حوالی دونکرک را بازرسی کرده بود و نقشه ساختن تعداد زیادی کشتی با کف

پهن راکشیده بود که بتوانند در بتدرهای کوچک ماهیگیری انگلیسی پیش بروند زیرا بنادر بزرگ انگلیسی دارای استحکامات زیادی هستند.

— ما سویمان را تمام کرده‌ایم، غذایتان را بخورید بنایارت.

اما هیچکس صدای ژوزفین را نشنید.

نایلثون در حالی که به جلو خم شده و در چشمها لوكلر که رویه روی او نشسته بود نگاه می‌کرد فریاد زد:

— اما چقدر خوب بود اگر می‌شد از آسمان بر سر آنها فرود آمد. تصور این را بکنید ژنرال لوكلر! اگر می‌شد هنگ به هنگ سربازان را از راه هوا بالای خاک انگلستان برد و آنجا پائین آورد و نقاط استراتئیکی آنها را گرفت! البته قوائی که توپخانه سبک همراه داشته باشند!

دهان لوكلر برای انتقاد باز شد، ولی بلا فاصله بسته شد.

مادام لسی سیا با صدای بم خود گفت:

— اینقدر شراب نخور پسرم، اینقدر پشت سر هم نخورا!

نایلثون گیلاس شراب خود را که تازه بلند کرده بود روی میز گذاشت و با عجله شروع به خوردن غذا کرد.

چند لحظه سکوت برقرار شد. ولی این سکوت را گاهگاه خنده خفه کارولین در هم می‌شکست.

«باسیوکشی» که از این سکوت ناراحت شده بود گفت:

— کاش می‌توانستید کاری کنید که سربازاتان بال در بیاورند.

نایلثون سر بلند کرد و به ژوزف گفت:

— شاید یکروز موفق شدم از راه هوا به آنها حمله کنم. با چند نفر از مختار عین صحبت کرده‌ام نقشه‌هایشان را به من نشان داده‌اند نقشه بالنهای خیلی بزرگی که می‌توانند سه یا چهار نفر را به هوا ببرند چند ساعت در هوا بمانند. موضوع جالبی است امکان خارق العاده‌ایست.

عاقبت سویش را تمام کرد. ژوزفین به پیشخدمت اشاره کرد.

وقتی ما مشغول خوردن جوجه بودیم نایلثون برای کارولین و اورتانس

دختربچه‌های مجلس شرح می‌داد که اهرام چه هستند؛ بعد برای همهٔ ما گفت که نه تنها قدرت مستعمراتی انگلستان را از بین خواهد برد بلکه ملت مصر را نیز آزاد خواهد کرد.

— اولین فرمان من به سربازانم...

صندلی او برگشت و با صدای زیاد به زمین افتاد، با عجله از آتاق خارج شد و با یک ورق کاغذ به آتاق برگشت.

— این است! گوش کنید: سربازان... گذشتگان چهل قرن چشم به شما دوخته‌اند!

کمی مکث کرد و گفت:

— برای این که اهرام چهل قرن عمر دارد. گوش کنید: این مردمی که امروز در میان آنها هستیم مسلمان هستند آنها ایمان دارند که خدا یکی است و محمد پیغمبر اوست...

الیزاكه در پاریس چند کتاب خوانده است و همیشه می‌خواهد معلومات خود را به رخ همه بکشد حرف او را قطع کرد و گفت:

— مسلمانها به خدا «الله» می‌گویند.

نایپلئون چین به پیشانی انداخت و دستی تکان داد مثل این که می‌خواست مگسی را براند:

— این را دوباره اصلاح می‌کنم. حالا مهمترین قسمت آنرا برای شما می‌خوانم: به امور مذهبی آنها دخالت نکنید. با ملت مصر همان رفتار شایسته را که با ایتالیائیها و یهودیها کردید بکنید و به رؤسای مذهبی آنها احترام بگذارید.

کمی مکث کرد و ما را یکی بعد از دیگری نگاه کرد:

— چطور است؟

ژوف گفت:

— این خوشبختی مصریهاست که قوانین جمهوری به تو دستور داده است آنها را به نام «حقوق بشر» آزاد کنی.

– چه می خواهی بگوئی؟

ژوزف جواب داد:

– می خواهم بگویم که پایه و اساس فرمان تو اعلامیه حقوق بشر است و تو آن را اختراع نکرده ای.

قیافه او آرام بود. همان چیزی را که در مارسی احساس کرده بودم، بعد از سالها دوباره احساس می کردم: او نسبت به برادرش احساس نفرت می کند.

مادام لسی سیا میانه را گرفت:

– خیلی خوب نوشته ای پسرم.

ژوزفین گفت:

– خواهش می کنم غذایتان را بخورید بنایاپارت. بعد از ظهر، عده زیادی مهمان داریم.

ناپلئون شروع به خوردن کرد. نگاه من تصادفاً به اورتانس افتاد. متوجه شدم که این بچه (نه، در چهارده سالگی دختر دیگر بچه نیست، من تجربه دارم) متوجه شدم که اورتانس، که شباهتی به مادر جذابش ندارد، چشم از صورت ناپلئون برنمی داشت. روی گونه های او لکه های سرخ پیدا شده بود.

با خود گفتم: «خدایا، اورتانس عاشق شوهر مادرش شده است.» این موضوع به نظرم مضحک نیامد به عکس خیلی غم انگیز بود. رشتہ افکار مرا جمله اوژن دو بیو آرنه قطع کرد:

– ماما میل دارد گیلاش را به سلامتی شما بلند کند!

فوراً گیلاشم را برداشتیم. ژوزفین به من تبسم کرد و به آهستگی گیلاش را به لب برد. وقتی آنرا سرجایش می گذاشت نگاه معنی داری از گوشة چشم به من انداخت. زیرا ژوزفین کاملاً صحنه اولین ملاقات ما را به یاد داشت.

ژوزفین از سر میز بلند شد و گفت:

— قهوه را در سالن می‌خوریم.

در اتاق مجاور عده زیادی جمع شده بودند آنها برای تودیع با ناپلشون آمده بودند. مثل این که تمام کسانیکه سابقاً در منزل مادام تالین جمع می‌شدند به خانه کوچک خیابان پیروزی آمده بودند من اونیفورمها را تماشا می‌کردم از برابر «ژونو» و «مارمون» دو خواستگار سابقم فرار کردم. آنها برای خانمها صحبت می‌کردند و می‌گفتند که در مصر زلف خود را کوتاه خواهند کرد.

— شکل قهرمانان رم قدیم خواهیم شد و در خطر حمله شیش هم خواهیم بود.

یک صاحب منصب با موهای سیاه و چشم‌های براق و دماغ پهن گفت:  
— وانگهی این یکی از اختراعات پسر شما است خانم.

مادام لسی سیا با قیافه مترسم گفت:

— می‌دانم ژنرال مورا پسرم همیشه افکار عجیب و غریبی دارد.  
مثل این که از این صاحب منصب جوان خوشش آمده بود. این جوان روی بلوز آبی نشانها و درجه‌های طلائی زیادی زده بود، شلوار سفید زردوزی به پا داشت. مادام لسی سیا از رنگهای تند خیلی خوشش می‌آید. گویا مهمان خیلی مهمی از راه رسیده بود چون ژوزفین سه پسر جوان را از روی یک کاناپه بلند کرد. شخصی را که به این کاناپه هدایت کرد کسی جز باراس نبود.

باراس یکی از اداره‌کنندگان جمهوری فرانسه، بالباس زردوزی و عینک دستی که جلوی چشمها گرفته بود، روی کاناپه نشست.

ژوزف و ناپلشون در طرفین او نشستند. مرد لاغری که نمی‌دانم دماغ نوک تیز او را کجا دیده بودم. آرنج خود را روی پشتی کاناپه گذاشت و به آن تکیه کرد. عاقبت او را شناختم. یکی از آن دو آقائی بود که در درگاه سالن مادام تالین دیده بودم و اسمش گمان می‌کنم فوشه بود.

اوژن در حالی که قطره‌های عرق بر پیشانیش نشسته بود برای مهمانان

جای نشستن آماده می‌کرد. من و الیزای چاق را هم روی دو صندلی که رو به روی کاناپه باراس قرار داده بود نشاند. بعد یک صندلی راحتی جلو کشید و به فوشه تعارف کرد که بنشیند. فوشه نشست اما با دیدن مرد خوشلباسی که کمی می‌لنگید و به موهای خود به‌رسم قدیم پودر زده بود، از جا پرید:

— تالیران عزیز بفرمائید پهلوی ما بنشینید!

مذاکرات این دو نفر در اطراف سفير جمهوری ما در وین که به پاریس بر می‌گشت دور می‌زد.

از قرار معلوم در وین اغتشاشاتی روی داده بود. از صحبت آنها فهمیدم که در یکروز جشن رسمی، سفير ما پرچم جمهوری را بالای سر در سفارت برافراسته است. اهالی وین به سفارت حمله کرده و قصد داشته‌اند پرچم ما را پائین بیاورند. من هیچوقت موفق نمی‌شوم روزنامه‌ها را بخوانم. زیرا ژوزف به محض این که روزنامه‌ای به‌خانه می‌رسید آنرا به دفتر خود می‌برد. وقتی بعداً من و ژولی می‌خواهیم روزنامه بخوانیم می‌بینیم که مقالات مهم آنرا بریده است. این مقالات را پیش ناپلئون می‌برد و راجع به آنها با او صحبت می‌کند. از جمله، این واقعه وین که همه از آن مطلع بودند برای من کاملاً تازگی داشت. تازه ما با اطربیشیها صلح کرده‌ایم و سفير پیش آنها فرستاده‌ایم که این واقعه اتفاق افتاده است. ژوزف گفت:

— شما خط کردید که یک ژنرال را به عنوان سفير به وین فرستادید.

بهتر بود یک دیپلمات را به این مأموریت می‌فرستادید آقای تالیران.

تالیران ابروهای نازک خود را بالا گرفت و با تبسم گفت:

— جمهوری ما هنوز به اندازه کفايت دیپلمات آزموده حرفة‌ای ندارد.

آقای بنی‌پارت خود شما به عنوان دیپلمات کمکی در ایتالیا خدمت کرده‌اید. این‌طور نیست

خوب تیر را به هدف زده بود. ژوزف در نظر این آقای تالیران که ظاهراً

وزیر امور خارجه ما است جز یک دیپلمات کمکی نبود. صدای تو دماغی باراس بلند شد:

از طرفی این برنادوت یکی از لایق‌ترین اشخاصی است که ما در اختیار داریم اینطور نیست ژنرال بناپارت؟ یادم می‌آید که یک‌دفعه شما در ایتالیا احتیاج خیلی فوری به قوای کمکی داشتید. وزیر جنگ برنادوت را مأمور کرد که بهترین لشکر ارتش «رن» را به کمک شما بیاورد. و این مرد در قلب زمستان با یک لشکر کامل از کوههای آلپ در ده ساعت گذشت یعنی فقط شش ساعت برای بالا رفتن و چهار ساعت برای پائین آمدن صرف کرد. حتی یادم می‌آید که شما از او خیلی تمجید کردید.

ژوزف گفت:

— برنادوت یک ژنرال فوق العاده است اما...

و شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

— اما آیا دیپلمات هم هست؟ مرد سیاسی خوبی هم هست؟

تالیران با قیافهٔ متفکری گفت:

— به نظر من بالا بردن پرچم جمهوری فرانسه در وین کار به جائی بوده است. وقتی همهٔ سفارتخانه‌های خارجی بالای عمارتشان پرچم بلند می‌کنند چرا سفارت ما این کار را نکند؟ ژنرال برنادوت بلا فاصله بعد از تجاوز مردم به سفارت، وین را ترک کرده است اما من خیال می‌کنم که نامه معذرت دولت اطریش قبل از ورود او، به پاریس برسد.

تالیران نگاه خود را به ناخنها برآورد دست کوچکش دوخت و اضافه کرد:

— در هر حال ما نمی‌توانستیم برای سفارت وین بهتر از او کسی را پیدا کنیم.

تبسم خفیفی بر لب‌های باراس نمایان شد:

— این مرد روش‌بینی یک سیاستمدار واقعی را دارد.

باراس عینک دستی را از جلوی چشم کنار برد و نگاه خود را به ناپلئون

دوخت. ناپلئون لبهای خود را با دندان می‌فرشد، رگ شقیقه‌اش می‌زد.  
باراس ادامه داد:

— برنادوت از خدمتگزاران صدیق جمهوری است و حاضر است با تمام دشمنان خارجی و داخلی جمهوری بجنگد.

— شغل آتیه او چیست؟

این سؤال از دهان ژوزف خارج شد. ژوزف نسبت به سفیر ما در وین احساس حسادت می‌کند و این احساس بر قدرت خویشتن داری او غلبه کرده است. باراس دوباره عینک دستی را جلوی چشمها گرفت:

— جمهوری به اشخاص مطمئن احتیاج دارد به نظر من کسی که خدمت خود را در ارتش با عنوان سرباز شروع کرده مورد اعتماد ارتش است و چون این شخص علاوه بر اعتماد ارتش، مورد اطمینان دولت هم هست خیلی طبیعی است که...

فوشه یعنی همان مردی که دماغ نوک تیز داشت به میان حرف او دوید:

— این شخص وزیر جنگ آینده ما است.

باراس عینک را به چشم نزدیکتر کرد و با دقت لباس ترزا تالین را که در برابر ما ظاهر شده بود تماشا کرد. با تبسم گفت:

— به، به! ترزا! خوشگل ما.

و با وقار و سنگینی از جا بلند شد. اما ترزا گفت:

— خواهش می‌کنم بلند نشوید. اینهم قهرمان ایتالیایی ما. چه روز خوبی است ژنرال بن‌پارت؛ ژوزفین امروز خیلی قشنگ شده است. شنیده‌ام می‌خواهید او را به عنوان آجودان خودتان به مصر ببرید؟... اجازه می‌دهید «اوورار»، مردی را که ده‌هزار جفت کفش برای ارتش ایتالیای ما تحويل داده است به شما معرفی کنم؟... «اوورار» شما در مقابل قوی‌ترین مرد فرانسه هستید.

مرد خوشگلی که کنار ترزا ایستاده بود به طوری در برابر ناپلئون خم شد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد. الیزا که کنار من بود با دست

بهلوی من زد:

— این «اوورار» دوست تازه اوست. ترزا مدتی مورد علاقه باراس بود. اما حالا دیگر این پیر دیوانه از دخترهای پانزده ساله خوشش می‌آید. می‌بینی چقدر حرکات اینمرد جلف است. موهای سرش رارنگ می‌کند. هیچ آدم محترمی اینطور موهاش را سیاه می‌کند؟...

ناگهان حس کردم که دیگر نمی‌توانم مجاورت الیزا را تحمل کنم زیرا تنش عرق کرده بود از طرفی عطر زنده‌ای به‌خودزده بود. از جا بلند شدم و در جستجوی آینه به‌اتاق مجاور رفتم که کمی پودر به‌صورتم بزنم. اتاق نیمه‌تاریک بود به‌طرف شمعی که جلوی آینه روشن بود رفتم، اما ناگهان با وحشت به‌عقب جستم. دو سایه انسان که یکدیگر را سخت در آغوش می‌فرشدند از هم جدا شدند. برق یک پیراهن سفید به‌چشم خورد بلاراده گفت:

— اوها ببخشید.

شیع سفیدی به‌شمع نزدیک شد.

— چرا؟

این صدای ژوزفین بود که با بی‌قیدی حلقه‌های زلف خود را مرتب کرد و ادامه داد:

— آقائی ایپولیت شارل را به‌شما معرفی می‌کنم، این خانم خوشگل خواهر زن ژوزف برادر شوهر من است. ما به‌هم خیلی نزدیک هستیم. اینطور نیست مادمواژل دزیره؟

مرد جوان که شاید در حدود بیست و پنج سال داشت در برابر من خم شد. ژوزفین گفت:

— مسیو ایپولت شارل یکی از بهترین فروشنده‌گان لوازم مورد احتیاج ارتش است.

بعد خنده کوتاهی کرد مثل این که از این صحنه تفریح می‌کرد. ادامه داد:

— مادموازل دزیره یکی از رقبای سابق من است ایپولیت.

مسیو شارل فوراً پرسید:

— رقیب غالب یا مغلوب؟

ژوزفین جوابی نداد. صدای بهم خوردن مهمیز به گوش رسید و ناپلئون صدا زد:

— ژوزفین، ژوزفین کجا رفته اید؟ همه مهمانها می پرسند کجاید.

ژوزفین به آرامی جواب داد:

— می خواستم آینه‌ای را که شما در «مونته بلو» به من هدیه دادید به مادموازل دزیره و مسیو شارل نشان بدهم.

بعد بازوی ناپلئون را گرفت و او را به طرف مسیو شارل برداشت.

— می خواهم یکی از تهیه کنندگان لوازم مورد احتیاج ارتش را به شما معرفی کنم. مسیو شارل آرزویتان برآورده شد می توانید دست آزاد کننده ایتالیا را بفسارید.

صدای خنده او بلند شد و گره از پیشانی ناپلئون باز شد، ناگهان به طرف من برگشت و گفت:

— شما می خواستید با من صحبت کنید اوژنی، دزیره؟

ژوزفین دست را روی ایپولیت شارل گذاشت و گفت:

— بیائید من باید به مهماناتم برسم.

بعد ما در نور لرزان شمع تنها ماندیم. من شروع به جستجو در کیف کوچکم کردم. ناپلئون به طرف آینه رفته بود و صورت خود را در آن نگاه می کرد. نور ضعیف شمع بر جستگی های صورتش را روشن می کرد و اطراف چشمها و روی گونه های لا غرش سایه می انداخت ناگهان گفت:

— تو شنیدی باراس چه می گفت؟

به قدری در بحر افکارش غرق بود که متوجه نمی شد مثل ایام صمیمیت گذشته مرا «تو» خطاب می کند.

جواب دادم:

— شنیدم اما چیزی نفهمیدم من از سیاست سر در نمی آورم.  
دوباره به آینه خیره شد.

— دشمنان داخلی جمهوری اصطلاح قشتگی است. روی صحبتش به من بود برای این که خوب می داند که من می توانم امروز...  
حرف خود را برید با دقت سایه هائی را که در صورتش دیده می شد تماشا کرد و لب فوقانی را گاز گرفت.

— ما ژنرالها جمهوری را نجات داده ایم و ما ژنرالها هستیم که آنرا نگهداری می کنیم ممکن است ما هوس کنیم که خودمان دولت خود را تشکیل بدھیم. لوئی شانزدهم را کشته اند اما تاجش بر زمین افتاده است، کافی است که ما خم بشویم و آنرا برداریم.

وقتی حرف می زد مثل این که در خواب بود. مثل سالها پیش جلوی حصار باغ، ابتدا احساس اضطراب کردم و به دنبال آن میل و احتیاج تند به خنده برای از بین بردن این اضطراب، بر وجود عارض شد.

در این موقع او برگشت با صدای برنده ای گفت:

— اما من به مصر می روم. این آفایان را می گذارم به کشمکش خود با احزاب سیاسی ادامه بدهند و از فروشنده‌گان مهمات رشوه بگیرند و فرانسه را زیر کوهی از پولهای کاغذی بی ارزش خفه کنند. من به مصر می روم و پرچم جمهوری را در آنجا نصب می کنم.

گفتم:

— معذرت می خواهم از این که صحبت شما را قطع می کنم، ژنرال. من اسم زنی را روی این کاغذ نوشته ام می خواهم خواهش کنم که کاری کنید از او مواظبت کنند.

کاغذ را از دست من گرفت و به شمع نزدیک شد.

— ماری موئیه؟

— این زن با ژنرال دوفو زندگی می کرد و مادر پسر اوست من به دوفو قول داده ام که وسائل آسایش او و پسرش را فراهم کنم.  
ناپلشون دست خود را با کاغذ پائین آورد، صدایش ملايم شد.

— من خیلی از این موضوع متأثر شدم، خیلی متأثر شدم. شما با دوفو نامزد شده بودید، دزیره؟

دلم می خواست رودرروی او فریاد بزنم که از این کمدی خسته شده‌ام. بالحن خیلی جدی گفت:

— شما خوب می دانید که من تازه با دوفو آشنا شده بودم. نمی‌دانم چرا با این چیزها می خواهید مرا زجر بدھید ژنرال.

— با چه چیزها دزیره؟

— با این خواستگاریها... من خسته شده‌ام. میل دارم راحتم بگذارند.

نایپلئون با ملایمت گفت:

— باور کنید دزیره، فقط در ازدواج است که یک زن می‌تواند معنای زندگی را بفهمد. با کلمات مقطع گفت:

— دلم می خواهد... دلم می خواهد الان این شمعدان را به سر شما پرتاب کنم.

و برای این که واقعاً این عمل را نکنم ناخنهايم را در کف دستم فروبردم. او به طرف من آمد و تبسمی بر لب آورد. همان تبسم غیرقابل مقاومتی که سابقاً برای من آسمان بود، زمین بود، جهنم بود، چشم به صورتم دوخت و پرسید:

— مگر ما با هم دوست نیستیم، بر ناردين اوژنی دزیره؟

— به من قول می‌دهید که کاری کنید برای این ماری مونیه و بچه او یک مستمری تعیین شود.

— تو اینجا هستی دزیره؟ بیا خودت را حاضر کن می خواهیم برویم. این صدای ژولی بود که به اتفاق ژوزف وارد اتاق شد. وقتی من و نایپلئون را با هم دیدند هر دو متعجب بر جا ماندند. من تکرار کردم:

— قول می‌دهید ژنرال؟

— قول می‌دهم مادمواژل دزیره.

با یک حرکت تند دست مرا به لب برد. بعد ژوزف جلو آمد و در حالی که دست به پشت برادرش می‌زد از او اجازه مرخصی گرفت.

## فصل یازدهم

### پاریس، یکماه بعد

خوشبخت‌ترین روز زندگی من، عیناً مثل روزهای دیگر در پاریس شروع شد. بعد از ناهار آب‌پاش کوچک سبز را برداشت و شروع به آب دادن بهدو نخل کوچک گردآورد کردم. ژولی این دو درخت را در گلدان، از ایتالیا آورده و در اتاق غذاخوری جا داده است. ژوزف و ژولی روبه‌روی یکدیگر سر میز نشسته بودند.

ژوزف به‌نامه‌ای که در دست داشت چشم دوخته بود و من بدون دقت، به گفتگوی آنها گوش می‌دادم.

— می‌بینی ژولی، او دعوت مرا قبول کرده است...

— خدایا، هیچ‌چیز حاضر نکرده‌ایم... غیر از او چه کسانی را می‌خواهی دعوت کنی؟ لابد باید چند تا خرسون تهیه کنیم؟ و برای اوردور هم ماهی «ترویت» با سس «مایونز» لازم است و این روزها «ترویت» فوق العاده گران است... می‌خواستی زودتر خبرم کنی، ژوزف...

— من مطمئن نبودم که دعوت ما را قبول می‌کند.

فراموش نکن که بیش از چند روز نیست به پاریس رسیده و از هر طرف او را دعوت می‌کنند، همه می‌خواهند از دهن او و وقایع وین را بشنوند.

من برای پر کردن آب‌پاش بیرون رفتم. گلدانها خیلی آب لازم داشتند وقتی به اتاق برگشتم ژوزف می‌گفت:

— من به او نوشتم که دوست محترم من تالین و برادرم ناپلئون اغلب از

محاسن اخلاقی او برای من صحبت کرده‌اند و اگر بتوانم با او در منزلم آشنا شوم خیلی خوشوقت خواهم شد و او را به خانه دعوت کردم.

ژولی با صدای بلند فریاد می‌کرد:

— توت‌فرنگی با سس و شراب «مادر» برای دسر.

— و او دعوت مرا قبول کرده است.

می‌دانی معنای این مهمانی چیست؟ من رابطه شخصی با وزیر جنگ آینده برقرار کرده‌ام. میل و خواهش ناپلئون برآورده شده است. باراں قصد دارد وزارت جنگ را به عهده او بگذارد و این موضوع را پنهان نمی‌کند. ناپلئون با «شهرر» وزیر جنگ پیر کتونی هر کاری می‌خواهد می‌کند اما این مرد معلوم نیست چه نقشه‌هایی در سر دارد. ژولی باید خدا خیلی خوب و آبرومند باشد... و...

— غیر از او چه کسانی را دعوت می‌کنیم؟

من گلدانی را که اولین گلهای سال را در آن گذاشته بودند از میان میز برداشتیم و به آشپزخانه بردم که در آن آب بریزم. وقتی برگشتم ژوزف می‌گفت:

— بهترین راه حل این است که این مهمانی خیلی خصوصی و فامیلی باشد. در این صورت من و لوسین می‌توانیم بدون این که کسی مزاحم ما باشد با او صحبت کنیم. پس فقط ژوزفین، لوسین، کریستین و من و تو...

در این موقع نگاهش به من افتاد و اضافه کرد:

— و دزیره... خودتان را خوب آرایش کنید و قشنگترین لباسهایتان را پوشید، امشب به وزیر جنگ آینده فرانسه معرفی می‌شوید.

این مهمانیهای خصوصی که ژوزف عادت دارد به افتخار یک نماینده مجلس، یک وزیر یا یک سفیر بددهد مرا فوق العاده خسته می‌کند. معمولاً این مهمانیهای فامیلی را ژوزف فقط به این قصد می‌دهد که از اسرار پشت پرده سیاست مطلع شرد و فوراً به وسیله پست خبر آنها را برای ناپلئون که در راه مصر است بفرستد... تا حالا پست تازه سفارت به ژوزف نداده‌اند.

مثل این که علاقه دارد در پاریس «کانون وقایع سیاسی» بماند. در انتخابات گذشته، از جزیره کرس به عنوان نماینده مجلس انتخاب شده است. زیرا از بعد از فتوحات ایتالیا اهالی جزیره به وجود ناپلئون فوق العاده افتخار می‌کنند.

لوسین هم مستقلًا از جزیره کرس خود را کاندیدای نمایندگی کرده و به عنوان نماینده شورای «سن سان» که مجلس دوم ما است انتخاب شده است. از بعد از حرکت ناپلئون، به اتفاق کریستین در پاریس مقیم شده است.

مادام لسی سیا برای آنها خانه کوچکی پیدا کرده است و زن و شوهر با حقوق نمایندگی مجلس هر طور هست، زندگی را می‌گذراند. وقتی به او گفتند که ناپلئون میل دارد که او دختر مهمانخانه دار را طلاق بدهد به قهقهه خندید و گفت:

— این برادر نظامی من مثل این که دیوانه شده است! چه عیبی روی کریستین من می‌گذارد؟

ژوزف برای او توضیح داد:

— عیب او به نظر ناپلئون مهمانخانه پدرش است.

لوسین با خنده جواب داد:

— پدر مادر ما، در کرس در خانه دهاتی خود مرغداری می‌کرد. تازه خانه دهاتی او خیلی کوچک و محقر بود.

بعد چین به پیشانی انداخت و خیره در چشمها ژوزف نگاه کرد و گفت:

— ناپلئون که ادعای جمهوریخواهی می‌کند واقعاً افکار غریبی دارد... روزنامه‌ها تقریباً هر روز نطقه‌ای لوسین را چاپ می‌کنند. این جوان لاغر با موهای بور سیر و چشمها ی آبی پر هیجان، ناطق بزرگی شده است.

درست نمی‌دانم که آیا او از این مهمانیهای خصوصی که برای برقراری

روابط در منزل ژوزف برپا می‌شود خوش می‌آید و یا فقط برای این که ژولی از او ترنج دعوتشان را قبول می‌کند.

من مشغول پوشیدن پیراهن ابریشمی زردرنگم بودم که ژولی آهسته وارد اتاق شد بعد از گفتن مقدمه همیشگی صحبتش: «خدا کند آبروریزی نشود» روی تختخواب من نشست و گفت:

ـ موهاشت را با رویان بیند رویان به تو خیلی خوب می‌آید.

در حالی که در جعبه محتوی شانه‌ها و رویانها می‌گشتم گفت:

ـ چرا؟ می‌دانی که میان مهمانها کسی نیست که مورد توجه من باشد.  
ژولی گفت:

ـ ژوزف شنیده است که این وزیر جنگ آینده معتقد است که جنگ مصر ناپلئون دیوانگی محض است و دولت نبایستی به او اجازه این حرکت را می‌داد.

من، بدون علت، فقط از کج خلقی، تصمیم گرفتم به زلفم رویان نزتم.  
فقط موها را به طرف بالا شانه کردم و زیر لب گفت:

ـ این مهمانیهای سیاسی برای من فوق العاده کمالت‌آور است.

ژوزفین ابتداء نمی‌خواست بیاید. ناچار ژوزف شخصاً پیش اورفت و برایش توضیح داد که دوستی او با این مرد که قدرتش روزبه روز بیشتر می‌شود برای ناپلئون فوق العاده اهمیت دارد.

وقتی به خانه برگشت گفت:

ـ ژوزفین قصد داشت با چند نفر از دوستانش به خانه‌ای که در «مالمزون» خریده است برود و یک پیک‌نیک ترتیب بدهد.

من در حالی که مشغول تماشای شفق آبی رنگ پریله بودم گفتم:  
ـ واقعاً حق دارد... در هوای به این خوبی!

از پنجره باز عطر گلهای تیول به مشام می‌رسید. چیزی نمانده بود که این مهمان ناشناس را لعن و نفرین کنم. پائین، کالسکه‌ای ایستاد و ژولی در حالی که برای آخرین بار می‌گفت: «خدا کند آبروریزی نشود» بیرون

دوید.

من به هیچ وجه میل نداشتم پائین بروم و قیافه مهمانان را ببینم. اما وقتی صدای درهم و مبهم عده زیادی از پائین به گوشم رسید فکر کردم که همه مهمانان آمده‌اند و شاید ژولی فقط منتظر من است تا مهمانان را به‌اتاق غذاخوری دعوت کند. از جا بلند شدم. فکری به‌خاطرم رسید: من می‌توانستم در تختخواب دراز بکشم و بگویم که سرم دارد می‌کند. اما این فکر دیر به‌خاطرم رسیده بود.

دستم روی دستگیره در اتاق پائین بود در را باز کردم. مهمان ما پشت به در داشت ولی طولی نکشید که او را شناختم، قد خیلی بلند، او نیفورم آبی سیر، سر دوشیهای طلائی روی یک دستمال گردن پهن به‌رنگ پرچم جمهوری.

ژوزف و ژولی، ژوزفین، لوسین وزنش کرسیستین در اطراف او نیم دایره‌ای تشکیل داده بودند و هر یک گیلاسی به‌دست داشتند. در آستانه در بر جا ماندم قدرت حرکت از من سلب شده بود با وحشت از پشت شانه‌های پهن او را نگاه می‌کردم.

اما آنهایی که رو به من داشتند و مرا می‌دیدند از رفتار من متعجب شدند. ژوزف از بالای شانه مهمانش مرا نگاه کرد و سایرین نگاه او را تعقیب کردند. عاقبت مرد بلند قامت متوجه شد که واقعه عجیبی پشت سرش اتفاق می‌افتد. حرف خود را قطع کرد و در امتداد نگاه آنها سر را برگرداند.

چشمهاش از تعجب گرد شد. قلب من به قدری تنده می‌زد که به‌زحمت نفس می‌کشیدم ژولی گفت:

— بیا دزیره، ما منتظر تو هستیم.

در این موقع ژوزف به‌طرف من آمد بازویم را گرفت و گفت:

— اینهم خواهر کوچک زن من است، ژنرال برنادوت، خواهرزنم، مادمواژل دزیره کلاری.

من چشمها را به یکی از دکمه‌های طلائی او دوخته بودم. مثل این که خوابی می‌دیدم. حس کردم دست مرا با کمال ادب به لبها بردا. بعد صدای ژوزف را شنیدم که گوئی از راه دوری به گوشم می‌رسید:

— خوب، صحبتمان قطع شد ژنرال، می‌گفتید که...

— من... من فراموش کردم چه می‌خواستم بگویم...

اگر صورتش را هم نمی‌دیدم، صدای او را بین هزاران صدا می‌شناختم همان صدائی که روی پل زیر باران شنیده بودم، صدائی که در گوشة تاریک کالسکه و جلوی در خانه کوچه «باک» به گوشم خورده بوده ژنرال برنادوت از جا تکان نمی‌خورد.

ژولی در حالی که به طرف او می‌رفت تکرار کرد:

— خواهش می‌کنم بفرمائید سر میز.

ژنرال بازوی خود را عرضه کرد ژوزف و ژوزفین، لوسین و کریستین و من، به دنبال آنها، به راه افتادیم.

این شام خصوصی که به جهات سیاسی ترتیب داده شده بود در محیطی گذشت که ژوزف به هیچ وجه پیش‌بینی نکرده بود. سر میز بنا به قرار و نقشه قبلی ژنرال برنادوت بین ژولی و زن ژنرال بناپارت، نشست. ژوزف، لوسین را در پهلوی ژوزفین نشاند و خودش درست رو به روی ژنرال برنادوت قرار گرفت که بهتر بتواند رشته صحبت را به دست بگیرد. اما مثل این که حواس ژنرال برنادوت پرت بود. در حالی که پیدا بود فکرش جای دیگر است شروع به ریختن سس روی ماهی «ترویت» که با قیمت گزافی برای اوردور خریده بودند کرد. ژوزف دوبار به سلامتی او گیلاس خود را خالی کرد تا او متوجه شد و گیلاس خود را برداشت. از قیافه‌اش پیدا بود که در بحر افکارش غرق شده است. مثل این که سعی می‌کرد آنچه را که چند سال پیش در سالن مادام تالین شنیده بود به خاطر یاورد. ناپلئون نامزدی در مارسی داشت. این نامزد دختر جوانی بود که جهیز قابل ملاحظه‌ای داشت. برادر او با خواهر این دختر ازدواج کرده

بود. ناپلئون نامزد پولدار را ترک کرده بود...

ژوزف ناچار شد سه بار او را صدا بزنند تا متوجه شود که ما می خواهیم جامهای خود را به سلامتی او بلند کنیم. با عجله گیلاس خود را برداشت و ناگهان به ژولی گفت:

— خیلی وقت است که خواهر شما به پاریس آمده؟

سؤال به قدری ناگهانی بود که ژولی تکانی خورد و درست نفهمید مقصود او چیست. ژنرال با سماجت سؤالش را تکرار کرد:

— شما هر دو اهل مارسی هستید. اینطور نیست؟ می خواهیم بدانم خیلی وقت است که خواهر شما به پاریس آمده است؟

افکار ژولی منظم شده بود:

— نه، فقط چند ماه است. این اولین اقامت او در پاریس است و از پاریس خیلی خوشش آمده، اینطور نیست دزیره؟

من مثل شاگرد مدرسه‌ای که به معلمش جواب می دهد گفتم:

— پاریس شهر خیلی قشنگی است.

ژنرال چشمکی زد و گفت:

— البته وقتی باران نمی آید.

کریستین دختر مهمانخانه دار «سن ماکزیم» با هیجان گفت:

— حتی وقتی باران می آید هم قشنگ است.

برنادوت بالحن جدی گفت:

— حق با شماست خاتم.

ژوزف کم کم نگران شده بود. وزیر جنگ آینده را برای این به خانه اش دعوت نکرده بود که با او راجع به خوبی و بدی هوا صحبت کنند، بالحن معنی داری گفت:

— دیروز از برادرم ناپلئون یک کاغذ داشتم...

اما مثل این که این موضوع مورد علاقه و توجه برنادوت نبود.

— نوشته است که مسافرت طبق نقشه تعقیب می شود و تا حالا ناوگان

انگلیسی زیر فرمان «نلسون» متعرض او نشده است.

برنادوت تبسمی بر لب آورد و گفت:

— این نشان می‌دهد که شانس برادرتان از هوشش بیشتر است. و

دست خود را با گیلاس به طرف ژوزف پیش برد.

— به سلامتی ژنرال بناپارت. من خیلی به او مدیونم.

پیدا بود که ژوزف نمی‌داند این موضوع را اهانت تلقی کند یا تمجید.

از طرفی بدون شک برنادوت خود را از ناپلئون کمتر نمی‌دانست. البته

ناپلئون مدتی پست فرماندهی کل ارتش فرانسه در ایتالیا را عهده‌دار بود

ولی در همان موقع برنادوت سفیر بود و به خوبی می‌دانست که پست

وزارت جنگ در انتظار اوست.

وقتی خوراک خروس را آوردند مطلبی که انتظار آن می‌رفت عنوان

شد. اولین تکان را ژوزفین داد. من قبلًا متوجه شده بودم که نگاه او از

صورت برنادوت به صورت من می‌رفت و بر می‌گشت به نظر من هیچکس

نمی‌تواند مثل ژوزفین تا این حد احساسات نامرئی را که بین یک زن و مرد

به وجود می‌آید احساس کند. تا آن موقع ساکت مانده بود، وقتی ژولی گفته

بود:

«این اولین اقامت او در پاریس است» ابروهای باریکش را بالا گرفته و

نگاه عمیقی به برنادوت انداخته بود. مثل این که به یاد می‌آورد که آن‌روز

بعد از ظهر برنادوت هم در منزل مدام تالین بود. و عاقبت موضوع صحبتی

پیدا کرده بود که جانشینی مذاکرات نیمه نظامی، نیمه سیاسی که ژوزف

شروع کرده بود بکند. سر خود را جلو آورد و چشمکی زد و به برنادوت

گفت:

— حتماً در مجامع و مجالس وین برای شما مشکل بوده است مردم را

و ادار کنید احترامی که شایسته مقام سفارت است برای شما قائل باشند.

این را از این جهت می‌گوییم که شما مجرد هستید. ژنرال برنادوت از نبودن

یک زن در سفارت متأسف نبودید؟

برنادوت با قیافهٔ خیلی جدی کارد و چنگال خود را روی میز گذاشت:  
 - خیلی! نمی‌توانم برای شما شرح بدhem که چقدر از این موضوع  
 ناراحت بودم ژوزفین عزیز... اجازه می‌دهید که مثل آن ایامی که در منزل  
 دوستمان مادام تالین بودیم شما را ژوزفین صدا بزنم؟... خلاصه  
 نمی‌توانید تصور کنید که تا چه حد از این که زن نداشتم ناراحت بودم اما...  
 در این موقع رو به همه حضار کرد و گفت:

- از شما می‌پرسم خانمها و آقایان چه باید بکنم؟  
 کسی نمی‌دانست که جدی حرف می‌زد یا شوخی می‌کرد همه با  
 ناراحتی سکوت کرده بودند. عاقبت ژولی گفت:  
 - حتماً تا حالا کسی را که مورد پستدتان باشد پیدا نکرده‌اید. ژنال.  
 - چرا خانم. زنی را که مورد پستدم باشد پیدا کردم اما یکباره ناپدید  
 شد و حالا...

بعد در حالی که مرا نگاه می‌کرد شانه بالا انداخت. چهره‌اش خیلی  
 شکفته بود.

کریستین که چیز خارق‌العاده‌ای در این گفتگو نمی‌دید فریاد زد:  
 - حالا باید بگردید و پیدایش کنید و از او خواستگاری کنید.  
 برنادوت با لحن جدی گفت:

- حق با شماست خانم. از او خواستگاری می‌کنم.  
 و در موقع ادای این کلمات با یک حرکت تند از جا بلند شد، صندلی  
 خود را عقب زد و ژوزف را نگاه کرد:

- آقای ژوزف بناپارت من با کمال افتخار خواه رزنان، مادموازل دزیره  
 کلاری را از شما خواستگاری می‌کنم.  
 سپس در حالی که نگاه خود را همانطور به ژوزف دوخته بود با آرامی  
 بر جا نشست. ژوزف گفت:

- من خوب نمی‌فهمم چه می‌خواهید بگوئید ژنال برنادوت، جدی  
 حرف می‌زنید؟

— بله، خیلی جدی.

دوباره سکوت مرگباری بر اتاق حکم فرماد. عاقبت ژوزف سکوت را شکست و گفت:

— من... من خیال می‌کنم که باید به دزیره فرصت بدھید به پیشنهاد محبت‌آمیز شما فکر کند.

— من با او به اندازه کافی فرصت داده‌ام آقای بناپارت.

ژولی با صدای لرزان گفت:

— شما تازه با او آشنا شده‌اید؟

من سر را بلند کردم.

— من از صمیم قلب حاضرم با شما ازدواج کنم ژنرال برنادوت. آیا این صدا از من بود؟ صدای افتادن یک صندلی شنیده شد. من دیگر نمی‌توانستم این صورت‌های کنجکاو و متعجب را تحمل کنم. نمی‌دانم چطور از اتاق غذاخوری خارج شدم.

یکباره خود را در طبقه بالا روی تخت در حال اشک ریختن دیدم. بعد از چند لحظه در باز شد و ژولی وارد شد. مرا روی سینه فشد و سعی کرد دلداریم بدهد:

— تو مجبور نیستی زن او بشوی عزیزم. گریه نکن... اینقدر گریه نکن!

در حالی که های‌های گریه می‌کردم گفتم:

— باید گریه کنم، نمی‌توانم جلوی گریه‌ام را بگیرم آنقدر خوشبختم که مجبورم گریه کنم...

با این که صورتم را با آب سرد شستم و پودر زدم وقتی پائین آمدم برنادوت تا مرا دید گفت:

— یقیناً باز هم گریه کرده‌اید مادموازل دزیره.

روی یک کاناپه کوچک پهلوی ژوزفین نشسته بود. ژوزفین از جا بلند شد، روی یک صندلی کوچک نشست و گفت:

— حالا باید دزیره پهلوی ژان باتیست بنشیند...

من پهلوی او نشستم. بعد همه شروع به صحبت از اینطرف و آنطرف کردند. مثل این‌که می‌ترسیدند دوباره سکوت برقرار شود. ژوزف بطریهای شامپانی را که سر میز تمام نکرده بودیم به سالن برده بود.

ژولی یک بشقاب دسر به دست هر یک از ما داد و گفت:

— دسر را فراموش کرده بودیم.

دسر توت‌فرنگی که روی آن شراب «مادر» ریخته بودم به من کمک کرد که این لحظات حساس را تحمل کنم. بعد برنادوت که به هیچ وجه ناراحت نبود و چهره‌اش از شعف و خوشبختی می‌درخشید رو به ژولی کرد و به کمال ادب پرسید:

— به نظر شما خانم، مانعی دارد اگر من خواهر شما را به یک گردش کوتاه با کالسکه دعوت کنم؟

ژولی گفت:

— مانعی ندارد ژنرال. چه موقع میل دارید به گردش بروید؟ فردا بعداز ظهر؟

— نه همین حالا.

ژولی با قیافهٔ وحشت‌زده گفت:

— حالا که خیلی تاریک شده است.

واقعاً شایسته نبود که یک دختر جوان به اتفاق یک مرد بعد از غروب با کالسکه به گردش برود. با وجود این، من با تصمیم جدی از جا بلند شدم:

— یک گردش کوتاه ژولی... خیلی زود بر می‌گردیم.

واز سالن خارج شدم به قدری تند دویدم که برنادوت حتی فرصت نکرد از حضار اجازه بگیرد. کالسکه روباز او جلوی منزل ما ایستاده بود. سوار شدیم و در میان عطر گلهای تیول و رنگ آبی سیر شب بهاری به راه افتادیم. اما وقتی به مرکز شهر نزدیک شدیم روشناشی چراگها دیگر نمی‌گذشت ستاره‌ها را بینیم. تا این موقع با هم حرف نزدیک نبودیم. کالسکه در خیابان کنار «سن» پیش می‌رفت برنادوت ناگهان دستوری

به کالسکه چی داد و کالسکه مقابل یک پل ایستاد. برناドوت گفت:  
— این همان پل است.

پیاده شدیم و در کنار هم تا وسط پل پیش رفتیم: روی دیواره سنگی  
خم شدیم و به رقص عکس چراغهای پاریس در امواج چشم دوختیم.  
— من چند دفعه به کوچه باک رفتم و در آن منزل سراغ تو را گرفتم. اما  
اهالی منزل حاضر نشدند اطلاعاتی بهمن بدهند.

— جرئت نکرده‌ام راجع به من صحبت کنند چون فهمیده بودند که من  
پنهانی از خانواده‌ام به پاریس آمده بودم.

وقتی به کالسکه بر می‌گشتیم بازوی خود را دور شانه من انداخت. سر  
من تا شانه او می‌رسید. برناドوت گفت:

— تو آن موقع می‌گفتی که قدت برای من خیلی کوتاه است.

— و از آن موقع تا حالا کوتاهتر هم شده‌ام. برای این که آن موقع کفش  
پاشنده بلند می‌پوشیدم اما حالا پاشنده بلند از مد افتاده است. گرچه مهم  
نیست.

— چه چیزی مهم نیست؟

— که قد من کوتاه است.

— نه، به هیچ وجه مهم نیست. به عکس.

— چطور به عکس؟

— از قد تو خوشم می‌آید.

در راه مراجعت، گونه خود را به شانه او می‌فرشدم، اما  
سردوشی‌هایش صورتم را می‌خراشاند زیر لب گفتم:

— این سردوشی‌ها خیلی ناراحت‌کننده است.  
با ملایمت خنده‌ای کرد.

— می‌دانم که تو چشم دیدن ژنرال‌ها را نداری.

ناگهان به یادم آمد که او پنجمین ژنرالی بود که از من خواستگاری  
می‌کرد. ناپلئون، ژونو، مارمون، دوفو، سعی می‌کردم خاطرات گذشته را

از مفز بیرون کنم. صورتم را به سردوشی‌های زیر ژنرال برنادوت می‌فشدم. وقتی به خانه برگشتیم همه مهمانان به خانه‌هایشان برگشته بودند. ژوزف و ژولی به استقبال ما آمدند ژوزف گفت:

— امیدوارم بعد از این، اغلب شما را در این خانه بینم ژنرال!

من گفتم:

— هر روز این‌طور نیست؟

کمی مکث کردم و دوباره پرسیدم:

— این‌طور نیست، ژان باشیست!

برنادوت به ژوزف گفت:

— ما تصمیم گرفته‌ایم که خیلی زود عروسی کنیم. امیدوارم؛ شما مانعی در این کار نمی‌بینید؟

برنادوت دروغ می‌گفت. ما حتی یک کلمه از عروسی صحبت نکرده بودیم. اما من دلم می‌خواست اگر ممکن بود در همان لحظه ازدواج می‌کردیم.

— فردا شروع به جستجوی یک خانه می‌کنم و به محض این‌که خانه کوچکی که مورد پسند دزیره باشد پیدا کنم ازدواج می‌کنیم.

خاطره صدای او مثل یک آواز دلنشیں از دور به گوشم می‌رسید: «... من سالها است که یک قمت از مستمریم را پس انداز می‌کنم که یک خانه برای خودمان و بچه‌ها بخرم.»

ژولی گفت:

— همین امشب موضوع را به مامان می‌نویسم. شب بخیر ژنرال برنادوت.

و ژوزف گفت:

— شب بخیر با جناق عزیز، شب بخیر. برادرم ناپلئون از این خبر فوق العاده خوشحال خواهد شد.

به محض این‌که ژوزف با من و ژولی تنها ماند گفت:

— هیچ سر در نیاوردم. برای این که برنادوت آدمی نیست که بدون تأمل تصمیم بگیرد.

ژولی گفت:

— برنادوت برای دزیره کمی مسن نیست؟ سنش لااقل...  
ژوزف گفت:

— به نظر من در حدود سی و پنج سال دارد. دزیره، می‌دانید که با یکی از مهمترین رجال جمهوری ما ازدواج می‌کنید؟  
ناگهان ژولی فریاد زد:

— اگر دزیره بخواهد این روزها شوهر کند باید به فکر تهیه وسائل زندگیش باشیم باید سفره و دستمال و حolle و سایر دوختنی‌ها را بدوزیم.  
ژوزف گفت:

— بله. باید این برنادوت بگویید که خواهرزن بنایارت اثایه ضروری زندگی را نداشت. برای تهیه اینها چقدر وقت لازم است؟  
ژولی گفت:

— برای خریدن وقت زیادی لازم نیست فقط کار مشکل دوختن حرف اول اسم اوست برای که باید روی حolleها و دستمالها دوخته شود.  
من برای اولین بار در این گفتگو مداخله کردم:

— این لوازم ضروری کاملاً حاضر است فقط باید به مارسی بنویسیم که آنها را توی یک صندوق بگذارند و بفرستند و حرف اول اسم را هم مدت‌ها است روی همه آنها دوخته‌ام.

ژولی در حالی که چشمهاش از تعجب گرد شده بود فریاد زد:

— راست است دزیره حق دارد روی همه آنها حرف B دوخته شده است.

من در حالی که تبسم بر لب داشتم به طرف در رفتم و گفتم:  
— B, B, و باز هم B...

ژوزف با قیافه متفسکری گفت:

— این موضوع به نظر من خیلی عجیب می‌آید.

ژولی آهسته گفت:

— اگر خوشبخت بشود، عجیب بودن موضوع مهم نیست.

من خوشبختم خدای عزیز و بزرگ، تیول عزیز زیر پنجره اتاقم، گلهای  
عزیز گلدان آمی، چقدر خوشبختم!

## قسمت دوم

خانم مارشال برنادوت



## فصل دوازدهم

سو، پائیز سال ۱۷۹۸

آخرین روز ماه دوم تابستان ۱۷۹۸، ساعت هفت بعدازظهر، در سالن ازدواج سو-یک قصبه در حومه پاریس - به همسری ژنرال ژان باتیست برنادوت درآمد.

شهود شوهرم دوست او، کاپیتن سوار نظام «آنتوان مورین» و آقای «فرانسا دگرانژ» سردفتر «سو» بودند. من به عنوان شاهد ژوزف، و دائی «سو میس» را که در تمام عروسی‌های فامیل حاضر است، انتخاب کرده بودم. در آخرین لحظه لوسین بناپارات هم در سالن ازدواج ظاهر شد و من در میان سه شاهد بهراه افتادم. بعد از انجام عقد همه با کالسکه به خیابان «روشه» به منزل ژوزف رفتیم. ژولی میز باشکوهی چیده بود (هیچ چیز کم و کسر نبود ولی ژولی سه شب از فرط نگرانی چشم بر هم نگذاشته بود) برای این که کسی نرنجد، ژوزف همه افراد خانواده بناپارت را که در پاریس و حوالی آن بودند دعوت کرده بود. مادام لسی سیا چند بار تذکر داد که از نبودن نابرادری خود «вш» که نتوانسته در جشن عروسی حاضر شود فوق العاده متأسف است (вш دویاره کشیش شده است). ابتدا مامان قصد داشت که برای شرکت در جشن از ژن به پاریس بیاید. اما چون اغلب ناخوش است، مسافرت در هوای گرم برایش مضر بود، از این جهت منصرف شد. ژان باتیست از مهمانیهای فامیلی خوش نمی‌آید و چون اقوامش در پاریس نیستند فقط «مورین» دوست قدیمی خود را همراه آورد. با این ترتیب جشن عروسی من تحت نفوذ بناپارت‌ها قرار

گرفته بود.

با کمال تعجب دیدم که ژوزف در آخرین لحظه «ژونو» و زنش «لورا» را دعوت کرده است. ژونو اخیراً بنا به اراده ناپلئون با «لورا پرمون» دختر یکی از دوستان کرس مادم لسی سیا ازدواج کرده است. ژونو در ستاد ناپلئون در مصر کار می‌کند. برای مدت کوتاهی به پاریس آمده بود که خبر ورود ناپلئون به اسکندریه و قاهره و فتح نبرد اهرام را به اطلاع دولت برساند. جشن عروسی برای من کسالت آور بود. شام را خیلی دیر خوردیم. حالا دیگر رسم شده است که عقد ازدواج را به شب می‌اندازند و به همین جهت ژوزف ساعت هفت را برای رفتن به سالن ازدواج شهرداری معین کرد. ژولی از صبح آنروز نمی‌خواست بگذارد من از تختخواب بلند شوم، عقیده داشت که اگر کاملاً استراحت کنم خیلی خوشگل‌تر خواهم شد.

اما من خیلی کار داشتم و نمی‌توانستم در تختخواب بمانم. لازم بود به ماری کمک کنم و ظروفی را که روز قبل خربده بودیم در قفسه‌ها جا بدهیم.

وقتی آدم می‌خواهد یک خانه را برای زندگی مهیا کند باید خیلی به خودش زحمت بدهد. دو روز بود که من و ژان باتیست نامزد شده بودیم. بعد از آنروز مهمانی هنوز اضطراب و ترس ژولی آرام نشده بود که ژنرال پیش ما آمد و گفت:

— دزیره، یک خانه خوب پیدا کرده‌ام. فوراً بیا بروم بین!

خانه کوچک ما در کوچه «اللون» در «سو» واقع شده است. در طبقه اول، یک مطبخ و یک اتاق غذاخوری و یک اتاق کوچک وجود دارد. در این اتاق کوچک ژان باتیست یک میز و مقدار زیادی کتاب گذاشته است و هر روز مقداری کتابهای تازه در آن انبار می‌کند و اسمش را اتاق کار گذاشته است. طبقه دوم یک اتاق قشنگ و یک اتاق خیلی کوچک دارد. فضای زیر سقف را ژان باتیست به صورت دو اتاق کوچک درآورده است

که ماری و فرنان باید در آنها منزل کنند. برای این‌که من، ماری و ژان باتیست، فرنان را به خانه خودمان آورده‌ایم. ماری و فرنان از صبح تا شب با هم نزاع می‌کنند.

مامان وقتی می‌خواست به «ژان» حرکت کند به ماری پیشنهاد کرد که همراه او برود. اما ماری قبول نکرد. یک اتاق در مارسی اجاره کرد. برای اشخاص مختلف در مجالس مهمانی غذا و شیرینی می‌پخت و مردم افتخار می‌کردند که غذای آنها را «آشپز سابق مادام کلاری» پخته است. با این‌که ماری از این موضوع چیزی به من نتوشت بود، می‌دانستم که در مارسی زندگی می‌کند. فردای روز نامزدیم کاغذ مختصراً به او نوشتم: «من با ژنرال B که یکبار صحبت او را بانو کرده‌ام، همان کسی که روی پل دیده بودم، نامزد شده‌ام. به محض این‌که یک خانه پیدا کند ازدواج می‌کنیم. و آنطوری که من او را می‌شناسم در بیست و چهار ساعت یک خانه پیدا خواهم کرد. کی می‌توانی به پاریس بیایی؟»

جواب این نامه به من نرسید. اما یک‌هفته بعد ماری در پاریس بود. ژان باتیست وقتی از موضوع مطلع شد گفت:

— امیدوارم ماری تو با فرنان من بسازد.

من با وحشت پرسیدم:

— فرنان تو کیست؟

معلوم شد که فرنان از اهالی «پو» در «گاسکونی» و همشهری اوست و هردو با هم وارد ارتش شده‌اند. اما در همان موقعی که ژان باتیست به سرعت ترقی می‌کرد، فرنان به‌زحمت رؤسای مافوق خود را راضی می‌کرد که او را از ارتش اخراج نکنند زیرا فرنان کوتاه‌قد و چاق است، وقتی زیاد راه می‌رود پاهایش درد می‌گیرد و وقتی کارهای پر زحمت می‌کند دچار دل‌درد می‌شود. فرنان از این جهت ناراحت بود، مخصوصاً این‌که علاقه داشت سرباز بماند تا بتواند همیشه همراه ژان باتیست باشد. تخصص او در پاک کردن چکمه و لکه‌گیری لباس است. اما دو سال پیش،

او را از ارتش اخراج کردند و از آن موقع او تمام وقت خود را صرف پاک کردن چکمه‌ها و لکه‌گیری و سایر احتیاجات مادی ژان باتیست می‌کند.  
روزی که به من معرفی شد گفت:

— من پیشخدمت فعلی و همکلاسی سابق ژنرال برنادوت هستم.  
فرنان و ماری از اولین روز برخورد شروع به نزاع کردند. ماری مدعی است که فرناند از صندوق خانه خوراکی می‌دزدد و فرناند ادعا می‌کند که ماری لوازم کفش پاک کنی او را دزدیده و زیرلباسی‌های ژنرال را حیف و میل می‌کند و ظاهراً علت این ادعای او این است که ماری این زیرلباسی‌ها را بدون اجازه او می‌شوید.

وقتی من، برای اولین دفعه خانه کوچکمان را دیدم به ژان باتیست گفتم:

— باید به این بنویسم که جهیزم را فوراً برایم بفرستد.  
ژان باتیست گره بر ابروها انداخت.

— بیینم دختر... تو خیال می‌کنی من حاضر می‌شوم خانه‌ام را با پول نامزدم مبله کنم؟

— ژوفز هم از همان...

— ژان باتیست حرف مرا قطع کرد:

— خواهش می‌کنم مرا با بنایارت‌ها مقایسه نکن.  
بعد بازوی خود را دور شانه من انداخت در حالی که می‌خندید چند بار تکانم داد:

— دختر جان، دختر جان امروز برنادوت نمی‌تواند خانه‌ای بهتر از این خانه هروسک در «سو» برایت بخرد. اما تو شایسته یک قصر بزرگ هستی و...

من فریاد زدم:

— برای رضای خدا صحبت از قصر نکن! به من قول بدی که هیچ وقت در یک قصر منزل نخواهیم کرد.

با وحشت به ماههای متمادی که در کاخهای ایتالیا گذرانده بودم فکر می‌کردم و ناگهان به یاد آوردم که به برنادوت لقب «مردی که پیش می‌رود» داده بودند و برق سردوشی‌هایش موجب نگرانی بود. با لحن التماس آمیزی تکرار کردم:

— قول بدء... که هیچ وقت در قصر منزل نکنیم.

مرا نگاه کرد. تبسم، به آهستگی از لبهاش محو شد. گفت:

— هرجا باشیم با هم خواهیم بود دزیره. در وین من در قصر بزرگی منزل داشتم، در مقابل ممکن است فردا مرا به جبهه جنگ بفرستند و ناچار شوم تختخوابم را در بیابان زیر آسمان بگذارم. پس فردا دوباره مجبور شوم ستادم را در یک قصر جا بدهم و از تو خواهش کنم که پیش من بیائی، اگر همچه وضعی پیش بیاید، تو از آمدن امتناع می‌کنی؟

در این موقع ما زیر درختهای بلوط باغ آینده خود بودیم، قصد داشتیم به زودی ازدواج کنیم. من می‌خواستم سعی کنم کدبانوی خوبی باشم و اتفاقها را به سلیقه خودم تزیین کنم و آنها را مرتب نگهدارم. در این خانه و باغ کوچک بود که می‌خواستم کاملاً مستقر شوم. اما از تو، تصویر یک سالن با سقف بلند و کف مرمر و پیشخدمتهایی که وقتی آدم می‌خواهد از سالنی به سالن دیگر برود جلوی راه را گرفته‌اند، در نظرم ظاهر می‌شد.

ژان باتیست تکرار کرد:

— آیا امتناع خواهی کرد؟

گفتم:

— ما خیلی خوشبخت می‌شویم.

با سماجت تکرار کرد:

— آیا امتناع خواهی کرد؟

سر را به شانه او گذاشت، گونه‌هایم به سردوشی‌های زیرش عادت کرده بود. گفتم:

— نه، امتناع نمی‌کنم. اما آنجا نمی‌توانم خوشبخت باشم.

صبح روز عروسیم وقتی کنار ماری، جلوی قفسه‌های آشپزخانه، زانو  
زده و ظرفهای چینی گلدار را که با ژان باتیست انتخاب کرده بودیم سر  
جایشان می‌گذاشتم ماری پرسید:

— متاثر نیستی اوژنی؟

چند ساعت بعد وقتی مستخدمه ژولی مشغول فرزدن موهای من  
بود، ژولی گفت:

— عجیب است مثل این که تو هیچ متاثر نیستی عزیزم!  
من سری تکان دادم. متاثر؟ از آن لحظه بدختی که در گوشة تاریک  
کالسکه دست ژان باتیست تنها حرارت وجود من بود، احساس کرده بودم  
که متعلق به او هستم، چند ساعت دیگر می‌خواستم در سالن ازدواج  
شهرداری «سو» آنچه را از مدت‌ها قبل می‌دانستم تأیید کنم.  
نه، به هیچ وجه متاثر نبودم.

وقتی مراسم عقد به پایان رسید مهمانی منزل ژولی که برای من خیلی  
خسته کننده بود شروع شد. بعد از صحبت دائمی سومیس و نطق پرهیجان  
لوسین بناپارت که برای دو فرزند انقلاب آرزوی سعادت و کامروائی (دو  
فرزند انقلاب، من و ژان باتیست بودیم) صحبت در اطراف جنگ مصر  
نایپلشون شروع شد. ژوزف می‌خواست هر طور شده به ژان باتیست ثابت  
کند که فتح مصر یک دلیل تازه نبوع نایپلشون است.

ولی این بحث برای ژان باتیست خسته کننده است لوسین هم، که  
معتقد است نایپلشون می‌خواهد «حقوق بشر» را در تمام دنیا اشاعه دهد،  
گفته ژوزف را تأیید می‌کرد.

ژان باتیست گفت:

— به نظر من غیرممکن است ما بتوانیم مدت مديدة در مصر بمانیم و  
انگلیسیها هم این موضوع را به خوبی می‌دانند و به همین علت است که  
مطلقاً میل ندارند به یک جنگ مستعمراتی علیه ما دست بزنند.

ژوزف گفت:

— اما ناپلئون تا حالا اسکندریه و قاهره را گرفته و در نبرد اهرام فاتح شده است.

— این موضوع برای انگلیسی‌ها یک واقعه درجه دوم محسوب می‌شود. از نظر خارجی، مصر تحت تسلط ترکهاست. انگلیسی‌ها وجود قوای ما را در ساحل نیل به عنوان یک ناراحتی موقتی تلقی می‌کنند و...  
ژونو در صحبت مداخله کرد:

— دشمن در نبرد اهرام بیست هزار نفر تلفات داده است. در صورتی که عده کشته شدگان ما به پنجاه نفر نمی‌رسد.

ژوزف زیر لب گفت:  
— واقعاً عالی است.  
ژان باتیست شانه بالا انداخت.

— عالی؟ قشون پرافتخار فرانسه تحت فرماندهی ژنرال بناپارت به کمک توبخانه مدرن خود بیست هزار آفریقائی بر همه را که حتی کفش به پا نداشتند شکست داده است...  
بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

— من نمی‌توانم این حقیقت را کتمان کنم که این فتح، فتح توب بر نیزه و تیر و کمان است.

لوسین برای جوابگوئی او دهن باز کرد ولی مثل این که تغییر عقیده داد. برق چشم‌های آبی بچگانه‌اش تیره شد و بالحن غم‌آلودی گفت:  
— با گلوله توب به نام «حقوق بشر» آنها را کشته‌اند.  
ژوزف گفت:

— برای رسیدن به هدف عالی استفاده از هر وسیله‌ای مجاز است. ناپلئون به پیشروی ادامه می‌دهد و انگلیسی‌ها را از مدیترانه می‌راند.

— انگلیسها به هیچ وجه قصد ندارند که در خشکی با ما مقابل شوند آنها صاحب ناوگانی هستند که خود شما می‌دانید از ناوگان ما خیلی قویتر است و اگر کشته‌های را که سربازان بناپارت را به مصر برده‌اند نابود کنند...

ژان باتیست همه حضار را از نظر گذراند و ادامه داد:

— در این صورت می‌دانید چه می‌شود؟ می‌دانید چه خطر بزرگی ما را تهدید می‌کند؟

رابطه یک لشکر فرانسوی با فرانسه قطع می‌شود و برادر شما و سربازانش در صحرای مصر مثل موشی در تله محبوس خواهد شد. جنگ مصر یک قمار بی‌معنی است که بازی آن برای جمهوری ما خیلی گران تمام می‌شود.

من می‌دانستم که همان شب ژوف و ژونو برای ناپلئون می‌نویسند که شوهر من او را به عنوان یک قمارباز معرفی کرده است، اما چیزی را که نمی‌دانستم و هیچ‌کس در پاریس فکرش را نمی‌کرد این بود که شانزده روز پیش از آن تاریخ، انگلیسیها تحت فرمان ژنرالی به نام «نلسون» در خلیج «ابوخیر» به ناوگان فرانسه حمله کرده و آنرا تقریباً به کلی تابود کرده بودند. و ژنرال بناپارت با ناامیدی سعی می‌کرد ارتباطی با فرانسه برقرار کند، و جلوی چادرش در صحرا از این طرف به آن طرف می‌رفت و مرگ تدریجی خود و سربازانش را در شباهی سوزان به چشم می‌دید. نه، هیچ‌کس شب عروسی من نمی‌دانست که ژان باتیست برندوت درست آنچه را که اتفاق افتاده بود پیش‌بینی می‌کرد.

من برای مرتبه دوم خمیازه کشیدم. البته این عمل از طرف یک عروس شایسته نبود. اما من اولین دفعه‌ای بود که عروس شده بودم و نمی‌دانستم در چنین مواقعي چطور باید رفتار کرد. وقتی خمیازه کشیدم ژان باتیست از جا بلند شد و به آرامی گفت:

— دیر وقت است دزیره، باید برگردیم به منزلمان...

این اولین دعوت محبت‌آمیز بود، باید برگردیم به منزلمان...

در انتهای میز، کارولین و اورتانس آهسته با آرنج به پهلوی یکدیگر زدند و سر را در گریبان فروبرند و خندیدند. دائمی من سومیس با سادگی همیشگی خود وقتی از او اجازه مخصوصی می‌گرفتم، دستی به گونه‌من زد

و گفت:

— نترس، دختر جان، برنادوت تورا نمی خورد...  
 با کالسکه رویاز، در شب گرم به طرف منزل به راه افتادیم. ستارگان و  
 ماه کامل مثل این که خیلی نزدیک بودند و می شد به آنها دست زد.  
 وقتی به خانه رسیدیم دیدیم اتاق غذاخوری چراگانی شده است. در  
 شمعدان نقره بزرگی که ژوفین از طرف خود و ناپلئون، به مناسبت  
 عروسی به ما هدیه داده است شمعهای بلندی روشن بود.  
 روی میز گیلاسهای شامپانی خوری و یک ظرف بزرگ انگور و هلو  
 و بیسکویت بدامی، و یک بطربی شامپانی در ظرف یخ دیده می شد.  
 اما هیچکس در اتاق نبود و سکوت عمیقی بر فضای خانه حکم فرما  
 بود.

من با تبسم گفتم:

— اینها را ماری تهیه کرده است.

اما ژان باتیست فوراً گفت:

— نه، کار فرنان است.

من در حالی که یکی از بیسکویتها را روی زبان می گذاشتم گفتم:

— من بیسکویتهای ماری را خوب می شناسم.

ژان باتیست در حالی که چشم به بطربی شامپانی دوخته بود، با قیافه متفسکری گفت:

— اگر امشب باز شامپانی بخوریم فردا باید تمام روز سردرد را تحمل کنیم.

من حرف او را تصدیق کردم. دری را که به باغ باز می شد باز کردم. عطر گلسرخهای نیمه پژمرده فضا را پر کرده بود. دندانه های درشت برگهای بلوط بهرنگ نقره ای در آمدہ بود. پشت سر من، ژان باتیست شمعهای بزرگ را خاموش کرد. اتاق خیلی تاریک شد. من کورمال تاکنار پنجره رفتم پرده آنرا عقب زدم. نور نقره ای ماه وارد اتاق شد. صدای قدم های

ژان باتیست از اتاق مجاور می‌آمد.

فکر کردم که او برای این که من بتوانم به راحتی لباس عوض کنم مرا تنها گذاشته است و برای این موضوع از او متشرک شدم.

پیراهن خوابم را پوشیدم و به طرف تخت بزرگ رفتم و با عجله زیر پتو خزیدم...! اما ناگهان فریادی از ته گلو کشیدم.

— چه شد دزیره؟... چه خبر شد؟

این صدای ژان باتیست بود که از کنار تخت به گوشم رسید.

— نمی‌دانم چه شد، یک چیزی به تنم فرورفت،  
کمی جابه‌جا شدم.

— آی، دوباره شروع شد...

ژان باتیست یک شمع روشن کرد. من در تختخواب قد راست کردم و پتو را پس زدم: تختخواب ما پر از گل سرخ بود. گل سرخ با خارهای تیزش. در حالی که هر دو با حیرت چشم به گلهای سرخ دوخته بودیم ژان باتیست گفت:

— کدام بی‌شعوری اینکار را کرده...؟

من شروع به جمع آوری گلهای کردم. ژان باتیست پتو را بالا نگهداشت  
بود و من گلهای را دسته می‌کردم. زیر لب گفتم:

— حتماً اینکار فرنان است که خواسته به اینوسیله به ما تبریک بگوید!  
ژان باتیست جواب داد:

— اگر واقعاً خیال می‌کنی که این گلهای را فرنان در تختخواب ما ریخته،  
نسبت به این مرد بی‌انصافی می‌کنی. اینکار به طور قطع کار ماری است...  
گل سرخ... واقعاً تماشانی است! گل سرخ در تختخواب یک سرباز!  
گلهایی که از تختخواب سرباز جمع کرده بودم روی میز کوچک کنار  
تخت جا گرفته بودند و عطرافشانی می‌کردند.

ناگهان متوجه شدم که ژان باتیست مرا نگاه می‌کرد و من جز پیراهن خواب چیزی به تن نداشتیم. فوراً روی تخت نشستم و گفتم:

—پتو را بیندازد...

ژان باتیست پتو را روی من انداخت. گرمای زیر پتو خفه کننده بود من تا نوک دماغ را زیر پتو پنهان کردم و پلکها را رویهم فشردم در نتیجه متوجه نشدم که او شمع را خاموش کرد.

صبح روز بعد معلوم شد که ماری و فرنان برای اولین بار در یک موضوع توافق کرده و به اتفاق آراء تصمیم گرفته بودند که تختخواب ما را با گل سرخ تزیین کنند ولی باز به اتفاق فراموش کرده بودند که خارهای آنها را جدا کنند.

\* \* \*

ژان باتیست دو ماه مرخصی گرفته بود که هفته‌های اول عروسی را به راحتی بگذراند. اما از لحظه‌ای که خبر نابودی ناوگان ما در «ابوخیر» به پاریس رسید مجبور شد هر روز صبح برای شرکت در جلساتی که با حضور مدیران دولت و وزیر جنگ تشکیل می‌شد به کاخ «لوکزامبورک» برود. یک طویله در مجاورت خانه کوچکمان اجاره کرده بود و همیشه دو اسب سواری در آن حاضر بود. هر وقت به یاد ماه عسل می‌افتم منظره نرده‌های آهنی باع در نظرم مجسم می‌شود. آنروزها نزدیک غروب جلوی نرده‌ها می‌ایستادم و در انتظار ژان باتیست چشم به راه می‌دوختم. وقتی صدای پای اسبیش از دور به گوشم می‌رسید قلبم به شدت می‌زد و برای هزار مین بار به خود می‌گفتمن: «ژان باتیست الان پیدا می‌شود. من در واقع و برای همیشه زن او هستم و بهیچوجه خواب نمی‌بینم» ده دقیقه بعد ما زیر درختهای بلوط مشغول خوردن قهوه بودیم. و ژان باتیست مطالبی را که روز بعد در «مونیتور» جریده رسمی، منتشر می‌شد و حتی مطالبی را که منتشر نمی‌شد و لازم بود مخفی بماند برای من می‌گفت، من غروب آفتاب را تماشا می‌کردم و با بلوط‌های براق که از درختها افتاده بود بازی می‌کردم.

شکست «ابوخیر» دشمنان ما را به جنب و جوش انداخته بود. روسیه

مسلح شده است و اطربیشی‌ها که از توهینی که در وین به پرچم ما شده بود معدرت خواسته بودند؛ دوباره شروع به جنگ کردند. از همه طرف، از سویس و ایتالیای شمالی به مرزهای ما نزدیک می‌شوند. دولتهای ایتالیائی که ناپلئون از تشکیل آنها به خود می‌باید با آغوش باز از اطربیشی‌ها استقبال می‌کنند و ژنرال‌های ما به سرعت عقب می‌نشینند ولی عقب‌نشینی آنها به فرار بیشتر شباهت دارد.

یکی از بعداز ظهرها ژان باتیست خیلی دیر به خانه برگشت و وقتی از اسب پیاده می‌شد زیر لب گفت:

— من فرماندهی کل ارتش ایتالیا را دادند. من باید فرار قوای فرانسه را متوقف کنم و لااقل «المباردی» را نجات بدهم.

وقتی قهوه را خوردیم شب شده بود. یک شمع و چند برگ کاغذ به باع آورد و شروع به نوشتن کرد. پرسیدم:

— تو فرماندهی کل را قبول می‌کنی؟

اضطراب وحشتناکی مثل یک دست یخ‌زده قلب مرا می‌فسردد.  
ژان باتیست سر بلند کرد:

— چه گفتی؟ آهان! می‌پرسی فرماندهی کل ارتش ایتالیا را قبول می‌کنم یا نه؟ اگر شرایطم را قبول کنند بله، الان مشغول نوشتن این شرایط هستم. پر روی کاغذ سفید می‌دویم. بعد به عمارت برگشتم، ژان باتیست در اتاق کارش به نوشتن ادامه داد. من شام او را روی میزش گذاشتم اما متوجه نشد. بدون توقف می‌نوشت.

چند روز بعد، از ژوزف شنیدم که ژان باتیست یادداشت مفصلی راجع به جبهه ایتالیا به باراس تسلیم کرده است. در این یادداشت او مقدار قوای لازم را برای مقاومت در این جبهه و نگهداری مواضعی که به دست خواهد آورد ذکر کرده بود. اما مدیران دولت نمی‌توانستند به شرایط ژان باتیست تن در دهند. عده‌ای سریاًز استخدام کرده بودند ولی اسلحه و اونیفورم برای آنها نداشتند. ژان باتیست به آنها گفت که در این شرایط

مجبر است از قبول مسئولیت جبهه ایتالیا امتناع کند. در نتیجه «شهور» وزیر جنگ شخصاً فرماندهی کل را به عهده گرفت.

دو هفته بعد یک روز ژان باتیست نزدیک ظهر به خانه برگشت. ماری مربای گوجه می‌پخت و من به او کمک می‌کردم. وقتی ژان باتیست را دیدم به طرف او دویدم ولی او را از نزدیک شدن به خود بر حذر داشتم:

— من بوی آشپزخانه می‌دهم مرا نبوس، مربای گوجه می‌پزیم و اینقدر زیاد می‌پزیم که تمام زمستان صبحها مربای می‌خوری.  
در حالی که وارد خانه می‌شد بالحن آرامی گفت:

— اما من به طور قطع اینجا نیستم که از مربای تو بخورم. فرنان!... فرنان لباس خدمت مرا آماده کن. خورجینها را هم مثل معمول پر کن. من فردا صبح ساعت هفت حرکت می‌کنم، ساعت نه امشب باید همه‌چیز حاضر باشد.

دیگر چیزی نشنیدم. ژان باتیست به طبقه بالا رفت، قدرت حرکت از من سلب شده بود. پشت در ورودی ایستاده بودم.

تمام بعداز ظهر در باغ تنها بودیم. آفتاب دیگر حرارت چندانی نداشت. برگهای خشک تمام سطح باغ را پوشانده بود. یک شبے پائیز واقعاً فرارسیده بود. من دستها را روی زانو گذاشته به صحبت ژان باتیست که سعی می‌کرد دلداریم بدهد گوش می‌دادم. اغلب، معنای گفته‌های او را نمی‌فهمیدم. در آن موقع فقط به آهنگ صدای او گوش می‌دادم. ابتدا همانطور که با اشخاص بزرگ صحبت می‌کند با من صحبت می‌کرد.

بعد بالحن ملایمی به صحبت ادامه داد:

— تو می‌دانستی که من دوباره به جبهه جنگ بر می‌گردم، اینطور نیست؟ تو زن یک صاحب منصب هستی! تو یک زن خوب و عاقل هستی. باید شجاع و بردهار باشی...

گفتم:

— نمی‌خواهم شجاع باشم.

— گوش بده «ژوردان» فرماندهی کل سه لشکر را به عهده گرفته است.  
 «اما سنا» مأمور شده است که با یکی از این لشکرهای سعی کند دشمن را  
 از مرز سویس عقب بزنند. من هم فرماندهی یکی دیگر از این لشکرهای را  
 به عهده دارم و باید با سربازانم تا «رن» پیش بروم. من برای فتح و اشغال  
 «رنانی» و ایالات آلمانی مجاور آن تقاضای سی هزار سرباز کرده‌ام و قول  
 داده‌اند که این عده سرباز را در اختیارم بگذارند. اما دولت نخواهد  
 توانست به قول خود وفا کند. دزیره من بالشکری که در حقیقت شبیه از  
 یک لشکر واقعی است تا «رن» پیش می‌روم و با این شیخ باید دشمن را  
 عقب بزنم. گوش می‌دهی دختر جان؟

گفتم:

— هیچ‌کاری نیست که تو نتوانی بکنی ژان باتیست.  
 عشق من به قدری قوی بود که چشمها یم پر از اشک شد. آهی کشید و  
 گفت: بدیختانه، دولت با تو هم عقیده نیست و مرا با یکدسته سرباز  
 تازه‌کار که تجهیزاتشان هم در وضع فلاکت‌باری است به طرف رن  
 می‌فرستد.

زیر لب گفتم:

— ما ژنرالها، جمهوری را نجات داده‌ایم و ما ژنرالها هستیم که آنرا  
 نگهداری می‌کنیم. این حرف را من یکروز از دهن ناپلون شنیده‌ام.  
 — البته و برای همین است که جمهوری به ژنرال‌ها ایش حقوق می‌دهد. ما  
 کار فوق العاده‌ای نمی‌کنیم.

— میوه‌فروشی که امروز صبح گوجه به من فروخت از دولت و قشون  
 دلخونی داشت می‌گفت: «تا ژنرال بناپارت در ایتالیا بود ما همیشه فاتح  
 بودیم و اطربی‌شیها برای صلح التماس می‌کردند. به محض این که رویش را  
 برگردانده است که افتخارات ملت را تا اهرام مصر برساند همه‌چیز  
 زیر و رو شده است» جنگ ناپلئون روی اشخاص ساده تأثیر عجیبی کرده  
 است.

— بله، و گوجه فروش فکر نمی کند که شکست ناپلئون در «ابوخیر» دشمنان ما را به جنب و جوش انداخته و به حمله ناگهانی علیه ما واداشته است. او نمی فهمد که ناپلئون بعد از فتوحاتش در ایتالیا، هیچوقت به فکر تقویت مواضع دفاعی نواحی فتح شده نیفتاده است. حالا ما باید مرزها را با قوای مسخره ای حفظ کنیم در حالی که آقای بنایارت کنار نیل با سربازان کاملاً مجهز خود آفتاب می خورد و این اشخاص ساده او را مرد قوی می خوانند!

— یک تاج شاهی بر زمین افتاده است. کافی است که کسی خم شود و آن را بردارد.

ژان باتیست با صدای بلندی که شبیه به فریاد بود پرسید:

— این را کی گفته است؟

— ناپلئون.

— به تو گفته؟

— نه به خودش... خودش را در آینه نگاه می کرد و حرف می زد، من در آن موقع تصادفاً کنار او ایستاده بودم.

بعد مدتی هر دو ساکت ماندیم. تاریکی به طوری غلیظ شده بود که دیگر نمی توانستم خطوط چهره ژان باتیست را تشخیص بدhem عاقبت فریادهای ماری سکوت را در hem شکست.

— طپانچه را روی میز مطبخ پاک نمی کنند زود اینها را جمع کنید از اینجا ببرید.

سپس صدای ملایم فرنان شنیده شد:

— بگذارید لااقل اینجا تمیزشان کنم وقت پر کردن می برم بیرون.

و ماری دویاره فریاد زد:

— گفتم این طپانچه ها را ببرید بیرون.

من از ژان باتیست پرسیدم:

— در جنگ از طپانچه hem استفاده می کنی؟

در تاریکی صدای او را شنیدم:

از وقتی ژنرال هستم به ندرت.

شب خیلی درازی بود. من ساعتها در تختخواب بزرگمان بیدار ماندم.

ضریب‌های زنگ ساعت کلیساي «سو» را می‌شمردم.

زان با تیست، پائین، در اتاق کارش روی نقشه‌ها خم شده و در گوش و کنار آنها خطوط باریک و حلامتهای صلیب و دایره‌های کوچک رسم می‌کرد.

بعد گویا خوابم بردا، چون ناگهان مثل این‌که واقعه وحشتناکی اتفاق افتاده باشد تکانی خوردم.

زان با تیست کنار من خوابیده بود. تکان ناگهانی من او را از خواب بیدار کرد. زیر لب پرسید:

چه شده دزیره؟

آهسته گفتم:

خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم که تو با اسب به جنگ می‌روی. جواب داد:

در واقع من فردا صبح به جنگ می‌روم.

مثل این‌که این عادت سالهای درازی است که در جبهه جنگ گذرانیده است. زیرا هر قدر خوابش عمیق باشد به محض این‌که بیدارش کنند بلا فاصله حواس و شعور خود را باز می‌یابد.

وانگهی من می‌خواستم با تو صحبت کنم. تا حالا چند بار به این موضوع فکر کرده‌ام. روزها را چطور می‌گذرانی دزیره؟

چطور می‌گذرانم؟ دیروز به ماری در پختن گوجه کمک کردم. پریروز صبح با ژولی رفته بودم پیش مادام «برتیه» خیاط که سابقاً با اشراف به انگلستان فرار کرده بود و اخیراً برگشته است، هفته پیش هم من...

مشغولیات اصلی تو چیست دزیره؟

با آشفتنگی گفتم:

- هیچ.

بازوی خود را زیر سرم گذاشت و مرا به سینه فشد. از این که می توانستم گونه ام را به شانه اش بگذارم و سردوشی هایش صورتم را تخراسند لذت می بردم.

- دزیره، دلم می خواهد که روزهای تنهائی به تو سخت نگذرد. فکر کردم که بد نیست تو درس بخوانی.

- درس؟ ژان باتیست من از سن ده سالگی دیگر هیچ چیزی یاد نگرفته ام.

گفت:

- به همین دلیل باید درس بخوانی.

- من از سن شش سالگی به اتفاق ژولی به مدرسه رفتم. معلمین ما خواهان مذهبی بودند. اما وقتی به سن ده سالگی رسیدم تمام مدارس مذهبی را منحل کردند. مامان می خواست من و ژولی به درس خواندن ادامه بدهیم. اما عاقبت نتوانستیم به جائی برسیم. تو چه مدت مدرسه رفته ای ژان باتیست؟

- از یازده سالگی تا سیزده سالگی. بعد از مدرسه بیرونم کردم.

- چرا؟

- برای این که یکی از معلمین ما با فرنان بدرفتاری می کرد.

- بعد چه شد؟ حتماً جلوی همه به معلم گفتی که آدم بدی است.

- نه، یک سیلی به او زدم.

من در حالی که خودم را به او می فشردم جواب دادم:

- یقیناً جز این کاری نمی شد کرد. من خیال می کردم که تو سالهای دراز مدرسه رفته ای برای این که تو اینقدر با هوش هستی... و همه ایس کتابهایی که خوانده ای...

- اول، فقط می خواستم کسر تعلیمات مدرسه را جبران کنم، بعد شروع به یاد گرفتن کردم. اما حالا دلم می خواهد از خیلی چیزها سر

در بیاورد. وقتی مثلاً مانحیه‌ای را گرفته‌ایم و می‌خواهیم آن را اداره کنیم باید اطلاعاتی از علم اقتصاد داشته باشیم. حقوق بدانیم از علم... و انگهی تو احتیاج نداری به‌این مطالب دقیقی دختر جان! من فکر می‌کنم که لازمست تو درس موسیقی و آداب معاشرت بخوانی.

– درس آداب معاشرت؟ مقصودت رقص است؟ مگر من رقص بلد نیستم؟ من در میدان شهرداری مارسی هر ساله در جشن فتح «basti» می‌رقصیدم.

– مقصودم درس رقص تنها نیست. سابقًا دخترهای جوان در پانسیونهای اشرافی خیلی چیزها یاد می‌گرفتند، مثلاً طرز سلام و ادای احترام... طرز دعوت خانم خانه از مهمانش به‌رفتن از اتاق به‌اتاق دیگر...

– ژان باتیست، تو خوب می‌دانی که ما فقط یک اتاق غذاخوری داریم، و اگر یک مهمان بخواهد از اتاق غذاخوری به‌اتاق کار تو ببرود واقعًا احتیاجی نیست که من او را با ژستهای بالا بلند دعوت به‌رفتن کنم.

– اگر من حاکم نظامی ناحیه‌ای بشوم، تو اولین زن آن ناحیه خواهی شد و مجبور می‌شوی از عده زیادی از محترمین در سالنهای منزلت پذیرائی کنم.

من ناراحت شده بودم:

– سالنهای منزلم! ژان باتیست دوباره می‌خواهی از قصر صحبت کنی؟ در این موقع در حالی که می‌خندیدم شانه‌اش را گاز گرفتم. ژان باتیست فریاد زد:

– آی! ول کن!

ولش کردم. ادامه داد:

– نمی‌توانی تصور کنی که در وین چطور اشراف اطریشی و دیپلمات‌های خارجی منتظر لحظه‌ای بودند که سفیر جمهوری مرتکب خطای بشود. دزیره، سر و وضع آراسته و رفتار شایسته در مجتمع، دین

ما نسبت به جمهوری است.

و بعد از کمی سکوت اضافه کرد:

— چقدر خوب بود اگر تو می توانستی پیانو بزنی دزیره! تو به موسیقی علاقه داری؟

— موسیقی را خیلی دوست دارم. زولی پیانو می زند. اما صدایی که از پیانو در می آورد وحشتناک است. به نظر من پیانو را بد زدن خیانت بزرگی است.

ژان باتیست گفت:

— من میل دارم که تو درس پیانو و آواز بگیری. اغلب با تو راجع به دوستم «رودلف کروتزر» که ویولونیست قابلی است صحبت کرده‌ام. «کروتزر» وقتی در وین سفیر بودم همراه من به وین آمده بود. یکروز یک آهنگساز را پیش من آورد... اسمش... صبر کن... اسمش... آهان! بتهوون بود. آقای «بتهوون» و «کرتزر» اغلب شبها در منزل من موزیک می زندند، و من حسرت می خوردم که چرا وقتی بچه بودم و بولون یا پیانو یاد نگرفتم اما...

ناگهان شروع به خنده کرد:

— اما مادر من وقتی موفق می شد اینقدر پول به دست بیاورد که یک شلوار نو برای یکشنبه‌های من بخرد خیلی خوشبخت بود! ولی خیلی زود خنده از لبهاش دور شد.

— من می خواهم که تو درس موزیک بخوانی. دیروز از «کروتزر» خواهش کردم که آدرس یک معلم موزیک را برای من بنویسد: این آدرس در کشوی میز من است. در سهایت را شروع کن و خبر پیشرفت را مرتبأ برایم بنویس.

دست یخ زده دوباره شروع به فشردن قلب من کرده بود. او گفته بود: «مرتبأ برایم کاغذ بنویس.»

نامه. جز نامه چیزی دیگری نمی ماند. صبح سربی رنگ از پشت

پرده‌ها نمایان شده بود. من با چشم باز به نقش گلهای پرده‌ها خیره شده بودم. ژان باتیست دوباره به خواب رفته بود. مشتی به در اتاق خورد:  
— افتخار دارم به عرض بر سام که ساعت پنج و نیم است.

این صدای فرنان بود. نیمساعت بعد، پائین سر میز صبحانه نشسته بودیم و من برای اولین بار ژان باتیست را در لباس جنگ می‌دیدم، روی او نیفورم آبی سیر هیچ نشان و دستمال گردنی دیده نمی‌شد. قبل از این که من فوجانم را به لب بیرم لحظه وداع فرارسید. صدای شیشه اسبها و به هم خوردن مهمیزها و گفتگوی عده زیادی از خارج شنیده شد. در زندگانی فرنان به تندی در را باز کرد:

— افتخار دارم به عرض بر سام که این آقایان منتظرند!  
ژان باتیست گفت:

— بفرمائید!

و بلا فاصله ده دوازده صاحب منصب که هیچ‌کدام را نمی‌شناختم وارد اتاق شدند پاشنه پاها را به هم کوبیدند. ژان باتیست با دست اشاره‌ای کرد:  
— اعضاء ستاد من.

بعد تبسمی بر لب آورد و در حالی که از جا بلند می‌شد با لحن محبت‌آمیزی خطاب به آنها گفت:  
— زن من از آشنائی شما خیلی خوشوقت است... من حاضرم.  
می‌توانیم حرکت کنیم آقایان.  
رو به من کرد:

— خدا حافظ دختر جانم. مرتب کاغذ بنویس. وزیر جنگ نامه‌ها را به وسیله قاصد مخصوص برای من می‌فرستد. خدا حافظ ماری! از خانم خوب مواظبت کنید.

او به آستانه در رسیده بود و به دنبال او صاحب منصبان با صدای مهمیزها و شمشیرها به راه افتادند. فکری از مغز من گذشت: می‌خواستم یکبار دیگر او را بیوسم اما ناگهان اتاق که با نور خاکستری صبح روشن

## فصل اول ۲۲۳

شده بود به دور سرم چرخید. شعله‌های زرد رنگ شمعهای روی میز به حرکت درآمدند. حرکت کردند تا این‌که یکباره پرده تیره‌ای جلوی چشمها یم حائل شد.

وقتی به خود آمدم، روی تختخواب دراز کشیده بودم، بروی نفرت‌انگیز سرکه در دماغم پیچیده بود بالای سرم صورت ماری را دیدم. ماری وقتی دید من چشم باز کردم گفت:

— تو بیهوش شدی...

پارچه‌ای را که روی پیشانیم قرار داشت و بوسی تند سرکه از آن به مشامم می‌رسید عقب زدم.

— می‌خواستم یکبار دیگر او را ببوسم ماری، می‌خواستم با او خدا حافظی کنم...

## فصل سیزدهم

سو، شب سال نو

[آخرین سال قرن هیجدهم شروع می‌شود]

صدای زنگ‌های کلیساها که به مناسبت حلول سال نو، نواخته می‌شد  
مرا از کابوسی که گرفتار آن بودم نجات داد.

صدای زنگ کلیسای «سو» و زنگ‌های دور کلیساها پاریس به گوش  
می‌رسید. خواب می‌دیدم زیر آلچیق با غمان در مارسی نشسته‌ام و با  
مردی صحبت می‌کنم که کاملاً به ژان باتیست شباهت دارد، اما می‌دانستم  
که ژان باتیست نیست بلکه پسر ما است. پسرم با صدای ژان باتیست  
می‌گفت:

— تو به درس آداب معاشرت و درس رقص مسیو موتل نرفتی مامان.  
می‌خواستم برای او توضیح بدهم که خیلی خسته بودم از آن جهت  
توانستم سر درس حاضر بشوم. اما در این لحظه، یک واقعه هولناک اتفاق  
افتد: پسرم در مقابل چشمها یم کوچک شد. هر لحظه کوچکتر و کوتاه‌تر  
می‌شد عاقبت به صورت کوتوله‌ای درآمد که تا زانوهای من می‌رسید. این  
کوتوله که می‌دانستم پسر من است زانوهایم را در آغوش گرفته و  
می‌گفت:

— من طعمه گلوله‌های تو پ هستم مامان، مرا به جبهه «رن» می‌فرستند.  
خودم به ندرت با طبانچه تیراندازی می‌کنم اما آنها تیر می‌اندازند، درق،  
دراق، درق...

پسرم در موقع ادای این کلمات به فهقهه می‌خندید. اضطراب

وحشتناکی سرایای وجودم را فراگرفت، می خواستم دستم را جلو بیرم و او را حمایت کنم.

اما هر دفعه از دست من فرار می کرد او زیر میز سفید باع پنهان می شد، خم می شدم اما خیلی خسته بودم. فوق العاده خسته و غمگین بودم.

ناگهان ژوزف در کنارم ظاهر شد و گیلاسی به طرف من پیش آورد و با خنده شیطنت آمیزی گفت: «ازنده باد سلسله برنادوت‌ها». من به او چشم دوختم و نگاه درخسان ناپلئون را در صورتش دیدم.

در این موقع صدای زنگها بلند شد و از خواب پریدم. حالا، در اتاق کار ژان باتیست نشسته‌ام، کتابهای قطور و نقشه‌ها را عقب زده‌ام و جای کوچکی برای دفتر یادداشتم باز کرده‌ام. از کوچه صدای فریادهای پر شعف و خنده‌ها و آوازهای مردم به گوشم می‌رسد. چرا وقتی سال نو شروع می‌شود همه مردم خوشحالند؟

من احساس غم عجیبی می‌کنم. اولاً در نامه، با ژان باتیست دعوا کرده‌ام. از طرفی از سال نو خیلی می‌ترسم!

روز بعد از حرکت ژان باتیست با کالسکه به خانه معلم موزیکی که «رودلف کروتزر» به ما معرفی کرده بود رفتم. این معلم، مرد قدکوتاه خشکی است که در یک اتاق بهم ریخته در «کارتیه لاتن» منزل دارد.

این مرد که دهنش بسیار بدبو است گفت که به علت کجی انگشتهاست که ناچار است درس بدهد و قبل از واقعه‌ای که منجر به کج شدن انگشتهاش شده است زندگی خود را از کنسرتهاشی که می‌داده تأمین می‌کرده است. و از من پرسید که آیا می‌توانم قیمت دوازده درس را پیش بپردازم. من پول را پرداختم. بعد به من تکلیف کرد که جلوی پیانو بنشینم. نام نتهای مختلف و کلیدهای پیانو را که مربوط به هر یک از نتها است یادگرفتم.

وقتی از اولین درس به خانه بر می‌گشتم، در کالسکه سرم می‌چرخید و

می ترسیدم که دوباره بی‌هوش شوم. از آنروز، هفته‌ای دو بار به «کارتیه لاتن» می‌روم و یک پیانو کرایه کرده‌ام که در خانه تمرين کنم. (ژان باتیست مايل است که پیانو را بخرم اما من معتقدم که حیف است این قدر پول برای خرید یک پیانو خرج کنیم.)

اغلب در «مونیتور» می‌خوانم که ژان باتیست فاتحانه در آلمان پیش می‌رود. با این که تقریباً هر روز برای من کاغذ می‌نویسد هیچوقت در نامه‌ها یش ذکری از جنگ نمی‌کند. در عوض همیشه می‌پرسد که در درس‌هایم تا چه حد پیشرفت کرده‌ام. من در کاغذ نوشتن تبلیل هستم و نامه‌هائی که می‌نویسم خیلی مختصر است و هیچوقت برای او نمی‌نویسم که بدون او تا چه حد بدیخت هستم و دوریش بر من خیلی سخت می‌گزدد. در مقابل، او مثل یک عمومی بزرگتر به من کاغذ می‌نویسد و بیش از حد اصرار دارد که به درس‌هایم ادامه بدهم. وقتی فهمید که من درس رقص و آداب و معاشرت را شروع نکرده‌ام عیناً اینطور نوشت:

«با این که خیلی دلم می‌خواهد تو را ببینم ولی به تکمیل درس‌هایت خیلی اهمیت می‌دهم. آشنایی با موزیک و رقص لازم است. به تو توصیه می‌کنم که از مسیو موتنل چند درس بگیری. اما مثل این که خیلی تو را نصیحت کردم. نامه‌ام را تمام می‌کنم و لبهاست را می‌بوسم. ژان باتیست تو که خیلی دوست دارد.»

این نامه شباهتی به نامه مردی که زنش را دوست دارد نداشت و مرا به قدری عصبانی کرد که به هیچ وجه توجهی به نصایح او نکردم و با این که پیش مسیو موتنل می‌رفتم و درس می‌گرفتم از این مطلب چیزی به او نتوشتم. خدا می‌داند چه کسی این رقاصل بالت معطر را که گوئی از یک پدرکشیش و یک مادر رقاصله به وجود آمده به او معرفی کرده است.

این مرد مرا و امی دارد که در مقابل اشخاص محترم خیالی ادائی احترام کنم. وقتی من خانمهای مسن نامرئی را استقبال می‌کنم و به طرف کانایه

می برم ناگهان از یک طرف من به طرف دیگر می دود که بینند از پشت سر  
هم حرکت من زیبا و بدون نقص است یا نه.

اگر کسی جلسات درس ما را بینند خیال می کند که مسیو موتنل مرا  
برای پذیرائیهای درباری آماده می کند. در صورتی که من یک  
جمهوریخواه متعصب هستم و از طرفی از منزل بیرون نمی روم فقط گاهی  
شام را در منزل ژوزف با «باراس» رئیس دولت می خورم...

چون از درس آداب معاشرت چیزی نمی نوشتم ژان باتیست نوشت:  
«هیچ ذکری از پیشرفت هایی در رقص و موزیک و سایر موارد  
نمی کنم. چون خیلی از تو دورم دلم می خواهد که از درسها کمال استفاده  
را بکنم ژان باتیست.»

این نامه یکروز بعد از ظهر که من خیلی غمگین بودم به دستم رسید.  
تنها در رختخواب بزرگ دونفری دراز کشیده بودم و دلم نمی خواست  
کسی را ببینم.

روی کاغذهای که ژان باتیست برای نامه نوشتن از آنها استفاده می کند  
كلمات «جمهوری فرانسه» و زیر آن «آزادی - برابری» چاپ شده است.  
من دندانها را رویهم فشدم، چرا من، دختر یک تاجر حریر مارسی باید  
آداب معاشرت خانمهای اشرف را یاد بگیرم؟

ژان باتیست ژنرال بزرگ است و مردی است که مرتبأ پیش می رود اما  
مگر از یک خانواده ساده و فقیر نیست؟ وانگهی در جمهوری تمام  
همشهری ها برابرند و من نمی خواهم به مجامعی که باید با ژستهای  
مخصوص با مردم برخورد کرد رفت و آمد کنم.

از جا بلند شدم نامه مفصل خشم آلودی به او نوشتم.

در حال نوشتن گریه می کردم. به او نوشتم که من با یک کشیش ازدواج  
نکرده ام و این مرد کوتاه قد با دهن بدبو که مرا به تمرین نرمش انگشتها  
و امی دارد و این مسیو موتنل معطر را نمی توانم ببینم، از دیدنشان خسته  
شده ام، خسته، خسته... بعد فوراً نامه را بدون این که دوباره بخوانم بستم

و از ماری خواهش کردم که فوراً آنرا با کالسکه به وزارت جنگ ببرد که برای برنادوت بفرستند.

البته روز بعد پشیمان شدم، می‌ترسیدم واقعاً ژان‌باتیست عصبانی بشود.

هر روز دو ساعت با پیانو تمرین می‌کردم. سعی می‌کردم زدن «مونوئه» موزار را یاد بگیرم و در مراجعت ژان‌باتیست برایش بزنم. افکارم مثل باعث منزلمان و درخت‌های بلوط بی‌برگ آن، محزون بود.

یک هفته طولانی گذشت و عاقبت جواب برنادوت رسید:

«دزیره عزیزم، من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم در نامه من چه مطلب زنده‌ای وجود داشت... من به هیچ وجه نمی‌خواهم تو را به چشم یک بچه نگاه کنم، تو در نظر من همسر مهربان و فهمیده‌ای هستی.» بعد دوباره راجع به درس‌هایم تذکراتی داده بود و در پایان نوشته بود «به من کاغذ بنویس و بگو که دوستم داری.» تا امروز هنوز به نامه‌اش جواب نداده‌ام. زیرا اکنون اتفاقی افتاده که به من اجازه نمی‌دهد به نوشتن ادامه بدهم.

دیروز بعد از ظهر تنها در اتاق کار ژان‌باتیست نشسته بودم و کره فلزی را که روی میز اوست می‌چرخاندم و از تعداد زیاد ممالک و قاره‌هایی که روی زمین وجود دارد و من از آنها چیزی نمی‌دانم در تعجب بودم. ماری وارد شد، یک فنجان سوپ برایم آورد و گفت:

— این را بخور، تو باید غذاهای مقوی بخوری.

من فنجان را عقب زدم و جواب دادم:

— چرا؟ مگر سلامت نیستم؟ من حتی چاق شده‌ام. پیراهن ابریشمی زردم برایم تنگ شده و کمرم را فشار می‌دهد. به علاوه من از سوپ‌های چرب بدم می‌آید.

ماری به طرف در برگشت:

— اگر بدت هم می‌آید باید به زور بخوری. خودت خوب می‌دانی چرا.

من تکانی خوردم:

- چرا؟

ماری تبسمی بر لب آورد و جلو آمد. خواست مرا در بغل بگیرد:

- تو خودت خوب می‌دانی. اینطور نیست؟

اما من او را عقب زدم و فریاد کشیدم:

- نه! نمی‌دانم! دروغ است، حقیقت ندارد!

بعد به‌اتاق خودم دویدم، در را پشت سرم با کلید بستم و خود را روی تخت انداشتم.

البته قبل‌آینده این موضوع فکر کرده بودم، اما فوراً این فکر را از سر بیرون رانده بودم. این موضوع نمی‌توانست حقیقت داشته باشد، کاملاً غیر ممکن بود. و حشتناک بود.

مگر ممکن نیست که به‌علتی کسالت‌های ماهانه عقب یافتد؟ من از این موضوع به‌ژولی چیزی نگفته بودم برای این‌که ژولی حتماً مرا پیش طبیب می‌برد. و من نمی‌خواستم نه معاینه شوم و نه این‌که بفهمم که... فکر می‌کردم که ماری از موضوع اطلاع داشت. چشم به سقف اتاق دوخته بودم و سعی می‌کردم قضیه را مطالعه کنم. به‌خودم گفتم که این موضوع خیلی طبیعی است و تمام زنها بچه دارند: مامان و سوزان و... بله، حتی ژولی تا حالا پیش دو طبیب رفته است برای این‌که خیلی دلش می‌خواهد بچه داشته باشد و هنوز ندارد. اما بچه‌داری مسئولیت بزرگی است؛ حتماً باید آدم خیلی باهوش و فهمیده باشد تا بتواند بچه‌ها را تربیت کند و برای آنها توضیح بدهد که چه کارهائی را باید بکنند و چه کارهائی را نکنند، و معلومات من اینقدر کم است...

یک پسر مو سیاه شکل ژان باتیست... این روزها پسرها را از سن شانزده سالگی برای دفاع از مرزهای ما زیر پرچم احضار می‌کنند. یک پسر کوچک شکل ژان باتیست که بعدها در «رنانی» یا در «ایتالیا» کشته شودیا با طپانچه پسرهای دیگران را به‌خاک بیندازد به‌چه درد من می‌خورد؟

دستها را روی شکم فشار دادم. یک مرد کوچک نو... در وجود من؟ همچه چیزی ممکن بود؟ مرد کوچک من، یک تکه از وجود من! مدت یک لحظه کوتاه احساس خوشبختی کردم. اما بلافاصله خود را سرزنش کردم. یک مرد کوچک متعلق به من؟ همچه چیزی وجود ندارد. هیچکس متعلق به دیگری نیست. چرا توقع دارم که پسر کوچکم همیشه احساسات مرا درک کند؟ مگر نه این که خود من افکار مامان را عقب افتاده و قدیمی می‌دانم؟ مگر نه این که بارها در برابر مامان ناچار شده‌ام دروغهای کوچکی بگویم؟ پسر من هم یقیناً با من همین رفتار را خواهد کرد، بهمن دروغ خواهد گفت و مرا عقب افتاده و افکارم را کهنه خواهد دانست و حتی با من درشتی خواهد کرد. با تشدد با او حرف زدم: «دشمن کوچولوی من که توی دل من جاگرفته‌ای، که تورا دعوت کرده بود؟»

ماری در اتاق را زد، اما من باز نکردم. صدای دور شدن پایش را شنیدم. چند لحظه بعد دوباره آمد و در زد. این بار در را باز کردم. واردشد و گفت:

— سوپت را گرم کردم.

— بگو بیشم، ماری، تو وقتی انتظار تولد پسرت «پی‌یر» را می‌کشیدی خوشبخت بودی؟

ماری گفت:

— البته نه، تو می‌دانی که من ازدواج نکرده بودم.

— من شنیده‌ام که... می‌خواهم بگویم که وقتی کسی نمی‌خواهد بچه داشته باشد می‌تواند...

بعد با صدای مردد و لرزانی گفتم:

— شاید زنهائی باشند که بتوانند برای این کار به آدم کمک کنند.

ماری نگاه کنجکاو خود را به صورت من دوخت و گفت:

— بله، من هم شنیده‌ام. خواهر من پیش یکی از این زنهای رفت. می‌دانی او چند تا بچه داشت. دیگر نمی‌خواست بچه داشته باشد. اما بعد از این

عمل مدت مدیدی منیض بود. حالا دیگر هیچوقت نمی‌تواند بچه پیدا کند و دیگر سلامتی اولیه‌اش را به دست نیاورده. اما خانمهای اشراف، مثلاً مدام تالین یا ژوزفین، یقیناً دکتر خوبی را می‌توانند به تو معرفی کنند که به کمک تو باید. البته این کار ممنوع است.

کمی سکوت حکمفرما شد.

من با چشمای بسته دراز کشیدم و دستها را روی شکم گذاشته بودم. سعی می‌کردم شکم را تو بکشم. از خارج هم با دستها روی آن فشار می‌آوردم. کاملاً صاف و بدون برآمدگی بود. صدای ماری را شنیدم:

— پس تو می‌خواهی بچه‌ات را بیرون بیاورند؟

— نه...!

این صدای من بود که بدون فکر فریاد زده بودم، نه. ماری از جا بلند شد، در قیافه‌اش آثار رضایت دیده می‌شد. با لحن محبت‌آمیزی گفت:

— بیا سوپت را بخور. بعد بنشین به ژنرال یک نامه بنویس. برنادوت خیلی خوشحال می‌شود.

من سری تکان دادم:

— نه، نمی‌خواهم این را برایش بنویسم. می‌خواهم خودم این خبر را به او بگویم.

بعد سوپم را خوردم، لباس پوشیدم و به خانه مسیو موتل رفتم و یک فیگور تازه رقص یاد گرفتم.

امروز صبح ژوزفین به دیدن من آمد. خیلی متعجب شدم چون او تا حالا فقط دوبار، آنهم به اتفاق ژوزف و ژولی به دیدن من آمده است.

اما در چهره‌اش هیچ اثری نبود که نشان دهد ملاقات او غیر عادی است. خیلی خوب لباس پوشیده بود، یک پیراهن سفید پشمی نازک به تن داشت و روی آن یک ژاکت کوتاه پوستی پوشیده و یک کلاه پر دار به سر گذاشته بود.

اما صبح خاکستری رنگ زمستانی به او خوب نمی آمد، وقتی می خندید چین های کوچکی در اطراف چشمهاش پیدا می شد و لبهاش خیلی خشک به نظر می آمد.

وقتی مرا دید گفت:

— می خواستم ببینم از وقتی شوهرتان اینجا نیست حالتان چطور است، خانم. ما زنهایی که دور از شوهرها بمان هستیم باید به یکدیگر کمک کنیم، اینطور نیست؟

ماری برای دوزن دور از شوهر، کاکائوی خیلی گرمی آورد. من با ادب پرسیدم:

— مرتباً از ژنرال بناپارات خبر دارید، خانم؟  
گفت:

— مرتب نه. بناپارت کشتی هایش را از دست داده و انگلیسی ها راهها را بسته اند و رابطه او را با ما قطع کرده اند. گاهی یک کشتی کوچک موفق می شود خود را به فرانسه برساند.  
این حرف جوابی نداشت.

چشم ژوزفین به پیانو افتاد، گفت:

— ژولی به من گفته بود که شما درس پیانو می گیرید، خانم.  
— شما هم پیانو می زنید؟

ژوزفین جواب داد:

— بله، از سن یازده سالگی.

گفتم:

— من پیش مسیو موتنل درس رقص هم می گیرم. نمی خواهم رفتارم باعث سرافکندگی برنادوت بشود.

ژوزفین یک ییسکویت بادامی در دهان گذاشت و گفت:

— زندگی با یک ژنرال کار آسانی نیست. البته مقصودم ژنرالی است که به جنگ می رود... هر موضوع ساده ای ممکن است موجب سوءتفاهم

بشود...

من فکر کردم: «خدا یا مقصودش نامه احمقانه من به ژان باتیست است؟»

گفتم:

— آدم نمی‌تواند حرفهایی را که می‌خواهد بزند در نامه بنویسد.  
ژوزفین فوراً گفت:  
— کاملاً صحیح است.

بعد با عجله فنجان کاکائو را خالی کرد و ادامه داد:

— ژوزف، مثلاً برادر شوهر من و شوهر خواهر شما، ژوزف...  
با یک دستمال کوچک لیهای خود را پاک کرد.

— ژوزف می‌خواهد به بناپارت بنویسد که دیروز در خانه من در «مالمزون» ایپولت شارل را دیده است. یادتان می‌آید، ایپولت، این جوانی که لوازم مورد احتیاج ارتش را به دولت می‌فروشد؟... می‌خواهد به ناپلئون بنویسد که او را با ریدوشامبر در خانه من دیده است. می‌خواهد این موضوع بسی اهمیت را برای ناپلئون که آنقدر گرفتاریهای بزرگ دارد بنویسد!

من بدون این که بفهمم چرا او برای ملاقات ژوزفین لباس دیگری انتخاب نکرده است پرسیدم:

— چرا آقای شارل با ریدوشامبر در مالمزون گردش می‌کند؟  
ژوزفین جواب داد:

— ساعت نه بود، و ژوزف هم بی خبر رسید.  
به این حرف نتوانستم جوابی بدهم.  
ژوزفین گفت:

— من احتیاج به زندگی اجتماعی دارم، من نمی‌توانم در تنها زندگی کنم، من در تمام زندگی هیچ وقت تنها نبوده‌ام.  
در حالی که چشمهاش پر از اشک شده بود ادامه داد:

- و چون ما زتهای دور از شوهر باید به یکدیگر کمک کنیم، من فکر کردم شما می‌توانید با خواهرتان صحبت کنید که ژوزف را از نوشتن این موضوع به بناپارت منصرف کنند.

پس مقصود او از ملاقات این بود. معلوم شد مادام ژوزفین از من چه تقاضائی دارد. من با کمال صداقت گفتم:

- ژولی در ژوزف هیچ تفوذی ندارد.

چشمهاش ژوزفین به چشمهاش یک طفل و حشتشده شبیه بود:

- پس شما نمی‌خواهید به من کمک کنید.

گفتم:

- من امشب به مناسبت شب اول سال نو به منزل ژوزف می‌روم و با ژولی صحبت خواهم کرد اما انتظار تأثیر زیادی را نداشته باشید خانم. ژوزفین، که خیالش راحت شده بود، به تندی از جا برخاست:

- می‌دانستم که شما از کمک به من دریغ نخواهید کرد... چرا هیچ وقت شمارا در منزل «ترزا تالین» نمی‌بینم؟ پانزده روز است که یک پسر زائیده و باید شما بچه را بینید!

وقتی نزدیک در رسید اضافه کرد:

- امیدوارم در پاریس به شما خیلی بد نگذرد، خانم. یکی از این روزها باید با هم به تئاتر بروم. و خواهش می‌کنم به خواهرتان بگوئید که ژوزف می‌تواند هرچه دلش می‌خواهد به ناپلئون بنویسد، فقط این داستان رویدوشamber را فراموش کنید.

من نیمساعت زودتر از وقت به خیابان «روشه» رسیدم.

ژولی یک لباس قرمز تازه پوشیده بود که به صورتش نمی‌آمد برای این که پریدگی رنگش را بیش از پیش نمایان می‌ساخت. با آشتفتگی می‌رفت و می‌آمد و نعل‌های کوچک نقره‌ای را که روی میز چیده بود جایه‌جا می‌کرد. این نعل‌ها را برای این روی میز گذاشته بود که سال نو برای همهٔ ما خوشبختی به بار آورد. ژولی به من گفت:

— من جای لوئی بنای پارت را کنار تو معین کرده‌ام. صحبت این پسر چاق به قدری بی‌مزه و کسالت‌آور است که نمی‌دانم مصاحبت او را به‌چه کسی تحمیل کنم.

به او گفتم:

— می‌خواستم از تو یک تقاضا بکنم. ممکن است از ژوزف خواهش کنی که به نایپلثون در بارهٔ رویدو شامبر مسیو شارل در مالمزون چیزی نتویسد؟

— نامه نایپلثون را فرستاده‌ام و مذکوره درین باره بی‌فایده است. این صدای ژوزف بود که از پشت سر به گوشم رسید. من متوجه ورود او به اتاق غذاخوری نشده بودم. جلوی یک میز کوچک ایستاده بود و برای خود کنیاک در گیلاس می‌ریخت.

— من شرط می‌بنم که ژوزفین امروز به منزل شما آمده و تقاضای کمک کرده است، اینطور نیست دزیره؟

من شانه بالا انداختم. ژوزف بالحن گله‌آمیزی ادامه داد:

— اما چیزی که برای من لایحل مانده است این است که شما به جای این که جانب ما رانگه دارید از او حمایت می‌کنید.

پرسیدم:

— مقصودتان از «جانب ما» چیست؟

— مثلاً جانب من و نایپلثون.

— این ماجرا به کار شما ریطی ندارد و اما نایپلثون در مصر است و نمی‌تواند کاری کند که آنچه اتفاق افتاده اتفاق نیتفد. نوشتن این مطلب به او بجز این که قلبش را مجروح کند نتیجه دیگری ندارد. چرا می‌خواهد او را رنج بدھید!

ژوزف مرا بادقت نگاه کرد و بالحن تمسخرآمیزی گفت:

— پس معلوم می‌شود شما هنوز عاشق او هستید؟ چقدر متأثر کننده است! من فکر می‌کردم او را فراموش کرده‌اید.

با تعجب گفتم:

— فراموش کرده‌ام؟ آیا ممکن است انسان اولین عشق خود را فراموش کند؟ من به خود ناپلشون تقریباً هیچوقت فکر نمی‌کنم. اما تپیدن‌های قلب و لحظات خوشبختی و رنجهای را که در آن زمان کشیده‌ام هرگز فراموش نخواهم کرد.

— و برای همین است که حالا می‌خواهد او را از این رنج و واخوردگی معاف کنید.

مثل این که ژوزف از این گفتگو لذت می‌برد. یک گیلاس بزرگ برای خود ریخت.

— البته، من می‌دانم این واخوردگی چه مزه‌تلخی دارد.

ژوزف با قیافهٔ راضی چین بر چهره انداخت.

— اما نامهٔ من الان در راه است.

گفتم:

— پس چه حاصلی دارد از این موضوع صحبت کنیم.

ژوزف دو گیلاس دیگر را پر کرده بود:

— بیاید دخترها، هر سه به سلامتی و خوشبختی خودمان در سال نو بخوریم! باید خلقتان سر جا بیاید، مهمانان الان می‌رسند.

من و ژولی گیلاسهای را که به طرفمان دراز کرده بود گرفتیم. اما قبل از این که کنیاک به لب‌هایم بر سد احساس ناراحتی کردم. بوی آن حالم را منقلب می‌کرد. گیلاس را روی میز گذاشت. ژولی فریاد زد:

— حالت خوب نیست؟ رنگت سبز شده، دزیره!

احساس کردم که قطره‌های عرق بر پیشانم نشست، روی صندلی افتادم و سرتکان دادم:

— نه، نه. مهم نیست. این روزها اغلب به این حال می‌افتم...

در موقع ادای این کلمات چشمها را بستم. ژوزف گفت:

— شاید حامله است.

ژولی جواب داد:

— ممکن نیست. اگر همچه چیزی بود من می‌دانستم!

ژوزف گفت:

— اگر مریض است باید فوراً به برنادوت بنویسم.

— نه، ژوزف! شما نباید چیزی بنویسید. می‌خواهم خودم این مژده را به او بدهم.

ژولی و ژوزف با هم پرسیدند:

— کدام مژده؟

جواب دادم:

— مژده این که صاحب پسری می‌شود.

وناگهان احساس سریلندی کردم. ژولی کنار صندلی زانور زد و مرا در آغوش فشرد:

— شاید دختر باشد...

در حالی که از جا بلند می‌شدم جواب دادم:

— نه، حتماً پسر است. برنادوت برای دختر داشتن خلق نشده است. و حالا به خانه بر می‌گردم معدرت می‌خواهم. شما نباید از من برجید، دوست دارم در تختخوابم دراز بکشم و در خواب، به سال نو وارد شوم. ژوزف کنیاک ریخته بود. با ژولی به سلامتی من خوردند. چشمهای ژولی پر از اشک شده بود.

ژوزف با خنده گفت:

— زنده باد سلسله برنادوت‌ها!

از این شوخی او خوشم آمد. گفتم:

— بله، سال نو بر سلسله برنادوت‌ها مبارک باشد.

بعد به خانه برگشتم.

اما زنگهای کلیساها نگذاشتند در خواب به سال نو وارد شوم. الان مدتی است که صدای آنها قطع شده است و ما وارد سال ۱۷۹۹ شده‌ایم.

یقیناً ژان باتیست در نقطه‌ای از خاک آلمان با افسران ستادش به مناسبت عید سال نو شراب می‌خورد. شاید به سلامتی مدام برنادوت می‌خورند. من برای مقابله با سال جدید کاملاً تنها هستم؛ اما نه، کاملاً تنها نیستم. حالا ما با هم به طرف آینده پیش می‌رویم، پسر کوچولوی من که هنوز به دنیا نیامده‌ای! من و تو با هم آرزو می‌کنیم که سال نو بر سلسله برنادوت‌ها مبارک باشد.

## فصل چهاردهم

روز پنجم ژوئیه ۱۷۹۹

هشت ساعت است که من صاحب پسری شده‌ام.  
کرک سیاه لطیفی روی سر دارد. اما ماری می‌گوید که این موهای اولی  
می‌ریزد. رنگ چشمهاش آبی سیر است اما ماری می‌گوید که تمام  
نوزادان چشمهاش آبی دارند.

به قدری ضعیف و بی‌حال هستم که تمام اشیاء در برابر چشمها می‌یابند. همه اطرافیاتم از این که ماری به خواهش من تن در داده و دفتر  
یادداشتم را برایم آورده خیلی عصبانی هستند. حتی قابله معتقد است که  
من زنده نمی‌مانم، اما طبیب من فکر می‌کند که موفق به نجاتم خواهد شد.  
مقدار زیادی از خون خود را از دست داده‌ام و حالا برای جلوگیری از  
خونریزی پایه تختخواب را بلند کرده‌اند.

از سالن، صدای ژان باتیست به گوشم می‌رسد - ژان باتیست خیلی  
خیلی عزیز.

سو، یک هفته بعد

حالا دیگر حتی قابله بدین من هم فکر نمی‌کند که برای من خطر مرگ  
وجود داشته باشد. هنوز از تختخواب بلند نشده‌ام. ماری غذاهای را که  
موردنظر علاقه من است برایم می‌آورد و صبح و عصر وزیر جنگ مملکتمن

کنار تختخوابم نشسته و درباره تعلیم و تربیت اطفال کنفرانس می‌دهد. ژان باتیست دو ماه قبل بی‌خبر به پاریس برگشت. بعد از شروع سال نو من دوباره به‌خود آمده و شروع به‌نامه نوشتن برای او کرده بودم، اما نامه‌ها یم خیلی کوتاه و خشک بود زیرا از دوریش رنج می‌بردم و در عین حال نسبت به او خشمگین بودم. در «مونیتور» می‌خواندم که با سیصد سرباز به «فیلیپسبورگ» که هزار و پانصد سرباز از آن دفاع می‌کردند حمله کرده و آنرا گرفته است و سپس ستاد خود را در ناحیه‌ای که «ژرشایم» نام دارد مستقر کرده است.

ژان باتیست از این ناحیه به‌طرف «مانهایم» پیش روی کرده و شهر را تسخیر کرد و حاکم ایالت «هس» شد. آلمانی‌های این سرزمین را با قوانین جمهوری ما اداره کرد. مجازات و شکنجه بدنی را منع کرد و قوانینی که به موجب آنها یهودیان مجبور بودند در محله خاصی زندگی کنند لغو کرد. نامه‌های پرهیجانی از دانشگاه‌های «هایدلبرگ» و «ژیسن» به‌او رسید. به نظر من ملت‌های عجیبی در دنیا وجود دارند. تا وقتی کسی شهرهای آنها را تصرف نکرده است به علل نامعلومی خود را با ارزش‌تر و شجاع‌تر از همه ملت‌ها می‌دانند. اما به محض این که شکست خورده شروع به‌ناله و زاری می‌کنند و خیلی از آنها مدعی می‌شوند که پنهانی طرفدار دشمنانشان بوده‌اند.

بعد، ژان باتیست از باراس دستور مراجعت به پاریس را دریافت کرد. فرماندهی لشکر خود را به عهده ژنرال «ماسن» گذاشت.

یک روز بعد از ظهر پای پیانو نشسته بودم و «مونوئه» موزار را تمرین می‌کردم. در نتیجه تمرین زیاد این قطعه را غیر از یک قسمت آن که خیلی سخت بود خوب می‌زدم. در پشت سرم باز شد.

— ماری این «مونوئه» ایست که می‌خواهم برای ژنرال بزنم. به نظر تو

خوب می‌زنم یا نه؟

— خیلی خوب می‌زنی دزیره، و ژنرال از شنیدن آن واقعاً لذت می‌برد.

این صدای ژان باتیست بود که وارد اتاق شده بود. مرا در آغوش گرفت. بعد از دو بوسه رنجهای دوری فراموش شد. مثل این که هیچ وقت از یکدیگر جدا نشده بودیم.

وقتی مشغول چیدن میز بودم به خودم فشار می‌آوردم که جمله مناسبی پیدا کنم و خبر ورود آینده پسرمان را به او بدهم. اما هیچ چیز از نگاه تیز او پنهان نمی‌ماند. ناگهان پرسید:

— بگو بیسم دختر جان، چرا به من ننوشتی که متظر پسری هستیم؟ او هم فکر نمی‌کرد که ممکن است صاحب دختری بشویم. من دستها را به کمر زدم، چین بر پیشانی انداختم و سعی کردم قیافه عصیانی به خود بگیرم:

— برای این که نمی‌خواستم باعث غصه ناصح مشفقم بشوم! تو اگر از این موضوع مطلع می‌شدی خیلی غصه می‌خوردی که چرا من مجبور شده‌ام دنباله تعلیم و تربیتم را ول کنم.

بعد به طرف او رفتم:

— اما ژنرال بزرگ، مطمئن باش که پسرت زیر قلب مادرش هر روز سر درس آداب معاشرت مسیو موتنل حاضر می‌شود!

ژان باتیست رفتن به کلاس را ممنوع کرد. حتی به قدری نگران سلامتی من بود که دلش می‌خواست بیرون رفتن از خانه را هم برایم ممنوع کند. همه مردم پاریس از یک بحران داخلی صحبت می‌کردند و نگران اغتشاشات احتمالی بودند. زیرا سلطنت طلبان علناً با اشراف مهاجر مکاتبه می‌کردند. از طرفی افراطیون «موتناپی» و «ژاکوبین» ها سر بلند کرده بودند. ولی من زیاد متوجه این قضایا نبودم. زیر درخت بلوط پر گل می‌نشستم و ژولی در کنار من، مشغول خامه‌دوزی لباسهای پسر ما می‌شد. هر روز به دیدن من می‌آمد مثل این که امیدوار بود این مرض به او سوابیت کند زیرا از ته دل آرزوی یک بچه داشت. اما برای او پسر یا دختر تفاوت نمی‌کند: می‌گوید هر چه باید خوب است. اما بدبهختانه تا حالا هیچ

نیامده است...

اغلب بعد از ظهرها ژوزف و لوسین بناپارت به منزل ما می‌آمدند و سعی می‌کردند با صحبت‌های طولانی ژان باتیست را تحت تأثیر قرار دهند. ظاهراً باراس پیشنهادی به ژان باتیست کرده و او این پیشنهاد را فوراً رد کرده است. با این که پنج مدیر، امور مملکت را اداره می‌کردند ولی فقط باراس خیلی مهم بود و سررشنۀ امور را به دست داشت. از طرفی، تمام احزاب جمهوری از رؤسای حکومت ما که کم و بیش منحرف بودند دل پری داشتند. و باراس می‌خواست از این نارضایتی احزاب به نفع خود استفاده کند و خود را از شر سه نفر از مدیران خلاص کند. می‌خواست در «دیر کتوار» فقط خودش و «اسی‌یه‌یس» ژاکوبین باقی بمانند. و چون می‌ترسید که کودتا ثانی که نقشه آنرا در سر داشت موجب انقلاباتی بشود، از ژان باتیست دعوت کرد که به عنوان مشاور نظامی به او کمک کند. ژان باتیست دعوت او را رد کرد و گفت که باراس باید به قانون اساسی احترام بگذارد و اگر می‌خواهد تغییراتی در آن بدهد باید با نمایندگان ملت مشورت کند. ژوزف معتقد بود که شوهر من دیوانگی کرده است.

فریاد زد:

— شما می‌توانستید به کمک سرنیزه سربازاتان در آتیه مالک الرقاب فرانسه بشوید.

ژان باتیست به آرامی جواب داد:

— باید از همچه روزی ترسید. مثل این که شما فراموش کرده‌اید، آقای بناپارت، که من جمهور بخواه معتقد‌ام هستم.

لوسین با قیافه متفسکری گفت:

— اما شاید به نفع جمهوری باشد که در زمان جنگ یک ژنرال در رأس جمهوری یا لاقل پشت سر دولت قرار بگیرد.

ژان باتیست سری تکان داد:

— تغییر قانون اساسی کار نمایندگان ملت است. ما دو مجلس داریم:

شورای «سن سان» که خود شما عضو آن هستید، لو سین. و شورای «آن سی بین» ها که شاید وقتی ستان بالاتر رفت عضو آن بشوید. تصمیم را باید نمایندگان مجلس بگیرند، نه قشون و ژنرالهاش. اما مثل این که با این صحبت خانمها را کسل می‌کنم. چه می‌دوزی، دزیره؟  
— یک کت کوچک برای پسرت، ژان باتیست.

تقریباً شش هفته پیش، بار اس موفق شد سه نفر از مدیران حکومت را مجبور به کناره‌گیری کند و حالا فقط او و «سی‌یه‌یس» در رأس جمهوری ما قرار دارند.

احزاب «موتناپی» که خیلی روآمد بودند تقاضا کردند که وزرای جدیدی معین بشوند.

آقای «رنار» سفیر ما در ژنو به جای «تالیران» به سمت وزیر روابط خارجی تعیین شد و معروفترین حقوقدان ما آقای «کامباسرس» وزیر دادگستری شد.

اما ما در تمام مرزهایمان مشغول جنگ بودیم و ادامه جنگ بسته به اصلاح وضع ارش و انتخاب وزیر جنگ جدید بود.

یک روز صبح یک قاصد از کاخ لوکزامبورگ به خانه ما آمد. ژان باتیست را برای یک امر خیلی فوری احضار کرده بودند.

ژان باتیست با اسب به شهر رفت و من در حالی که نسبت به خودم خشمگین بودم زیر درخت بلوط نشستم.

علت خشم من این بود که شب قبل مقدار زیادی گیلاس یکجا خورده بودم و این گیلاسها حالم را منقلب کرده بود. ناگهان مثل این که کاردی به شکمم فرو بردن. درد زیاد طول نکشید ولی بعد از آن قدرت حرکت از من سلب شد. فریاد زدم:  
— ماری، ماری.

ماری به طرف من آمد، نگاهی به صور تم انداخت و گفت:  
— برو به آتاقت، الان فرنان را می‌فرستم قابله را بیاورد...

ـ نه، این درد مال گیلاسهاei است که دیشب خوردم...

ماری تکرار کرد:

ـ برو به اتاق.

بازویم را گرفت و از جا بلندم کرد. دیگر احساس درد نمی‌کردم. به آرامی از پله‌ها بالا رفتم. صدای ماری را شنیدم که فرنان را دنبال قابله می‌فرستاد ماری به اتاق من آمد و در حالی که تخت را مرتب می‌کرد گفت:

ـ عاقبت وجود این پسر به یک دردی خورد.

دوباره گفتمن:

ـ این درد از گیلاسهاei دیشب است.

در این لحظه دوباره مثل این که کارد به حرکت آمد از پشم شروع کرد و به پهلوهایم رسید. فریادی کشیدم و وقتی درد آرام شد شروع به گریه کردم. ماری بالحن ملامت آمیزی گفت:

ـ خجالت نمی‌کشی؟ گریه نکن.

اما از قیافه‌اش می‌فهمیدم که از ناراحتی من رنج می‌کشد. ناله‌کنان گفتمن:

ـ ژولی را خر کن!

ژولی اگر اینجا بود یقیناً خیلی نسبت به من اظهار دلسوزی می‌کرد و من خیلی احتیاج به دلسوزی داشتم.

فرنان به اتفاق قابله به خانه برگشت و فوراً برای خبر کردن ژولی خارج شد.

این قابله در چند ماه اخیر چند بار مرا معاينه کرده بود و به نظر من زن شومی آمده بود، اما در این موقع به نظرم غول عجیبی می‌آمد، بازوهاei بزرگ قرمزی داشت، در صورت درشتیش یک سبیل سیاه دیده می‌شد؛ اما از همه زنده‌تر این بود که این غول ماده زیر سبیل خود لبها را قرمز کرده و روی زلف آشفته یک کلاه سفید قشنگ گذاشته بود. غول با دقت مرا نگاه کرد. نگاهش به نظرم تحقیرآمیز آمد. از او پرسیدم:

— لازم می‌دانید لباسم را بیرون بیاورم و در تختخواب بخوابم؟  
جواب داد:

— حالا زود است. به این آسانیها تمام نمی‌شود.  
در این موقع ماری گفت:

— پائین توی آشپزخانه آب‌جوش حاضر کرده‌ام.  
غول به طرف او برگشت:

— عجله نیست، اول یک قهوه‌جوش روی آتش بگذارید.  
ماری پرسید:

— قهوه غلیظ درست کنم؟ برای تسکین اعصاب خانم می‌خواهد؟  
غول جواب داد:

— نه، برای تسکین اعصاب خودم.

بعد از ظهر تمام‌نشدنی جای خود را به یک شب تمام‌نشدنی داد و این شب یک عمر طول کشید. صبح شد، صبح سوزان خیلی به کندی گذشت، بعد دوباره بعد از ظهر و شب دراز فرا رسید. دیگر نمی‌توانستم ساعتها روز را تشخیص بدهم. کارد لاینقطع در بدنه می‌گشت. مثل این که از دور صدای کسی را می‌شنیدم که فریاد می‌زد، فریاد می‌زد، باز هم فریاد می‌زد.

یک پرده سیاه روی چشمها یم کشیده شده بود. حس کردم که کنیاک در گلویم ریختند ولی من آنرا برگرداندم. دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. در گرداب نیستی دست و پا می‌زدم، درد تازه‌ای مرا از آن بیرون کشید: ژولی را نزدیک خود حس می‌کردم. یکنفر لاینقطع پیشانی و گونه‌هایم را پاک می‌کرد، جوئی از عرق از پیشانیم روان بود. پیراهن به تنم چسبیده بود. صدای آرام ماری را شنیدم.

— باید به ما کمک کنی، اوژنی! باید به ما کمک کنی!  
غول روی من خم شده بود. سایه‌اش روی دیوار می‌رفصید. نور شمعها اتاق را روشن کرده بود. دوباره شب شده بود یا شب پیش هنوز

به آخر نرسیده بود.

ناله کنان و دست پازنان گفتم:

— راحتم بگذاریدا ولم کنید...

آنها عقب رفتند و ژان باتیست کنارم نشست و مرا محکم در آغوش گرفت.

صورتم را به گونه اش گذاشت. دوباره کارد شروع به گردش در بدنم کرد. اما ژان باتیست ولم نکرد.

— چطور تو در پاریس نیستی؟ تو را به کاخ لوکزامبورگ خواسته بودند؟ درد آرام شده بود اما صدایم آهنگ عجیبی داشت.

گفت:

— می دانی که الان شب است...

با صدای خفه ای پرسیدم:

— دوباره می خواهند تو را به جنگ بفرستند؟

— نه، نه. من پیش تو می مانم. من حالا...

بیش از این چیزی نفهمیدم، کارد در بدنم در حرکت بود. درد مثل موجی عظیم بر سرم فرود می آمد.

لحظه ای رسید که دیگر احساس درد نمی کردم اما به قدری ضعیف بودم که نمی توانستم به چیزی فکر کنم. مثل این که روی امواج دراز کشیده بودم و جریان، آهسته تکانم می داد. هیچ چیز احساس نمی کردم، هیچ چیز نمی دیدم. فقط می شنیدم... بله می شنیدم...

— دکتر اینجاست یا نه؟ اگر فوراً نیاید کار از کار می گذرد!

این صدا را نمی شناختم، فقط حی می کردم که خیلی متأثر است. طبیب برای چه می خواهند؟ حالم خیلی خوبست، روی امواج در حرکت هستم، این رودخانه «سن» است که مرا روی امواج خود حرکت می دهد. قهوه تلغخ خیلی گرمی در گلویم می ریزند، چشمها را باز می کنم و می بندم. — اگر دکتر فوراً نیاید...

این صدای غول بود. واقعاً عجیب است. من تصور نمی‌کردم که او همچه صدای برندهٔ پرتب و تابی داشته باشد.

چرا اینقدر مضطرب است؟ مگر به‌زودی همه‌چیز به‌خوبی تمام نخواهد شد؟ نه، هنوز تمام نشده بود. تازه شروع شده بود. صدای مردانه‌ای از طرف در به‌گوشم رسید:

— در سالن بنشینید آقای وزیر. آرام بگیرید آقای وزیر، مطمئن باشید آقای وزیر...

چه خبر شده است؟ چطور یک وزیر به‌اتفاق من آمده است؟

— خواهش می‌کنم، دکتر...

این صدای ژان باتیست بود.

— نرو، ژان باتیست، بمان!

دکتر چند قطره از شربتی که بوی «کامفر» می‌داد در گلویم ریخت و از غول خواهش کرد که شانه‌هایم را بلند کند. حواس خود را باز یافتم. ماری و ژولی در اطراف تخت ایستاده و چراغ به‌دست گرفته بودند.

دکتر مرد قدکوتاه لاغری بود که لباس مشکی بر تن داشت. صورتش در تاریکی بود. ناگهان چیزی در دست او برق زد. من فریاد زدم:

— کارد! کارد!

ماری به‌آرامی گفت:

— اینطور فریاد نزن اوژنی! کارد نیست، «فورسپس» است.

اما شاید یک کارد هم همراه داشت، برای این‌که درد دوباره شکم را گرفت. خیلی شدیدتر از پیش، خیلی شدیدتر.

احساس می‌کردم که مرا قطعه قطعه می‌کنند... ناگهان مثل این‌که در چاه عمیقی افتادم و از هوش رفتم.

صدای غول دوباره به‌گوشم رسید که با خونسردی گفت:

— کارش تمام است، دکتر مولن.

— ممکن است نجات پیدا کند، همشهری... به شرط این‌که خونریزی

متوقف شود.

صدای گریه‌ای شبیه بفریاد پرنده‌گان در اتاق بلند شد. می خواستم  
چشمها را باز کنم اما پلکها مثل سرب روی چشمها یم سنگینی می کردند.  
ژولی با صدای بلند شروع به گریه کرد و گفت:  
- ژان باتیست! یک پسر خوشگل.

ناگهان چشمها را باز کرد... تا آنجاکه می توانستم باز کردم ژان باتیست  
صاحب پسری شده است.

ژولی یک بسته پارچه سفید در بغل داشت و ژان باتیست کنار او بود. با  
تعجب گفت:

- چقدر کوچک است!

بعد برگشت و به تخت نزدیک شد، زانو زد، دست مرا گرفت و روی  
گونه خود گذاشت. گونه زیر او... بله، مرطوب بود. پس ژنرال‌ها هم  
می توانند گریه کنند؟ آهسته گفت:

- ما یک پسر خوشگل داریم اما هنوز خیلی کوچک است.

من به زحمت دهن باز کردم و گفتم:

- اول همیشه همینطور است.

لبهایم را از بس گاز گرفته بودم پاره‌پاره شده بود و به زحمت  
می توانستم حرف بزنم. ژولی بسته پارچه را به طرف من دراز کرد. میان  
پارچه‌ها یک صورت کوچک قرمز دیده می شد. این صورت کوچک  
چشمها را رویهم فشار می داد مثل این که به او توهین شده بود، شاید دلش  
نمی خواسته به دنیا بیاید.

طیب فریاد زد:

- خواهش می کنم همه از اتاق بیرون بروید: خانم وزیر جنگ ما  
احتیاج به استراحت دارد.

- خانم وزیر جنگ ما؟ به تو می گوید وزیر جنگ، ژان باتیست?  
ژان باتیست گفت:

از دیروز من وزیر جنگ هستم.

زیر لب گفتم:

من هنوز به تو تبریک نگفته‌ام.

با تبسم گفت:

اما تو خودت خیلی گرفتار بودی.

بعد ژولی بسته پارچه را در گهواره گذاشت و فقط طیب و غول در اتاق ماندند، من به خواب رفتم.

## او سکار

یک اسم کاملاً تازه که من هرگز نشنیده‌ام.

او سکار، خیلی به گوش خوب می‌آید. می‌گویند که یک اسم شمالی است. به این ترتیب پسر من یک اسم شمالی خواهد داشت.

این اسم را ناپلئون انتخاب کرده است برای این‌که ناپلئون اصرار دارد پدر تعییدی او باشد. او این اسم را در یک کتاب افسانه‌های اسکاتلندی که در چادرش در صحرای مصر می‌خواند پیدا کرده است.

وقتی نامه ژوزف که خبر حاملگی مرا نوشته بود به دست او رسید، در جواب نوشت:

«اگر پسر بود اوژنی باید اسم او را او سکار بگذارد. من می‌خواهم پدر تعییدی او باشم» و کوچکترین ذکری از ژان باتیست که در این مورد از او صالح‌تر است نکرده بود. وقتی ما این نامه را به ژان باتیست نشان دادیم، تبسم کرد:

— بهتر است حرف خواستگار قدیم تورا زمین نیندازیم دختر جان! من هم مایلم که او پدر تعییدی پسر ما باشد، و ژولی در مراسم تعییدی نماینده او خواهد بود. این اسم او سکار...

ماری که در اتاق بود حرف او را قطع کرد:

— اسم خیلی زشتی است.

ژولی که نامه ناپلئون را برای ما آورده بود گفت:

— اسم یک قهرمان شمالی است.

من در حالی که به صورت کوچک پسرم که در بغل داشتم چشم دوخته بودم گفتم:

— اما پسر ما نه شمالی است و نه قهرمان.

حالا دیگر صورت کوچک او قرمز نیست، رنگ پوستش زرد شده است. پسرم یرقان گرفته است.

اما ماری می‌گوید که اغلب نوزادان تا چند روز بعد از تولد یرقان دارند.

ژان با تیست گفت:

— او سکار برنادوت، خیلی به گوش خوب می‌آید، کار نامگذاری او تمام شد. اما راجع به خودمان، پانزده روز دیگر با اجازه تو تغییر منزل می‌دهیم، دزیره.

ژان با تیست خانه‌ای بین خیابان «کورسل» و خیابان «روشه» در خیابان «سیزالپین» نزدیک خانه ژوزف خریده است و ماتا پانزده روز دیگر به آنجا نقل مکان می‌کنیم، زیرا لازم است که وزیر جنگ در پاریس منزل داشته باشد.

منزل جدید، خیلی بزرگتر از خانه ما در «سو» نیست ولی لااقل یک اتاق بچه پهلوی اتاق خوابیمان خواهیم داشت؛ به علاوه، غیر از اتاق غذاخوری یک سالن دارد که ژان با تیست می‌تواند از اشخاص محترمی که شبها به دیدن او می‌آیند در آن پذیرائی کند.

حال من خیلی خوب است. آنقدرها ضعیف نیستم، به تنهائی می‌توانم روی تخت بنشینم. بد بختانه تمام روز مهمان برایم میرسد و از این جهت خیلی خسته می‌شوم. ژوزفین و حتی ترزا تالین به دیدن من آمده‌اند. یک

زن نویسنده به نام «مادام دواستال» که آشنایی خیلی کمی با او دارم از من دیدن کرده است. ژوف با آب و تاب زیاد رمانی را که خودش نوشته به من داده است. او حالا خودش را شاعر می‌داند. کتاب او که اسمش «موانیا یا روستائی من سپیس» است داستان عاشقانه خسته‌کننده‌ای است که هر وقت شروع به خواندنش می‌کنم خوابم می‌گیرد. در همان موقع ژولی می‌گوید: «واقعاً عالی است!»

اما من می‌دانم که این ملاقات‌های متعدد نه به‌خاطر من است و نه به‌خاطر پسرم او سکار لیموئی. ملاقات‌کنندگان به‌دیدن همسر وزیر جنگ می‌آیند. مادام دواستال، این خانم نویسنده که با وزیر مختار سوئد ازدواج کرده، با شوهرش زندگی نمی‌کند برای این که لایقطع کتاب می‌نویسد و برای نوشتن احتیاج به الهام دارد و این الهام را در مصاحبت شعرای جوان جستجو می‌کند.

مادام دواستال به من می‌گفت که فرانسه عاقبت شخصیتی را که بتواند به کارها سر و صورتی بدهد پیدا کرده است و تمام مردم ژان باتیست را به عنوان رئیس واقعی دولت می‌شناشد.

من فرمانی را که ژان باتیست روز انتصابش به وزارت جنگ، خطاب به سربازان صادر کرده است خوانده‌ام. این فرمان به قدری قشنگ بود که بعد از خواندن آن چشمها یم پراز اشک شد. ژان باتیست سربازان وطن را مورد خطاب قرار داده و نوشته بود:

«من درماندگی و خستگی شما را به چشم دیده‌ام و خود شما به خوبی می‌دانید که من هم در آن شریک بوده‌ام. من سوگند یاد می‌کنم که تا برای شما نان و لباس و اسلحه تهیه نکنم بر خود لحظه‌ای استراحت روان ندارم. و شما دوستان من باید سوگند یاد کنید که یکبار دیگر این اتفاق و اتحاد دشمنان ما را در هم شکنید! ما به سوگند خود وفادار می‌مانیم.»

ژان باتیست ساعت هشت شب از وزارت جنگ بر می‌گردد، کنار تخت من می‌نشیند و غذای سبکی می‌خورد بعد به اتاق کارش می‌رود و

نیمی از شب را به دیکته کردن نامه‌ها به یک منشی می‌گذراند. ساعت شش صبح با اسب به طرف خیابان «وارن» که وزارت جنگ موقتاً در آنجا مستقر شده می‌رود و فرنان می‌گوید که تختخواب سفری اتاق کار او اغلب دست‌نخورده می‌ماند.

واقعاً وحشتناک است که قرعه فال را به نام شوهر من زده‌اند و او به تنهاei باید جمهوری را نجات دهد. از طرفی دولت به اندازه کافی پول ندارد که برای نودهزار نفر سربازی که ژان‌باتیست مشغول تعلیم دادن آنهاست اونیفورم و اسلحه بخرد. و این موضوع باعث مجادلات شدیدی بین ژان‌باتیست و «سی‌یه‌یس» می‌شود.

کاش ژان‌باتیست را شبها راحت می‌گذاشتند! اما لاینقطع صدای آمد و رفت اشخاص از اتاق او به گوشم می‌رسد. ژان‌باتیست دیروز می‌گفت که نمایندگان احزاب مختلف سعی زیاد می‌کنند که او را به طرف خود بکشانند و در همین لحظه‌ای که او از بس به‌این طرف و آن طرف کشانده شده بود در کمال خستگی و با سرعت مشغول خوردن شام بود، فرنان وارد شد و گفت که ژوزف می‌خواهد او را ببیند.

ژان‌باتیست سری تکان داد و گفت:

— امروز همین یکی را کم داشتیم. بگو بباید بالا، فرنان!  
ژوزف وارد شد. ابتدا روی گهواره خم شد و گفت که او سکار قشنگترین بچه‌ای است که در عمرش دیده است. بعد از ژان‌باتیست خواهش کرد که با او به‌اتاق کار برود.

گفت:

— می‌خواستم سؤالی از شما بکنم و مذاکرات ما برای دزیره خسته‌کننده است.

ژان‌باتیست گفت:

— من به قدری کم فرصت دیدن دزیره را پیدا می‌کنم که حالا علاقه دارم پیش او بمانم. بشینید و مطلب را خیلی خلاصه بگوئید. بناپارت،

امشب خیلی کار در پیش دارم.

هر دو کنار تخت من نشستند. ژان باتیست دست خود را روی دست من گذاشت. تماس دست او به من آرامش و قوت داد. انگشتها یم در پناه انگشتها ای او قرار گرفته بودند. چشمها را بستم. صدای ژوزف را شنیدم:  
— می خواستم راجع به ناپلئون با شما صحبت کنم. اگر ناپلئون تقاضای مراجعت به فرانسه را بکند شما چه می گوئید؟

— من می گویم که ناپلئون، تا وزیر جنگ او را از صحنه عملیات در مصر احضار نکرده است، نمی تواند مراجعت کند.

— من و شما به خوبی می دانیم که وجود یک فرمانده کل به قدرت و اهمیت ناپلئون در مصر کاملاً زائد است. از وقتی که ناوگان ما نابود شده عملیات چشگی ما را کد مانده است. در نتیجه نبرد مصر به عنوان...  
— یک شکست تلقی می شود.

— من قصد نداشتم مقصودم را به صورت زنده‌ای بیان کنم. اما چون امید هیچگونه پیشرفتی در افریقا باقی نیست، بهتر است از استعداد برادرم استفاده بیشتری در جبهه‌های دیگر کرد. وانگهی ناپلئون فقط یک ژنرال جنگی نیست. خود شما می دانید که او به اداره و تشکیلات نظامی خیلی مسلط و علاقمند است. در پاریس هم می تواند برای اصلاح تشکیلات ارتش خدمات ذیقیمتی به شما بکند. به علاوه...

ژوزف ساكت شد. مثل این که انتظار انتقاد ژان باتیست را داشت. اما ژان باتیست خاموش بود. دست آرام او روی دست من قرار داشت.  
ژوزف گفت:

— شما می دانید که چه توطئه‌هائی بر ضد دولت در شرف تکوین است؟

— من وزیر جنگ هستم و از این توطئه‌ها غافل نیستم. ولی این موضوع چه ربطی با فرماندهی کل قوای ما در مصر دارد؟

— جمهوری به یک، و حتی به چند مرد قوی احتیاج دارد. در زمان

جنگ، فراتسه نمی‌تواند این توطئه‌های احزاب و مشاجرات سیاسی داخلی را تحمل کند.

— پس شما پیشنهاد می‌کنید که برادر شما را به پاریس احضار کنم که توطئه‌های مختلف را در هم بشکنم. اگر اشتباه نکنم شما که...

— بله من فکر کردم که...

— کشف توطئه‌ها وظیفهٔ پلیس است و بس.

— البته وقتی موضوع توطئه بر خود حکومت در میان باشد. ولی من می‌توانم به شما بگویم که مجتمع متنفذ در فکر تمرکز تمام قوای مثبت هستند.

— مقصودتان از تمرکز قوای مثبت چیست؟

— مثلاً اگر خود شما و ناپلئون، دو مرد قوی جمهوری...

توانست جملهٔ خود را تمام کند. ژان باتیست گفت:

— پرت نگوئید. خیلی واضح و ساده بگوئید: برای نجات جمهوری از شر سیاست احزاب بعضی‌ها به فکر به وجود آوردن یک حکومت مطلقه هستند. برادر من ناپلئون علاقه دارد از مصر احضار شود و خود را کاندیدای پست دیکتاتور بکند. با صداقت حرف بزنید، بنپارت!

ژوزف که ضربهٔ کاری خورده بود، سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد:

— امروز با تالیران صحبت می‌کرم... وزیر سابق معتقد است که «سی‌بی‌یس» با فکر اصلاح قانون اساسی مخالف نیست.

— من از افکار تالیران و میل بعضی از ژاکوین‌ها اطلاع دارم. اما من به جمهوری قسم وفاداری خورده‌ام و به مشروطه و قانون اساسی در همه حال احترام خواهم گذاشت. آیا جواب من به نظرتان صریح و روشن می‌آید؟

— این بسی کاری و تنهائی در مصر مرد جاه طلبی مثل ناپلئون را به ناامیدی خواهد کشاند. از طرفی، برادرم در پاریس کارهای خصوصی مهمی دارد. مخصوصاً قصد دارد زنش را طلاق بدهد. بی‌وفایی ژوزفین

قلب او را مجروح کرده است. اگر برادرم در بحران نامیدی بدون اجازه به پاریس برگردد چه خواهد شد؟

انگشتان ژان باتیست ناگهان منقبض شدند و مثل حلقه‌ای از فولاد دست مرا فشدند، اما این انتباخت لحظه‌ای بیش طول نکشید. شنیدم که ژان باتیست به آرامی گفت:

— در اینصورت من مجبور خواهم شد برادر شما را به‌پای میز محکمه نظامی بفرستم و تصور می‌کنم به عنوان فراری تیرباران خواهد شد.

— اما مردی وطن‌دوست پرشوری مثل ناپلئون نمی‌تواند بیش از این در افريقا بماند.

— جای یک فرمانده کل پیش سربازان اوست. او سربازانش را به‌یک بیابان خشک برده است. باید آنقدر آنجا بماند تا وسیله برگرداندن آنها را پیدا کند. حتی یک غیرنظامی مثل شما باید این موضوع را بفهمد، آقای بنایارت.

سکوت سنگینی در فضا حکم‌فرمایش شد. عاقبت من گفتم:

— چقدر رمان شما جذاب است، ژوزف!

ژوزف با تواضع همیشگی خود گفت:

— بله، و از هر طرف به‌من تبریک می‌گویند.

از جا بلند شد. ژان باتیست تا پائین او با مشایعت کرد.

من سعی کردم بخوابم. میان خواب و یداری به‌یاد دختری افتادم که با یک صاحب‌منصب لاگر مسابقه دو می‌داد و در مهتاب کنار یک حصار متوقف می‌شد. صورت متعقبن صاحب‌منصب در مهتاب به‌رنگ سفید شومی در می‌آمد و می‌گفت: «مثلاً من، سرنوشت‌رم را احساس می‌کنم. استعدادم را احساس می‌کنم.» و دختر جوان خنده خفه‌ای می‌کرد.

«تو به‌من اعتقاد داری اوژنی، اینطور نیست؟ هرچه پیش آید تو به‌من اعتقاد داری؟»

او به‌طور ناگهانی از مصر مراجعت خواهد کرد، من او را خوب

می‌شناسم و هر وقت دستش بر سد بساط جمهوری را بر هم خواهد زد.  
به هیچ وجه به جمهوری دلبستگی ندارد، احساسات مردم را مثل  
ژان باتیست درک نمی‌کند. پاپا می‌گفت:

«دخلترم، در هر موقع و هرجا در آینده کسی حق آزادی و برابری را از  
برادران خود سلب کند هرگز بخشیده نخواهد شد و هیچکس برای  
بخشایش روح او دعا نخواهد کرد.»

پاپا و ژان باتیست مثل هم فکر می‌کردند.

ساعت یازده ماری وارد شد. او سکار را از گهواره بلند کرد و پیش من  
آورد که شیرش بدhem. ژان باتیست هم بالا آمد. می‌داند که در این ساعت  
من به او سکار شیر می‌دهم. به او گفتم:  
— او خواهد آمد ژان باتیست.

— که؟

— پدر تعمیدی پسرمان... با او چه خواهی کرد؟  
— اگر اختیارات کاملی را که می‌خواهم به من بدهند او را تیرباران  
می‌کنم.

— اگر اختیارات را به تو ندهند چطور؟  
— در این صورت او اختیارات خواهد گرفت و مرا تیرباران خواهد کرد.  
شب بخیر دختر جان!

— شب بخیر ژان باتیست.

— اما زیاد فکر این موضوع را نکن، شوختی کردم.  
— می‌دانم، ژان باتیست، شب بخیر!

## فصل پانزدهم

پاریس ۹ نوامبر ۱۷۹۹

او به پاریس برگشته است.

امروز کودتا کرده، و از چند ساعت پیش رئیس حکومت ما است. عده‌ای از ژنرالها و نمایندگان مجلس توقيف شده‌اند. ژان باتیست می‌گوید که هر لحظه ممکن است؛ پلیس برای بازرسی به خانهٔ ما بیاید. واقعاً بدبختی بزرگی است. اگر دفتر یادداشت من به دست «فوشه» وزیر پلیس و بعد به دست شخص ناپلئون بیفتند، هر دو از خنده غش خواهند کرد. به همین جهت عجله دارم که امشب وقایعی را که اتفاق افتاده است یادداشت کنم. بعد در دفترچه را باکلید می‌بندم و آنرا به ژولی می‌دهم که در خانهٔ خودش پنهان کند. ژولی زن برادر مالک الرقاب جدید مملکت ماست. و فکر نمی‌کنم ناپلئون به پلیس خود اجازه بدهد که در قصه‌های زن برادرش جستجو کند.

من در سالن خانهٔ جدیدمان در خیابان «سیزالپین» نشسته‌ام. از اتاق غذاخوری که مجاور سالن است صدای قدم‌های ژان باتیست که طول و عرض اتاق را طی می‌کند به گوشم می‌رسد. می‌رود و می‌آید، می‌رود و می‌آید. چند لحظه پیش فریاد زدم:

— ژان باتیست، اگر یادداشت‌های خطرناکی داری بده به من! فردا صبح با دفترچه‌ام به خانهٔ ژولی می‌برم.

اما ژان باتیست فقط سری تکان داد:

— یادداشت خطرناکی ندارم. ولی بنابراین می‌داند که عقیده من دربارهٔ

این خیانت او چیست.

فرنان در اتاق بود. از او پرسیدم که آیا هنوز جمعیت خاموش و بی حرکت جلوی منزل ما دیده می شود یا نه؟ جواب مثبت داد. هرچه فکر کردم، نفهمیدم این اشخاص چه می خواهند. فرنان شمع تازه‌ای در شمعدان جلوی من گذاشت و گفت:

— اینها منتظرند ببینند به سر ژنرال چه می آید. می گویند ژاکوبن‌ها از ژنرال ما دعوت کرده بودند که پست فرماندهی گارد ملی را قبول کند و... فرنان با قیافه متفسکری سر را خاراند. مردد بود که آیا گفتن مطلبی که می خواست بگوید مناسب است یا نه.

— بله... و مردم معتقدند که ژنرال توفیق خواهد شد، برای این‌که ژنرال «مورو» را گرفته‌اند.

خود را برای شب زنده‌داری آماده می‌کنم. ژان باتیست هنوز در اتاق مجاور قدم می‌زند. من مشغول نوشتن هستم و ساعتها به کندی می‌گذرد. ما در انتظار هستیم.

بله، او به طور ناگهانی به پاریس برگشت. یکماه و دو روز قبل قاصدی نفس زنان جلوی خانه ژوزف پیاده شد و خبر داد:

— ژنرال بناپارت به اتفاق منشی مخصوصش «بورین» با یک کشتی کوچک تجاری از خط محاصره انگلیسی‌ها گذشته و در بندر «فرژوس» پیاده شده است. یک کالسکه پستی اجاره کرده و به زودی به پاریس می‌رسد.

ژوزف با عجله لباس پوشید و به منزل لوسین رفت و دو برادر به خیابان «پیروزی» رفتند و جلوی خانه منتظر رسیدن ناپلئون شدند.

از صدای گفتگوی آنها ژوزفین متوجه شد که اتفاق خارق العاده‌ای افتاده است. وقتی از مأوقع مطلع شد، جدیدترین لباس خود را پوشید، جعبهٔ توالت خود را برداشت و دیوانه‌وار به کالسکه سوار شد. برای استقبال ناپلئون به طرف حومهٔ جنوبی شهر به راه افتاد. در کالسکه خود را

آرایش کرد. او می‌خواست بهر قیمت شده از طلاق جلوگیری کند. لازم بود که بدون حضور شخص ثالثی، مخصوصاً قبل از این‌که ژوف اورا تحت تأثیر قرار دهد با ناپلئون صحبت کند.

تازه کالسکه ژوزفین از پیچ خیابان گذشته بود که کالسکه پستی ناپلئون در خیابان «پیروزی» جلوی خانه ایستاد. دو کالسکه از کنار یکدیگر گذشته بودند. ناپلئون پیاده شد. دو برابر به طرف او دویدند. مدتی با دست زدن روی شانه یکدیگر ابراز شعفه کردند. سپس برادرها به سالن خانه رفتند و در را به روی خود بستند.

ظهر، ژوزفین خسته و درمانده، برگشت و در سالن را باز کرد. ناپلئون سراپای او را نگاه کرد و گفت:

— خانم، ما دیگر حرفى نداریم که بهم بزنیم. من فردا از دادگاه تقاضای طلاق خواهم کرد و خیلی متشرک می‌شوم اگر شما تا انجام تشریفات در المazon منزل کنید. من هم یک خانه تازه پیدا خواهم کرد. ژوزفین شروع به گریه کرد اما ناپلئون پشتش را به او کرد. لوسین هتمراه ناپلئون به اتاق بالا رفت.

برادران بناپارت ساعتها به گفت و گو مشغول بودند. تالیران، وزیر سابق هم به آنها ملحق شد.

خبر بازگشت ژنرال بناپارت فاتح، از مصر به سرعت در تمام پاریس منتشر شده بود. اشخاص کنجدکاو چلوی متزلش اجتماع کردند. سربازانی که در میان جمع بودند فریاد می‌زدند: «زنده باد بناپارت!» ناپلئون جلوی پنجره آمد و با تکان دادن دست به آنها جواب داد. اما ژوزفین روی تختخوابش نشسته بود و های‌های گریه می‌کرد. دخترش «اورتانس» سعی می‌کرد او را آرام کند.

وقتی شب فرارسید و ناپلئون با منشی خود تنها ماند شروع به دیکته کردن نامه‌های زیادی به عنوان نمایندگان مجلس کرد. در این نامه‌ها خبر فرخنده مراجعتش را به آنها می‌داد. سپس اورتانس با اندام لاغر و صورت

رنگ پریده اش به اتاق او آمد و زیر لب گفت:

— ممکن نیست کمی پیش مامان بیاید، پاپا بنایارت؟

اما بنایارت به جای جواب، او را مثل یک مگس مزاحم از اتاق بیرون کرد و بورپن را تا نصف شب پیش خود نگهداشت. در همان موقعی که در فکر بود روی کدام یک از کانپه‌ها بخوابد، صدای بلند های‌های گریه رشته افکارش را قطع کرد. فوراً به طرف در اتاق رفت و آنرا با کلید بست. ژوزفین دو ساعت تمام اشکریزان پشت این در بسته ایستاد. عاقبت نایلشون در را گشود و صبح روز بعد در اتاق ژوزفین چشم از خواب باز کرد.

ژولی که شرح این وقایع را از دهن ژوزف و بورپن شنیده بود فوراً برای من حکایت کرد. بعد گفت:

— می‌دانی نایلشون به من چه می‌گفت؟ گفت: «ژولی، اگر من ژوزفین را طلاق بدhem همه مردم پاریس می‌فهمند که او به من خیانت کرده و مرا مسخره خواهند کرد. به عکس اگر با او بیمانم مردم متوجه خواهند شد که زن من قابل سرزنش نیست و آنچه درباره او گفته شده ساخته و پرداخته دشمنان بوده است. در هر حال من نمی‌توانم خود را مورد تمسخر مردم قرار بدhem...» به نظر تو این عکس العمل او عجیب نیست، دزیره؟

بعد به پرحرفی ادامه داد:

— و «اوژن دوبوآرن» از مصر برگشته است. به طور کلی این روزها، صاحب منصبان ارش مصیر مرتبأ یکی بعد از دیگری پنهانی بفرانسه بر می‌گردند. این صاحب منصبان می‌گویند که وقتی نامه ژوزف راجع به ژوزفین به دست نایلشون رسید، دو ساعت جلوی چادرش قدم زد بعد مثل دیوانه‌ها مدام «بولین فورس» را که با اونیفورم مردانه به مصر رفته و از خود او لقب «بلیوت» گرفته بود، به حضور طلبید و با او شام خورد. من پرسیدم:

— این زن حالا چه شده؟

ژولی خندید:

— «ژونو» و «مورا» می‌گویند که او را هم با فرماندهی قشون، به معاونش واگذار کرده است.

— و حالا چطور است؟

— معاون؟

— نه، پرت نگو. ناپلئون چطور است؟

ژولی به فکر فرو رفت:

— خیلی تغییر کرده. موهايش را در مصر کوتاه کرده است: وزلف کوتاه باعث شده که صورتش درشت‌تر و منظم‌تر به نظر بیاید. فقط موی کوتاه نیست، همه چیز او تغییر کرده. و انگهی مگر تو خودت یکشنبه او را نمی‌بینی؟ شما هم یکشنبه به «مورتفوتن» می‌آید؟

پاریسی‌های متشخص یک خانهٔ یالاقی دارند و نویسنده‌گان با غی دارند که در سایهٔ درخت‌های آن استراحت می‌کنند.

ژوزف چون خود را هم متشخص می‌داند و هم نویسنده، ویلای قشنگ «مورتفوتن» و پاک بزرگ متصل به آن را خریده است. با کالسکه تا پاریس یک ساعت راه است و روز یکشنبه ما و ناپلئون و ژوزفین را به آنجا دعوت کرده بودند.

به طور قطع، اگر هنگام مراجعت ناپلئون، ژان‌باتیست وزیر جنگ بود، وقایع امروز اتفاق نمی‌افتد. اما کمی قبل از مراجعت او، ژان‌باتیست گفت و گو و مجادله سختی با «سی‌یه‌یس» کرده و در بحران خشم تقاضا کرده بود که استعفای او را قبول کنند. وقتی حالا به‌این وقایع فکر می‌کنم و می‌بینم که «سی‌یه‌یس» در کودتای ناپلئون به او کمک کرده است، به نظرم می‌آید که این مدیر مراجعت ناپلئون را پیش‌بینی می‌کرده و تعمداً این مجادله را دامن زده است که ژان‌باتیست را مجبور کند استعفا بدهد. جانشین ژان‌باتیست جرأت نکرد ناپلئون را به محکمه نظامی بفرستد، زیرا عده‌ای از زنرال‌ها، و نمایندگانی که در اطراف ژوزف و لوسین جمع

شده بودند، از بازگشت ناپلئون خوشحال و راضی بودند. در این روزهای پائیزی عده زیادی به ملاقات ژان باتیست آمدند. ژنرال «مورو» تقریباً هر روز پیش او می‌آمد و می‌گفت که اگر بناپارت بخواهد دست به اقدامی بزرگ باید برای مقابله با او از قشون استفاده کرد.

صبح یکشنبه‌ای که قرار بود ما به «مورتفوتن» برویم، ناگهان من صدای آشنائی از سالن شنیدم:

— اوژن! من می‌خواهم پسرخوانده‌ام را ببینم!  
با عجله پائین دویدم. او با صورت آفتاب‌خورده و زلف‌کوتاه در سالن ایستاده بود.

— ما می‌خواستیم شما و برنادوت را غافلگیر کنیم. چون شما هم به «مورتفوتن» دعوت دارید، من و ژوزفین فکر کردیم بیائیم اینجا به اتفاق برویم. وانگهی لازم بود که با پسر شما آشنا بشوم و خانه جدیدتان را ببینم. رفیقم برنادوت را هم از موقع مراجعتم تا حالا ندیده‌ام.  
ژوزفین که با اندام باریک و طناز خود به در ایوان تکیه داده بود گفت:

— پیداست که حالتان خیلی خوب است، عزیزم.  
ژان باتیست به سالن آمد. من به آشپزخانه رفتم و از ماری خواهش کردم که قهوه درست کند و برای میهمانان لیکور بیاورد.  
وقتی برگشتم دیدم ژان باتیست، او سکار را به سالن آورده است. ناپلئون روی او خم شده بود و سعی می‌کرد چانه او را قلقلک دهد. اما او سکار روی خوشی به او نشان نداد و با صدای برنده‌ای شروع به گریه کرد.

ناپلئون خندید و دوستانه دستی به بازوی ژان باتیست زد:  
— شما به سریازگیری آینده قشون کمک کرده‌اید، رفیق برنادوت.  
من پسرمان را از بغل پدرش گرفتم زیرا او را از خود دور نگه داشته و مدعی بود که خیس است.

وقتی فهوه را می‌خوردیم ژوزفین مرا به صحبت گرفت. از گل سرخ حرف می‌زد. عاشق گل سرخ است و شنیده‌ام که در مالمزون گل سرخ قیمتی کاشته است. من به صحبت ژان باتیست و ناپلئون گوش نمی‌دادم ولی ناگهان من و ژوزفین ساکت شدیم چون ناپلئون می‌گفت:

– به طوریکه فهمیده‌ام اگر شما هنوز وزیر جنگ بودید مرا به محکمه نظامی می‌فرستاید و تیرباران می‌کردید. رفیق برنادوت، به نظر شما گناه من چیست؟

ژان باتیست گفت:

– گمان می‌کنم خودتان قوانین نظامی را بهتر از من می‌دانید، رفیق بنایارت.

و با تبسم اضافه کرد:

– شما مدرسه نظام را طی کرده‌اید و خدمتتان را به عنوان صاحب منصب شروع کرده‌اید، در صورتیکه یقیناً شنیده‌اید که من مدت‌های مديدة سریاز ساده‌ای بودم.

ناپلئون به جلو خم شد، مثل این که در جستجوی نگاه ژان باتیست بود. در این موقع بود که من تغییرات قیافه او را به خوبی دیدم. با موی کوتاه، سرش گرد شده بود و گونه‌های لاغرش بر جسته‌تر از سابق به نظر می‌آمد. من تا آئموضع متوجه چانهٔ جلو آمده‌اش نشده بودم. اما علت تغییر قیافه او هیچ‌کدام از اینها نبود. چیزی که واقعاً در صورتش تغییر کرده بود تبسم او بود. این تبسمی که چند سال پیش من آنقدر دوستش داشتم و از آن می‌ترسیدم؛ به یک تبسم پر خواهش و توقع مبدل شده بود. اما با این تبسم چه توقع داشت؟ به روی چه کسی تبسم می‌کرد؟ بدون شک به ژان باتیست... می‌خواست دل ژان باتیست را به دست بیاورد و او را دوست و طرفدار خود بکند.

– من از مصر برگشته‌ام تا یکبار دیگر خود را در اختیار وطن بگذارم زیرا به نظر من مأموریتم در افریقا تمام شده است، شما می‌گوئید که در

مرزهای فرانسه آرامش حکمفرماست و خود شما در زمان وزارت  
جنگتان صدهزار سرباز پیاده و چهل هزار سوار آماده جنگ می کردید،  
پس ارتش فرانسه که به همت شما صد و چهل هزار سرباز آماده دارد چه  
احتیاجی به چند هزار سربازی که من در افریقا گذاشته ام دارد؟ در صورتی  
که برای جمهوری در وضع وخیم حاضر وجود یکنفر مثل من...

ژان باتیست به آرامی گفت:

— وضع به هیچ وجه وخیم نیست.

ناپلئون با تبسم گفت:

— واقعاً؟ از وقتی به پاریس برگشته ام از همه طرف می شنوم که دولت بر  
او ضاع مسلط نیست. سلطنت طلبان در «وانده» سر بلند کرده اند و بعضی  
محافل پاریس علناً با «بوربن» های انگلستان مکاتبه می کنند. از طرفی  
کلوب «ماائز» در صدد انقلاب است. یقیناً می دانید که کلوب «ماائز» قصد  
سرنگون کردن «دیرکتوار» را دارد، رفیق برخادوت؟

— در مورد کلوب «ماائز» هدفها و مقاصد آن اطلاعات شما وسیع تر  
است، چون ژوزف و لو سین برادرهای شما آن را تأسیس کرده اند و  
جلساتش را اداره می کنند.

ناپلئون با ملایمیت گفت:

— به عقیده من وظیفة ارتش و فرماندهان این است که تمام قوای مشتب  
را جمع کنند و بعد از برقراری نظام و آرامش یک نوع حکومتی که با  
ایده آل های انقلابی منطبق باشد پیدا کنند.

چون گفتگوی آنها مرا خسته می کرد به طرف ژوزفین برگشتم، ولی با  
تعجب دیدم که چشمهاي او بادقتی آمیخته به نگرانی به صورت  
ژان باتیست دوخته شده بود؛ مثل این که جواب شوهر من برای او خیلی  
مهم و حیاتی بود.

— من هر اقدامی را از طرف ارتش و فرماندهان آن برای تغییر قانون  
اساسی با توصل به زور خیانت می دانم.

این جواب ژان باتیست بود.

تبسم پر توقع ناپلئون لهایش را ترک نکرده بود.  
ژوزفین با شنیدن کلمه «خیانت» ابروهای نازک خود را بالا گرفت. من  
قهوه در فنجان‌ها ریختم.

– اگر حالا تمام احزاب، دقت کنید گفتم تمام احزاب، به طرف من  
بیایند و پیشنهاد کنند که قوای مثبت را متمرکز کنم و به کمک رجال  
خوشنام قانون اساسی تازه‌ای که مطابق میل ملت باشد تدوین کنیم، آیا  
به من کمک خواهید کرد، رفیق برنادوت؟ آن‌دسته از مردانی که می‌خواهند  
افکار و هدفهای انقلاب را واقعاً عملی کنند آیا می‌توانند به کمک شما  
امیدوار باشند؟ ژان باتیست برنادوت، آیا فرانسه می‌تواند به کمک شما  
امیدوار باشد؟

چشم‌های خاکستری و برآق ناپلئون سعی می‌کردند افکار پنهانی  
ژان باتیست را در صورتش بخوانند. ژان باتیست فنجان خود را روی میز  
گذاشت:

– گوش بد هید. بن‌پارت، اگر آمده‌اید مرا به خیانت تشویق کنید،  
خواهش می‌کنم از همان راهی که آمده‌اید برگردید.

برق چشم‌های ناپلئون خاموش شد. ترسم او ترسناک شده بود.

– پس شما بر ضد رفاقتان که از طرف ملت مأمور نجات جمهوری  
می‌شوند اسلحه به دست خواهید گرفت؟

خندهٔ صداداری در فضای اتاق طنین انداخت. ژان باتیست می‌خندید  
و نمی‌توانست جلوی خندهٔ خود را بگیرد:

– رفیق بن‌پارت، در آن موقعی که شما در مصر آفتاب می‌خوردید، نه  
یکبار؛ بلکه لااقل سه یا چهار بار به من پیشنهاد کردند که رل مرد قوی را  
بازی کنم و به کمک سرنیزه سربازانم به قول شما و برادرتان ژوزف اقدام  
به تمرکز نیروهای مثبت بکنم، اما من امتناع کردم. ما دو مجلس داریم، اگر  
آقایان نمایندگان ناراضی هستند می‌توانند پیشنهاد تغییر قانون اساسی را

بکشند. من به نوبه خودم معتقدم که حتی قانون اساسی فعلی وسیله حفظ نظم و آرامش و دفاع از مرزها را در اختیار ما می‌گذارد. ولی اگر نمایندگان ملت بدون فشار خارجی تصمیم بگیرند که نوع حکومت دیگری اختیار کشند، این موضوع نه به ارتش ربطی دارد و نه به من...

اما اگر نمایندگان بر اثر فشار خارجی تصمیم بگیرند قانون اساسی را تغییر بدهند شما چه خواهید کرد، رفیق برنادوت؟

ژان باتیست از جا بلند شد و به طرف در ایوان رفت. مثل این‌که جواب خود را در منظره پائیزی باغ جستجو می‌کرد. ناپلئون نگاه خود را به این او نیفورم ساده که فقط پشتیش دیده می‌شد دوخته بود.

ناگهان ژان باتیست به طرف ناپلئون رفت و دست خود را روی شانه او گذاشت:

– رفیق بنایارت، در ایتالیا شما فرمانده من بودید و دیده‌ام که چطور خود را برای جنگها آماده می‌کنید و به شما می‌گویم که فرانسه فرماندهی بهتر از شما ندارد. می‌توانید به قضاوت یک گروهبان سابق اعتماد کنید. أما آنچه رجال سیاسی به شما پیشنهاد می‌کنند شایسته ژنرال جمهوری نیست. زیر بار نروید بنایارت.

ناپلئون، بدون این‌که آثار کوچکترین هیجانی در صورتش دیده شود، چشم به قالی دوخته بود.

ژان باتیست به آرامی دست را از روی شانه او برداشت و به جای خود برگشت.

– اگر علی‌رغم آنچه به شما گفتم دست به چنین اقدامی بزنید من با شما و طرفدارانتان با اسلحه رویه رو خواهم شد، البته به شرط این‌که... ناپلئون سر را بلند کرد:

– به چه شرطی؟

– به شرط این‌که از طرف دولت قانونی مأمور این کار شوم.  
ناپلئون زیر لب گفت:

– چقدر شما لجوج هستید.

بعد ژوزفین پیشنهاد کرد که به طرف «مورتفوتن» به راه بیفتیم.

منزل ییلاقی ژولی پر از مهمان بود. تالیران و فوشه و دوستان شخصی ناپلئون، ژونو، مورا، لوکلر و مارمون، بین مدعوین بودند.

مدعوین وقتی دیدند ناپلئون به اتفاق ژان باتیست وارد شد متعجب و خوشحال شدند. بعد از غذا، فوشه این موضوع را به ژان باتیست متذکر شد:

– نمی‌دانستم که روابط شما با ژنرال بنایارت دوستانه است!

ژان باتیست جواب داد:

– دوستانه؟ در هر حال ما با هم قرابت داریم.

فوشه خنده دید و گفت:

– بعضی‌ها در انتخاب اقرباً مهارت خاصی دارند.

ژان باتیست با تبسم جواب داد:

– در مورد من خدا بهتر می‌داند که آرزوی این قرابت را نداشت.

روزهای بعد در پاریس همه‌جا صحبت از این بود که آیا ناپلئون دست به اقدامی می‌زند یا نه.

من یک‌دفعه تصادفاً از خیابان «پیروزی» می‌گذشم، عده‌ای از جوانها را دیدم که جلوی خانهٔ ناپلئون جمع شده بودند و فریاد می‌زدند: «زنده‌باد بنایارت!»

فرنان می‌گوید که به‌اینها پول داده‌اند که اینطور ظاهر کنند اما ژان باتیست عقیده دارد که خیلی‌ها هنوز پولهایی را که ناپلئون بعد از فتح ایتالیا به پاریس فرستاد فراموش نکرده‌اند.

امروز صبح وقتی وارد اتاق غذاخوری شدم اطمینان پیدا کردم که هرچه باید بشود امروز می‌شود. ژوزف با ژان باتیست صحبت می‌کرد در حالی که با دکمهٔ او نیفورم او بازی می‌کرد، با تمام قوا سعی داشت او را وادار کند که به اتفاق پیش ناپلئون بروند. می‌گفت:

— لااقل باید حرفهایش را بشنوید خودتان خواهید دید که قصد او  
نجات جمهوری است...

و ژان با تیست جواب می‌داد:

— من نقشه‌های او را می‌دانم، هیچ ربطی با جمهوری ندارد.

— برای آخرین دفعه می‌پرسم شما از کمک به برادر من خودداری  
می‌کنید؟

— برای آخرین دفعه جواب می‌دهم من از شرکت در عمل خیانت آمیز  
به‌هر شکل که باشد امتناع می‌کنم.

عاقبت ژوزف رو به من کرد:

— شما نصیحتش کنید دزیره!  
من گفتم:

— میل دارید یک فنجان قهوه برای شما بیاورم. ژوزف؟ چقدر آشفته  
هستید!

ژوزف تعاریف مرا رد کرد و خارج شد. ژان با تیست به‌طرف در ایوان  
رفت و نگاه خود را به درختان بی‌برگ باغ دوخت.

یکساعت بعد، ژنرال «مورو» و آقای «سارازان» و چند نفر دیگر از  
وزارت جنگ مثل بهمن بر سر ما فرود آمدند. آنها از ژان با تیست تقاضا  
کردند که در رأس گارد ملی قرار بگیرد و از ورود ناپلئون به مجلس  
«سن سان» جلوگیری کند. ژان با تیست باز سماحت کرد:

— دستور باید از دولت به من برسد.

چند نفر از اعضاء انجمن شهرداری هم آمدند و در این مذاکره شرکت  
کردند. آنها هم همین تقاضا را داشتند. ژان با تیست جواب داد:

— من به دستور انجمن شهرداری پاریس یا به خواهش دوستانم  
نمی‌توانم شروع به‌اقدام کنم. دولت را وادار کنید به‌من اختیارات تامه  
بدهد، یا اگر مدیران، دیگر سرکار نیستند مجلس «سن سان» را وادار کنید.  
بعد از ظهر برای اولین بار ژان با تیست را در لباس غیر نظامی دیدم. یک

ردنکوت قرمز سیر که برای او تنگ و کوتاه بود به تن کرده و یک شاپوی بلند به سر گذاشته بود. قیافه اش با این لباس مضمحل شده بود ولی یک کروات زرد با گره خیلی مرتب به گردن داشت. مثل این که تعهد داشت تغییر قیافه بدهد. من پرسیدم:

— کجا می روی؟

جواب داد:

— می روم گردش کنم، فقط می خواهم کمی گردش کنم.  
گردش ژان باتیست چند ساعت به طول انجامید. نزدیک غروب «مورو» و دوستانش به خانه ما آمدند و در انتظار او نشستند. وقتی ژان باتیست برگشت هوا کاملاً تاریک شده بود.

همه ما که نگران وقایع بودیم پرسیدیم:

— چه خبر شده؟

ژان باتیست گفت:

— من نزدیک لوکزامبورگ و تویلری گردش کردم. قوای زیادی در آنجا متفرق شده اند. ولی اوضاع در همه جا آرام است. خیال می کنم قسمت عمده این قوا سربازان قدیم ارتش ایتالیا باشند. قیافه چند تای آنها را شناختم.

مورو گفت:

— ناپلشون به آنها وعده های زیادی خواهد داد.

ژان باتیست تبسم تلخی بر لب آورد:

— وعده ها را خیلی وقت است به وسیله صاحب منصب اشان به آنها داده،  
مگر نمی بینید که همه یکباره به پاریس برگشته اند: ماسنا، مارمون، لکلرو تمام آنهائی که در اطراف بنیابارت دور می زند.

مورو بعد از چند لحظه تفکر پرسید:

— فکر می کنید این سربازان حاضر بشوند با گارد ملی بجنگند؟

برنادوت جواب داد:

— نه، همچه خیالی ندارند. من یک گروهبان سالخورده و چند نفر از سربازان را به نصیحت گرفتم. سربازان خیال می‌کنند که فرماندهی گارد ملی را به بنایپارت داده‌اند. صاحب‌منصبان این موضوع را بین آنها شایع کرده‌اند.

مورو از جا پرید:

— همچه دروغ ننگینی در دنیا سابقه ندارد!

ژان با تیست به آرامی گفت:

— گمان می‌کنم فردا بنایپارت از نمایندگان تقاضا کند که فرماندهی گارد ملی را به او واگذار کنند.

مورو فریاد زد:

— و ما اصرار خواهیم کرد که شما را هم در این فرماندهی شرکت بدهند. شما حاضر هستید؟

ژان با تیست با اشاره سر جواب مثبت داد و گفت:

— شما می‌توانید یک قطعنامه به این صورت به وزارت جنگ تسلیم کنید:

«اگر پست فرماندهی گارد ملی به بنایپارت واگذار شود، بر نادوت باید به عنوان شخص مورد اعتماد وزارت جنگ در این فرماندهی شرکت داشته باشد.»

من تمام شب بیدار ماندم. از پائین صدای گفتگوی عده‌ای به گوش می‌رسید. صدای واضح و آشفته مورو و صدای بم سارزان شنیده می‌شد. تمام روز، قاصدهای مختلفی به خانه ما آمدند که بین آنها صاحب‌منصبان جزء و ارشد دیده می‌شد. عاقبت سربازی عرق‌ریزان جلوی خانه پیاده شد و فریاد زد:

— بنایپارت کنسول شد... کنسول...

ژان با تیست با ملایمت گفت:

— بنشینید پسر جان، دزیره یک گیلاس شراب برایش یاور.

قبل از این که این مرد آرام شود و بتواند شروع به شرح ماقع کند یک سروان جوان وارد آتاق شد:

— ژنرال برنادوت، دولت کنسولی اعلام شد و بنای پارت کنسول شد.  
نایپلشون صبح به مجلس «آنسیین» ها رفته و تقاضا کرده بود به او اجازه داده شود که مطلب مهمی را به سمع نمایندگان برساند.

مجلس «آنسیین» ها از حقوق دانان مسن تشکیل شده است و نمایندگان آن با بی میلی به نطق مهیج او گوش دادند.

نایپلشون مدتها راجع به یک توطئه بر ضد دولت حرف زد و تقاضا کرد که درین لحظه حساس به او اختیارات تامه داده شود.

رئیس مجلس بعد از او صحبت کرد و گفت که برای اینکار موافقت دولت لازم است. نایپلشون از آنجا به اتفاق ژوزف به مجلس «سن سان» رفت. در این مجلس طرز فکر نمایندگان طور دیگری بود، با این که هر کدام از نمایندگان می دانستند که ظهر نایپلشون به چه منظوری است ابتدا تقاضای ورود در دستور را کردند. اما ناگهان رئیس مجلس که کسی جزء «لوسین بنای پارت ژاکوبین» نبود برادرش را پشت تریبون کشید.

— ژنرال بنای پارت می خواهد مطلب مهمی را که مربوط به منافع حیاتی جمهوری است به عرض نمایندگان برساند.

از صف دوستان بنای پارت فریاد «ساکت، ساکت» و از صفوف مخالفین صدای هیاهو و سوت بلند شد.

نایپلشون شروع به صحبت کرد. تمام کسانی که حاضر بوده اند می گویند که خیلی مبهم و نارسا حرف زد و زیر لب مطالبی راجع به توطئه بر ضد جمهوری و خطری که جان خودش را تهدید می کرد گفت. سپس صدایش در میان فریادها محروم شد و عاقبت دهن فرو بست.

مجلس به هم خورد. طرفداران بنای پارت به طرف تریبون هجوم آوردنده و مخالفین که از تمام احزاب بودند به طرف درهای خروجی رفتند، ولی خود را با سربازان رو به رو دیدند. تا حالا معلوم نشده که چه کسی به این

سربازان دستور داده است برای «حمایت» نمایندگان وارد سالن جلسه بشوند.

در هر حال ژنرال لکلر شوهر پولت در رأس آنها دیده می‌شد. گارد ملی که وظیفه اش دفاع از نمایندگان است به سربازان محلق شده بود.  
تمام سالن مثل دیگر جادوگران به غلیان آمده بود. لوسین و ناپلئون کنار هم روی تریبون ایستاده بودند. صدای فریادی به گوش رسید:  
— زنده باد بنایارت!

ده، بیست، هشتاد صدا با هم تکرار کردند.

در لژی که ناگهان «مورا» و «ماستا» و «مارمون» در میان روزنامه‌نگاران ظاهر شدند، فریاد زنده باد بلند شد و نمایندگان که «پایی» سربازان را با «کفشهای» بزرگ و سنگین روی پای خود احساس می‌کردند و جز لولهٔ تفنگ چیزی نمی‌دیدند ناچار فریاد زدند:  
— زنده باد بنایارت، زنده باد، زنده باد.

سربازان به گوشه‌های سالن رفتند و فوشه وزیر پلیس با چند نفر که لباس سیویل به تن داشتند ظاهر شد. از چند نفر از نمایندگان که احتمال می‌رفت نظم و آرامش را مختل کنند خواهش کرد که همراه او بروند. سایر نمایندگان بر جاهای خود نشستند و به مشاوره درباره قانون اساسی جدید مشغول شدند. رئیس مجلس طرح مربوط به تشکیل دولت جدید را که سه کنسول در رأس آن قرار می‌گرفتند خواند.

شب، فرنان شماره‌های مخصوص روزنامه‌های مختلف را به خانه آورد. اسم بنایارت با حروف درشت در همه آنها به چشم می‌خورد. من در آشپزخانه پهلوی ماری بودم. به او گفتم:

— یادت می‌آید چند سال پیش ورقه اخباری را برایم آوردی که خبر انتساب ناپلئون به فرماندهی لشکر داخلی را نوشته بود؟ تو آن ورقه را در مارسی در خانه خودمان روی تراس به من دادی...

ماری با کمال دقیقت برای اوسکار شیر در شیشه ریخت. برای این که

مامان او سکار مامان بدی است و نمی‌تواند او را سیر کند.  
من در اتاق نشسته بودم و به او سکار با پستانک شیر می‌دادم.  
ژان باتیست بالا آمد و نزدیک من نشست. فرنان با عجله وارد شد و  
کاغذی به طرف او دراز کرد.

— افتخار دارم به عرض برسانم که یک زن ناشناس این کاغذ را آورده  
است.

برنادوت نگاهی به کاغذ انداخت، بعد آنرا جلوی چشم‌های من  
گذاشت. دست لرزانی روی کاغذ نوشته بود، «ژنرال مورو توقيف شد».  
ژان باتیست گفت:

— این کاغذ را مدام مورو نوشته و به وسیله آشپزش فرستاده است.  
او سکار به خواب رفت و ما پائین آمدیم و از آن موقع در انتظار پلیس  
هستیم. من شروع به نوشتن وقایع در دفتر یادداشتیم کرده‌ام.  
مثل این که بعضی شبها پایان ندارد.

\*\*\*

ناگهان کالسکه‌ای جلوی خانه ما متوقف شد. فکر کردم برای توقيف  
ما آمده‌اند. از جا بلند شدم و به سالن رفتم. ژان باتیست بسی حركت میان  
اتاق ایستاده بود و با دقت گوش می‌داد. به طرف او رفتم، دست خود را  
دور شانه من انداخت. در زندگی هیچوقت خود را تا این حد نزدیک به او  
احساس نکرده بودم. چکش در سه بار به صدا در آمد. ژان باتیست مرا رها  
کرد و گفت:

— من می‌روم در را باز کنم.

در این لحظه از طرف در صدای های به گوش ما رسید: ابتدا صدای  
یک مرد و سپس یک خنده زنانه... زانوها یم سست شد، خود را روی  
نزدیکترین صندلی انداختم و اشکهای را که در چشمها یم جمع شده بود  
پاک کردم. صدای خنده ژولی بود!  
چند لحظه بعد ژوزف و لوسین و ژولی وارد سالن شدند. من با

انگشت‌های لرzan شمع‌های شمعدان را عوض کردم و یکباره اتاق خیلی روشن شد. ژولی یک پیراهن شب قرمزرنگ به تن داشت و پیدا بود که خیلی شامپانی خورده است. روی گونه هایش لکه‌های قرمز ظاهر شده بود و خنده مهلت‌ش نمی‌داد حرف بزنند. معلوم شد هر سه از کاخ لوکزامبورگ بر می‌گشتند. در این کاخ تمام شب مذاکرات راجع به جزئیات قانون اساسی جدید ادامه داشت. لیست موقع وزرا را تهیه کرده بودند. و ژوزفین در پایان گفته بود که باید به مناسبت این وقایع جشنی گرفت. چند کالسکه کاخ را پی ژولی و مدام لسی سیا و خواهران ناپلئون فرستاده بودند، و ژوزفین دستور داده بود که یکی از سالنهای بزرگ کاخ را کاملاً روشن کنند و ...

ژولی گفت:

— خیلی شامپانی خوردیم اما واقعاً جا داشت چون امروز روز بزرگی است: ناپلئون بر فرانسه حکومت می‌کند و لوسین وزیر داخله شده و ژوزف وزیر روابط خارجی خواهد شد یعنی اسمش روی لیست وزراست. معذرت می‌خواهم از این که شما را از خواب بیدار کردیم، از جلو خانه شما می‌گذشتیم من گفتم بد نیست به دزیره و ژان بائیست سلامی بگوئیم.

من گفتم:

— ما را بیدار نکردید، ما نخوایید بودیم.

ژوزف گفت:

— یک شورای حکومتی سه کنسولی را که در رأس حکومت قرار دارند در انجام امور کمک خواهد کرد. این شورا از متخصصین تشکیل خواهد شد و ممکن است از شما برای عضویت در این شورا دعوت شود، برنادوت!

ژولی گفت:

— ژوزفین خیال دارد تمام مبلها و پرده‌های کاخ تویلری را عوض کند.

حق هم دارد، چون همه این مبلغها غبارآلوده و قدیمی هستند. خیال دارد  
اتاق خوابش را بهرنگ سفید در آورد...

ژولی کمی مکث کرد و به پرحرفی ادامه داد:

– فکر کن، ژوزفین می خواهد سه ندیمه استخدام کند برای این که  
خارجی ها باید ببینند که زن رئیس جدید حکومت ما، زن متشخصی  
است.

ژان باتیست گفت:

– من علاقه دارم که ژنرال مورو آزاد شود.

لوسین گفت:

– مطمئن باشید که این بازداشت فقط برای حفظ جان خود اوست.  
بعید نبود که مردم از فرط علاقه به ناپلئون و قانون اساسی جدید به او  
آسیبی برسانند.

صدای شش ضربه زنگ از دور به گوش رسید: ساعت شش بود.

ژولی فریاد زد:

– برویم، او در کالسکه منتظر ما است. فقط می خواستیم به شما  
سلامی بگوییم.

من پرسیدم:

– که در کالسکه منتظر است؟

– مادر شوهرم. مadam لسی سیا خیلی خسته بود و نمی توانست پیاده  
شود. ما قول داده ایم که او را به منزلش برسانیم.

احساس کردم که احتیاج دارم مadam لسی سیا را ببینم. با عجله از منزل  
خارج شدم. هوا رامه گرفته بود و وقتی به کوچه رسیدم سایه چند نفر را  
دیدم که آهسته عقب رفتند. عده ای جلوی منزل ما انتظار می کشیدند. در  
کالسکه را باز کردم و در تاریکی فریاد زدم:

– مadam لسی سیا، منم، دزیره، می خواستم به شما تبریک بگویم.  
سایه ای که در گوش کالسکه دیده می شد حرکت کرد، اما به قدری

تاریک بود که نمی‌توانستم صورتش را ببینم.

— به من تاریک بگوئی؟ چرا دخترم؟

— برای این که ناپلشون کنسول و لوسین وزیر داخله شده است! و ژوزف می‌گوید...

— بچه‌های من باید اینقدر با سیاست بازی می‌کردند.

مادام بنای پارس هیچ وقت زبان فرانسه را خوب یاد نخواهد گرفت. از وقتی با او در مارسی آشنا شده‌ام تا حالا طرز تلفظ او کوچکترین تفاوتی نکرده است. به یاد دخمهٔ محقر و کثیف آنها در مارسی افتادم و حالا آنها می‌خواهند قصر تویلری را مبله کنند.

گفتم:

— من فکر می‌کرم که شما خیلی خوشحال می‌شوید خانم و...

باز از گوشهٔ تاریک کالسکه با صدای محکمی جواب داد:

— نه، جای ناپلشون قصر تویلری نیست.

گفتم:

— ما در جمهوری زندگی می‌کنیم، خانم.

— ژولی و پسرهای مرا صدا بزنید. من خسته هتم. اینها عاقبت خواهند فهمید که تویلری افکارشان را منحرف می‌کند.

عاقبت لوسین و ژوزف و ژولی از خانه بیرون آمدند. ژولی مرا در بغل گرفت و گونهٔ سوزان خود را به صورت من فشد و زیر لب گفت:

— واقعاً برای ژوزف خیلی خوب شد: امروز برای ناهار به خانهٔ ما بیا، خیلی چیزها هست که باید برایت تعریف کنم.

در این موقع ژان باتیست هم برای مشایعت مهمانان ما به کوچه آمد. اشخاص ناشناسی که این شب طولانی را جلوی منزل ما به انتظار گذرانده بودند از تاریکی خارج شدند و یکی از آنها فریاد زد:

— زنده باد برنادوت!

صدای دیگری تکرار کرد:

— زنده باد برنادوت! زنده باد برنادوت!

— زنده باد برنادوت! زنده باید برنادوت!

سه یا چهار صدا بیشتر نبود. و واقعاً مضمون بود که ژوزف از شنیدن این صدایها با وحشت تکان خورد.

یکروز خاکستری رنگ بارانی شروع شده است. یک صاحب منصب گارد ملی الان به خانهٔ ما آمد و کاغذی به دست ژان باتیست داد که روی آن این دو سطر نوشته شده بود:

«فرمان کنسول بنایپارت. ژنرال برنادوت باید ساعت ۱۱ برای ملاقات او در کاخ لوکزامبورگ حاضر شود.»  
من یادداشتم را تمام می‌کنم. الان قصد دارم دفترم را با کلید ببندم و آنرا به خانهٔ ژولی ببرم.

## فصل شانزدهم

پاریس ۲۲ مارس ۱۸۰۴

این فکری جنون‌آمیز است که انسان تنها در دل شب برای دیدن  
ناپلئون به تویلری برود.

من از ابتدا به این موضوع شاعر بودم با وجود این به کالسکه مادام  
لسى سیا سوار شدم و سعی کردم به آنچه می خواهم به او بگویم فکر کنم.  
صدای زنگ ساعت یازده را اعلام کرد:

«... من از راهروهای بلند و خلوت تویلری خواهم گذشت و وارد اتاق  
کار او خواهم شد و جلوی میز او خواهم گفت...»

کالسکه در کنار «سن» پیش می رفت. در سالهای اخیر من اغلب پلهای  
سن را دیده‌ام. اما یکی از پلهایست که هر وقت از کنار آن می گذرم یک  
لحظه قلبم از حرکت می‌ایستد. ناگهان به کالسکه چی دستور دادم توقف  
کند. پیاده شدم و به پل محبویم نزدیک شدم.

معطر بود. یکی از اولین شباهای بهار بود. هنوز بهار حقیقی نرسیده بود  
ولی هوا ملایم و تمام روز باران آمده بود. اما حالا توده ابرها شکاف  
برداشته و ستارگان دیده می شدند.

با خود گفتم: «نمی تواند او را تیرباران کند». در امواج سن عکس  
ستارگان آسمان و چراغهای پاریس می رقصیدند. «نمی تواند او را تیرباران  
کند... اما چرا نمی تواند؟»

او هر کاری بخواهد می تواند بکند.  
آهسته شروع به قدم زدن روی پل کردم.

در این سالهایی که گذشته وقایع زیادی اتفاق افتاده است، در جشن‌های بیشماری رقصیده‌ام. در میهمانی‌های ناپلئون در تویلری و همچنین در جشنی که به مناسب فتح «مارنگو» در خانه ژولی برپا بود شرکت کرده‌ام. یادم می‌آید در این جشن به قدری شامپانی خوردم که صبح روز بعد ماری یک طشت آب سرد بر سرم ریخت. دو لباس شب ابریشمی، یکی زرد و یکی سفید خامه‌دوزی شده خریده‌ام. البته اینها وقایع کوچک این چند سال است، واقعه بزرگ، اولین «مامانی» بود که از دهن او سکار خارج شد یا روزی بود که من دست او سکار را گرفته بودم. و او از کنار پیانو تا جلوی کمد راه رفت.

چند روز پیش نیست که ژولی دفتر یادداشتمن را به من پس داده است.  
روزی که آنرا به من می‌داد گفت:

— امروز کمدم را خالی کردم. چون می‌خواهم آنرا در اتاق بچه‌ها بگذارم. دفتر تو را پیدا کردم. حالا دیگر گمان نمی‌کنم لازم باشد پیش من بماند؟

گفتم:

— نه، دیگر لزومی ندارد... لااقل عجالتاً لزومی ندارد...  
ژولی با تبسم گفت:

— خیلی عقب افتاده‌ای، گمان می‌کنم حتی توی دفترت ننوشته‌ای که من دو تا دختر دارم.

— نه، خودت می‌دانی که من شب بعد از سقوط «دیرکتوار» دفترم را به تو دادم. اما حالا می‌نویسم که مدتها معالجه کرده‌ای و «ونائید شارلوت ژولی» به دنیا آمده و دو سال و نیم از عمرش می‌گذرد و «شارلوت ناپلئون» سیزده ماه بعد از او به دنیا آمده است و می‌نویسم که تو هنوز همانقدر رمان می‌خوانی و یک رمان مربوط به وقایع یک حرم‌سرا به قدری تو را مجدوب کرده که اسم دختر شماره یک خود را «زنائید» گذاشته‌ای!  
ژولی گفت:

— امیدوارم دخترم از این که همچه اسمی روی او گذاشته‌ام مرا بیخشید.

دفترم را از او گرفتم فکر کردم بهتر است قبل از همه چیز موضوع مرگ مامان را بنویسم.

تابستان گذشته بود، یکروز من و ژولی در با غمان نشسته بودیم؛ ناگهان ژوزف در حالی که نامه «اتین» را در دست داشت به طرف ما آمد.

مامان در «ازن» سکته کرده و از دنیا رفته بود. ژولی گفت:

— حالا دیگر به کلی تنها شدیم.

ژوزف بالحن متأثری گفت:

— تو مراداری!

او مقصود ما را نمی‌فهمید. ژولی او را داشت و من ژان باتیست را، اما بعد از مرگ پاپا فقط مامان بود که ایام کودکی ما و وقایع آنرا به یاد داشت و شب این روز ژان باتیست به من گفت:

— می‌دانی که همهٔ ما اسیر قوانین طبیعت هستیم و این قوانین حکم می‌کند که ما بعد از پدر و مادرمان زندگی کنیم. اگر جز این باشد خلاف طبیعت است. باید به حکم او تسليم شویم...

به این ترتیب می‌خواست مرا تسلى بدهد. معمولاً به زنهایی که از درد کشندهٔ زایمان می‌ناند می‌گویند که این سرنوشت تمام زنهاست ولی به عقیدهٔ من این تسلى کافی نیست.

از روی پل مورد علاقه‌ام به کالسکه مدام لسى سیا چشم دوخته بودم. به نظر مثل غول سیاهی می‌آمد که در انتظار طعمه است. یک فرمان مرگ روی میز ناپلئون است و من به او خواهم گفت...

چه خواهم گفت؟ البته تا او انسان را دعوت به نشستن نکند نباید نشست. صبح بعد از آن شب طولانی که ناپلئون کودتا کرده بود و ما انتظار توقيف ژان باتیست را داشتیم، ناپلئون و ژان باتیست مدتی مذاکره کردند. کنسول جدید ژان باتیست را به کاخ لوگزامبورگ دعوت کرد و به او گفت:

– شما به عنوان عضو شورای حکومتی انتخاب شده‌اید، برنادوت.  
شما در شورای حکومتی من وزیر جنگ خواهید بود.  
ژان باتیست جواب داد:

– خیال می‌کنید عقیده من ظرف یکشب تغییر کرده باشد؟  
– نه، اما در یکشب من مسئول اداره جمهوری شده‌ام و نمی‌توانم  
به خود اجازه بدهم که از همکاری یکی از شایسته‌ترین مردان جمهوری  
چشم بپوشم. آیا این پست را قبول می‌کنید، برنادوت؟  
برنادوت برای من بعداً حکایت کرد که بعد از این سؤال یک سکوت  
طولانی حکم‌فرما شده بود. مدتی اتاق بزرگ کاخ لوکزامبورگ را تماشا  
کرده و بعد از پنجره چشم به سربازان گارد ملی دوخته بود. در این موقع  
«مدیران» دولت کنسولی را به رسمیت شناخته و خود کناره‌گیری کرده  
بودند و جمهوری برای اجتناب از جنگ داخلی زمام امور را به دست  
ناپلئون سپرده بود.

– حق با شماست، بناپارت. جمهوری به تمام مردان خود احتیاج دارد.  
این پست را قبول می‌کنم.

روز بعد «مورو» و تمام تمايندگانی که توقيف شده بودند آزاد شدند.  
حتی مورو به پست فرماندهی لشکر رسید. ناپلئون مشغول تهیه مقدمات  
یک جنگ جدید در ایتالیا بود و فرماندهی ارتش غرب را نیز به عهده  
ژان باتیست گذاشت. ژان باتیست شروع به ساختن استحکامات در ساحل  
دریای مانش کرد که از حمله انگلیسها جلوگیری کند و تمام لشکرهای  
غرب را از «برتانی» تا «ژیرونده» تقویت کرد. قسمت عمده وقت خود را در  
ستان خود در «رن» می‌گذراند و حتی وقتی او سکار سیاه‌سرفه گرفت پیش  
ما نبود.

ناپلئون اطربیشیها را در «مارنگو» شکست داد. اهالی پاریس به مناسبت  
فتح «مارنگو» به قدری جشن برپا کردند که از خستگی از نفس افتادند. این  
روزها سربازان ما در تمام اروپا پراکنده هستند زیرا ناپلئون به شرطی

حاضر به قبول صلح شده است که سرزمینهای بسیاری به فرانسه واگذار شود و جمهوری فرانسه این سرزمینها را اشغال کند.

امروز عکس چراغهای بی‌شماری در امواج «سن» می‌رقصند.

ژان باتیست می‌گوید که پاریس امروز صد بار قشنگتر از پاریس سابق است. اما من نمی‌توانم در این باره قضاوت کنم. ناپلئون به اشرف مهاجر اجازهٔ مراجعت داده است. در خانهٔ اشرافی «سن ژرمن» دوباره جشن‌های مجلل برپا می‌شود. پارکهای را که دولت ضبط کرده بود به صاحبانشان پس داده‌اند. از نو فانوس‌کشها جلوی کالسکه‌های اشراف می‌دوند و شخصیتهای سابق دربار «ورسای» با جلال و شکوه از سالنهای «تویلری» عبور می‌کنند و در برابر رئیس جدید جمهوری خم می‌شوند و دست ژوزفین را که مزهٔ گرسنگی و مهاجرت را نچشیده است می‌بوسند. سلاطین خارجی بهترین و متشخص‌ترین دیپلماتهای خود را به عنوان سفیر به پاریس می‌فرستند. اغلب وقتی من سعی می‌کنم عنایون این پرستها و کنستها و بارونهای را که به من معروفی شده‌اند به یاد بیاورم سرم گیج می‌رود.

در این موقع صدائی در گوشم طین می‌انداخت و این صدای کریستین بود: «من از او می‌ترسم. این مرد سنگ در سینه دارد» کریستین دختر مهمانخانه‌دار «سن ماکزیم» وزن لوسین بناپارت... شاید هزار نفر شاهد آن لحظه‌ای بودند که لوسین برادر خود را پشت تربون برد و با نگاه پر حرارت خود اولین «ازنده‌باد بناپارت» را از دهن نمایندگان بیرون کشید. ولی چند هفته بعد دیوارهای کاخ تویلری از فریادهای مشاجره‌ای که بین وزیر داخله لوسین بناپارت، و کنسول اول، ناپلئون بناپارت در گرفته بود به لرزه درآمد. اختلاف آنها سراسر جرائد و تبعید نویسندهای بود که لوسین با آن سخت مخالف بود. گذشته از این، کریستین هم موضوع جدال دائمی شده بود چون ناپلئون ورود او را به کاخ تویلری ممنوع کرده بود. لوسین مدت زیادی وزارت نکرد و جدال دائمی فامیل بر سر

کریستین پایان یافت. دختر دهاتی سرخ و سفید در یک زمستان مرطوب  
شروع به سرفه‌های سختی کرد و خلط سینه‌اش خون‌آلود شد.

یکروز بعد از ظهر من در خانه او نشسته بودم. مجلات مد را تماسا  
می‌کردم. از بهار آینده حرف می‌زدیم. کریستین می‌خواست یک لباس  
شب زردوزی شده برای خود تهیه کند. به او گفتم:

— شما با این لباس به کاخ تویلری خواهید رفت و به کنسول اول معرفی  
خواهید شد و به قدری خوشگل خواهید شد که او نسبت به لوسین  
احساس حسادت خواهد کرد.

تبسم از لبها کریستین محو شد:

— من از او می‌ترسم. این مرد به جای دل، سنگ در سینه دارد.  
عاقبت بر اثر اصرار مادام لسی سیا به کریستین اجازه ورود به کاخ  
تویلری داده شد.

یک هفته بعد، یکروز ناپلئون ضمن صحبت با برادرش گفت:

— فراموش نکن که زنت را فردا شب به اپرا بیاوری و به من معرفی کنی.  
لوسین جواب داد:

— تصور نمی‌کنم زنم بتواند این دعوت محبت‌آمیز را قبول کند.  
ناپلئون لبها را گاز گرفت:

— این یک دعوت نیست لوسین، دستور احضار از طرف کنسول اول  
است.

لوسین سری تکان داد:

— زن من حتی نمی‌تواند به احضار کنسول اول جواب مساعد بدهد.  
کریستین در حال احتضار است.

کریستین مرد و روی بزرگترین و قشنگترین تاج‌گلی که در مراسم  
تشییع جنازه پشت سر کالسکه سیاه حمل می‌کردند این کلمات دیده  
می‌شد:

«به زن برادر عزیزم کریستین - ن - بن‌پارت»

بعد از مرگ کریستین، ناپلئون به لوسین تکلیف کرد که با دختری از خانواده اشراف که از مهاجرت برگشته بود ازدواج کند. اما لوسین یکروز با بیوہ «ژیرتون» که موهای حنایی و سینه بر جسته‌ای دارد به دفتر سجل احوال رفت و با او ازدواج کرد. ناپلئون وقتی از ماجرا مطلع شد یک فرمان تبعید به خارجه به نام همشهری لوسین بتاپارات نماینده سابق مجلس و وزیر سابق جمهوری فرانسه صادر کرد. لوسین قبل از حرکت به طرف ایتالیا برای خدا حافظی به منزل ما آمد و گفت:

— آن موقعی که من او را پشت تریبون بردم قصد خدمت به جمهوری را داشتم، شما خوب می‌دانید، بر نادوت.  
بر نادوت جواب داد:

— میدانم، اما آنروز اشتباه بزرگی کردید...

دو سال پیش، یکروز فراولان کاخ تویلری چشمهای نگران خود را به پنجره اتاق «اورتانس» دوختند. دختر ژوزفین با صدای بلند گریه می‌کرد. ناپلئون او را برای برادر خود «لوئی» نامزد کرده بود. «لوئی» چاق کوچکترین محبتی به «اورتانس» بی‌نمک نداشت و هنرپیشگان «کمدی فرانسز» را بر او ترجیح می‌داد. اما ناپلئون می‌ترسید که مبادا شخص ناشایسته‌ای وارد فامیل شود. اورتانس در اتفاقش را به روی خود بسته بود و گریه می‌کرد، حتی مادرش را به اتاق راه نمی‌داد. عاقبت پس ژولی فرستادند. ژولی با مشت به در اتفاق او کویید و آنقدر پاشاری کرد که دختر جوان در را به روی او باز کرد. ژولی پرسید:

— من می‌توانم به شما کمک کنم؟

اورتانس سری تکان داد. ژولی پرسید:

— شما مرد دیگری را دوست دارید، اینطور نیست؟

گریه اورتانس قطع شد و چهره لاغرش در هم رفت. ژولی تکرار کرد:

— شما دیگری را دوست دارید؟

اورتانس با حرکت خفیف سر جواب مثبت داد. ژولی گفت:

— پس با ناپدری شما صحبت می‌کنم.

اور تانس به نقطه نامعلومی خیره شده بود.

— آیا این مرد از اطرافیان کنسول اول است؟ آیا فکر می‌کنید ناپدری شما او را برای همسری شما شایسته بداند؟

اور تانس از جاتکان نمی‌خورد. اشک برگونه هایش می‌غلتید.

— این مرد مجرد است یا زن دارد؟

لبهای اور تانس باز شد. سعی کرد تبسم کند و ناگهان شروع به خنده کرد. خنده‌اش تمام‌شدنی نبود. مثل دیوانه‌ها می‌خندید. ژولی شانه‌های او را گرفت.

— این خنده را تمام کنید! و گرنه مجبور می‌شوم بی طیب بفرستم. اما اور تانس نمی‌توانست جلوی خنده خود را بگیرد. عاقبت خواهر بردبار من عصبانی شده بدون تأمل یک سیلی به صورت اور تانس زد. اور تانس خنده را قطع کرد. دهن بازش بسته شد، یکی دو بار نفس عمیق کشید. سپس آرام گرفت و با صدای آهسته‌ای گفت:

— من خود او را دوست دارم!

این موضوع حتی به خاطر ژولی خطور نکرده بود. پرسید:

— آیا او از این عشق اطلاع دارد؟

اور تانس با اشاره سر جواب مثبت داد.

— هیچ چیز از نظر او پنهان نمی‌ماند. هرچه را خودش نتواند بفهمد فوشه وزیر پلیس به او خبر می‌دهد. لحن صدای او غم‌آلود بود.

— به ازدواج با لوئی رضایت بدھید، اور تانس. او برای شما شوهر مناسبی است و ناپلئون میان برادرانش، لوئی را از همه بیشتر دوست دارد. چند هفته بعد مراسم ازدواج برپا شد.

برای این‌که اور تانس را به این ازدواج راضی کند زندگی پولت را برای او مثال آورده بودند. زیرا پولت به هیچ وجه راضی به ازدواج با لکلر نبود و

نایپلئون تقریباً او را مجبور کرده بود. وقتی نایپلئون به او دستور داد که همراه لکلر به «سن دومینیک» برود؛ دختر بیچاره اشکها ریخت و با چشم گریان سوار کشته شد. اما وقتی لکلر در «سن دومینیک» به مرض تبازرد درگذشت؛ پولت از فرط غم و غصه موهای طلائی خود را برید و در تابوت شوهرش گذاشت. کنسول اول عادت دارد که این عمل را به عنوان دلیل بزرگ عشق پولت به متوفی ذکر کند. بعد از مرگ لکلر نایپلئون خواهرش را به ازدواج پرنس «کامیلو بروگز» از نجیبزادگان معروف ایتالیائی که از فرط پیری دستهایش می‌لرزید؛ واداشت و پولت که روزگاری با پیراهن‌های کهنه و صله‌دار در مارسی راه می‌رفت «پرنس پولین بروگز» شد. بله، همه آنها خیلی عوض شده‌اند. برای آخرین بار نگاهی به عکس چراغهایی که در امواج می‌رقیبدند انداختم.

فکر کردم: «چرا مرا انتخاب کرده‌اند؟ چرا می‌گویند که من تنها کسی هستم که ممکن است موفق به نجات محکوم شوم؟»  
به کالسکه برگشتم:  
— برویم به تولیری.

با نامیدی به کاری که در پیش داشتم فکر می‌کرم.  
به تازگی «دوک دانگن» را که می‌گویند برای انگلیسیها کار می‌کرد و جمهوری را در معرض خطر قرار داده بود اسیر کرده‌اند. اما او را در خاک فرانسه دستگیر نکرده‌اند. دوک در شهر کوچکی به نام «اتین‌هایم» در آلمان اقامت داشت؛ چهار روز پیش نایپلئون به طور ناگهانی دستور حمله به این شهر را صادر کرد، به فرمان او سیصد سرباز از «رن» گذشتند و در شهر «اتین‌هایم» دوک را اسیر کردند و به فرانسه آوردند. و اکنون این زندانی در قلعه «ونسن» در انتظار سرنوشت خویش است.

محکمه نظامی امروز او را به اتهام خیانت به مملکت و تهیه مقدمات توطئه بر ضد شخص کنسول اول محکوم به اعدام کرده است. حکم اعدام را پیش نایپلئون فرستاده‌اند. نایپلئون می‌تواند حکم را تأیید کند یا محکوم را

عفو کند. خانزاده‌های اشراف قدیم که روابطشان با ژوزفین بسیار حسن است از او تقاضا کرده‌اند که ناپلئون را وادار به عفو کند. از طرفی دیپلمات‌های خارجی برای تقاضای عفو او؛ تالیران را احاطه کرده‌اند. اما ناپلئون هیچکس را به حضور نپذیرفته است.

سر میز ژوزفین سعی کرد در این باره حرفی بزند ولی ناپلئون او را مجبور به سکوت کرد و گفت:

— خواهش می‌کنم به خودتان زحمت ندهید...

نژدیک غروب ژوزف تقاضای ملاقات او را کرد. ناپلئون منشی خود را فرستاد که از او بپرسد راجع به چه موضوعی می‌خواهد صحبت کند. ژوزف به منشی گفت:

— راجع به موضوعی که به‌اجرای صحیح عدالت کمک خواهد کرد. منشی مأمور شد به ژوزف بگوید که کنسول اول نمی‌خواهد کسی مزاحمت بشود.

سر شام، ژان باتیست از همیشه ساکت‌تر بود. ناگهان مشتی روی میز کویید:

— می‌بینی بناپارت چه می‌کند! سیصد نفر را می‌فرستد که یک رقیب سیاسی او را از خارج مرزها دستگیر کنند. او را به فرانسه می‌آورد و به محکمه می‌فرستد. برای کسانی که به حقوق بشر کوچکترین علاقه‌ای دارند، این عمل مثل سیلی سختی است که به صورتشان بزنند.  
من با وحشت گفتم:

— این اسیر را چه می‌کنند؟ فکر می‌کنی که اعدامش کنند؟

ژان باتیست شانه بالا انداخت وزیر لب گفت:

— و او نسبت به جمهوری قسم وفاداری خورده است. قسم خورده است که از حقوق بشر دفاع کند!

دیگر از دوک حرفی نزدیم. اما من نمی‌توانستم فکر حکم اعدامی را که می‌گفتند روی میز ناپلئون در انتظار امضای او است، از سر بیرون کنم.

برای این که خود را به موضوع دیگری مشغول کنم گفتم:  
 - ژولی می‌گفت که ژروم بناپارت حاضر شده است زن امریکائی خود را طلاق بدهد.

ژروم شیطان، صاحب منصب نیروی دریائی شده بود و یکبار برای فرار از دست انگلیسی‌ها به یک بندر امریکائی پناه برده و در آنجا با یک دختر امریکائی به نام میس «الیزابت پاترسون» ازدواج کرده بود. ناپلثون از شنیدن این خبر فوق العاده خشمگین شده بود. ژروم حالا در راه مراجعت است و می‌خواهد برای خوش‌آیند برادر بزرگش، زن خود را طلاق بدهد.  
 ژان باتیست گفت:

- به امور خانوادگی کنسول اول علاقه‌ای ندارم.  
 در این لحظه صدای توقف کالسکه‌ای جلوی خانه ما به گوش رسید.  
 من گفتم:

- الان ساعت ده است! چه کسی ممکن است به ملاقات ما آمده باشد؟

فرنان وارد شد و گفت:

- خانم لسی سیا بناپارت می‌خواهد شما را ببیند.  
 من خیلی متعجب شدم. مادر ناپلثون هیچ وقت بدون خبر به خانه ما نمی‌آمد. چند لحظه بعد وارد اتاق ما شد.

- سلام، ژنرال برنادوت. سلام، خانم.

مادام لسی سیا در این چند سال پیر نشده است حتی جوانتر از سابق به نظر می‌آید. صورت او که چند سال پیش بر اثر رنج و زحمت و محرومیت شکسته شده بود حالا کمی گوشت آورده و مثل این که چینهای کنار لبهاش را اطوکرده‌اند. اما در زلف سیاه او چند دسته موی سفید دیده می‌شود. هنوز مثل دهاتیها موها را به عقب سر می‌برد و با رویان می‌بنند. چند حلقه مو که به مد پاریس روی پیشانیش ریخته است به او خوب نمی‌آید. او را به سالن هدایت کردیم. در حالی که دستکش‌های

خاکستری خود را از دست بیرون می آورد نشست. بدون اختیار چشم من به انگشت درشتی که به انگشت داشت و نایلیون برای او از ایتالیا آورده بود خیره شد. یاد دستهای قرمز و پینه‌بسته او افتادم که در مارسی لحظه‌ای از شستن ظرف فارغ نمی‌شد. بلا مقدمه پرسید:

– ژنرال برنادوت، فکر می‌کنید که پسر من این دوک دانگن را اعدام کند؟

ژان باتیست جواب داد:

– محکمه نظامی حکم اعدام او را صادر کرده است نه کنسول اول.

– ولی فکر می‌کنید که پسر من حکم محکمه نظامی را اجرا کند؟

– به احتمال قوی بله. اگر نمی‌خواست حکم را اجرا کند چرا او را در خارج از مرز فرانسه دستگیر می‌کرد و به محکمه نظامی می‌فرستاد؟

مادام لسی سیا در حالی که چشم به انگشت خود دوخته بود گفت:

– متشرکرم ژنرال برنادوت...

اما شما می‌دانید علت این اقدام پسر من چه بود؟

– نه خانم.

– حدس هم نمی‌زنید؟

– ترجیح می‌دهم فرضیات خود را آشکار نکنم، خانم.

مادام لسی سیا دوباره ساكت شد. روی کاناپه نشسته و به جلو خم شده بود. ژان باتیست دست را به میان موهای سر فروبرده بسود و از قیافه‌اش می‌فهمیدم که این مذاکره برای او دردنگ است.

– این عمل پسر من خیلی زشت است، ژنرال برنادوت.

ژان باتیست گفت:

– سعی کنید آرام باشید، خانم.

او دستها را بلند کرد:

– چطور می‌خواهید آرام باشم؟ ژنرال برنادوت، من مادر او هستم و نمی‌توانم آرام باشم.

از جا بلند شدم، روی کانپه کنار او نشستم، انگشتهای لرزانش را در دست گرفتم و زیر لب گفتم:

— یقیناً ناپلئون از نظر سیاسی این اقدام را لازم می‌داند.

مادام لسی سیا به من پرخاش کرد:

— حرف نزنید، اوژنی!

بعد چشم به صورت ژان باتیست دوخت:

— به هر حال این قتل نفس است و علت سیاسی تغییری در ماهیت آن نمی‌دهد. ژان باتیست به آرامی گفت:

— خانم، شما پسرتان را به مدرسه نظام فرستاده‌اید. باید فکر این را می‌کردید که او صاحب منصب می‌شود و می‌کشد و کشته می‌شود.

او با ناامیدی سری تکان داد:

— اما اینجا موضوع کشن دشمن در میدان جنگ نیست، ژنرال! من نمی‌خواهم ناپلئون کسی را که به زور از خارج به فرانسه آورده‌اند بکشد. می‌فهمید؟

ژان باتیست گفت:

— شما باید با خود او صحبت کنید.

مادام لسی سیا با هیجان جواب داد:

— نه، نه. فایده ندارد. می‌دانم که به من خواهد گفت: «مامان، تو نمی‌توانی بفهمی موضوع چیست. بزو بخواب، مامان می‌خواهی مستمری ماهانه‌ات را زیاد کنم؟» باید اوژنی برود او را ببیند.

قلب من از حرکت ایستاد. با ناامیدی سر تکان دادم.

— ژنرال، شاید شما نمی‌دانید که چند سال پیش وقتی ناپلئون را دستگیر کردند و ما فکر می‌کردیم او را تیرباران می‌کنند، اوژنی پیش رؤسای نظامی رفت و به داد او رسید. حالا باید پیش او برود و این ماجرا گذشته را یادآوری کند و از او بخواهد که...

ژان باتیست گفت:

— گمان نمی‌کنم این اقدام در رأی کنسول اول تأثیری داشته باشد.

— اوژنی، بیخشید، مادام برنادوت، می‌دانید امروز چند نفر برای صحبت در باره این دوک به خانه من آمدند؟ می‌گفتند که یک مادر پیر و یک نامزد دارد و... خانم به من کمک کنید، من نمی‌خواهم که ناپلئون من...  
ژان باتیست با صدای آهسته ولی خیلی مصمم گفت:

— دزیره، لباست را بپوش و به تویلری برو.

من از جا برخاستم:

— تو همراه من می‌آئی، ژان باتیست؟ تو باید همراه من بیائی؟

ژان باتیست با ترسم تلخی گفت:

— می‌دانی دختر جان که اگر من بیایم آخرین امید نجات دوک از بین می‌رود.

بعد شانه‌های مرا گرفت و به طرف خود کشید.

— باید تو بدون حضور شخص ثالثی با او حرف بزنی، می‌ترسم موفق نشوی ولی در هر حال تا آنجا که می‌توانی سعی کن، عزیز دلم...

من باز مقاومت کردم:

— خوب نیست من تنها به تویلری بروم... و بدون این که اهمیتی بحضور مادام لسی سیا بدhem اضافه کردم:

— چون زنهایی هستند که دیر وقت به دیدن کنسول اول می‌روند...  
اما ژان باتیست فقط جواب داد:

— کلاهت را به سر بگذار. مانتو بپوش و راه بیفت!

مادام لسی سیا گفت:

— با کالسکه من بروید، خانم. و اگر اجازه می‌دهید من اینجا منتظر مراجعت شما می‌شوم.

من بدون تأمل قبول کردم. مادام لسی سیا اضافه کرد:

— من مزاحم شما نمی‌شوم ژنرال. همینجا، جلوی پنجره به انتظار می‌نشیشم.

من به اتاق خود دویدم. کلاه گلدار خود را به سر گذاشتم و به راه افتادم.  
از چهار سال پیش که کنار کالسکه ناپلئون یک انفجار روی داده ورود  
به تولیری مشکل شده است.

اما ورود من خیلی به سادگی گذشت. هر بار که قراولان متوقعم کردند  
گفتم:

— می خواهم کنسول اول را ببینم. و بلا فاصله راه را باز کردند. حتی  
اسم و هدف مرا از ملاقات نپرسیدند. افراد گارد ملی مرا با کسنجکاوی  
نگاه می کردند و تیسمی بر لب می آوردند. از این موضوع خیلی ناراحت  
شده بودم. عاقبت به در اتاق انتظار کنسول اول رسیدم. تا حالا این قسمت  
از عمارت را ندیده بودم چون جشن‌های خانوادگی که در آنها شرکت کرده  
بودم در آپارتمان‌های ژوزفین برپا می شد. دو سرباز گارد ملی که جلوی  
این در کشیک می دادند از من چیزی نپرسیدند. در را باز کردم و داخل  
شدم، مرد جوانی پشت یک میز نشسته و مشغول نوشتن بود. ناچار شدم  
دوبار سینه صاف کنم تا متوجه حضور من بشود. أما وقتی متوجه شد  
ناگهان از جا پرید:

— چه می خواهید، مادموازل؟

— می خواهم کنسول اول را ببینم.

— عوضی آمده‌اید، مادموازل، اینجا آپارتمان رسمی کنسول اول است.

فهمیدم این مرد چه می خواست بگوید. پرسیدم:

— می خواهید بگوئید کنسول اول رفته است بخوابد.

— نه، کنسول اول هنوز در آپارتمان رسمی است.

— پس مرا پیش او ببرید.

واقعاً مضحك بود! مرد جوان که تا این موقع چشمها را به کفشهای من  
دوخته بود برای اولین بار صورتم را نگاه کرد.

— مادموازل «کنستان»، پیشخدمت مخصوص یقیناً به شما گفته است که  
جلوی در عقب منتظر شما است. اینجا... اینجا آپارتمان‌های رسمی است!

— می خواهم با کنسول اول صحبت کنم نه با پیشخدمت مخصوصش.  
پیش کنسول بروید و بپرسید ممکن است چند دقیقه با او صحبت کنم یا  
نه... موضوع خیلی مهمی است.

مرد جوان بالحن التماس آمیزی گفت:

— مادموازل...

— مرا مادموازل خطاب نکنید. من مدام ژان باتیست برنادوت هستم.

— مادموا... اها بیخشید مدام...

مرد جوان طوری مرا نگاه می کرد که گوئی روح مادریزگش را در  
مقابل دیده است. زیر لب اضافه کرد:

— بیخشید، اشتباه کردم.

— مانعی ندارد. حالا حضور مرا اعلام کنید!

مرد جوان از اتاق بیرون رفت و چد لحظه بعد برگشت:

— ممکن است خواهش کنم همراه من بیایید، خانم؟ چند نفر از آقایان  
پیش کنسول اول هستند. کنسول اول از شما خواهش می کند یک دقیقه  
متظر بشوید.

مرا به سالن کوچکی که در آن چند صندلی قرمز دور یک میز مرمر  
قرار داشت هدایت کرد.

اینجا سالن انتظار بود. اما انتظار من خیلی طول نکشید، دری باز شد و  
از لای آن دیدم سه یا چهار مرد که از پشت دیده می شدند در برابر یکنفر  
که من نمی توانستم بینم خم شدند و گفتند: «شب بخیر! شب بخیر!» و در  
بسته شد. این آقایان که هر یک بسته کاغذی زیر بغل داشتند به طرف در  
خروجی رفتند. منشی از کنار آنها گذشت و با عجله وارد اتاق کنسول اول  
شد. هنوز در را درست نبسته بود که دوباره آنرا باز کرد و خارج شد و با  
لحن خیلی رسمی گفت:

— مدام ژان باتیست برنادوت. کنسول اول از شما خواهش می کند وارد  
شوید.

ناپلئون تا مرا دید گفت:

— سالهاست کسی به این خوبی از این در وارد نشده است.  
او تا جلوی در به استقبال من آمده بود. دست‌های مرا گرفت و به لب  
برد و بوسید. من به تنی دست‌های خود را عقب کشیدم و خاموش بر جا  
ماندم. نمی‌دانستم چه بگویم.

— بنشینید، عزیزم، بنشینید. بگویید ببینم حال شما چطور است. شما  
سال به سال جواهر می‌شوید.

من جواب دادم:

— نه، زمان، خیلی تنده می‌گذرد! سال آینده باید یک معلم برای اوسکار  
پیدا کنیم.

مرا روی صندلی راحتی کنار میزش نشاند. اما خودش پشت میز  
نشست. شروع به قدم زدن در اتاق کرد. برای این‌که او را از نظر دور ندارم  
ناچار بودم گردنم را به این طرف و آن‌طرف بگردانم.

اتاق خیلی بزرگ بود و روی میزهای زیادی که در گوش و کنار آن قرار  
داشت کتابها و کاغذهای بسیار دیده می‌شد. اما روی میز کار او کاغذها در  
دو دسته منظم شده بودند. یعنی دو دسته کاغذها یک برگ کاغذ سفید با  
یک مهر قرمز زیر آن به چشم می‌خورد. در بخاری دیواری آتش زبانه  
می‌کشید. اتاق خیلی گرم بود.

— باید این‌ها را ببینید، اولین شماره‌هایی که از طبع خارج شده است...  
چند ورق کاغذی که روی آنها حروف چایی ریز دیده می‌شد جلوی  
چشم من گذاشت.

— قانون مدنی تمام شده است! قانون مدنی جمهوری فرانسه! قوانینی  
که جمهوری برای به دست آوردن آنها مبارزه کرده؛ تدوین و چاپ شده  
است. من به فرانسه یک قانون مدنی جدید هدیه کرده‌ام.

ناپلئون بهترین علمای حقوق ما را جمع کرده و به کمک آنها قانون  
مدنی فرانسه را تنظیم کرده است. این قانون چاپ شده و از این به بعد

اجرا خواهد شد.

— اینها عادلانه‌ترین و انسانی‌ترین قوانین دنیا هستند. اینجا را بخوانید:  
این قسمت مربوط به اطفال است. برادر بزرگتر هیچ حقی بیشتر از  
خواهران و برادران خود ندارد و پدر و مادر مجبورند احتیاجات اطفال  
خود را تأمین کنند. این را ببینید...

نایلشون به طرف یکی از میزهای کوچک رفت، چند برگ کاغذ را  
برداشت و شروع به جستجو در میان آنها کرد.

— ... قوانین جدید مربوط به ازدواج، به زن و شوهر حق داده شده که از  
یکدیگر جدا بشوند و طلاق بگیرند. و این یکی مربوط به عناوین اشرافی  
است. عناوین اشرافی ارثی ملتفی شده است.

من گفتم:

— مردم از حالا قانون مدنی را «قانون نایلشون» لقب داده‌اند.  
می‌خواستم که خلق خوش او بر جا بماند. ولی این موضوع عین  
حقیقت بود و من دروغ نمی‌گفتم. اوراق را روی سخاری مرمر انداخت. از  
پشت سر به من تزدیک شد و گفت:

— ببخشید خانم، اگر سر شما را به درد آوردم. کلامتان را چرا  
بر نمی‌دارید؟

— نه، نه، زیاد نمی‌مانم، می‌خواستم فقط...  
— اما خانم، این کلاه به شما نمی‌آید. واقعاً به شما نمی‌آید. اجازه  
میدهید من آنرا از سرتان بردارم؟

— نه، این کلاه را تازه خریده‌ام و ژان با تیست می‌گوید که خیلی خوب  
به من می‌آید.  
او عقب رفت.

— البته، اگر ژنرال برنادوت می‌گوید...  
و پشت سر من شروع به قدم زدن کرد. من با نامیدی فکر کردم: «او را  
عصبانی کردم». و با عجله مشغول باز کردن گره رویان کلامش شدم.

— ممکن است از شما بپرسم، خانم، چه چیزی باعث شده که افتخار  
ملاقاتتان نصیب من شود؟  
به جای جواب فقط گفت:  
— کلام را برداشت.

متوجه شدم که ناگهان ایستاد. بعد به من نزدیک شد. دست خود را  
به ملاجمت روی موهای من کشید و گفت:  
— اوژنی، اوژنی کوچولو...

من به تندی سر را خم کردم که از تماس دست او فرار کنم. این همان  
صدای آشنای آن شب بارانی بود که ما با هم نامزد شده بودیم.  
در حالی که صدایم می‌لرزید گفت:

— می‌خواستم خواهشی از شما بکنم.  
او در اتاق به راه افتاد و مقابل من به بخاری تکیه کرد. شعله آتش نور  
سرخ رنگی روی چکمه‌های براق او می‌انداخت. جواب داد:  
— البته.

با تعجب پرسیدم:  
— چطور، البته...?  
گفت:

— برای این که من منتظر این تقاضا بودم. می‌دانستم که فقط برای دیدن  
من نیامده‌اید.

بعد خم شد و هیزم قطوری را در شعله آتش انداخت و گفت:  
— وانگهی اغلب کسانی که به دیدن من می‌آیند تقاضائی دارند. کم‌کم  
عادت کرده‌ام. خوب چه خدمتی می‌توانم برای شما انجام بدهم، مادام  
آن باتیست برنادوت؟

لحن تمسخرآمیز او حوصلهٔ مرا سر بردا. غیر از موهايش که کوتاه کرده  
بود و اونیفورمیش که خیلی مرتب و خوش‌دوخت بود تقریباً همان قیافه‌ای  
را داشت که در با غمان در مارسی دیده بودم.

با لحن تندی گفتم:

— فکر می‌کنید که اگر موضوع مهمی در بین نبود این موقع شب به دیدن شما می‌آمدم؟

مثل این که خشم من باعث تفریح او شد.

— حقیقت را بخواهید، فکر نمی‌کردم، مادام زان باتیست برنادوت، اما شاید ته دلم امیدوار بودم. امیدوار بودن گناه نیست، خانم.

من با نامیدی فکر کردم: «من حتی موفق نخواهم شد او را وادار کنم حرف مرا بهشودخی نگیرد.»

انگشتها یم بلا راده گل ابریشمی کلاهم را پرپر می‌کردند. صدای او را شنیدم:

— کلاه نو تان را از بین می‌برید، خانم!

من سر بلند نکردم، آب دهان را فرو دادم و حس کردم یک قطره اشک سوزان از میان مژگانم روی گونه‌ام غلتید. سعی کردم آن را با زیانم توقف کنم.

— چه کاری می‌توانم برای تو بکنم، اوژنی؟

دویاره خودش شده بود، ناپلئون سابق مهریان و صادق.

— شما می‌گوئید که خیلی‌ها پیش شما می‌آیند و تقاضاهایی می‌کنند. آیا معمولاً تقاضاهای آنها را انجام می‌دهید؟

— اگر بتوانم مسئولیت آن را قبول کنم، بله.

— مسئولیت در مقابل که؟ شما... شما قویترین مرد این مملکت هستید.

— مسئولیت در برابر خودم، اوژنی. خوب حالا بگو چه می‌خواهی؟

— خواهش می‌کنم او را عفو کنید.

— مقصودت دوک دانگن است؟

من با اشاره سر جواب مثبت دادم.

با تمام وجودم انتظار جواب او را می‌کشیدم. گلبرگ‌های ابریشمی گل

کلام را یکی بعد از دیگری می‌کندم.

– چه کسی تو را پیش من فرستاده که این خواهش را بکنی، اوژنی؟

– برای شما چه اهمیتی دارد؟ خیلی‌ها از شما این تقاضا را می‌کنند،  
من چرا نکنم؟

به تندی گفت:

– می‌خواهم بدانم که تو را فرستاده است.

من به کندن گلبرگ‌های کلام ادامه دادم.

– می‌پرسم که تو را فرستاده است. بزنادوت؟  
من فقط سری تکان دادم.

– خانم، من عادت دارم وقتی سئوالی می‌کنم جواب بشنوم.  
چشمها یم را به طرف او بلند کردم: سر را جلو آورده بود و لبها را گاز  
می‌گرفت. گفتم:

– لازم نیست فریاد بزنید، من از شما نمی‌ترسم.  
و در واقع دیگر از او نمی‌ترسیدم.

زیر لب گفت:

– می‌دانم که میل دارید شمارا زن شجاعی تصور کنند. آن صحنه منزل  
مادام تالین را هنوز به‌خاطر دارم.

جواب دادم:

– من به‌هیچ وجه شجاع نیستم، حتی زن ترسوئی هستم؛ اما وقتی  
موضوع برایم خیلی اهمیت داشته باشد ناچارم ترس را کنار بگذارم.

– پس آن موقع در منزل مادام تالین موضوع برای شما خیلی اهمیت  
داشت، اینطور نیست؟

من به‌سادگی جواب دادم:

– همه داروندار من بود.

و منتظر شدم که مسخره‌ام کند ولی او به‌من نخندید. سرم را بلند کردم  
و در چشمها یش نگاه کردم.

– اما یکبار در زندگی شجاعت کردم و آن وقتی بود که سالها پیش نامزدم را برای این که من خیلی پیش از این که با ژنرال برنادوت آشنا شوم، نامزد شده بودم – آن وقتی بود که نامزدم را، بعد از سقوط رویسپیر دستگیر کرده بودند ما فکر می‌کردیم او را تیرباران می‌کنند. برادرهای او مرا از خطر بزرگی که تهدیدم می‌کرد بر حذر می‌داشتند، اما من پیش فرمانده نظامی هارسی رفتم و یک بسته زیر شلوار و شیرینی ...

– بله؛ و به همین دلیل است که من باید بدانم امشب چه کسی تو را پیش من فرستاده است.

گفتم:

– این چه ربطی به موضوع دارد؟

– الان برایت توضیح می‌دهم، اوژنی، شخص یا اشخاصی که تو را پیش من فرستاده‌اند مرا خوب می‌شناسند. آنها عاقبت یک راه نجات ممکن برای دوک دانگن پیدا کرده‌اند. خیلی علاقه دارم بدانم چه کسی به‌این خوبی از زندگی من اطلاع دارد و با این مهارت از این شанс نجات او استفاده می‌کند و در عین حال می‌خواهد با سیاست من مخالفت کند. من به جای جواب تبسمی بر لب آوردم. او چطور همه‌چیز را با سیاست می‌آمیخت!

– سعی کنید وضع را همانطور که من می‌بینم بینید. خانم، ژاکوبین‌ها مرا ملامت می‌کنند که چرا به مهاجرین اجازه مراجعت داده‌ام و کم کم شایع شده است که من می‌خواهم جمهوری را به دست بورین‌ها بسپارم. می‌گویند می‌خواهم فرانسه را به آنها بدهم، فرانسه‌ای را که من به وجود آورده‌ام، فرانسه «قانون ناپلئون» را. آیا این شایعات احمقانه نیست؟ در موقع ادای آخرین کلمات به میز بزرگ نزدیک شده بود. برگ کاغذی را که پای آن مهر قرمز دیده می‌شد به دست گرفته چند کلمه‌ای را که روی آن نوشته شده بود تماشا کرد. بعد آنرا روی میز انداخت و به طرف من برگشت:

— اگر این «آنگن» که نمایندهٔ دورهٔ تاریک گذشته است اعدام شود دنیا خواهد فهمید که بوربن‌ها در نظر من خائن به ملت هستند. می‌فهمید خانم، با وجود این...  
دوباره جلوی من آمده بود.

— با وجود این من حساب را با این یاغیها و ناراضی‌های جاودانی و منفی‌بافان و هجوگویانی که مرا ظالم می‌خوانند تسویه خواهم کرد. من آنها را از جامعهٔ فرانسوی اخراج خواهم کرد و از فرانسه در مقابل دشمنان داخلی دفاع خواهم کرد.

ساعت طلائی که صفحهٔ آن روی دوش دوشیر بدشکل قرار داشت ساعت یک را نشان می‌داد. گفت: دیروقت است...  
اما او شانه‌های مرا گرفت و دوباره سر جایم نشاند.

— نه، بمانید، اوژنی، من از دیدن شما خیلی خوشوقتم و شب خیلی دراز است.

گفت: شما هم یقیناً خیلی خسته هستید...

— من خیلی بد می‌خوابم... خیلی کم... من...

یک در مخفی که من متوجه وجودش نشده بودم پشت سر او نیمه‌باز شد. ناپلئون متوجه نشد. من گفت: در را باز کردن.  
ناپلئون برگشت:

— چه می‌خواهی کنستان؟

میان در نیمه‌باز اندام مرد کوتاه‌قدی با لباس مخصوص پیشخدمتها ظاهر شد. مرد کوتاه‌قد با اشارهٔ سر و دست می‌خواست مطلبی را به‌او بفهماند. ناپلئون به‌طرف او رفت. مرد کوتاه‌قد آهسته گفت:

— این خانم نمی‌تواند بیش از این منتظر بماند...

صدای ناپلئون را هم شنیدم.

— بگو به خانه‌اش برگردد.

در مخفی بدون صدا بسته شد. من فکر کردم که این خانم باید

مادموازل «ژرژ» هنرپیشه «کمدی فرانس» باشد. همه پاریسیها می‌دانند که ناپلئون با مادموازل «ژرژ» آرتیست شانزده‌ساله رابطه دارد.

— من نمی‌خواهم بیش از این مزاحم شما باشم...

— دیدید که او را روانه منزلش کردم؛ حالا دیگر نمی‌توانید مرا تنها بگذارید.

این را گفت و دوباره مرا مجبور به نشستن کرد. بعد صدای او ملایم شد:

— تو از من خواهشی کردی، اوژنی، برای اولین دفعه در عمرت از من خواهش کردی. من چشمها را بستم. این تغیر دائمی خلق او طاقت مرا تمام کرده بود. حرارت اتاق هم قابل تحمل نبود، در عین حال مثل این که موجی از اضطراب از جانب او به طرف من روان بود. چقدر عجیب است که بعد از سالها هنوز تغییرات خلق و افکار این مرد را در خود احساس می‌کنم. می‌دانستم که در فکر است، سعی می‌کند تصمیم بگیرد. با خود در جنگ است. حالا دیگر نمی‌توانستم بروم. ممکن بود تقاضای مرا بپذیرد!

— اما تو نمی‌دانی چه خواهشی می‌کنی اوژنی. تو خوب می‌دانی که این «آنگن» وجود بی‌اهمیتی است ولی باید به بورین‌ها و به دنیا احساسات فرانسه را نشان داد. ملت فرانسه خودش پادشاه خود را انتخاب خواهد کرد.

باز کنار میز خود رفته و برگ کاغذ را در دست گرفته بود. من با صدای بلند گفتم:

— شما از من پرسیدید چه کسی امشب مرا پیش شما فرستاده است. قبل از این که تصمیم بگیرید می‌خواهم به این سوال جواب بدhem. سر را از روی کاغذ بلند نکرد.

— واقعاً؟ گوشم به شماست.

— مادر شما مرا فرستاده است.

آهسته دست خود را با بزرگ کاغذ پائین آورد، به طرف بخاری رفت و  
چشم به یک قطعه هیزم دوخت. زیر لب گفت:

— من نمی‌دانستم که مادرم در سیاست مداخله می‌کند. بدون شک او  
را از همه طرف تحت فشار و شکنجه گذاشته‌اند.

— مادر شما به این حکم به چشم یک مسئله سیاسی نگاه نمی‌کند.

— به چه چشمی نگاه می‌کند؟

— به چشم یک قتل نفس.

— اوژنی، تو از حدود خودت تعداز می‌کنی...

— نمی‌دانید با چه حرارتی مادرتان از من خواهش می‌کرد که به دیدن  
شما بیایم! خدا بهتر می‌داند که این مأموریت چقدر برای من مشکل است!  
تبسم خفیفی بر لیهای او ظاهر شد؛ شروع به جستجو در میان کاغذها  
و کارتنهایی که روی یک میز کوچک قرار داشت کرد. عاقبت چیزی را که  
دنبالش می‌گشت پیدا کرد. یک صفحه بزرگ کاغذ را باز کرد و جلوی  
چشم من گرفت:

— به نظر تو چطور است؟ تا حالا این را به هیچ‌کس نشان نداده‌ام.  
در گوشۀ فوقانی یک زنبور عسل رسم شده بود. و در میان صفحه یک  
مربع و در میان این مربع به فواصل معین زنبورهای عسل رسم شده بود.  
من با تعجب گفتم:

— زنبور عسل.

بارضایت سری فرود آورد و گفت:

— بله، زنبور عسل. می‌دانی معنای این چیست؟

من سر تکان دادم. ناپلئون گفت:

— این علامت مخصوص من است.

— علامت مخصوص؛ روی چه چیزی می‌خواهد این علامت  
مخصوص را رسم کنید؟

روی همه‌چیز، دیوارها، قالیها، پرده‌ها، لباس مستخدمین، کالسکه‌ها،

و شنل تاجگذاری امپراطور...

نفس خود را در سینه حبس کردم. او کمی مردد ماند. مرا نگاه کرد:  
نگاهش تا اعماق چشمهاي من بفود می کرد:

— حرف مرا می فهمی، اوژنی، نامزد کوچولوی من؟

احساس کردم قلبم به شدت می زند. او مشغول باز کردن کاغذ دیگری بود. روی این کاغذ تصویر چند شیر رسم شده بود. تصاویر، شیرها را در حالات مختلف نشان می داد: در حال استراحت، در حال پرش، در حال حمله. پس از چند لحظه کاغذ را به کناری انداخت و کاغذ دیگری را به من نشان داد که روی آن تصویر یک عقاب با بالهای باز دیده می شد.

— عاقبت این یکی را انتخاب کرده‌ام، خوشت می آید یا نه؟

هوای اتاق به قدری گرم بود که من به زحمت نفس می کشیدم. تصویر عقاب در برابر چشمهايم به حرکت در آمد و بی اندازه بزرگ شده بود.

— این آرم من است. آرم امپراطور فرانسه.

آیا خواب نمی دیدم و واقعاً این کلمات را شنیده بودم؟ تکانی خوردم و متوجه شدم که کاغذ مصور را در دست های خود دارم. به یاد نمی آوردم که آن را از دست او گرفته باشم. ناپلئون به طرف میز خود برگشته و دوباره چشم به کاغذ سفید مهر شده دوخته بود.

کاملاً بی حرکت، بر جا ایستاده و لبها را روی هم می فشد. احساس کردم که قطرات عرق بر پیشانیم نشسته است. او را از نظر دور نمی کردم. ناگهان به جلو خم شد. قلم برداشت، فقط یک کلمه روی کاغذ نوشته و زنگ برنزی را به شدت تکان داد. روی زنگ تصویر یک عقاب با بالهای باز حک شده بود.

منشی با عجله وارد اتاق شد. ناپلئون ورقه کاغذ را بنا دقت تاکرد.

— این را مهر و موم کنید.

منشی فوراً یک قطعه موم را روی شعله شمع گرفت. ناپلئون با دقت او را تماشا می کرد.

ـ فوراً به قلعه «ونسن» بروید و این را به فرمانده قلعه بدهید، شما شخصاً مسئول رسانندن این نامه به فرمانده قلعه هستید.  
منشی در حالی که پشت به در داشت عقب رفت و تعظیم کنان خارج شد. من گفتم:

ـ ممکن است به من بگوئید چه تصمیمی گرفتید؟  
ناپلئون جلوی من خم شد و گلبرگهای ابریشمی گل کلاهم را جمع کرد و در حالی که آنها را به طرف من دراز می کرد گفت:  
ـ کلاهتان را خراب کردید، خانم.

از جا برخاستم. کاغذی را که روی آن تصویر عقاب رسم شده بود روی یک میز کوچک گذاشتم و گلبرگ ها را در آتش ریختم. ناپلئون گفت:  
ـ غصه نخوردید. این کلاه به شما نمی آمد!

ناپلئون در راهروهای خلوت مرا مشایعت کرد. هر دفعه که قراولها با تفنگ خود نسبت به او ادائی احترام می کردند من تکان می خوردم. تاکنار کالسکه مرا بدرقه کرد.

ـ این کالسکه مادر شماست که در خانه ما متظر مراجعت من است.  
به او چه بگوییم؟

روی دست من خم شد ولی این بار آنرا نبوسید.  
ـ سلام مرا به او برسانید. و از شما از صمیم قلب تشکر می کنم که به دیدن من آمدید، خانم.

در مراجعت، مدام لسى سیا را در سالن متزلمان دیدم که روی یک صندلی راحتی جلوی پنجره نشسته بود. هوا کم کم رو به روشنی می رفت. در باغ گنجشک ها به جنب و جوش افتاده بودند. ژان باتیست روی چند برگ کاغذ خم شده و مشغول نوشتن بود. گفت:

ـ بیخشید اگر دیر کردم، اما او نمی گذاشت بلند شوم، از این طرف و آن طرف صحبت می کرد.

مدام لسى سیا پرسید:

ـ دستور تازه ای به «ونسن» فرستاد یا نه؟

من با اشاره سر جواب مثبت دادم.

— ولی به من نگفت که چه تصمیمی گرفته است، و مرا مأمور کرد که سلامش را به شما برسانم، خانم.

مادام لسی سیا از جا بلند شد و گفت:

— مرسى دخترم.

و جلوی در خروجی برگشت و گفت:

— هر طور بشود باز از شما متشرکم!

ژان باتیست مرا روی دستها بلند کرد و به اتاق بالا برد. ماتسو را از تنم بیرون آورد و سعی کرد پیراهن خوابم را به من بپوشاند، ولی به قدری خسته بودم که نمی‌توانستم بازویم را بلند کنم. ناچار پتو را رویم انداخت. زیر لب گفتم:

— میدانی که ناپلئون می‌خواهد به نام امپراطور تاجگذاری کند؟

— بله شنیده‌ام. ولی به عقیده من دشمنان او این شایعات را منتشر می‌کنند. که به تو گفت؟

— خود ناپلئون.

ژان باتیست روی من خم شد و در چشمانم نگاه کرد. سپس ناگهان از اتاق خارج شد. مدتی صدای قدم زدن او را در اتاق مجاور می‌شنیدم تا وقتی او را در کنار خود احساس نکردم خوابم نبرد. وقتی پیش من آمد صورتم را به شانه اش گذاشتم و بلا فاصله به خواب رفتم. در عوض تا نزدیک ظهر خوابیدم. در خواب هم احساس خستگی و درماندگی می‌کردم و خواب یک برگ کاغذ سفید را می‌دیدم که روی آن زنبورهای عسل راه می‌رفتند. وقتی از خواب بیدار شدم ماری صبحانه و آخرین چاپ «مونیتور» را برایم آورد.

در صفحه اول آن با حروف درشت نوشته بود که دوک دانگن ساعت پنج صبح امروز در قلعه «ونسن» تیرباران شد.

چند ساعت بعد، مادام لسی سیا به طرف ایتالیا حرکت کرد که به پسر تبعیدی اش ملحق شود.

## فصل هفدهم

پاریس ۱۸۰۴ مه ۲۱

فرنان ورود خواهرم را اعلام کرد.

- والا حضرت پرنسیس ژولی.

ژولی به محض ورود گفت:

- خانم مارشال شب را چطور گذراندید؟

گوشه لبایش می لرزید و معلوم نبود گریه می کرد یا می خندید. من در حالی که تا کمر جلوی او خم می شدم گفتم:

- بسیار خوب. خیلی متشرکم والا حضرت.

خواهرم گفت:

- من عمدأً کمی زودتر آمدم. می توانیم برویم توی باع بنشیتیم.

باغ ما کوچک است و با وجود دستورات ژوزفین گل سرخهای ما خوب رشد نکرده‌اند و در آن درختی که بتواند جای درختهای بلوط باع «سو» را بگیرد نداریم، اما وقتی درختهای یاس بنفس گل می دهند و شکوفه‌های دو نهال سیبی که ژان باتیست به مناسبت سال تولد او سکار کاشته است باز می شوند؛ باع ما در نظرم قشنگترین و دلچسب‌ترین مکانها می شود.

ژولی با دستمال، گرد نیمکت باع را پاک کرد و با پیراهن اطلس آبی آسمانی خود روی آن نشست.

خواهرم دو پر بلند شترمرغ میان زلف خود جا داده بود. ماری برای ما لیموناد آورد. با نگاه انتقاد‌آمیزی ژولی را نگاه کرد و گفت:

— بهتر بود پرنسس کمی روز به لبها می‌مالید.

ژولی گفت:

— این روزها هزار جور گرفتاری دارم، این اسباب‌کشی مرا خرد کرده است! ما مشغول اسباب‌کشی به کاخ لوکزامبورگ هستیم، ماری!

ماری گفت:

— خانه خیابان «روشه» دیگر برای پرنسس کافی نیست؟

ژولی گفت:

— نه، ماری. قضاوت تو ظالمانه است، من از زندگی در قصر هیچ خوشم نمی‌آید. علت تغییر منزل ما این است که ولیعهد فرانسه وزنش باید همیشه در کاخ لوکزامبورگ منزل کنند.

مثل این که ژولی زن ولیعهد فرانسه خیلی بدبخت بود، اما ماری به این حرفها توجه نداشت. زیر لب گفت:

— اگر آقای کلاری زنده بود از این جریان به هیچ وجه خوشش نمی‌آمد.  
بعد دستها را به کمر زد و ادامه داد:

— برای این که آقای کلاری جمهور بخواه بود!

ژولی دستها را روی شقیقه‌ها فشار داد.

— من از خود اختیاری ندارم.

من گفتم:

— ماری، ما را تنها بگذار.

و به محض این که ماری دور شد گفتم:

— به حرف این زن توجه نکن، ژولی!

ژولی با صدای شکوه‌آمیزی گفت:

— واقعاً من از خود اختیاری ندارم! اسباب‌کشی بلای جان من شده است و این تشریفات مرا مریض می‌کند. دیروز در مراسم اعطای درجه به زنرالها ما سه ساعت تمام سرپا ایستادیم و امروز در «انوالید» باید...  
برای آرام کردن او فوراً گفتم:

- در «انوالید» می‌نشینیم، لیمونادت را بخور.  
 مزه‌این لیموناد تلخ و شیرین بود. عیناً مثل روزهای اخیر ما. تنها شیرینی روقهای اخیر تبریک‌هائی بود که بر سر ما می‌بارید. ژان‌باتیست من، مارشال فرانسه شده است. عصای مارشالی آرزوی همه نظامیها از سرباز ساده تا ژنرال است. و حالا این آرزوی شوهر من عملی شده است. اما نه آنطوری که ما تصور می‌کردیم.

چند روز بعد از ملاقات شباهه من با ناپلئون در کاخ تویلری، یکی از رؤسای سلطنت طلبان به نام «ژرژ کادودال» دستگیر شد. بعد از اجرای حکم اعدام دوک دانگن کسی در نتیجهٔ محاکمه شبه‌های نداشت و چون «ژنرال مورو» و عده‌ای از صاحب‌منصبان را که می‌گفتند در این توطئه قتل ناپلئون شرکت داشته‌اند توقيف کردند، من برای ژان‌باتیست می‌ترسیدم و از شدت قرس و نگرانی قرار و آرام نداشم.  
 ما انتظار پلیس را داشتیم ولی مثل آن بار ژان‌باتیست را به کاخ تویلری پیش‌کنسول اول احضار کردند.

**ناپلئون وقتی ژان‌باتیست را دید گفت:**

- ملت فرانسه به نفع من تصمیم گرفته است. امیدوارم شما بر ضد مملکت کار نمی‌کنید. ژان‌باتیست به آرامی جواب داد:

- من هیچ‌وقت بر ضد مملکت اقدامی نکرده‌ام. و حتی تصور اقدام بر ضد مملکت برایم مقدور نیست.

**ناپلئون بلا فاصله گفت:**

- ما به شما درجهٔ مارشالی می‌دهیم.

ژان‌باتیست درست نفهمید و با حیرت پرسید:

- ما؟

- بله، ما ناپلئون اول امپراطور فرانسه.

زیان ژان‌باتیست بند آمد. تحیر او ناپلئون را به‌طوری به‌خنده انداخت که مدتی نتوانست قد راست کند. خم شده بود و با دست روی پا می‌زد و

می خندهید.

خیانت ژنرال «مورو» را محرز شناختند و او را به تبعید محکوم کردند.  
ژنرال با اونیفورم نظامی به طرف آمریکا حرکت کرد.

بعد وقایع دیگری اتفاق افتاد. پریروز، کنسول اول به قصد شکار به «سن کلو» رفته بود. در آنجا از تصمیم مجلس سنا که او را به عنوان امپراطور فرانسویان انتخاب کرده بود مطلع شد.

دیروز طی مراسم باشکوهی، عصای مارشالی را به هیجده نفر از معروفترین ژنرهای ارتش فرانسه اعطای کرد. یک هفته بود که به طور خصوصی به زان باتیست اطلاع داده بودند که یکدست اونیفورم مارشالی به خیاط خود سفارش دهد. از تویلری نقشه دقیق این اونیفورم را برای او فرستادند. بعد از اعطای عصاه، هر یک از مارشالهای جدید نطق کوتاهی ایراد کردند...

هنگام نطق «مورا» و «ماستا» ناپلئون چشمها را تقریباً بسته بود و از قیافه اش پیدا بود که وقایع روزهای اخیر او را خیلی خسته کرده است. وقتی زان باتیست شروع به صحبت کرد آثار نگرانی در چهره اش ظاهر شد، اما این آثار نگرانی به تسمی تبدیل شد: همان تبسم نوازش کننده غیرقابل مقاومت. به طرف زان باتیست رفت، دست او را فشد و گفت که باید فقط به چشم امپراطور به او نگاه کند بلکه باید او را دوست خود بداند. زان باتیست خبردار بر جا ایستاده بود. قیافه اش تغییری نکرد.

من در جایگاهی که برای همسران هیجده ژنرال برپا کرده بودند نشسته بودم. اوسکار را علیرغم قرولند بعضی از رؤسای تشریفات که می ترسیدند میان نطق امپراطور فریاد بکشد همراه برده بودم. می خواستم اوسکار در مراسم ارتقاء پدرش به درجه مارشالی فرانسه حاضر باشد.

وقتی ناپلئون دست زان باتیست را فشد و فریادهای شادی از چند هزار تماشاجی بلند شد؛ اوسکار پرچم کوچکی را که برایش خریده بودم تکان داد.

ژولی در جایگاه امپراطوری بود. ناپلئون به همه برادران خود، غیر از لوسین، لقب پرنس و به همسران آنها لقب پرنسس داده است.  
ژوزف تا وقتی ناپلئون صاحب پسری نشود عنوان ویعهد را خواهد داشت.

ولی مدام لسی سیا در ایتالیا، پیش لوسین است. اورتانس زن لوئی، پرنسس شده و «اوژن دوبوآرانه» پسر امپراطوریس لقب والاحضرت گرفته است.

اما خواهران ناپلئون هنوز لقب نگرفته‌اند.  
کارولین که کمی بعد از کودتا با ژنرال «مورا» ازدواج کرده کنار من ایستاده بود. او هم مثل من «خانم مارشال» شده است.  
بعد از مراسم اعطای عصای مارشالی، مارشالها و ما و همسران آنها را به کاخ تویلری دعوت کردند و ما با خانواده امپراطور غذا خوردیم.  
من بلا را ده به ژولی گفتم:

— معلوم نیست عاقبت این ماجرا چه خواهد شد.

ژولی با صدای آهسته گفت:

— حالا تازه شروع شده است.

من نگاهی به صورت او کردم و با وحشت پرسیدم:

— حالت خوب نیست؟

جواب داد:

— شبها خواب ندارم. فکر کن اگر امپراطور صاحب پسری نشود و ژوزف و من جانشینی او بشویم چه می‌شود.

ناگهان تمام اعضای بدنش به لرزه افتاد و دست به گردن من انداخت.

— دزیره، تو تنها کسی هستی که می‌توانی درد مرا بفهمی؛ بگو ببینم  
مگر من از همه اینها گذشته دختر مسیو کلاری تاجر حریر مارسی نیستم،  
من نمی‌توانم.

دستهای او را از گردن خود جدا کرد.

— آرام بگیر، ژولی! به همه نشان بده که واقعاً که هستی. به همه پاریسی‌ها نشان بده، به همه فرانسوی‌ها نشان بده!

ژولی بالهای لرزان گفت:

— مگر من واقعاً که هستم؟

من بالحن محکمی گفتم:

— تو دختر تاجر حریر، فرانسو اکلاری هستی، فراموش نکن، ژولی اکلاری! سرت را بلند کن. خجالت نمی‌کشی؟

ژولی از جا بلند شد. او را به اتاقم بردم. از بس گریه کرده بود دماغش سرخ شده بود. زلفش را مرتب کردم، به لبها یش روز مالیدم و روی دماغش پودر زدم و توانستم جلوی خنده خود را بگیرم. در حال خنده گفتم:

— عجیب نیست که تو این حد خسته و کوفته شده‌ای. خانمهای اشراف خیلی ظریف هستند و پرنسس ژولی عضو خانواده اشرافی بناپارت طبعاً مثل زن برنادوت رحمتکش پوست‌کلفت و قوی نیست.

ژولی گفت:

— تو اشتباه می‌کنی، دزیره، اگر کارهای ناپلئون را به شوخی می‌گیری. جواب دادم:

— فراموش نکن که من اولین کسی بودم که حرفها و اعمال ناپلئون را به شوخی نگرفتم. حالا باید به راه بیفتیم چون من علاقه دارم قبل از رفتن به انوالید رژه اعضای سنا را ببینم.

\*\*\*

آذانهای پلیس، جلوی در ورودی کاخ لوکزامبورگ، برای کالسکه ژولی راه باز کردند. در آنجا خطابه رسمی تعیین ناپلئون را به عنوان امپراطور فرانسویان شنیدیم. در رأس دسته‌ای که به حرکت آمده بود یک هنگ سرباز سوار دیده می‌شد. بعد از آنها دوازده عضو شورای شهرداری، پیاده و عرق‌ریزان، در حرکت بودند. پشت سر آنها دو استاندار با او نیفورم

رسمی دیده می‌شدند. وقتی این عده گذشتند ناگهان صدای خنده مردم بلند شد و علت خنده آنها این بود که «فوتنان» رئیس سنا را سوار اسب دیدند. «فوتنان» را روی یک اسب که مثل بره آرام بود بسته بودند و یک میرآخور دهنۀ اسب را به دست داشت. با وجود این که هر لحظه احتمال می‌رفت رئیس سنا از اسب بیفتد، یک طومار کاغذ به دست چپ داشت و با دست راست محکم زین را گرفته بود. پشت سر او تمام اعضای سنا به صفت در حرکت بودند بعد از اعضای سنا یک دسته موزیک نظامی حرکت می‌کرد و مارش تند نظامی آنها بر اضطراب رئیس سنا می‌افزود. صاحب منصبان ارشد لشکر پاریس و چهار دسته سوار نظام، رژه را تمام می‌کردند.

صف طولانی پشت لوکزامبورگ ایستاد. یک سرباز جلو آمد و در چهار جهت شیپور خود را به صدا درآورد. فوتنان قدر راست کرد، طوماری را که در دست داشت باز کرد و اعلام کرد که سنا تصمیم گرفته است ژنرال بنایارت، کنسول اول را به عنوان امپراطور فرانسویها انتخاب کند. مردم با دقت و در میان سکوت مطلق گوش دادند و وقتی خواندن اعلامیه به پایان رسید چند نفر فریاد زدند: «زنده باد امپراطور!» موزیک نظامی «مارسی یز» را نواخت، بعد دسته دویاره به حرکت آمد. فوتنان این اعلامیه را در میدان «کورلژیسلاطیف» و میدان «واندوم» و میدان «کاروسل» و جلوی عمارت شهرداری مکرر خواند.

بعد من و ژولی به کالسکه چی دستور دادیم که با سرعت ما را به «انوالید» برساند، زیرا اگر سر ساعت مقرر به آنجا نمی‌رسیدیم رسوائی بزرگی به بار می‌آمد. ما را به گالری مخصوص امپراطريس و خانمهای خانواده امپراطور و همسران مارشالها هدایت کردند و در آخرین لحظه به محل مخصوص خود رسیدیم.

ژولی آهسته سر جای خود که سمت چپ ژوزفین قرار داشت نشست؛ مرا در ردیف دوم پشت سر ژولی نشاندند و من ناچار بودم

گردنم را به‌این طرف و آن‌طرف بگردانم و خم کنم تا از میان پرهای شترمرغ سر ژولی و زلف ژوزفین که بالای سر جمع شده بود مراسم را ببینم.

در پائین، دریائی از اوئیفورم موج می‌زد. در ردیف اول هفت‌صد صاحب‌منصب بازنشسته با اوئیفورم‌های کنه و مدالهای متعدد خود نشسته بودند. پشت سر آنها دویست شاگرد جوان و باریک‌اندام مدرسه «پلی‌تکنیک» جاگرفته بودند. جلوی نیمکت‌های کلیسا هیجده صندلی مجلل قرار داده بودند و روی آنها مارشالها با اوئیفورم آبی سیر و یراق‌های برآق نشسته بودند.

صاحب‌منصبان بازنشسته و شاگردان جوان «پلی‌تکنیک» حتی جرأت نمی‌کردند نفس بکشند ولی مارشالها خیلی سرحال بودند و حرف می‌زدند و می‌خندیدند. «ژان باتیست» را می‌دیدم که با حرارت زیاد با «ماسن» صحبت می‌کرد.

«ژونو» سر را به‌طرف ما برگرداند مثل این‌که می‌خواست به‌زنش اشاره‌ای بکند، اما ژوزفین بادبزن خود را باز کرد و جلوی صورت او را گرفت و به‌این وسیله به‌او فهماند که این عمل زشت است. بعد مارشالها هم ساكت شدند.

کاردینال جلوی محراب زانوزده بود و آهسته دعا می‌خواند. در همین موقع از خارج صدای شیپور و فریادهای «ازنده‌باد امپراطور» به‌گوش می‌رسید.

کاردینال بلند شد و در حالی که ده نفر از روحانیون به‌دبالش بودند آهسته به‌طرف در رفت و از امپراطور فرانسویان استقبال کرد. ژوزف ولوئی وزرا همراه ناپلئون بودند.

این دو پرنس لباسهای عجیبی پوشیده بودند. با جلیقه‌های محمل و شلوارهای گشاد و جورابهای ابریشمی سفید بلند به‌هنریشگان «کمدی فرانسز» شباهت داشتند. ناپلئون و کاردینال از جلو و بقیه مشاهین با

لباسهای رنگارنگ از عقب به طرف محراب کلیسا به راه افتادند. از ناپلئون جز لباس سبز سیر چیزی به چشم نمی خورد. کارولین آهسته گفت:  
— ناپلئون دیوانه شده، او نیفورم سرهنگی پوشیده و هیچ نشانی به سینه نزد است.

او کنار پرنس «اورتанс» نشسته بود. اورتанс با آرنج به پهلوی او زد و به سکوت دعوتش کرد.

ناپلئون آهسته از سه پله تختی که سمت چپ محراب قرار داشت بالا رفت و روی آن نشست. تصور می کنم که این تخت سلطنت بود. من هرگز به عمر خود تخت سلطنت ندیده ام.

کاردینال شروع به انجام مراسم مذهبی کرده بود. ما ناچار شدیم زانوبزینیم. ناپلئون از جا بلند شده و دو پله پائین آمده بود.

کارولین آهسته زیر گوش پولت گفت:

— اعتراف به گناه نکرد با این که دائی «вш» اینقدر اصرار کرد...  
اورتанс آنها را به سکوت دعوت کرد. ژوزفین دستها را جلوی صورت قرار داده بود و دعا می خواند. دائی فش کشیش که در سالهای انقلاب تجارت را بر خدمت در سلک روحانیان ترجیح داده بود و از این تقاضا می کرد که به او کاری بدهد دویاره جامه روحانیت در بر کرده است. از روزی که سربازان فرانسه وارد رم شده بودند و ژنرال بناپارت مشغول مذاکره در باره شرایط صلح با واتیکان شده بود. فش اطمینان داشت که کلاه کاردینالی را بر سر خواهد گذاشت. و حالا دائی «вш» با لباس قرمز کاردینالی مشغول انجام مراسم مذهبی تاجگذاری امپراطور بود.

مارشالها زانو زده بودند. صاحب منصبان بازنشسته که در رأس دهقانان و کارگران و ماهیگیران در لحظات خطر، از مرزهای جمهوری دفاع کرده بودند، زانو زده بودند. شاگردان جوان مدرسه «پلی تکنیک» هم زانو زده بودند. ژوزفین اولین امپراطريس فرانسه و تمام خانواده

امپراطوری زانو زده بودند. با وجود این ناپلئون روی اولین پله تخت ایستاده و فقط سر را خم کرده بود.

صدای تنفس هزار نفر یکباره بلند شد. ناپلئون کاغذی از جیب بلوزش بیرون آورده و شروع به صحبت کرده بود. اما حتی کاغذ را باز نکرد. بدون این که بهنوشته احتیاج پیدا کند حرف می‌زد. صدای واضح و قوی او در فضای وسیع طنین می‌انداخت.

ناپلئون هنگام ادای آخرین جملات از آخرین پله تخت پائین آمده بود. به محراب نزدیک شد، دست راست را بلند کرد و گفت:

— قسم بخورید که با تمام قوا اصول آزادی و برابری را که پایه تمام تشکیلات ما است حفظ کنید. قسم بخورید!

تمام دستها بلند شد. منhem دست را بلند کردم، صدای سوگند دسته جمعی، زیرگنبد بزرگ طنین انداخت.

مراسم مذهبی ادامه یافت. ناپلئون سر جای خود برگشت و نشست و لحظه‌ای حضار را از نظر دور نداشت. صدای «اورگ» بلند بود.

پس از انجام این مراسم ناپلئون به اتفاق هیجده مارشال خود کلیسا را ترک گفت.

میان لباسهای براق و مجلل مارشالها لباس او مثل لکه سبزی به نظر می‌رسید. جلوی کلیسا سوار اسب سفیدی شد و پیشاپیش صاحب منصبان گارد به طرف تویلری به راه افتاد. از انبوه جمعیت فریادهای شادی بلند شد. زنی طفل شیرخوار خود را روی دست، به طرف او بلند کرد و فریاد زد: «بچه‌ام را دعا کن!» ژان باتیست جلوی کالسکه منتظر من بود.

در کالسکه چون ژان باتیست سکوت کرده و به نقطه‌ای خیره شده بود پرسیدم:

— به چه فکر می‌کنی، ژان باتیست؟

— به یخه اونیفورم مارشالی. بلندی یخه این اونیفورم‌ها قابل تحمل

نیست. از طرفی این یخه خیلی تنگ است و گردنم را می‌فشارد.  
 من با تحسین چشم به او نیفورم او دوخته بودم: جلیقه اطلس سفید و  
 بلوز آبی سیر با نخهای طلای حقیقی زردوزی شده بود، روی مانتوی  
 محمل آبی با آستر اطلس سفید، سردوشیهای ویراقهای طلائی  
 می‌درخشید.

ژان باتیست با صدای تلحی گفت:

– نامزد سابق تو نمی‌گذارد به خودش بد بگذرد. ما را توی این لباس  
 خفه می‌کند و خودش لباس خدمت سرهنگی می‌پوشد.  
 وقتی جلوی خانه از کالسکه پیاده شدیم چند مرد جوان به طرف ما  
 آمدند و فریاد زدند:

«زنده‌باد برنادوت! زنده‌باد برنادوت!»

ژان باتیست نگاهی به آنها انداخت و جواب داد:

– زنده‌باد امپراطور! زنده‌باد امپراطور!

وقتی سر میز شام با هم تنها ماندیم، ژان باتیست ضمن صحبت گفت:  
 – بد نیست بدانی که امپراطور به وزیر پلیس به طور خصوصی دستور  
 داده است که زندگی خصوصی و مکاتبات مارشالها را تحت نظر بگیرد.  
 چند لحظه به آنچه از دهن او شنیده بودم اندیشیدم و گفتم:  
 – ژولی می‌گفت که ناپلئون خیال دارد زمستان امسال رسماً تاجگذاری  
 کند.

ژان باتیست با صدای بلند خندهید.

– چه کسی تاج را بر سر او می‌گذارد؟ یقیناً می‌خواهد این کار را هم  
 به عهده دائی خود «فش» بگذارد.

– نه، شخص پاپ تاج بر سر او می‌گذارد.

ژان باتیست گیلاسی را که در دست داشت به تندي روی میز گذاشت.  
 – ممکن نیست، دزیره. فکر می‌کنی او آدمی است که به روم برود تا  
 پاپ تاج را بر سر او بگذارد؟

— نه، اما از پاپ تقاضا خواهد کرد که برای این کار به پاریس بیاید.  
ابتدا من علت تعجب فوق العاده ژان با تیست را نفهمیدم. بعد توضیح داد که پاپ هیچ وقت از واتیکان خارج نمی شود و اضافه کرد:  
— من در تاریخ خیلی قوی نیستم اما تصور می کنم که چنین چیزی تاکنون سابقه نداشته است.

گفتم:

— ژوزف مدعاً است که ناپلئون پاپ را مجبور خواهد کرد به پاریس بیاید.

ژان با تیست گفت:

— خدا بهتر می داند که من از مؤمنین کلیساًی رم نیستم. اصولاً از یک گروهبان سابق انقلاب نباید چنین توقعی داشت. با وجود این فکر نمی کنم شایسته باشد که ناپلئون این پیرمرد را وادار کند؛ راه سخت رم تا پاریس را طی کند.

— همه ما در این مراسم باید شرکت کنیم. ژوزف و لوئی خیال دارند لباسهایی به سبک دربار اسپانیا برای خود تهیه کنند.

ژان با تیست گفت:

— من از او تقاضا خواهم کرد که حکومت یک ناحیه مستقل دور از پاریس را به من بدهد. میل دارم مسئولیت یک سرزمین را به عهده داشته باشم. فکر می کنم می توانم واقعاً به پیشرفت و بهبود وضع یک سلطنت کمک کنم.

گفتم:

— در این صورت مجبور می شوی دوباره از ما دور شوی.  
— به هر حال من پیش تو نخواهم ماند. بناپارت مشغول مذاکرات صلح خواهد شد ولی مطمئن باش این صلح پایدار نخواهد بود. و ما، مارشالها، اروپا را زیر پا خواهیم گذاشت تا این که...  
کمی مکث کرد و ادامه داد:

– تا این که از فرط خستگی فتوحات از پا بیفتهیم. گفتم خستگی فتوحات برای این که بنابراین یک سرباز فوق العاده است! ژان با تیست هنگام ادای این کلمات مشغول باز کردن یخه اش شده بود. من او را نگاه می کردم.

– لباس مارشالی برای تو خیلی تنگ است!

– حق با تو است، دختر جان! لباس مارشالی برای من خیلی تنگ است. و به همین دلیل گروهبان برنادوت بهزادی پاریس را ترک خواهد کرد، حالا گیلاست را تمام کن، برویم بخوابیم.

## فصل هیجدهم

پاریس ۳۰ نوامبر ۱۸۰۴

پاپ برای انجام مراسم مذهبی تاجگذاری ناپلئون و ژوزفین به پاریس آمده است.

ژان باتیست با من مثاجره سختی کرده است برای این که به طور ناگهانی حس حسادتش نسبت به او تحریک شده است (البته نسبت به ناپلئون، نه به پاپ!)

امروز بعد از ظهر روز تمرین مراسم تاجگذاری ژوزفین بود و هنوز سرم گیج می‌رود، از طرفی از این که ژان باتیست احساس حسادت می‌کند خیلی ناراحتم و نتوانستم بخوابم. حالا پشت میز بزرگ ژان باتیست نشسته و مشغول نوشتن در دفترچه‌ام شده‌ام. نمی‌دانم ژان باتیست کجا رفته است.

دو روز دیگر مراسم تاجگذاری برپا می‌شود و ناپلئون می‌گوید که این موضوع از دو ماه پیش نقل محافل پاریس شده است.

پاپ را مجبور کرده‌اند به پاریس بیاید برای این که همه دنیا مخصوصاً طرفداران بورین‌ها بینند که ناپلئون واقعاً و با انجام تمام مراسم مذهبی در «فوتردام» تاجگذاری می‌کند. اشراف سابق دربار و رسانی که همه کاتولیک‌های مؤمن و معتقد هستند بین خود، سر آمدن یا نیامدن پاپ شرط‌بندی کرده بودند. خیلی از آنها آمدن پاپ را غیر ممکن می‌دانستند. اما عاقبت پاپ چند روز پیش به پاریس وارد شد. شش کاردینال و چهار اسقف و شش کشیش و عده‌زیادی طبیب و متخصص و سرباز و محافظ

و پیشخدمت همراه او بودند!

پاپ پی هفتم شخصاً به پاریس آمده است!

ژوزفین به افتخار او یک مهمانی بزرگ در کاخ تویلری ترتیب داد. اما پاپ بلا فاصله بعد از غذا با حال عصبانی مجلس را ترک کرد چون قصد داشتند برای سرگرمی او یک بالت نمایش بدهند. البته امپراطريس به هیچ وجه قصد توهین به او را نداشت.

از چند هفته پیش، اعضاء خانواده امپراطوری برای شرکت در مراسم تاجگذاری در تویلری و «فوتنبلو» مشغول تمرین هستند. امروز بعد از ظهر ما همسران مارشالها را نیز برای تمرین به کاخ تویلری احضار کردند.

وقتی من به اتفاق «لوراژونو» و مدام «برتیه» وارد کاخ شدم، ما را به سالن سفید ژوزفین هدایت کردند.

اغلب اعضاء خانواده بناپارت در آنجا جمع شده و مشغول مجادله بودند. مسئولیت اداره تاجگذاری به عهده ژوزف بود اما «دپرتو» رئیس تشریفات که ماهی دوهزار و چهارصد فرانک حقوق می‌گیرد مسئول تنظیم جزئیات است و مسیو موتتل که سابقاً معلم آداب معاشرت من بود مشاور اوست.

ما زنهای مارشالها در گوشه‌ای جمع شدیم و سعی کردیم علت این گفتگو و مجادله را کشف کنیم. «دپرتو» با نامیدی می‌گفت:

— دستور شخص امپراطور است.

والیزا می‌گفت:

— حتی اگر مرا مثل لوسین از فرانسه اخراج کند این کار را نخواهم کرد پولت به نوبه خود بالحن تحریر آمیزی گفت:

— من دنباله لباس را به دست بگیرم؟ شوخی می‌کنید!  
ژوزف درحالی که سعی می‌کرد آنها را آرام کند گفت:

— ژولی و اورتانس هم دنباله لباس را به دست می‌گیرند، چطور آنها با

این که والاحضرت هستند حرفی ندارند؟

موهای کمپشت سرش در هم ریخته بود. کارولین با صدای نازکی گفت:

— والاحضرت! چرا ما خواهرهای امپراطور عنوان والاحضرت نداریم؟ مگر ما کمتر از ژولی، دختر یک پارچه فروش هستیم؟ من احساس کردم که رنگم از فرط غصب سرخ شد...

— و اورتائنس دختر این... این...؟

کارولین دنبال کلمه توهین آمیزی برای امپراطوريس می‌گشت. «دپرئو» نفس عمیقی کشید و گفت:

— خانمهای، استدعا می‌کنم.

لوراژونو آهسته به من گفت:

— دعوا سر شنل تاجگذاری و دنباله خیلی بلند آن است. امپراطور میل دارد دنباله شنل را پرنسس ژولی و اورتائنس و خواهرهایش حمل کنند.

— خوب! می‌توانیم شروع به تمرین کنیم؟

ژوزفین وارد شده بود. لباس عجیبی به تن داشت. سر یک پارچه خیلی بلند را به شانه بسته بود. ظاهراً هنوز شنل تاجگذاری حاضر نشده بود و این پارچه در تمرین جانشینی آن بود. ما در برابر او خم شدیم. ژوزف فریاد زد:

— خواهش می‌کنم هر کسی سر جای خودش بایستد!

الیزا با کسیووشی گفت:

— هرچه می‌شود بشود، من حاضر نیستم دنباله لباس را بگیرم.

«دپرئو» به طرف ما آمد و با قیافه متفسکی گفت:

— متأسفانه همسران مارشالها هفده تا بیشتر نیستند. برای این که خانم مارشال مورا به عنوان خواهر امپراطور باید دنباله لباس را بگیرد.

کارولین از آن طرف سالن فریاد زد:

— خانم مارشال مورا هیچ وقت همچه کاری نمی‌کند.

دپرئو به صدای بلند با خود گفت:

— حالا نمی‌دانم این خانمها را چطور دو به دو قرار بدهم. موتنل! به نظر شما چطور می‌شود این هفده خانم را در نه ردیف دو نفری قرار داد؟  
موتنل به طرف ما آمد و چین بر پیشانی انداخت.

— هفده خانم، دو به دو... و هیچکدام نباید تنها باشند.  
در این موقع صدائی از کنار ما شنیده شد که گفت:

— اجازه می‌دهید در حل این مسئله استراتژی به شما کمک کنم؟  
ما به تندی سر برگرداندیم و با دیدن صاحب صدا همه خم شدیم و  
ادای احترام کردیم.

— من پیشهاد می‌کنم که شانزده نفر از خانم‌های مارشالها در جلو حرکت کنند و پشت سر آنها «سروریه» و «مورا» با تاج حرکت خواهند کرد و بعد از او یکی از خانم‌های مارشالها یا... با یک کوسن که روی آن دستمال داتتل امپراطرس قرار دارد راه خواهد رفت. چطور است؟  
دپرئو در حالی که تا کمر خم می‌شد آهسته گفت:

— بسیار فکر خوبی است!

موتنل هم به نوبه خود به طوری خم شد که نزدیک بود سرشن به زمین بخورد. ناپلئون کمی مکث کرد و در حالی که قیافه متفسکی به خود گرفته بود نگاه خود را از مادام بر تیه به طرف لوراژونو و از لوراژونو به طرف مادام «لوفور» بدگل گردش داد. اما من از اندیشه نهان او آگاه بودم. لبها را بسرپیم می‌فردم و سعی می‌کرم نگاهم به روی او نیفتدم. دلم می‌خواست یکی از آن شانزده نفر باشم، نمی‌خواستم وضع خاصی داشته باشم. می‌خواستم زن مارشال برنادوت باشم و بس.

— ما از خانم ژان باتیست برنادوت خواهش می‌کنیم این کار را به عهده بگیرد. مادام برنادوت بالباس آبی آسمانی خیلی دلفریب می‌شود.  
من در حالی که به لباس آبی آسمانی که در خانه مادام تالین به تن داشتم فکر می‌کرم با کلمات مقطع گفتم:

- آبی آسمانی بهمن نمی‌آید.

امپراطور که بدون شک آن لباس نحس آن روز را به یاد داشت تکرار کرد:

- لباس آبی آسمانی.

و رویش را به طرف دیگر برگرداند. وقتی به دسته خواهران خود نزدیک شد پولت دهن باز کرد و گفت:

- ما نمی‌خواهیم...

ناپلئون بالحن تندی گفت:

- خانم شما فراموش می‌کنید در چه موقعیتی هستید.  
پولت دهن فرو بست. کسی نباید قبل از این که امپراطور از او سؤالی کند حرف بزند. ناپلئون رو به ژوزف کرد:

- باز هم اختلافی پیدا شده است؟

ژوزف در حالی که با دست موهای خود را که خیس عرق شده بود عقب می‌زد بالحن شکوه‌آمیزی گفت:

- خواهران ما نمی‌خواهند دنباله شنل امپراطريس را حمل کنند.

- به چه علت نمی‌خواهند؟

- مدام باکسیوشه و مدام مورا و پرنسس بورگز فکر می‌کنند که...  
ناپلئون گفت:

- پس والا حضرت پرنسس ژولی و پرنسس اورتائنس به تنهائی آنرا حمل خواهند کرد.

ژوزفین پارچه‌ای را که به شانه داشت جمع کرد، به کنار ناپلئون آمد و گفت:

- دنباله شنل خیلی بزرگتر و سنگین‌تر از آنست که دونفر بتوانند آن را حمل کنند.

الیزا گفت:

- وقتی عنوان ژولی و اورتائنس را از ما دریغ می‌کنید ما هم از انجام

خدمت معذوریم.

نایشن بالحن تهدید آمیزی گفت:

— جلوی زیانت را بگیر!

و رو به پولت که بیشتر مورد علاقه اوست کرد:

— شما چه می خواهید؟

پولت در حالی که با اشاره سرژولی و اورتانس را نشان می داد گفت:

— ما هم به اندازه اینها شایسته عنوان پرنسیس هستیم!

نایشن ابروها را بالا گرفت و گفت:

— مثل این که شما خیال می کنید من تاج و تخت را از پدرمان به ارث برده ام و حالا در تقسیم ارثیه قصد مغبون کردن برادرها و خواهرهایم را دارم. خواهران و برادران من فراموش می کنند که با اعطای این عناوین من شخصاً به آنها محبت می کنم و تا حالا کاری نکرده اند که شایسته این لطف باشند.

چند لحظه سکوت برقرار شد بعد صدای زمزمه ژوزفین مثل یک آهنگ موسیقی بلند شد:

— خواهش می کنم در حق خواهرا تان این لطف را بفرمائید و آنها را هم به لقب والاحضرت مفتخر بفرمائید.

من فکر کردم: «ژوزفین می خواهد دل خواهران او را به دست بیاورد. شاید این شایعات حقیقت دارد، نایشن واقعاً می خواهد او را طلاق بدهد...»

نایشن ناگهان شروع به خنده کرد، مثل این که این صحنه باعث تفریح او شده بود.

— بیسار خوب. اگر قول می دهید که رفتار شایسته ای داشته باشید به شما عنوان...

الیزا و کارولین از فرط شعف فریادی از ته گلوکشیدند و پولت با کلمات مقطوعی از نایشن تشکر کرد.

نایلئون به «دپرئو» گفت:

— من می خواهم تمرین را ببینم. شروع به کار کنید!  
با پیانو شروع به زدن یک آهنگ «کورال» کردند. این پیانو در تمرین  
جانشین «اورگ» بود. سپس «دپرئو» شانزده همسران مارشالها را به هشت  
دسته دو نفری قسمت کرد و موتلی طرز قدم برداشتمن را به آنها یاد داد.  
اما این خانمهای نمی توانستند درست راه بروند. چون امپراطور با کمال  
دققت چشم به پاهای آنها دوخته بود. با وضع نامرتبی راه می رفند و به هم  
نه می زندند. پولت برای این که خنده خود را در دهن خفه کند دست خود  
را گاز می گرفت.

بعد «سروریه» و «مورا» را صدای زدند. آنها هم به صفت همسران ژنرالها  
پیوستند. بعد از آنها من در حالی که یک کوسن روی دست داشتم به راه  
افتادم. بعد ژوزفین به حرکت آمد و پارچه بلند او را پشت سرش  
پرنیس های تازه و ژولی و اورتانس می کشیدند. با این وضع چهار بار طول  
سالن را رفتیم و برگشتم و نایلئون به طرف در خروجی رفت و ما باز ادای  
احترام کردیم. اما ژوزف به دنبال برادرش دوید.

— استدعا می کنم توجه بفرمائید...

نایلئون با بی حوصلگی گفت:

— دیگر وقت ندارم.

ژوزف گفت:

— موضوع دختران منزه را چه کنیم؟

و به «دپرئو» اشاره کرد که نزدیک شود. دپرئو جلو آمد ژوزف تکرار  
کرد:

— موضوع دختران منزه شکل عجیبی شده است. برای این که هرچه  
می گردیم پیدا نمی کنیم!

نایلئون لبها را گاز گرفت که از تبسیم خود جلوگیری کند. پرسید:

— دختران منزه را برای چه می خواهید، آقایان؟

دپرتو گفت:

— شاید فراموش فرموده اید که در کتابهای قرون وسطی دستوراتی راجع به مراسم مذهبی تاجگذاری هست که باید آنها را رعایت کنیم. از جمله دوازده دختر منزه با دو شمع بزرگ باید جلوی صف به طرف محراب بروند.

ما دو نفر را در نظر گرفته بودیم، یکی دختر عمومی مارشال برتبه و دیگری یکی از خاله‌های خود من. اما این دو خانم دیگر...  
مورا از آنطرف سالن گفت:

— دختران منزه‌ی هستند ولی سنشان از چهل گذشته است.

— من به شما گوشزد کرده‌ام که علاقه دارم افراد خانواده‌های اشرافی قدیم هم در این مراسم شرکت کنند. این واقعه مربوط به همهٔ ملت فرانسه است. من مطمئنم که آقایان در محافل «سن ژرمن» می‌توانند چند دختر منزه پیدا کنند.

ما دوباره خم شدیم و ناپلئون از سالن خارج شد. بعد برای ما آشامیدنی آوردند و ژوزفین به وسیلهٔ یکی از ندیمه‌هایش از من خواهش کرد که پهلوی او روی کانابه پنشیم. می‌خواست از انتخاب من برای حمل دستمال اظهار خوشوقتی کند.

بین من و ژولی نشسته بود و با جرعة‌های تند گیلاس شامپانی را خالی می‌کرد. مثل این که صورت او در چند ماههٔ اخیر کوچکتر شده است. روی پلکها را سفید کرده بود و سفیدی پلکها درشتی چشمهاش را بیش از پیش نمایان می‌کرد. دو خط خیلی نازک از کنار پره‌های دماغ او تا گوشةٔ لبهاش کشیده شده بود که وقتی تبسم می‌کرد عمیق‌تر می‌شد. اما حلقه‌های بچگانهٔ زلفش که بالای سر جمع شده بود او را خیلی جوان نشان می‌داد.

من آهسته گفتم:

— به طور قطع خیاط نمی‌تواند تا دو روز دیگر یک لباس آبی آسمانی

برای من تهیه کند.

ژوزفین به قدری از این تمرین خسته شده بود که فراموش کرد.  
یادآوری خاطرات گذشته برای او ممنوع است. گفت:

— پل باراں چند سال پیش یک گوشواره عقیق به من هدیه داده است.  
اگر بتوانم پیدایش کنم آنرا به شما قرض می‌دهم چون با توالت و لباس آبی  
شما خیلی خوب می‌آید.

— خیلی از لطف شما مشکرم خانم، ولی گمان می‌کنم...  
توانستم جمله‌ام را تمام کنم، ژوزف جلو ما آمدۀ بود. گوشۀ‌های  
دهنش از فرط هیجان می‌لرزید. ژوزفین سر بلند کرد.

— باز چه خبر شده؟

ژوزف گفت:

— امپراطور از شما خواهش می‌کند که فوراً به اتاق کار او بروید.  
ژوزفین ابروهای نازک خود را بالا برداشت:  
— باز در کار مراسم تاجگذاری اشکالی پیش آمدۀ؟  
ژوزف نمی‌توانست شعف شیطنت آمیز خود را خوب پنهان کند. خم  
شد و آهسته گفت:

— پاپ اطلاع داده است که از انجام مراسم مذهبی تاجگذاری شما  
خودداری می‌کند.

تبسم تمسخر آمیزی بر لبها ژوزفین نقش بست.

— پدر مقدس چه دلیلی بر امتناع خود می‌آورد؟

ژوزف نگاهی به اطراف خود انداخت:

— حرف بزندید، ترسید، کسی حرف ما را نمی‌شود و پرنسس وژولی و  
مادام برنادوت غریبه نیستند.

ژوزف چانه را به سینه چسباند و با قیافهٔ خیلی جدنی گفت:

— پاپ شنیده است که ازدواج شما یک ازدواج مذهبی نبوده و اظهار  
کرده است که نمی‌تواند - معذرت می‌خواهم خانم، من اظهارات پدر

قدس را تکرار می‌کنم - اظهار کرده که نمی‌تواند مراسم مذهبی تاجگذاری را در بارهٔ معشوقهٔ امپراطور فرانسویان انجام دهد.

ژوزفین پرسید:

- و پدر قدس از کجا با این سرعت خبر پیدا کرده که من و بنایارت ازدواج مذهبی نکردہ‌ایم؟

ژوزف گفت:

- هیچ معلوم نیست از کجا فهمیده!  
ژوزفین با قیافهٔ متفکر چشم به گیلاس خالی که در دست داشت دوخت.

- و امپراطور تصمیم دارد چه جوابی به پدر قدس بدهد؟  
- البته با او مذاکره خواهد کرد.

ژوزفین در حالی که تبسم بر لب داشت از جا بلند شد و گفت:  
- یک راه خیلی ساده برای حل این مسئله هست.  
و جام خالی را به دست ژوزف داد.

- الان می‌روم با امپراطور راجع به این موضوع صحبت کنم.  
بعد در حالی که به طرف در می‌رفت اضافه کرد:

- همین امشب مراسم ازدواج مذهبی را انجام می‌دهیم و اشکال بر طرف می‌شود.

ژوزف گیلاس خالی را به دست یک پیشخدمت داد و دنبال ژوزفین رفت که شاید بتواند در این مذاکرات به او کمک کند.

ژولی با قیافهٔ متفکری گفت:

- خیال می‌کنم خود او توجه پاپ را به این نکته جلب کرده است.  
- بله، اگر غیر از این بود از شنیدن خبر امتناع پاپ پیش از این تعجب می‌کرد.

ژولی چشم به دستهای خود دوخت.

- واقعاً دلم به حالت می‌سوزد. چقدر از طلاق می‌ترسد! و ناپلئون اگر

او رابه خاطر این که بچه دار نمی شود طلاق بدهد کار زشته می کند، تو  
هم همین عقیده را داری؟  
من شانه بالا انداختم.

— او همه این مراسم را برای این برپا می کند که دنیا بفهمد که او سلسله  
بنایارت ها را تشکیل می دهد و دلش نمی خواهد که بعد از اینهمه زحمت  
ژوزف یا پسر اورتانس و لوثی جانشین او بشوند.  
چشمهای ژولی پر از اشک شده بود. گفت:

— اما او نمی تواند به خاطر این موضوع ژوزفین را از خانه بیرون کند!  
این زن روزی با او نامزد شد که او نمی توانست حتی یک شلوار نو  
برای خود بخرد و قدم به قدم کنار او راه رفته و همیشه به پیشرفت او کمک  
کرده است و حالا هه دنیا به چشم امپراطريس به او نگاه می کنند و...  
گفت:

— غصه نخور، او نمی تواند به وسیله پاپ تاجگذاری کند و در عین حال  
به محکمه طلاق تن در دهد. او مخصوصاً در چنین موقعی این کار را  
نخواهد کرد و وقتی من این موضوع را می فهمم، ژوزفین که صد بار از من  
با هوشتر است خیلی بهتر از من می فهمد. ناپلئون نمیتواند از انجام مراسم  
مذهبی تاجگذاری صرفنظر کند و به همین دلیل با عجله همین امشب با او  
ازدواج مذهبی خواهد کرد.

— و بعد از یک ازدواج مذهبی، دیگر نمی تواند او را به آسانی طلاق  
بدهد. پس اصرار ژوزفین برای این است؟

— بله، به همین امید اصرار دارد ازدواج مذهبی صورت بگیرد.  
— گذشته از این ناپلئون او را دوست دارد و نمی تواند اینطور بی مقدمه  
از او جدا شود.

من فقط جواب دادم:

— واقعاً؟ نمی تواند؟ مطمئن باش که خیلی خوب می تواند.  
دویاره ناچار شدیم از جا بلند شویم و ادای احترام کنیم: امپراطريس

به طرف ما بر می‌گشت. در حین عبور یک گیلاس شامپانی از سینی که روی دست پیشخدمت بود برداشت و به «دپرئو» گفت:

— یک دفعه دیگر هم می‌توانیم تمرین کنیم.

بعد پیش ما آمد گفت:

— دائمی فش امشب در کلیسای کاخ عقد ازدواج مذهبی ما را می‌بندند.

بعد چند جر عه شامپانی خورد و اضافه کرد:

— واقعاً مسخره است بعد از تقریباً نه سال زندگی زن و شوهری! خوب. خانم مارشال تصمیم گرفتید یا نه، میل دارید من گوشواره‌هایم را به شما عاریه بد هم؟

\*\*\*

در کالسکه‌ای که مرا به خانه بر می‌گرداند تصمیم گرفتم زیر بار دستور ناپلئون نروم و لباس آبی آسمانی به تن نکنم. فردا «لورو» خیاط باید لباس صورتی کم رنگم را تحولی بدهد چون همه زنهای مارشال‌ها باید لباس صورتی کم رنگ بپوشند. ژان باتیست مثل شیر گرسنه در اتاق خذاخوری نشسته بود و انتظار مرا می‌کشید:

— این مدت در کاخ تویلری چه می‌کردی؟

— مدتی به مشاجره خانواده بنایارت گوش می‌دادم. بعد در تمرین شرکت کردم. و انگهی وظیفه مخصوصی را به عهده من گذاشته‌اند. من همراه سایر خانمها نیستم، تنها پشت سر مورا راه می‌روم و یک کوسن که دستمال ژوزفین روی آن قرار دارد به دست می‌گیرم. چطور است؟

ژان باتیست از جا پرید:

— من میل ندارم تو یک محل اختصاصی داشته باشی! ژوزف و این میمون، دپرئو فقط برای این که تو خواهر ژولی هستی این محل را برای تو در نظر گرفته‌اند. من اجازه نمی‌دهم، می‌فهمی؟

گفتم:

— ژوزف و دپرئو تقصیری ندارند. دستور خود امپراطور است.

هیچوقت فکر نمی‌کردم که این موضوع بتواند تا این حد ژان باشیست را از حال طبیعی خارج کند. صدایش از فرط خشم از گلو بیرون نمی‌آمد:  
- چه گفتی؟

- گفتم میل امپراطور است و من نمی‌توانستم با میل او مخالفت کنم!  
- من نمی‌توانم تحمل کنم که زنم خودش را در این مراسم به‌این شکل نمایش بدهد.

ژان باشیست به‌طوری فریاد می‌کشید که گیلاس‌های روی میز می‌لرزیدند. من از خشم ناگهانی او سر در نمی‌آوردم.  
- چرا اینطور عصبانی شده‌ای؟

- همه مردم تو را با انگشت نشان خواهند داد و خواهند گفت: «نامزد سابق او». خواهند گفت: این مادام ژان باشیست برنادوت عشق بزرگ ایام جوانی اوست که هنوز در دلش جا دارد. به او زنی کوچک خودش در روز تاجگذاری بهترین جا را داده است. و تو بعد از این هم مثل گذشته او زنی کوچک او خواهی بود و همه پاریسی‌ها مرا مسخره خواهند کرد  
می‌فهمی؟

من با تحریر چشم به صورت او دوخته بودم. هیچکس به‌خوبی من نمی‌داند که سردی روابطش با ناپلئون تا چه حد باعث آشتنگی خاطر اوست و فکر این که به‌هدفهای جوانی خود خیانت کرده است او را چطور شکنجه می‌دهد و با چه حرارتی انتظار دارد که حکومت ناحیه مستقلی را بگیرد و از پاریس دور شود. اما نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که این موضوع تا این حد او را خشمگین می‌کند و موجب تحریک حس حسادتش می‌شود. به‌او نزدیک شدم و دستم را روی سینه‌اش گذاشت و گفتم:

- ژان باشیست، چرا یک هوش ناپلئون اینطور تو را عصبانی می‌کند؟  
اما او دست مرا عقب زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- تو خوب می‌دانی معنای این دستور چیست. خیلی خوب می‌دانی.  
او می‌خواهد به مردم نشان بدهد که نامزد سابق خود را از یاد نبرده است.

اما من به تو می‌گویم که مدت‌ها است گذشته خود را فراموش کرده است.  
من تجربه دارم، خیلی خوب می‌دانم. فقط زمان حال برای او اهمیت دارد.  
او عاشق تو است و می‌خواهد تو را خوشحال کند که...

— ژان باتیست...

دست را روی پیشانی گذاشت و زیر لب گفت:

— معذرت می‌خواهم. در واقع تقصیر تو نیست.

در این موقع فرنان وارد شد و ظرف سوپ خوری را روی میز گذاشت.  
آهسته و خاموش روبروی یکدیگر نشستیم. وقتی ژان باتیست قاشق را  
به دهان می‌برد دستش می‌لرزید. گفتم:

— من در مراسم تاجگذاری شرکت نخواهم کرد. در تختخواب  
می‌خوابم و خودم را به ناخوشی می‌زنم.  
ژان باتیست جوابی نداد و بعد از غذا از خانه خارج شد.

حالا که سر میز او نشسته و مشغول نوشتن هستم سعی می‌کنم  
حقیقت را روشن کنم و بفهمم آیا واقعاً ناپلئون از تو عاشق من شده است.  
در آن شب طولانی قبل از اعدام دوک دانگن در اتاق کارش با همان صدای  
سابق حرف می‌زد:

«کلامتان را بردارید» و او زنی، او زنی کوچولو»

حتی مادموازل «زرز» را که به دیدنش آمده بود روانه خانه‌اش کرد.  
فکر می‌کنم آنسب، حصار باغ ما در مارسی و چمن ساکت و ستارگان  
درخشان را به یاد آورده بود. واقعاً چقدر عجیب است که آن پسر کوتاه‌قد و  
ضعیف دو روز دیگر امپراطور فرانسویان می‌شود.

زنگ ساعت اتاق غذاخوری نصف شب را اعلام می‌کند. شاید  
ژان باتیست به دیدن مادام «رکامیه» رفته است، برای این که خیلی از این  
زن صحبت می‌کند. «ژولیت رکامیه» زن یک بانکدار متمول است و تمام  
کتابهایی که چاپ می‌شود حتی آنهایی را که چاپ نمی‌شود می‌خواند.  
به معاشرت مردان معروف خیلی علاقه دارد اما به هیچ‌کدام اجازه

نمی‌دهد او را بیو سند و حتی به قول پولت به شوهرش هم اجازه نمی‌دهد به او نزدیک شود. ژان باتیست اغلب راجع به کتاب و موسیقی با این دوست مهریان صحبت می‌کند و این زن رمانهای خسته‌کننده‌ای برای من می‌فرستد و سفارش می‌کند که این شاهکارها را بخوانم. من از مادام رکامیه نفرت دارم و در عین حال او را تحسین می‌کنم.

نیم ساعت بعد از نصف شب است. الان یقیناً ناپلئون و ژوزفین در کلیسای کاخ تویلری جلوی دائی فش زانو زده‌اند و دائی فش عقد ازدواج مذهبی آنها را می‌بنند. چقدر برای من ساده است که علت این‌که ناپلئون مرا فراموش نمی‌کند برای ژان باتیست شرح بدhem ولی می‌ترسم بدتر عصبانی شود. من یک جزء از جوانی ناپلئون هستم. و هیچ‌کس جوانی خود را فراموش نمی‌کند حتی اگر به ندرت به آن فکر کند. وقتی من بالباس آبی آسمانی در صف تاجگذاری ظاهر شوم برای ناپلئون خاطره‌ای بیش نخواهم بود. اما البته امکان این‌هم هست که ژان باتیست درست حدس زده باشد و ناپلئون بخواهد این خاطره را تجدید کند. ولی اظهار عشق ناپلئون به من مثل نمکی است که روی زخمی که مدت‌هاست جوش خورده است بپاشند. فردا من به بهانه سرماخوردگی در تختخواب خواهم ماند، پس فردا هم همین‌طور.

خاطره آبی آسمانی امپراطور سرماخوردده است و از حضور معذرت می‌خواهد...

ناگهان از خواب بیدار شدم. حس کردم یکنفر مرا از جا بلند کرد و به طرف اتاقم برد. پشت میز خوابم برده بود. سردوشیهای ژان باتیست صورتم را می‌خراساند. خواب آلوده زیر لب گفتم:

— بیش دوست مهریانت رفته بودی. من خیلی غصه خوردم.

— رفته بودم اپرا، دختر جان. و تنها بودم. دلم می‌خواست موسیقی بشنوم. بعد کالسکه را به خانه فرستادم و خودم پیاده آمدم.

— من تو را خیلی دوست دارم ژان باتیست. و سخت ناخوش هستم.

سرما خورده‌ام و گلوبیم درد می‌کند و نمی‌توانم در مراسم تاجگذاری شرکت کنم.

— من از جانب تو از امپراطور معذرت خواهم خواست...  
و بعد از کمی مکث اضافه کرد:

— تو هیچوقت نباید فراموش کنی که خیلی دوست دارم، دختر جان می‌شتوی یا خوابی؟

— خواب می‌بینم. ژان باتیست. راستی بگو ببینم وقتی یکنفر روی زخمی که مدت‌ها است جوش خورده و جایش صاف شده نمک بپاشد چه باید کرد؟

— باید به‌ریش آن آدم خنده‌ید، دزیره!  
— پس من به‌ریش او می‌خندم...

## فصل نوزدهم

پاریس، روز تاجگذاری ناپلئون

[۱۸۰۴ دسامبر]

مراسم تاجگذاری نامزد سابق من با جلال و شکوه برگزار شد. وقتی ناپلئون با تاج طلای سنگین خود بر تخت نشست نگاههای ما با هم تلاقي کرد. من تقریباً تمام مدتی که امپراطريس جلوی محراب بود پشت سر او ایستاده بودم و یک کوسن محمل که دستمال داتل او روی آن قرار داشت به دست داشتم. زیرا نقشه‌ای که کشیده بودم نقش برآب شد. ژان باتیست بعد از صحبت آن شب به رئیس تشیفات اطلاع داد که من بر اثر یک تب شدید نمی‌توانم در مراسم شرکت کنم. این عذر برای «دپرئو» قابل قبول نبود، زیرا سایر زنهای مارشالها، حتی اگر در بستر مرگ بودند برای شرکت در مراسم «نوتردام» از جا بلند می‌شدند. پرسید که آیا من می‌توانم سعی کنم علیرغم کسالت در مراسم حاضر شوم.

ژان باتیست جواب داد: «زن من اگر بیاید به قدری عطسه می‌کند که کسی صدای اورگ را نخواهد شنید.»

من تمام روز در تختخواب ماندم. نزدیک ظهر، ژولی که خبر کسالت ناگهانی مرا شنیده بود سراسیمه به دیدن آمد و یک فنجان بزرگ شیر گرم و عسل به من خوراند. شیر و عسل خیلی خوشمزه بود و من حتی جرئت نکردم به او بگویم که هیچ مرضی ندارم.

دیروز صبح از خوابیدن در تختخواب خسته شدم. لباس پوشیدم و به اتاق بچه رفتم. من و اوسکار سر یک عروسک را تشریح کردیم.

می خواستیم ببینیم آن چیست. بعد از شکافتن دیدیم که محتوی آن چیزی جز خاک اره نیست، ولی وقتی متوجه شدیم که خاک اره در تمام اتاق پخش شده است با عجله شروع به پاک کردن کف اتاق کردیم. برای این که من و او سکار هر دو از ماری که سال به سال نسبت به ما سختگیرتر می شود خیلی می ترسیدیم.

ناگهان در باز شد و فرنان ورود طبیب مخصوص ناپلئون را اعلام کرد و قبل از این که فرصت پیدا کنم به او دستور بدhem دکتر را به سالن ببرد به او اشاره کرد که وارد شود.

دکتر «کورویزار» کیف خود را روی زین اسب چوبی او سکار گذاشت و با کمال ادب در برابر من خم شد:

— اهلي حضرت امپراطور مرا مأمور کرده است که از خانم مارشال عيادت کنم. و خوشوقتم که می توانم به امپراطور خبر بدhem که کسالت شما بر طرف شده است، خانم...

من با نگرانی گفتم:

— اما دکتر، من هنوز خیلی ضعیف هستم.

دکتر کورویزار ابروها را بالا گرفت:

— خانم، من به عنوان طبیب می توانم به شما اطمینان بدhem که وضع مزاجی شما آنقدر خوب هست که بتوانید دستمال امپراطربس را در مراسم تاجگذاری حمل کنید.

و دوباره سر خم کرد و با قیافه جدی گفت:

— برای این که امپراطور دستورات اکید و دقیقی به من داده است. من آب دهن را فرو دادم. فکر کردم که ناپلئون می تواند با یک گردش قلم روی کاغذ ژان باتیست را خرد کند و غیر از تمکین چاره‌ای نیست. زیر لب گفتم:

— اگر شما صلاح می دانید، من حرفی ندارم.

دکتر «کورویزار» روی دست من خم شد و گفت:

— من صلاح می‌دانم و توصیه می‌کنم که حتماً در مراسم تاجگذاری حاضر شوید.

بعد کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد. بعداز ظهر، «لوروا» خیاط لباس صورتی کمرنگ و پر سفید شترمرغ را که باید به زلم بزنم تحويل داد. ساعت شش با شنیدن صدای توپ از جا پریدم. این صداها شیشه‌های پنجره را می‌لرزاند. به آشپزخانه دویدم و از فرنان علت شلیک توپ را پرسیدم. فرنان در حالی که مشغول تمیز کردن و جلا دادن شمشیر ژان باتیست بود جواب داد:

— از حالا تا نصف شب ساعتی یکبار توپ شلیک می‌شود و تمام میدانها را چراغانی خواهند کرد. باید اوسکار را بیریم چراغانی را تماشا کند.

گفتم:

— خیلی برف می‌آید و بچه امروز صبح سرفه می‌کرد.  
دوباره به اتاق بچه رفتم. کناره پنجره نشتم و اوسکار را روی زانویم نشاندم. هوا تاریک شده بود اما چراغ روشن نکردم. من واوسکار قطعات برف را که در نور فانوس بزرگ جلوی خانه می‌قصیدند تماشا می‌کردیم.  
به او گفتم:

— یک شهری هست که در زمستان چند ماه برف روی زمین می‌ماند و آسمان مثل یک ملحفه شسته سفید است.  
او سکار پرسید:

— خوب بعد؟

— همین.

او سکار که انتظار بیش از این را داشت گفت:

— خیال کردم می‌خواهی یک قصه برایم بگوئی.

— این قصه نیست، حقیقت است.

او سکار پرسید:

- اسم این شهر چیست؟  
 — اوستکهلم.  
 — اوستکهلم کجاست؟  
 — دور. خیلی دور. گمان می‌کنم نزدیک قطب شمال باشد.  
 — استکهلم هم مال امپراطور است؟  
 — نه. اوسکار، استکهلم خودش یک پادشاه دارد.  
 — اسم پادشاهش چیست؟  
 — نمی‌دانم، عزیزم.  
 دوباره صدای شلیک توپها بلند شد.  
 اوسکار لرزید و صورتش را به دست من چسباند.  
 — ترس، این توپها را به افتخار امپراطور شلیک می‌کنند.  
 اوسکار سر بلند کرد.  
 — من از توب نمی‌ترسم مامان. و می‌خواهم وقتی بزرگ شدم مثل پاپا  
 مارشال بشوم.  
 من چشم به تکه‌های درشت برف دوخته بودم. نمی‌دانم چرا باز به یاد «پرسون» افتاده بودم. برف مرا به یاد صورت اسب آسای او انداخته بود.  
 گفتم:  
 — شاید یکروز تو مثل پدر بزرگت یک تاجر حریر بشوی.  
 — نه، من می‌خواهم مارشال بشوم یا گروهبان. پاپا می‌گفت که گروهبان بوده. فرنان هم گروهبان بوده...  
 سپس تکانی خورد، فکر تازه‌ای به مغزش رسیده بود.  
 — فرنان می‌گفت که فردا مرا به تماشای تاجگذاری می‌برد.  
 — نه، اسکار! بچه‌ها را نمی‌شود به کلیسا برد. مامان و پاپا بليط برای تو ندارند.  
 — فرنان مرا جلوی کلیسا می‌برد. فرنان می‌گفت که از همانجا می‌توانیم همه آنهایی را که به کلیسا می‌روند ببینیم. از همانجا امپراطربس و خاله

ژولی و امپراطور را با تاجش می‌بینیم. مامان! فرنان به من قول داده.  
ـ هوا خیلی سرد است، او سکار! تو نمی‌توانی چند ساعت جلوی «نوتردام» بایستی. وانگهی به قدری جمعیت زیاد است که زیر دست و پا له می‌شود.

ـ خواهش می‌کنم مامان، خواهش می‌کنم!  
ـ بعد برایت تعریف می‌کنم که چطور شد و چکار کردیم. دستهای کوچک خود را به گردن من انداخت و بوسهٔ مرطوبی بر گونه‌ام چسباند.

ـ خواهش می‌کنم، مامان! اگر قول بدhem که هر شب فنجان شیرم را تا ته بخورم چطور؟...

ـ نه، ممکن نیست. او سکار هوا خیلی سرد است و تو سرفه می‌کشی. عاقل باش عزیزم.

ـ اگر از امروز تمام آن دوای بدمره سینه را بخورم چطور؟ می‌گذاری بروم؟

من برای این که او را از فکر تماشا منصرف کنم گفتم:  
ـ نمی‌دانی توی این شهر استکهلم، نزدیک قطب شمال یک... یک... دریاچه بزرگ هست که...

اما او بله استکهلم علاقه نداشت. شروع به گریه کرد و اشکریزان گفت:  
ـ من می‌خواهم تاجگذاری را ببینم، مامان، خیلی دلم می‌خواهد ببینم.

من بدون این که خودم فکر کنم چه می‌گوییم گفتم:  
ـ وقتی بزرگ شدی... وقتی بزرگ شدی آذوقت می‌توانی به تماشای تاجگذاری بروم.

او سکار که نمی‌توانست حرف مرا باور کند پرسید:  
ـ مگر امپراطور دوباره تاجگذاری می‌کند؟  
ـ نه، اما به تاجگذاری دیگری می‌روم، هر دو با هم می‌روم او سکار.

مامان به تو قول می دهد. و آن تاجگذاری از تاجگذاری فردا خیلی  
قشنگ تر است. باور کن خیلی خیلی قشنگتر.

ماری از پشت سر ماگفت:

— خانم مارشال نباید این حرفهای بی معنی را در مغز بچه جا بکنید. بیا  
او سکار موقع خوردن شیر است. باید آن شربتی را هم که عموم دکتر برای  
سینه دردت داده بخوری.

ماری در اتاق بچه چراغ روشن کرد و من از کنار پنجره دور شدم. دیگر  
نمی توانستم رقص برف را در فضای بینم.

کمی بعد ژان باتیست به اتاق بچه آمد. او سکار برای او درد دل کرد:

— مامان اجازه نمی دهد که من با فرنان به کلیسا بروم و امپراطور را با  
تاجش تماشا کنم.

ژان باتیست گفت:

— من هم اجازه نمی دهم.

— مامان می گوید که وقتی بزرگ بشوم مرا به یک تاجگذاری دیگر  
می برد. تو هم با ما میائی پاپا؟

ژان باتیست پرسید:

— به تاجگذاری کی؟

او سکار بلا فاصله رو به من کرد:

— مامان تاجگذاری کی؟

و من چون نمی توانستم چه جواب بدhem قیافه اسرارآمیزی به خود  
گرفتم...

— حالا نمی گویم. شب بخیر عزیزم.

ژان باتیست روی بچه را با دقت پوشاند و چراغ را خاموش کرد.  
من مدتی مشغول آماده کردن شام بودم. فرنان و آشپز بیرون رفته  
بودند. در تمام تأثرا نمایش مجانی می دهند، مستخدمه تازه من هم از ظهر  
بیرون رفته است. این مستخدمه را ژولی برای من پیدا کرده است.

ژولی معتقد است که زن یک مارشال نمی‌تواند خودش سر خود را درست کند و دکمه‌های لباسش را بدوزد. «ایوت» مستخدمه جدید من که قبل از انقلاب پیش خانمهای اشراف کار می‌کرده و زلفهای آنها را پودر می‌زده است طبعاً خود را متشخص‌تر از من می‌داند.

بعد از شام هر دو به آشپزخانه رفته‌یم. من بشقابها و گیلاسها را شستم و مارشال من که پیش‌بند ماری را به کمر بسته بود آنها را خشک کرد.

وقتی از این کار فارغ شدیم ژان‌باتیست گفت:

— من همیشه به مادرم کمک می‌کرم.

بعد تبسمی بر لب آورد و اضافه کرد:

— اگر بود از این گیلاسها بلور ما خیلی خوشی می‌آمد.

بعد تبسم از لب‌هایش محوشد و گفت:

— ژوزف می‌گفت که طبیب امپراطور به عیادت تو آمده است.

من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— توی این شهر همه مردم از کارهای یکدیگر خبر دارند.

— در هر حال امپراطور از وقایع زندگی خیلی‌ها خبر دارد.

قبل از خواب باز یکبار صدای توپها را شنیدم. فکر می‌کردم که اگر در یک خانه روس‌تائی نزدیک مارسی زندگی می‌کردم خیلی خوب‌بخت‌تر بودم. اما نه ناپلشون امپراطور فرانسویان و نه برنادوت مارشال فرانسه کوچکترین علاقه‌ای به مرغداری ندارند.

ناگهان از خواب پریدم. ژان‌باتیست شانه‌ام را تکان می‌داد. هنوز صبح نشده و هوا کاملاً تاریک بود. من با وحشت پرسیدم:

— به‌این زودی باید بلند بشویم؟

— نه، اما در خواب به طوری ناله می‌کردی که ناچار شدم بیدارت کنم.

خواب بدی می‌دیدی؟

سعی کردم به یاد بیاورم.

— خواب می‌دیدم که با او سکار به یک تاج‌گذاری رفته‌ایم. می‌خواهیم

وارد کلیسا شویم اما به قدری جمعیت زیاد است که نمی‌توانیم جلو برویم.  
از هر طرف به ما فشار می‌آورند. من دست او سکار را گرفته‌ام و بعد...  
ناگهان دیدم در اطراف ما هیچ آدم نیست و هزارها مرغ ما را در میان  
گرفته‌اند و «قدقد» می‌کنند.

خود را به ژان باتیست چسباندم. پرسید:

– صدای مرغها اینقدر تو را زجر می‌داد!

لحن صدایش خیلی ملایم و محبت‌آمیز بود.

– بله، خیلی ناراحت‌کننده بود. مرغها مثل آدمهای آشوبگر صدا  
می‌کردند. و از این بدتر تاجها بود.

– تاجها؟

– بله، برای این‌که من و او سکار تاجهای سنگینی به سر داشتیم و من  
به زحمت می‌توانستم سرم را راست نگهداشتم ولی می‌دانستم که اگر گردنم  
را خم کنم تاج از سرم می‌افتد. او سکار هم تاج سنگینی به سر داشت.  
گردن نازکش به زحمت آن را تحمل می‌کرد... برای او نگران بودم و... خدا  
را شکر که بیدار شدم! چه خواب و حشتناکی بود!

ژان باتیست بازوی خود را زیر سر من آورد و مرا به خود فشرد:

– طبیعی است که تو خواب تاجگذاری بیینی، دو ساعت دیگر باید  
بلند شویم و برای شرکت در مراسم تاجگذاری به کلیسای «نوتردام»  
برویم. اما فکر مرغ از کجا به مغز تو آمده؟

سعی کردم خاطره این خواب بد را از سر بیرون کنم و دوباره بخوابم.  
برف بند آمده بود. اما هوا از دیشب سردتر بود. با وجود این شنیدیم  
که پاریسیها از ساعت پنج صبح در جلوی کلیسا و کنار خیابانهایی که قرار  
بود کالسکه‌های زرین امپراطور و امپراطیریس و خانواده امپراطوری از آنها  
عبور کنند جا گرفته بودند.

من و ژان باتیست قرار بود. به کلیسا برویم زیرا صفت مشایعین  
امپراطور و امپراطیریس در آنجا تشکیل می‌شد.

فرنان به ژان باتیست کمک می‌کرد که لباس مارشالی را به تن کند و به عجله روی دکمه‌های او با دهن بخار می‌داد و با پارچه آنها را بر ق می‌انداخت. «ایوت» مشغول جا دادن پرهای سفید شترمرغ در زلف من بود. من جلوی کمد توالتم نشسته بودم و با وحشت خود را در آینه نگاه می‌کردم و به نظرم می‌آمد که با این آرایش شبیه اسبهای سیرک شده بودم. دقیقه به دقیقه ژان باتیست از آنطرف اتاق فریاد می‌زد:

— حاضر شدی، ذیره؟

اما پرهای شترمرغ نمی‌خواستند سر جایشان قرار بگیرند. ناگهان ماری در را باز کرد:

— این رایکی از پیشخدمتهای کاخ امپراطوری برای خانم آورده است. ایوت بسته کوچک را از دست او گرفت و جلوی من روی کمد گذاشت. البته ماری از اتاق خارج نشد و با کنجکاوی چشم به جعبه کوچک چرمی که من از لای کاغذ بیرون آورده بودم دوخت.

ژان باتیست فرنان را عقب زد و پشت سر من آمد. من سر را بلند کردم و چشمم به نگاه او در آینه افتاد. فکر کردم: «یقیناً باز ناپلشون فکر تازه‌ای کرده است و ژان باتیست عصبانی خواهد شد.» و دستهایم به طوری می‌لرزیدند که موفق نمی‌شدم جعبه چرمی را باز کنم. عاقبت ژان باتیست گفت:

— بگذار من بازش کنم.

روی دکمه جلوی جعبه فشاری داد و در آن باز شد. صدائی از گلوی ایوت و ماری خارج شد. فرنان به عکس، نفس را در سینه حبس کرده بود. یک جعبه طلائی که روی در آن تصویر یک عقاب با بالهای باز دیده می‌شد نمایان شده بود و من بدون این که چیزی بفهمم به جعبه براق چشم دوخته بودم.

ژان باتیست گفت:

— این جعبه را هم باز کن!

من در جعبه را باز کردم. روی آستر محمل قرمزنگ جعبه طلائی سکه‌های طلا می‌درخشد. من سر برگرداندم و ژان باتیست را نگاه کردم:  
— تو چیزی می‌فهمی؟

اما جوابی نشنیدم. ژان باتیست با نگاه تحقیرآمیزی چشم به سکه‌ها دوخته و رنگ از صورتش پریده بود. زیر لب گفتم:  
— فرانکهای طلا.

وبلاراده شروع به برداشتن سکه‌ها از جعبه و گذاشتن آنها روی کمد، میان قوطی پودر و جواهراتم کردم. میان سکه‌ها تکه کاغذی نمایان شد. آنرا برداشتیم، خط ناپلئون بود. حروف درشت و کج و معوج او را می‌شناختم. چند لحظه کلمات در برابر چشمها یم رقصیدند، بعد هر یک به جای خود قرار گرفتند:

«خانم مارشال، شما در مارسی با کمال مهربانی پساندازتان را به من قرض دارید که به پاریس بروم. این مسافرت برای من فرخنده بود. و امروز فکر می‌کنم موقع آنست که دین خود را بپردازم و از شما تشکر کنم. مبلغی را که به من قرض داده بودید نود و هشت فرانک بود.»

— این نود و هشت فرانک طلاست، ژان باتیست، من نود و هشت فرانک کاغذی به او قرض داده بودم.

وقتی نگاهم به صورت ژان باتیست افتاد نفس راحتی کشیدم زیرا او تبسم می‌کرد. اضافه کردم:

— پول جیم را پسانداز کرده بودم که برای امپراتور یک اوینیفورم نو بخرم، چون اوینیفورم خدمت او خیلی مندرس شده بود. اما این پول را از من گرفت و به مصرف دیگری رساند: ژنرال ژونو و ژنرال مارمون پول نداشتند که حساب مهمانخانه‌دار را تسویه کنند، با این پول آنها را از گرو درآورد.

کمی قبل از ساعت نه به جلوی کلیسا رسیدیم. ما را به اتاق مجاور کلیسا هدایت کردند. سایر مارشالها و زنهایشان آنجا بودند. برای ما قهوة

خیلی گرم آوردند. جلوی پنجره به تماشا ایستادیم. جلوی در «نوتردام» غوغای عجیبی بود. شش گردان سرباز و عده‌ه زیادی از افراد گارد ملی مأمور حفظ نظم بودند. با این‌که از ساعت شش در کلیسا را به روی مدعوین باز کرده بودند هنوز عده‌ای از پیشخدمتها مشغول ترین داخل کلیسا بودند. دور دیف از سربازان گارد ملی جلوی تماشاچیان صاف بسته بودند. از قراری که مورا حاکم نظامی به زان باتیست گفته بود، هشتاد هزار نفر از سربازان و افراد گارد مشغول حفظ نظم روز تاجگذاری بودند.

رئیس پلیس برای جلوگیری از ازدحام زیاد، آمدن کالسکه‌ها را تا جلوی در کلیسا ممنوع کرد و مدعوین مجبور شدند فاصله کالسکه‌ها را در ورودی را پیاده طی کنند. فقط ما که جزو مشایعین امپراطور و امپراطیریس بودیم توانستیم پالتوهای خود را در اتاقهای کلیسا بگذاریم. سایر مدعوین مجبور بودند پالتوها را در کالسکه بگذارند. من از دیدن خانمهای که بدون پالتوا با پیراهن نازک ابریشمی به طرف در کلیسا می‌آمدند احساس سرما می‌کردم. در این موقع واقعه مضحکی اتفاق افتاد. چند نفر از این خانمهای بیک دسته از قضات عالی رتبه بر خوردند. قضات شنل گشاد و قرمزنگ به دوش داشتند. وقتی خانمهای را با لباس نازک دیدند با کمال ادب آنها را به زیر شنل خود دعوت کردند، خانمهای هم با کمال میل این دعوت را قبول کردند و به زیر شنل آنها پناه برداشتند. با این‌که پنجره‌ها بسته بود صدای خنده‌های بلند تماشاچیان به گوش ما رسید، بعد چند کالسکه تا جلوی در کلیسا پیش آمد، اینها شاهزادگان خارجی بودند که به عنوان مهمانان فرانسه خیلی مورد احترام بودند. زان باتیست آهسته به من گفت: «اینها شخصیت‌های درجه سوم هستند. ناپلئون تمام مخارج مسافرت و اقامت آنها را در پاریس پرداخته است. این از رؤسای نواحی نظامی «باد» است و آن یکی پرنس «دوهس همبور» است.

نمی‌دانم زان باتیست چطور به این آسانی اسمی سخت آلمانی را تلفظ می‌کند.

من از جلوی پنجره به کنار بخاری رفتم و دوباره یک فنجان قهوه خوردم. ناگهان متوجه شدم که نزدیک در صدای گفتگوئی بلند شده است. توجهی به آن نداشتم تا این که مادام «لان» به طرف من آمد و گفت: «گمان می‌کنم مشاجره جلوی در مربوط به شماست، مادام برنادوت! واقعاً این مشاجره به من مربوط بود. مردی با لباس قهوه‌ای رنگ با قراولان که از ورود او جلوگیری می‌کردند در کشمکش بود.

— می‌خواهم بروم خواهرم را ببینم. مادام برنادوت خواهر من است. اوژنی! آقائی که لباس قهوه‌ای به تن داشت «اتین» بود. تا چشمش به من افتاد مثل غریقی که کمک می‌طلبد فریاد زد:  
— اوژنی، اوژنی، بیا به کمک من...  
من از قراولان پرسیدم:

— چرا نمی‌گذارید برادر من وارد شود؟  
واتین را به داخل اتاق کشیدم. یکی از قراولان زیر لب گفت:  
— ما دستور داریم که کسی جز خانم‌ها و آقایان مشایعین را راه ندهیم.  
ژان باتیست را صدا کردم و اتین را که از فرط هیجان و خستگی عرق کرده بود روی یک صندلی راحتی نشاندیم. او به قصد شرکت در مراسم تاجگذاری از «ژن» به طرف پاریس راه افتاده و بعد از چند شب‌هه روز راه‌پیمایی بدون توقف، تازه به پاریس رسیده بود. نفس زنان گفت:  
— تو می‌دانی، اوژنی، من چقدر به سرنوشت امپراطور علاقمندم. امپراطور دوست جوانی من است، کسی است که از قدیم همیشه به پیشرفت او امیدوار بودم. گفتم:

— حالا باید خوشحال باشی! دوست جوانی تو امروز به عنوان امپراطور تاجگذاری می‌کند. بیش از این چه می‌خواستی؟  
جواب داد:

— علاقه داشتم در این مراسم شرکت کنم.  
ژان باتیست به آرامی گفت:

— در مراسم شرکت کنید؟ خوب بود کمی زودتر می آمدید، حالا تمام کارت‌های وردی توزیع شده است.

اتین که در این چند ساله چاق شده است پیشانی را پاک کرد و گفت:

— علت تأخیر من این است که دلیجان پست را قدم به قدم متوقف می کردد.

آهسته به زان باتیست گفتم:

— شاید ژوف بتواند برای او کاری بکند، حالا دیگر از دست ما کاری ساخته نیست.

اتین با صدای شکوه‌آمیزی گفت:

— ژوف در تویلری در حضور امپراطور است و نمی‌تواند کسی را بپذیرد. الان از آنجا می‌آیم.

برای این که او را آرام کنم گفتم:

— گوش کن اتین، تو هیچ وقت از ناپلئون خوشت نمی‌آمد، و حالا شرکت در مراسم تاجگذاری او نباید برایت زیاد مهم باشد. اتین از جا پرید.

— این چه حرفی است می‌زنی! مگر نمی‌دانی که در مارسی من محروم اسرار ناپلئون بودم، بهترین دوست او بودم.

جواب دادم:

— همینقدر می‌دانم که وقتی من می‌خواستم با او نامزد شوم تو خون خودت را می‌خوردی.

در این موقع زان باتیست دستی به شانه برادرم زد:

— واقعاً؟ شما با نامزدی دزیره با او مخالف بودید؟ برادرزن عزیز، از شما خیلی خوشم آمد، و شمارا، حتی اگر مجبور شوم روی زانوی خودم بنشانم، همراه می‌برم.

و با خنده برگشت و فریاد زد:

— ژونوا! برته! ما باید آقای اتین کلاری را به طور قاچاق وارد کلیسا

کنیم. بیائید. ما در جنگهای بزرگتری فاتح شده‌ایم.

بعد من از پنجره مشغول تماشای خارج شدم. این در حالی که در میان سه مارشال راه می‌رفت وارد «نوتردام» شد. مارشالها لحظه‌ای بعد برگشتند و خبر آوردند که این را میان دیپلماتها خارجی جا داده‌اند. زان باقیست اضافه کرد:

— پهلوی سفیر ترکیه نشسته است. سفیر یک عمامه سبز بر سر دارد و...

ناگهان لب فرو بست زیرا در محوطه. جلوی کلیسا موکب پاپ نمایان شد. یک گروه سرباز در جلو حرکت می‌کرد، بعد از سربازان، محافظین مخصوص و پشت سر آنها یک کشیش که سوار خر بود و صلیبی در دست داشت دیده می‌شدند. زن مارشال بر تیه آهسته گفت:

— این خرا کرایه کرده‌اند و «دپرئو» می‌گفت که روزی شخصت و هفت فرانک خرج آن می‌شود.

زان باقیست به قهقهه خندید. بعد نوبت به خود پاپ رسید. کالسکه او را شش اسب خاکستری رنگ می‌کشیدند. کالسکه متعلق به امپراطوریس بود و موقتاً در اختیار او گذاشته بودند.

پاپ مستقیماً وارد یکی از اتاقها شد و ما توانستیم نسبت به او احترام به جا آوریم. با عجله خود را به زیستهای مخصوص مزین کرده و از اتاق خارج شد و در حالی که عده‌ای از روحانیان همراه او بودند آهسته به طرف در ورودی کلیسا رفت. جمعیت تماشاچیان در میان سکوت عمیقی چشم به او دوخته بودند. زنها به محض دیدن او زانو می‌زدند ولی مردها اعتنای زیادی نمی‌کردند، حتی عده‌ای از آنها کلاه از سر برند اشتبند.

ناگهان پاپ ایستاد، چیزی گفت و بالای سر جوانی که در صف اول تماشاچیان ایستاده و سر را بالا نگه داشته بود با حرکت انگشت صلیبی رسم کرد. بعداً شنیدیم که پاپ پی هفتم در آن لحظه به این جوان و سایر

مردانی که زانو زده بودند تبسمی کرده و گفته بود: «گمان نمی‌کنم دعای یک پیر مرد ضرری به کسی برساند...»

اندام پیچیده در قبای سفید پاپ از نظر ما ناپدید شد و کار دینالها با لباسهای قرمز خود مثل موجی جمع شدند و به دبال او روانه کلیسا گشتند. من پرسیدم:

— الان در نوتردام چه خبر است؟

یکنفر توضیح داد که به محض ورود پاپ دسته «کور» یک آواز کوتاه می‌خواند و پاپ روی تخت مجللی که سمت چپ محراب جا داده‌اند، می‌نشیند.

یکنفر دیگر گفت:

— حالا دیگر امپراطور نباید دیر کند.

اما امپراطور یک ساعت دیگر اهالی پاریس و سربازان و مدعوین و پیشوای مذهبی مسیحیان را در انتظار گذاشت.

عاقبت شلیک توپها حرکت امپراطور را از کاخ تویلری اعلام کرد. نمی‌دانم چرا ناگهان صداها خواهد. همه به طرف آئینه‌ها هجوم آوردیم، مارشالها مدال‌های سینه و بلوزهای آبی و طلائی خود را صاف و مرتب کردند و به پیشخدمت‌ها دستور دادند که شنل‌های آبی را روی شانه‌های آنها بیندازند. وقتی من پودر به صورتم می‌زدم با تعجب متوجه شدم که دستهایم می‌لرزد. صدائی مثل وزش باد و طوفان از دور به گوش رسید. کم کم این صدا نزدیک می‌شد. وقتی خیلی نزدیک مارسید توانستیم آنرا تشخیص بدھیم. جمعیت انبوه هم‌صدا فریاد می‌کشید: «زنده باد امپراطور! زنده باد امپراطور!»

مورا، حاکم نظامی پاریس با اوئیفورم پر تلؤٹ خود و پشت سر او سواران ظاهر شدند. بعد از آنها صاحب‌منصبان سوار با لباسهای محمل که روی آن عقابهای طلائی دوخته شده بود پیش می‌آمدند. این صاحب‌منصبان چوب‌دسته‌هایی به دست داشتند که روی آنها زنبورهایی از

طلانصب شده بود. من با حیرت چشم به این لباسهای مجلل دوخته بودم. فکر می کردم که چند سال پیش می خواستم با پول جیبم برای او یک اوپیفورم بخرم. کالسکه های زرین، که هر کدام را شش اسب می کشیدند، یکی پس از دیگری جلوی کلیسا ایستادند.

دپرئو از کالسکه اول و آجودانهای امپراطور از کالسکه دوم پیاده شدند.

بعد وزرا رسیدند و بعد از آنها پرنسس های امپراطوری از کالسکه ای که روی آن تصویر زبورهای طلائی نقش شده بود پیاده شدند پرنسسها همه لباس سفید بر تن داشتند و نیم تاجهای جواهر نشان در میان زلفهای آنها دیده می شد. ژولی با عجله به طرف من آمد و دستم را فشرد. انگشتهاش یخ کرده بود. با همان لحن و صدای مامان گفت:

— خداکند آبروریزی نشود.

من آهسته گفتم:

— مواطن نیماتاجت باش. خیلی کج شده.

کالسکه امپراطوری مثل یک خورشید در هوای خاکستری رنگ این روز زمستانی طلوع کرد.

همه اطراف آن طلاکاری شده و روی زمینه طلائی مدالهای برنزی نصب شده بود که هر کدام علامت مخصوص یکی از ایالتها بود. روی سقف کالسکه چهار عقاب بزرگ برنزی و میان آنها یک تاج زرین دیده می شد. داخل کالسکه با مخمل سبز پوشانده شده بود. هشت اسب ترین شده آن جلوی کلیسا ایستادند. ما از اتفاق خارج شده و در انتظار آنها بودیم.

امپراطور در گوشه راست کالسکه نشسته بود. ناپلئون لباس مخمل قرمز به تن داشت و وقتی از کالسکه پیاده شد دیدم که شلوار گشاد و جورابهای سفید که روی آنها سنگهای قیمتی نصب شده به پا داشت.

امپراطیس که سمت چپ او نشسته بود از همیشه خوشگلتر شده

بود. در حلقه‌های بچگانه زلفش الماس‌های درشتی که من به عمر نظر آنها را ندیده بودم دیده می‌شد. با این‌که بزرگ غلیظی کرده بود احساس کردم که از تبسم او جوانی می‌بارید. این جوانی او از قلب جوانش بود. امپراطور با او ازدواج مذهبی کرده بود. ژوزفین دیگر نمی‌ترسید.

اما وقتی ژوزف و لوئی که روی نیمکت جلوی کالسکه امپراطوری نشسته بودند از جلوی من گذشتند از تعجب دهانم باز ماند. هر دو لباس عجیب بدشکلی به تن کرده بودند. سراپا لباس سفید بر تن داشتند. حتی کفش‌های آنها سفید بود. متوجه شدم که شکم ژوزف پیش آمده بود. در یکی از اتساق‌های بزرگ مجاور کلیسا، ناپلئون و ژوزفین شنل‌های تاجگذاری را به دوش انداختند. ژوزفین در حالی که لبها را به هم می‌فرشد سعی کرد از خم شدن کمرش زیر سنگینی بارشnel سرخ جلوگیری کند و ژولی و اورتانس و الیزا و پولت به موقع به کمک او رسیدند و دنباله شنل را بلند کردند. ژوزفین نفسی به راحتی کشید. ناپلئون با زحمت زیاد سعی می‌کرد یک جفت دستکش زردوزی شده را که انگشت‌هایش از هم به خوبی باز نمی‌شد به دست کند. نگاهش برای اولین بار به ما افتاد.

— می‌توانم به راه بیفتم؟

«دپرئو» علامتهای خاصی معین کرده بود و ما منتظر بودیم که برای جا گرفتن در صف علامت بدهد. اما او با ژوزف آهسته صحبت می‌کرد و ژوزف با قیافهٔ مأیوس شانه بالا می‌انداخت. ناپلئون پشت به آنها داشت و خود را در آینه تماشامی کرد.

به اطراف چشمها چین انداخته بود مثل این‌که می‌خواست از دریچه چشم دیگری خود را ببیند. یادم آمد که می‌گفت: «تاج شاهی فرانسه بر زمین افتاده است. کافی است کسی خم شود و آنرا بردارد». بله، ناپلئون خم شده و آنرا برداشته است.

— منتظر چه هستیم دپرئو؟

صدای ناپلئون حکایت از بی‌حوصلگی او می‌کرد.

— اعلیحضرت، قرار بود خانم مادرتان در پیشایش صفت حرکت کند ولی...

لوئی گفت:

— مادرمان نیامده است.

شادی شیطنت آمیزی در صدای او احساس می‌شد. ناپلئون کاغذ پشت کاغذ برای مادرش به‌ایتالیا فرستاده و از او خواهش کرده بود که برای شرکت در مراسم تاجگذاری در پاریس حاضر شود. عاقبت مadam لسی سیا نتوانسته بود در مقابل اصرار او مقاومت کند. از پرسش لوسین که هنوز پنهان نمی‌بینید است اجازه گرفته و به راه افتاده بود.

ناپلئون به آرامی گفت:

— خیلی متأسفیم؛ ولی بیش از این نمی‌توانیم متظر بشویم. حرکت کنیم، دپرئو.

صدای شیپورها بلند شد. صاحب منصبان آهسته به طرف «نوتردام» به راه افتادند و خدمتگزاران کاخ امپراطوری با لباس‌های سبز به آنها ملحق شدند.

سپس نوبت دپرئو رئیس تشریفات رسید. پشت سر او شانزده همسر مارشالها دو به دو به راه افتادند. سپ «سروریه» و «مورا» به حرکت آمدند. مورا تاج ژوزفین را حمل می‌کرد. بعد نوبت به من رسید. در محوطه جلوی کلیسا هوای فوق العاده سرد زمستانی به صورتم خورد. من کوسنی که دستمال داتتل روی آن قرار داشت به دست داشتم. وقتی از جلوی جمعیت که مأمورین گارد جلوی آنها صفت بسته بودند گذشتم، چند صدای منفرد بلند شد:

«زنده باد برنادوت! زنده باد برنادوت!» من چشم خود را به پشت بلوز زری دوزی مورا دوخته بودم. وقتی وارد کلیسا شدم صدای اورگها و بوی خود رشته افکارم را قطع کرد. وقتی به انتهای کلیسا رسیدیم مورا ایستاد و کنار رفت و من محراب و دو تخت زرین را دیدم. روی تخت سمت چپ

پیر مردی سفیدپوش، بی‌حرکت مثل یک مجسمه نشسته بود: پاپ پی هفتم دو ساعت بود انتظار ناپلئون را می‌کشید.

من کنار مورا قرار گرفتم. ژوزفین که چشمهاش در نور شمعها می‌درخشید و تبسمی بر لب داشت به طرف محراب رفت و جلوی تخت دوقلوی سمت راست محراب توقف کرد. پرنسس هائی که دنباله شنل او را به دست داشتند درست جلوی من بودند. گردن کشیدم که ورود ناپلئون را ببینم. ابتدا «کلرمن» با تاج بزرگ امپراطوری وارد شد، بعد از او «پرینیون» با عصای امپراطوری و «لوفور» با شمشیر شارلمانی. سپس ژان با تیست با گردن بند «لژیون دونور» و پشت سر او «اوژون دوبوآرنه» و عاقبت «برتیه» و تالیران وزیر لنگ روابط خارجی ظاهر شدند. صدای اورگها بلندتر شد. «مارسی یز» را می‌نواختند. ناپلئون آهسته به طرف محراب رفت.

ژوزف ولوئی دنباله شنل قرمز را حمل می‌کردند. ناپلئون کنار ژوزفین قرار گرفت. برادران او و مارشالها پشت سر او صف بستند. پاپ از جا برخاست و دعا خواند. دپرئو اشاره‌ای به مارشال «کلرمن» کرد. کلرمن جلو آمد و تاج را به پاپ تقدیم کرد. مثل این که تاج خیلی سنگین بود چون پاپ آن را به زحمت با دستهای ضعیف خود بلند کرد.

در این موقع ناپلئون شنل قرمز را از شانه انداخت. برادران او آن را جمع کردند و به دست تالیران دادند. صدای اورگها قطع شد. پاپ با صدای واضح فورمول تقدیس را خواند. سپس تاج را بلند کرد. اما ناپلئون سر را خم نکرد. دستهای خود را بلند کرد و تاج را گرفت و بر سر گذاشت.

حضور تکانی خوردند: ناپلئون از مراسم تاجگذاری آنطور که مقرر شده بود تخطی کرده و خودش تاج بر سر گذاشته بود. صدای اورگها دوباره بلند شد. «لوفور» شمشیر شارلمانی را به طرف امپراطور دراز کرد، ژان با تیست حمایل «لژیون دونور» را به گردن او انداخت، «پرینیون»

عصای امپراطوری را به دست او داد و تالیران دوباره شنل قرمز را به دوش او انداخت. امپراطور آهسته از پله‌های تخت خود بالا رفت. ژوزف ولوئی که دنباله شنل را به دست گرفته بودند در دو طرف تخت قرار گرفتند. سپس پاپ با انگشت روی پیشانی ژوزفین صلیب نقش کرد و گونه او را بوسید

وقتی مورا می‌خواست تاج را به دست پاپ بدهد، ناپلئون که از پله‌های تخت پائین آمده بود دست دراز کرد. مورا به جای این که تاج را به دست پاپ بدهد به دست ناپلئون داد. برای اولین بار از صبح، تبسیمی بر لبه‌ای امپراطور نقش بست. تاج را روی سر ژوزفین گذاشت و خیلی دقت کرد که زلف او را برابر هم نزنند. سپس بازوی او را گرفت که از پله‌های تخت بالا برداشت. ژوزفین یک قدم برداشت ولی ناگهان به عقب خم شد، چیزی نمانده بود به زمین بیفتند.

الیز، پولت و کارولین عمداً دنباله شنل را ول کرده بودند. می‌خواستند ژوزفین را زمین بزنند و او را در لحظهٔ پیروزی نهائی در انتظار خفیف کنند. اما ژولی و اورتانس تمام قوای خود را جمع کردند و موفق شدند دنباله شنل سنگین را دو نفری حمل کنند. ناپلئون هم بازوی ژوزفین را محکم گرفته بود. در نتیجه از سقوط او جلوگیری شد. دختران متزه که دپرئو با زحمت زیاد از میان طبقهٔ اشراف گرد آورده بود شمع به دست، به طرف محراب به راه افتادند. در این موقع پاپ و همراهان به سالن مخصوص تجمع کشیشها رفتند.

ناپلئون بی‌حرکت، کنار ژوزفین، روی تخت نشسته بود. با چشم‌های نیمه بسته رو به روی خود را نگاه می‌کرد. از وقتی او روی تختش نشسته بود من در صف اول، بین مورا و تالیران ایستاده بودم. سعی می‌کردم حدس بزنم در این لحظات به چه فکر می‌کند. چه افکاری در مغز این مرد که بر تخت امپراطوری فرانسه جا گرفته است دور می‌زند؟ نمی‌توانstem نگاه خود را از صورت او بردارم، دیدم یکی از عضلات

دهنش تکانی خورد و منقبض شد و یک خمیازه را در دهن خفه کرد. در این موقع نگاهش تصادفاً به من افتاد. چشم‌های نیمه‌بسته‌اش باز شد و دومین تبسم روز را بر لب آورد. تبسم او محبت‌آمیز نبود. به تبسم اولی که موقع گذاشتن تاج به سر ژوژفین بر لب آورده بود شباهت نداشت. تبسم دوستانه‌ای بود که از خلق خوش او در آن لحظه سرچشمه می‌گرفت و عیناً مثل تبسم او در آن ایامی بود که در باغ ما در مارسی، آهسته می‌دوید و عمداً می‌گذاشت من مسابقهٔ دورا ببرم. مثل این که نگاهش به من می‌گفت: «یادت می‌آید جلوی حصار چه می‌گفتیم؟ تو حرف مرا باور نمی‌کردی. چقدر دلت می‌خواست مرا از قشون اخراج کنند تا مجبور شوم پارچه‌فروشی کنم!»

ما چشم از چشم یکدیگر برنمی‌داشتم. او با یخهٔ پوستی خود که تا گوشش را می‌پوشاند و تاج سنگینی که روی موهای خیلی کوتاهش قرار داشت بر تخت نشسته بود. لحظه‌ای به همان شکل سابق در نظرم جلوهٔ کرد اما ناگهان خاطرهٔ «دوک دانگن» و «مورو» و «لوسین» در مغزم آمد. چشم از او برداشتم و فقط وقتی رئیس سنا شروع به صحبت کرد دوباره تخت را نگاه کردم.

رئیس سنا جلوی ناپلئون ایستاده بود و انجیل و طوماری به دست داشت. یک دست خود را روی انجیل گذاشت و دست دیگر را با طومار بلند کرد. امپراطور بعد از او، فورمول قسم را تکرار کرد. صدایش واضح و آرام بود مثل این که فرمان می‌داد. ناپلئون قسم می‌خورد که آزادی مذهبی و آزادی سیاسی و مدنی ملت فرانسه را حفظ کند.

عاقبت هیئت روحانیان برای همراهی امپراطور و امپراطربس تا دم در، به کلیسا بازگشتند. وقتی امپراطور و مشایعین به طرف در می‌رفتند تصادفاً کار دینال «فسن» کنار ناپلئون راه می‌رفت. ناپلئون در حالی که می‌خندید با عصای امپراطوری دائمی خود را تکان داد، اما در صورت گرد کار دینال از این حرکت خواهرزاده‌اش چنان آثار وحشت نمایان شد که ناپلئون، شانه

بالا انداخت و رو را برگرداند. لحظه‌ای بعد برگشت و بهژوزف که هنوز  
دنباله شنل او را می‌کشید گفت:

— ژوزف! اگر پدرمان ما را می‌دید!

در حالی که مثل موقع آمدن، پشت سر مورا راه می‌رفتم سعی کردم  
میان سرها، عمامهٔ سبز سفیر ترکیه را بینم و در اطراف او اتین را پیدا کنم.  
جستجوی من به تیجه رسید. اتین که از شدت شوق و ذوق و اعجاب و  
تحسین دهنش باز مانده بود با این که عده‌ای از جلو نگاهش را سد کرده  
بودند هنوز در جهت امپراطور نگاه می‌کرد.

\*\*\*

اول شب وقتی او سکار را در تختخوابش خواباندم پرسید:

— امپراطور شبها با تاج می‌خوابد؟

جواب دادم:

— نه، گمان نمی‌کنم.

او سکار با قیافهٔ متفکری گفت:

— شاید برای سرش سنگین است.

ژولی اخیراً یک کلاه پوستی سنگین برای او سکار هدیه آورده است و  
او سکار حال امپراطور را با خودش مقایسه می‌کرد. من به فقهه خنديدم.

— برای سر او؟ نه، عزیزم. تاج برای سر ناپلئون سنگین نیست.

به عکس...

— ماری می‌گوید که به خیلی از این آدمهائی که فریاد می‌زنند «ازنده باد  
امپراطور» پول داده‌اند که فریاد بزنند. راست می‌گوید، ماما؟

— نمی‌دانم، از این حرفها نزن.

— چرا؟

— برای این که...

لبه‌ای خود را گاز گرفتم. می‌خواستم بگویم: «برای این که خطرناک  
است». در واقع وزیر پلیس اقامت در پاریس را برای اشخاصی که زیاد

حرف می‌زند ممنوع می‌کند. خیلی وقت نیست که «مادام دواستال»، زن نویسنده و ادیب و بهترین دوست «ژولیت رکامیه»، را تبعید کرده‌اند.

پیشانی پسرم را بوسیدم و آهسته گفتم:

— پدر بزرگ تو جمهور بخواه بود.

او سکار گفت:

— من خیال می‌کردم تاجر پارچه ابریشمی بوده.

دو ساعت بعد من برای اولین بار در عمرم والس می‌رقصیدم برای این که شوهر خواهرم ژوزف جشن بزرگی ترتیب داده و تمام پرنس‌ها و دیپلماتهای خارجی را دعوت کرده بود. مارشالها و اتین در این مهمانی حضور داشتند. سالها پیش ماری آنتوانت سعی کرده بود والس را در ورسای معمول کند اما فقط اشراف بزرگ که به کاخ ورسای آمد و رفت داشتند این رقص را یاد گرفتند.

در سالهای انقلاب هرچه مربوط به این زن اطربی شی بود ممنوع شده بود اما حالا دوباره آهنگ دلتواز این رقص به پاریس برگشته است. من پیش مسیو موتل قدمهای والس را تمرین کرده بودم ولی نمی‌دانستم چطور آن را می‌رقصند. ژان با تیست که در مدت سفارت خود در وین خیلی بیکار نشسته است مرا با طرز رقصیدن آشنا کرد و تنگ در آغوشم گرفت و مثل گروهبانهای سر بازخانه شروع به شمردن کرد: یک، دو، سه، یک دو، سه ولی بعد صدایش ملایم شد و شروع به چرخیدن کردیم. سالن جشن لوگزامبورگ مثل دایره بزرگی از نور دور سرم می‌چرخید و دهن او را روی موهای سرم احساس کردم. ژان با تیست زیر لب گفت:

— امپراتور در موقع تاجگذاری نسبت به تو ابراز لطف می‌کرد - یک، دو، سه من خوب دیدم.

جواب دادم:

— به نظر من هیچ حوصله این کارها را نداشت.

ژان با تیست پرسید:

— کدام کارها؟ ابراز لطف؟

— پرت نگو، حوصله مراسم تاجگذاری را نداشت!

— مواطن آهنگ باش، دختر جان!

گفتم:

— اما آدم در تاجگذاری خودش نباید بی حوصله باشد.

— برای ناپلئون این موضوع فورمالیته کوچکی بود. یک، دو، سه! یک نفر فریاد زد:

— به سلامتی امپراطورا!

صدای به هم خوردن جامها بلند شد. ژان باتیست گفت:

— صدای برادرت اتین بود.

آهسته گفتم:

— باز هم برقصیم، دلم می خواهد این رقص هیچوقت تمام نشود. دهن ژان باتیست از نور روی زلفم قرار گرفته بود. به نظرم می آمد که چلچراغ‌های بلورین درخسان به حرکت در آمده بودند. همه سالن با ما می چرخید. صدای مدعین مثل همهمه دور دستی به گوشم می رسید... در این لحظه نباید فکر کرد! در آغوش او می رقصم و لبهای او را روی سر خود احساس می کنم.

در راه مراجعت کالسکه ما از جلوی تویلری عبور می کرد. کاخ نور باران شده بود. خدمتگزاران مشغول به دست به نگهبانی مشغول بودند. از قراری که شنیدیم امپراطور و ژوزفین با هم شام خورده بودند و امپراطور به قدری از قیافه ژوزفین با تاج خوشش آمده بود که از او خواهش کرده بود حتی سر شام آن را از سر برندارد.

بعد از شام ناپلئون به اتاق کار خود رفته و نقشه‌ها را جلوی خود پهن کرده بود. ژان باتیست برای من توضیح داد:

— او در تهیه مقدمات جنگ آینده است.

برف شروع به باریدن کرده بود.

## فصل بیستم

### پاریس، دو هفته بعد از تاجگذاری ناپلئون

چند روز پیش، مراسم اعطای پرچم عقاب به هنگ‌های مختلف در حضور ناپلئون انجام شد همهٔ ما در «شان دومارس» جمع شدیم. ناپلئون شنل تاجگذاری را به دوش انداخته و تاج بر سر گذاشته بود.

هر یک از هنگها پرچمی که بالای آن عقاب زرین نصب شده بود دریافت کرد. امپراطور گفت که این عقابها هرگز نباید به دست دشمن بیفتد و به سربازان وعدهٔ فتوحات جدیدی داد. ما چند ساعت در جایگاه مخصوص نشستیم و رژهٔ هنگها را تماشا کردیم. این پهلوی من بود و فریادهای شادی و هیجان او نزدیک بود گوشم را کر کند. برف می‌بارید و رطوبت پاهایمان را ناراحت کرده بود. من در حال تماشای رژه به جشن مارشالها در اپرا فکر می‌کرم.

رئیس تشریفات به مارشالها پیشنهاد کرده است که جشنی به افتخار امپراطور ترتیب بدهند. برای این جشن که لازم بود مجلل‌ترین شب‌انشیتی سالهای اخیر باشد اپرا را اجاره کرده‌پودند. مارشالها در جلسات متعددی که تشکیل دادند؛ صورت اسامی مدعوین را با دقت مطالعه کردند که کسی از قلم نیفتند. مسیو موتنل طرز رفتن به استقبال امپراطور و امپراطريس و هدایت آنها به سالن را به ما یاد داد. دپرتو به ما اطلاع داد که امپراطور بازوی خود را به یکی از همسران مارشالها خواهد داد و یکی از مارشالها باید امپراطريس را به تختش هدایت کند.

مدتی مشاوره به عمل آمد که معلوم شود این افتخار نصیب کدام

مارشال و کدامیک از همسران مارشالها خواهد شد.

مورا به عنوان شوهر یک پرنسس برای استقبال و پذیرائی از امپراطريس انتخاب شد اما برای گرفتن بازوی امپراطور بین من و مسن ترین زن جمع ما مردد بودند.

اما من موفق شدم سایرین را قانع کنم که زن مسن و چاقی که ریاست سنه ما را داشت تنها شخصیتی است که شایستگی استقبال امپراطور را دارد و علت این بود که من از دست ناپلئون عصبانی بودم چون ژان باتیست را از مدتها پیش در انتظار آنچه می خواست یعنی حکومت یک ناحیه مستقل دور از پاریس، گذاشته بود.

صبح روز جشن اپرا، پولت شتابان به خانه مها آمد. یک ویولونیست ایتالیائی و یک سروان هنگ سوار همراحت بودند. آنها را روى یک کاناپه در سالن نشاند و با من به اتفاق آمد و با خنده پرسید:

— خیال می کنی کدامیک از این دو نفر عاشق من باشند؟

یک کلاه محمل سیاه روی موهای بور خود گذاشته بود، به گوشهای کوچکش گوشواره های گرانبهائی که گویا از جواهرات خانوادگی «بورگز» بود می درخشید، یک کمربند سبز، کمر باریک او را می فشد، سینه قشنگ و برجسته اش حتی از پشت گت محمل سیاه جلوه گری می کرد، ابروها را مثل آنوقتی که پانزده سال داشت سیاه کرده بود با این تفاوت که به جای ذغال آشپزخانه از یک قلم موی ظریف استفاده کرده بود، اطراف چشمها درخشناس که مرا همیشه به یاد چشمها ناپلئون می اندازد سایه افتاده بود.

دوباره پرسید:

— خوب، چه شد؟ کدامیک عاشق من است؟

من نتوانستم حدس بزنم. پولت جلوی کمد من نشست و فریاد زد:

— هر دو!

جمعه طلائی هنوز روی کمد بود. پولت پرسید:

— کدام آدم کج سلیقه‌ای این جعبه‌جواه را با این عقابهای بدربخت به تو هدیه کرده است؟

جواب دادم:

— حالا نوبت تو است که حدس بزنی.

پولت چن به پیشانی انداخت. با علاقه زیاد فکر می‌کرد. ناگهان نفس را در سینه حبس کرد و گفت:

— ببینم این را بگو... این...؟

— سلیقه امپراطور فرانسه است.

پولت مثل بچه‌های کوچه گرد سوتی کشید و گفت:

— ناپلئون با مدام دوشائل هم روابط گرمی دارد، می‌دانی کدام؟ آن زنی که چشمها درشت بنفس و دماغ بزرگ...

من سرخ شدم و حرف او را بالحن تندي قطع کردم:

— ناپلئون روز تاجگذاری پولی را که از من در مارسی قرض گرفته بود پس داد. چیز دیگری نیست.

پولت دستهای خود را که روی آن الماسهای خانوادگی بورگر می‌درخشد تکان داد و گفت:

— من هیچ وقت فکر بدی نکرده بودم، عزیزم.

کمی مکث کرد مثل این که فکر می‌کرد، بعد ادامه داد:

— من آمده‌ام با تو راجع به مادرم صحبت کنم برای این که مادرم دیروز مخفیانه وارد پاریس شده و گمان می‌کنم حتی شخص فوشه از ورود او به پاریس خبر ندارد. فعلًاً در خانه من منزل کرده است. باید تو به آنها کمک کنم.

من بدون این که مقصود او را بفهمم پرسیدم:

— به که کمک کنم؟

— به مادرم و ناپلئون.

بعد خندید و اضافه کرد:

- خیلی نگرانم، برای این که ناپلشون می‌گوید که مادرمان باید با تشریفات مخصوص به مخصوص ورود به تولیری برود و نسبت به او مراسم احترام را به جا بیاورد. حالا فکر کن این تشریفات برای مادرم چقدر سخت است.

و حرف خود را قطع کرد. من هرچه کردم نتوانستم قیافه مادام لسی سیا را در حین ادای مراسم احترام در تولیری پیش چشم مجسم کنم.

- و خیلی عصبانی است چون مادرم عمدآً زیاد در راه مانده است که در مراسم تاجگذاری حاضر نباشد.

پولت با قیافه متفکر لب زیر را گاز گرفت.

- چون مادرمان نخواسته است شاهد فتح و موقیت او باشد سخت عصبانی است و... اوژنی، تو باید وسیله‌ای فراهم کنی که اینها البته به ظاهر بر حسب تصادف در محلی یکدیگر را بیینند و بعد تنها یشان بگذاری، آنوقت دیگر انجام تشریفات مهم نیست. فکر می‌کنی بتوانی همچه کاری بکنی؟

من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شما واقعاً خانواده عجیبی هستید!

اما پولت از این توهین من نرنجد.

- تو خانواده ما را خوب می‌شناسی. و انگهی شاید می‌دانی که میان خواهرها و برادرها من تنها کسی هستم که ناپلشون را واقعاً دوست دارم. من به یاد روزی افتادم که چند سال پیش پولت همراه من تا جلوی مقر فرمانده نظامی مارسی آمده بود. جواب دادم:

- بله، می‌دانم.

پولت شروع به جلا دادن ناخنها کرد و گفت:

- سایر خواهرها و برادرها منتظر ارث او هستند، و انگهی از وقتی که ناپلشون دو پسر کوچک لوئی و اورتائنس دویوآرنه را به پسرخواندگی قبول کرده است دیگر صحبتی از ولیعهدی ژوزف نیست. و ژوزفین اصرار دارد

که ناپلئون به نوه‌های او عتوان پرنس بدهد و بدتر از همه می‌دانی چیست؟... ژوزفین سعی دارد به ناپلئون بفهماند که اگر بجهه دار نمی‌شود علت از اوست، یعنی تقصیر ناپلئون است، خوب فکر کن!

گفتم:

— من وسیله می‌شوم که مدام لسی سیا و امپراطور در جشن مارشالها یکدیگر را ملاقات کنند. دستور عمل را به وسیله ماری برایت می‌فرستم. تو باید مواظب باشی که مادرت را به لژی که من معین خواهم کرد بیاوری.

— تو چه دختر خوبی هستی، اوژنی! خیالم راحت شد!

انگشت سبابه را در یک قوطی روز فروبرد و روی لب فوقانی کشید، بعد لبها را به هم فشد که لب تحتانی هم رنگ بگیرد.

— اخیراً یک روزنامه انگلیسی مطالب زنده راجع به من چاپ کرده است. این دوست ویولونیست من آن را برایم ترجمه کرد. انگلیسی‌ها به من «ناپلئون عشق» لقب داده‌اند در صورتی که تاکتیک من و ناپلئون خیلی تفاوت دارد! او همیشه در جنگ‌های تعرضی فاتح می‌شود و من در جنگ‌های دفاعی مغلوب می‌شوم!

بعد تبسمی بر لبهاش ظاهر شد.

— نمی‌دانم چرا ناپلئون همیشه برای من شوهرهای انتخاب می‌کند که نمی‌توانم دوستشان داشته باشم. اول لکلر، حالا هم بورگز، وضع خواهرهایم بهتر از من است. آنها لااقل جاه طلب هستند؛ تمام وقتشان صرف معاشرت با اشخاص متنفذ می‌شود. الیزا چون نمی‌تواند زیرزمین ما را در مارسی فراموش کند همیشه نگران است که مبادا دوباره به تنگدستی بیفتند از اینجهت تا می‌تواند پول جمع می‌کند. کارولین وقتی ما در آن زیرزمین منزل داشتیم به قدری کوچک بود که چیزی از آن به یاد نمی‌آورد و برای این که یک تاج بر سر خود بینند حاضر است هر کاری بکند. اما من...

گفتم:

— گمان می‌کنم دوستانت در انتظارت هستند.

پولت به تندی از جا برخاست.

— حق با تو است، باید بروم. پس من منتظر دستور تو هستم و مادرم را به‌آپرا می‌فرستم.

سری فرود آوردم و گفتم:

— بسیار خوب!

\*\*\*

به‌پیش فرزندان وطن

روز افتخار فرار سیده است ...

ویولن‌های ارکستر بزرگ «مارسی‌یز» را می‌نواخند. من بازوی ژان باتیست را گرفته بودم و برای استقبال از امپراطور فرانسویان که مهمان مارشال‌هاش بود آهسته از پله‌ها پائین می‌آمدم.

سرود مارسی‌یز، آواز ابتدای جوانی من است. یک‌روز با پیراهن خواب روی بالکن و بلای سفیدمان ایستاده بودم و برای سربازان داوطلب، گل پرتاپ می‌کردم: برای «فرانشون» خیاط، برای پسر چلاق پینه‌دوز، برای برادران «لوی» که بالباس نو می‌رفتند همراه دیگران از وطن ما در مقابل همه دنیا دفاع کنند. این وطنی که آنقدر پول نداشت برای سربازانش کفش بخرد ...

صدای سایش پیراهنهای حریر و به‌هم خوردن شمشیرها بلند شد. ما تا کمر خم شدیم. وقتی من ناپلئون را برای اولین بار در عمرم دیده بودم متعجب شده بودم که چطور صاحب منصبان به‌این کوتاهی را در قشون قبول می‌کنند و در اپرا کوتاهی قدش بیشتر توی چشم می‌خورد چون بلندقدترین آجودانها را همراه آورده بود و لباس خدمت سرهنگی به‌تن داشت. ژوزفین بازو را از بازوی امپراطور جدا کرد. و سرکوچک و مزین به‌نیم‌تاج خود را خم کرد و «مورا» روی دست او که با ابهت و وقار دراز شده بود خم شد.

امپراطور خطاب به رئیس سنت همسران مارشالها گفت:

— حال شما چطور است، خانم؟

و بدون این که منتظر جواب او بشود رو به یکی دیگر از همسران مارشالها کرد:

— از دیدن شما خیلی خوشوقتم خانم. شما همیشه باید لباس سبز نیلی بپوشید. این رنگ خیلی به شما می‌آید. گرچه رودخانه نیل در واقع سبز نیست زرد است.

خانمی که مورد خطاب او بود سرخ شد و زیر لب گفت:

— اعلیحضرت امپراطور لطف می‌فرمایند.

ژوزفین با قیافه مترسم به زنان مارشالها تزدیک شد:

— حال شما چطور است؟ دختر کوچکتان سیاه‌سرفه گرفته است؟

چقدر ناراحت شدم وقتی این خبر راشنیدم...

ژوزفین به طوری گرم صحبت می‌کرد که هر کدام از خانمهای تصور می‌کرد امپراطیس چند روز است با نهایت اشتیاق انتظار ملاقات او را دارد.

پرسنیس‌ها همراه ژوزفین بودند. الیزا و کارولین گره بر ابروها انداخته بودند، پولت مثل این که کمی در شامپانی افراط کرده بود، اورتائنس سعی می‌کرد قیافه محبت آمیزی به خود بگیرد و خواهرم ژولی با حجب و حیای ذاتی خود در جنگ بود. مورا و ژوزفین آهسته طول سالن شب‌نشینی را طی کردند. ناپلئون در حالی که بازوی خود را به زن تنومند داده بود پشت سر آنها بود. ما هم به دنبال آنها رفتیم. صدای سایش هزار پیراهن ابریشمی که در برابر امپراطور و امپراطیس خم می‌شدند به گوش می‌رسید. ژوزفین مرتبأ برای ابراز محبت به مدعوین متوقف می‌شد. ناپلئون با مردها صحبت می‌کرد. عده زیادی از صاحب منصبان ولایات به نمایندگی از طرف لشکرها ولایات دعوت شده بودند. ناپلئون راجع به وضع قوای آنها سؤالاتی می‌کرد و معلوم بود که حتی عده حشرات تمام

سر بازخانه‌های فرانسه را می‌داند.

من به فکر یافتن وسیله‌ای بودم که اورا به لث شماره ۱۷ بکشانم. تصمیم گرفتم منتظر بشوم که چند گیلاس شامپانی بخورد.

برای مدعین شامپانی آوردن و لی ناپلئون نخورد. روی سن کنار تختش ایستاده بود و با تالیران و ژوزف صحبت می‌کرد. ژوزفین مرا پیش خود خواست و گفت:

— آن روز توانستم گوشواره‌های عقیق را پیدا کنم. خیلی متأسف شدم.  
— از لطف علیا حضرت مشترکم ولی بهر حال من نمی‌توانستم لباس آبی بپوشم.

— از لباسهای «لوروا» راضی هستید، خانم؟

من به امپراطريس جواب ندادم زیرا در جمعیت سالن، صورت سرخ چهار گوشی را دیده بودم. به فکرم رسید که این صورت را می‌شناسم. گردن چاق و کوتاه او را یخه تنگ او نیفورم سرهنگی می‌فرشد.

امپراطريس سؤال را تکرار کرد:

— از «لوروا» خیاط راضی هستید؟

ناگهان به خود آمدم و جواب دادم:

— بله، البته، خیلی راضی هستم.

در کنار صورت قرمز مریع، صورت زنی دیده می‌شد که موها را به رنگ زرد لیموئی در آورده و به طرز عجیبی بالای سر بسته بود. زن را نمی‌شناختم ولی این سرهنگ را...

حس کنجکاویم تحریک شده بود سعی کردم خود را نزدیک آنها برسانم و بدون این که متوجه من شوند آنها را از نزدیک بیینم. مدعین کنار می‌رفتند و برای من راه باز می‌کردند و با کمال ادب خم می‌شدند و زیر لب می‌گفتند: «خانم مارشال برنادوت». صاحب منصبان تا کمر خم می‌شدند، خانمهای تبسی اجباری بر لب می‌آوردن و من با ترسم به آنها جواب می‌دادم. آنقدر ترسم کردم که گوشه‌های لبه‌ایم درد گرفت. کنار آن

سرهنج ایستادم. خانمی که زلف خود را زرد کرده بود با صدای نازکی از سرهنج پرسید:

— این دختر کلاری نیست؟

ناگهان سرهنج را شناختم. کلاه‌گیس را ترک کرده بود. از طرفی چند سال گذشته بود و گذشت زمان در صورتش اثر گذاشته بود. بدون شک هنوز فرمانده نظامی مارسی بود. ژنرال نحیفی که ده سال پیش به دست او توقیف شده بود امروز امپراطور فرانسویان بود. بلا راده گفتم:

— مرا به یاد می‌آورید، کلنل لوفابر؟

زن مو زرد در برابر من خم شد و گفت:

— سلام خانم مارشال.

مردی که صورت مریع داشت گفت:

— عجب! دختر فرانسوی‌کلاری!

هر دو با ناراحتی منتظر شدند که من چیزی بگویم. گفتم:

— خیلی وقت است که من به مارسی نرفته‌ام.

زن مو زرد شانه‌های لا غر خود را بالا انداخت و گفت:

— چیزی گم نکرده‌اید. هنوز همان خرابه‌ایست که بود.

من در حالی که در چشمهاش آبی روشن مرد نگاه می‌کردم گفتم:

— اگر میل داشته باشید محل مأموریتان را تغییر بدهید، کلنل لوفابر...

مادام لوفابر با هیجان میان حرف من دوید:

— شما از امپراطور خواهش می‌کنید که محل ما را تغییر بدهد؟

جواب دادم:

— نه، از مارشال برنادوت خواهش می‌کنم.

کلنل گفت:

— من با پدرتان دوست بودم.

در این موقع تکانی خوردم، رقص «پولونز» شروع شده بود.

لوفابر وزنش را فراموش کردم. دامن بلند پیراهنم را جمع کردم و بدون

توجه به شان و موقعیت خود به طرف دیگر سالن دویدم. مدعین سر تکان می‌دادند و برای من راه باز می‌کردند. رفتارم خیلی زنده بود. قرار بود «مورا» با ژولی رقص «پولونز» را افتتاح کنند و من کنار پرنس ژوزف قرار بگیرم. رقص شروع شده بود. ژوزف کنار تخت ما ایستاده و انتظار مرا می‌کشید.

— کجا رفته بودید، دزیره!

زیر لب گفتم:

— معذرت می‌خواهم.

سپس با عجله به صاف مدعین که دو بهدو مشغول رقص بودند ملحق شدیم. گاهگاه شوهر خواهرم نگاه غضب‌آمودی به من می‌انداخت و قرولند می‌کرد.

— من عادت ندارم انتظار بکشم.

من حصبانی ولی آهسته جواب دادم:

— تبسم کنید! تبسم کنید!

مثل این که فراموش کرده بود چطور نگاهها به یارادر ارشد امپراطور و زن مارشال برنادوت دوخته شده است.

امپراطور به انتهای سن رفته و با «دورک» مشغول صحبت بود. من به یکی از پیشخدمتها که سینی جامهای شامپانی را جلوی مدعین می‌گرفت اشاره‌ای کردم و به امپراطور تزدیک شدم. ناپلئون صحبت خود را قطع کرد:

— یک خبر تازه برای شما دارم، خانم.

من با ژست اشرافی که پیش موسیو مونتل یاد گرفته بودم جامهای شامپانی را به او نشان دادم و گفتم:

— شامپانی؟

امپراطور با کمال ادب گفت:

— به سلامتی شما، خانم!

ولی فقط یک جرعه خورد و گیلاس را در سینی گذاشت.

- چه می خواستم بگویم...؟

نایپلئون چند لحظه مرد ماند و سراپایی مرا نگاه کرد.

- تا حالا یه شما گفته ام که خیلی خوشگل هستید، خانم مارشال؟

نیش «دورگ» تا بناگوش باز شد. پاشنه ها را به هم کوفت و گفت:

- اگر اعیلیحضرت اجازه بد هند، می خواستم...

امپراطور گفت:

- برو، دورگ، برو از خانمهای پذیرائی کن.

و دوباره به تماشای من مشغول شد. تبسمی بر لبهاش نقش بست.

گفتم:

- اعیلیحضرت می خواستند خبری به من بد هند؟

بعد با صدای بلند اضافه کردم:

- اگر مجاز باشم خواهشی بکنم، می خواهم از اعیلیحضرت خواهش

کنم همراه من به لث ۱۷ بیایند.

نایپلئون ابتدا خیال کرد بد شنیده است. کمی خم شد، ابروها را بالا

گرفت و تکرار کرد:

- به لث ۱۷

من با اشاره سرتایید کردم. نایپلئون سن را از نظر گذراند. ژوزف با چند

نفر از خانمهای مشغول صحبت بود، ژوزفین با تالیران و لوئی حرف می زد،

مارشالها و سایر مدعاوین به رقص ادامه می دادند.

چشمهای نایپلئون شروع به درخشیدن کرد:

- رفتن ما به لث ۱۷ ناشایسته نیست، اوژنی کوچولو؟

- اعیلیحضرتا، خواهش می کنم اشتباه نفرمایید...

- لث ۱۷ گفتید لث ۱۷

سپس به تندی اضافه کرد:

- بهتر است «مورا» هم همراه ما بیاید...

مورا مثل همه کسانی که نزدیک امپراطور بودند، در تمام مدت از گوشۀ چشم ما رانگاه می‌کرد. به محض اشاره ناپلئون جلو دوید.

— من و مدام برنادوت به یکی از لژها می‌روم. راه را به ما نشان بده!

هر سه از سن خارج شدیم و از راهی که میان مدعوین باز شد عبور کردیم. مهمانان در دو طرف راه صف بستند و در برابر امپراطور خم شدند. در پله‌های باریکی که به لژها متنهی می‌شد عده‌ای به راز و نیاز مشغول بودند که با دیدن امپراطور با عجله متفرق شدند. صاحب منصبان جوان دست دختران را رها کرده و به حالت خبردار ایستادند. این منظره به نظر من خیلی مضحك آمد ولی ناپلئون گفت:

— اینها خیلی بی‌بند و بار هستند باید با «دپرئو» صحبت کنم. من میل دارم اطرافیان من مردمی منزه باشند.

چند لحظه بعد جلوی درهای بسته لژها رسیدیم:

— مرسى مورا!!

مورا پاشنه به هم کوبید و ناپدید شد. ناپلئون پلاکهای شماره لژها را از نظر گذراند. گفتم:

— اعلیحضرت می‌خواستند خبری به من بدهند؟ خبر خوبی است؟  
— بله. ما تقاضای مارشال برنادوت را که می‌خواهد حکومت ناحیه مستقلی را با تمام مسئولیت آن عهده‌دار شود پذیرفتیم. شوهر شما فردا به حکومت «هانور» منصوب می‌شود. به شما تبریک می‌گوییم خانم، مقام بزرگی است.

من بدون این که بدانم این مملکت در کجا واقع شده است گفتم:

— هانور!

— وقتی شما به دیدن شوهرتان به هانور بروید، در قصرهای سلطنتی زندگی خواهید کرد و زن اول مملکت خواهید بود. لژ شماره ۱۷ آنجا دست راست است.

چند قدم بیشتر به در لژ نمانده بود.

نایپلئون گفت:

— اول شما وارد بشوید بینید پرده‌های لژ بسته است یا نه؟  
در لژ را باز کردم و وارد شدم و فوراً آن را پشت سر خود بستم.  
به خوبی می‌دانستم که پرده‌ها بسته است. مادام لسی سیاکه در لژ در انتظار  
ما بود پرسید:

— خوب، چه شد، دخترم؟

با عجله گفت:

— او پشت در است و نمی‌داند که شما اینجا هستید، خانم.

مادام لسی سیا بالحن محکمی گفت:

— اینقدر آشفته نباش، سرت را نمی‌برد.

فکر کردم: «نه، ولی ممکن است ژان باتیست شغل جدیدش را از  
دست بدهد.» بعد آهسته گفت:

— حالا او را صدا می‌کنم.

بیرون رفت و گفت:

— پرده‌ها بسته است.

بعد سعی کردم امپراطور را جلو بیندازم و وقتی وارد لژ شدم فرار کنم.  
اما نایپلئون مرا تقریباً با فشار قبل از خود وارد کرد. خود را به کناری کشیدم  
و راه را برای او باز گذاردم. مادام لسی سیا از جا بلند شده بود. نایپلئون  
بهت‌زده بر جا ماند. از لای پرده‌های ضخیم آهشک یک والس ملايم  
به گوش می‌رسید. مادام لسی سیا به آرامی گفت:

— پسرم به مادرت سلام نمی‌گوئی؟

و یک قدم به طرف او رفت و من فکر کردم: «اگر کمی سر را خم کند  
قضیه حل می‌شود». امپراطور از جا تکان نمی‌خورد. مادام لسی سیا یک  
قدم دیگر جلو رفت. نایپلئون همانطور بی‌حرکت گفت:

— مادر، شما اید؟

مادام لسی سیا یک قدم دیگر برداشت و جلوی او قرار گرفت. کمی سر

را خم کرد و گونه او را بوسید. من تشریفات را فراموش کردم و به تن دی به طرف در رفتم. در این فرار تنہ خفیفی به امپراطور زدم به طوری که در آغوش مادرش افتاد.

وقتی دوباره در سالن ظاهر شدم مورا با دماغ پهن خود به طرف من آمد.

— به این زودی برگشتید، خانم؟

من او را با تعجب نگاه کردم. مورا چین بر چهره انداخت و گفت:  
— من به امپراطیریس گفتم برنادوت علاقمند است که امپراطیریس با او صحبت کند. و از طرفی به برنادوت تلقین کردم که به امپراطیریس نزدیک شود. در نتیجه هیچ کدام توجهی به آنچه در لژ می گذشت نکردند.

من پرسیدم:

— آنچه در لژ می گذشت؟ چه می خواهید بگوئید مارشال مورا؟  
مورا به قدری غرق در صحبت با من بود که متوجه زمزمه ناگهانی که از تمام سالن به گوش رسید نشد. سر خود را نزدیک آورد و گفت:

— مقصودم لژی است که شما اهلی حضرت امپراطور را به آن بر دید...

من با خنده گفتم:

— آهان! لژ! ... چرا ژان باتیست و امپراطیریس نباید از وقایعی که در این لژ می گذشت مطلع شوند؟ تمام سالن از این واقعه خبر دارند.  
دهن مورا از تحریر بازماند. سر را بلند کرد و در جهت نگاه سایر مدعوین نگاه کرد و دید که امپراطور مشغول باز کردن پرده های لژ است. مادام لسی سیا در کنار او نمایان شد. دپرتو به ارکستر اشاره ای کرد. صدای موزیک و دست زدن شدید مدعوین بلند شد. مورا نگاه تحسین آمیز خود را به من دوخت و گفت:

— کارولین به هیچ وجه از مراجعت مادرش خبر نداشت.

من در حالی که در فکر فرورفته بودم گفتم:

— به نظر من مادام لسی سیا تصمیم دارد پیش فرزندی که بیشتر به وجود

او احتیاج دارد بماند. ابتدا پیش لوسین بود و حالا پیش ناپلئون آمده است.  
رقص تا صبح ادامه داشت. وقتی با ژان باتیست والس می‌رقصیدم از او  
پرسیدم:

— هانور کجاست؟

جواب داد:

— در خاک آلمان است. خانواده سلطنتی انگلستان از اصل اهل این  
ملکت بوده‌اند. مردم این ناحیه در سالهای جنگ خیلی رنج دیده‌اند.

— می‌دانی از امروز چه کسی به عنوان حاکم فرانسوی بر هانور  
حکومت خواهد کرد؟

ژان باتیست گفت:

— هیچ نمی‌دانم، و این...

ناگهان جمله خود را قطع کرد و آهنگ رقص را فراموش کرد و بر جا  
ایستاد. صورت خود را نزدیک صورت من آورد و در چشمهايم نگاه کرد  
و به آرامی پرسید:

— راست می‌گوئی؟

من با اشاره سر حرفم را تأیید کردم. ژان باتیست رقص را دوباره شروع  
کرد و زیر لب گفت:

— حالا، من به آن‌ها نشان می‌دهم.

— به که می‌خواهی نشان بدھی؟ و چه می‌خواهی نشان بدھی؟

— نشان می‌دهم که چطور یک مملکت را اداره می‌کنند. می‌خواهم  
به امپراطور و ژنرال‌هایش نشان بدھم. مخصوصاً به ژنرال‌هایش... مطمئن  
باش مردم هانور از من راضی خواهند شد.

ژان باتیست خیلی تند حرف می‌زد. احساس می‌کردم که خوشبخت  
است. برای اولین بار بعد از سالها احساس خوشبختی می‌کرد. گفتم:

— تو در قصر سلطنتی منزل خواهی کرد.

با بی‌اعتنایی گفت:

– البته، حتی ممکن است در بهترین قصر سلطنتی منزل کنم.  
اسم قصر سلطنتی کوچکترین تأثیری در او نکرد. به نظرم آمد که  
ژان باتیست بهترین قصر سلطنتی را به چیزی نمی‌گیرد، قصر پادشاه  
انگلستان در هانور برای گروهبان برنادوت زیاد مهم نمی‌نمود.

– سرم گیج می‌رود، ژان باتیست، سرم گیج می‌رود...  
اما ژان باتیست تا وقتی ویولونیست‌ها ویولنهای خود را در جعبه  
گذاشتند و جشن به پایان رسید به رقص آدامه داد.

\*\*\*

ژان باتیست قبل از عزیمت به هانور تقاضای مرا انجام داد و وسائل  
انتقال سرهنگ لوفابر را به پاریس فراهم آورد. داستان زیرشلوارهای  
ناپلئون او را به این فکر انداخت که کلنل را به سمت بازرس پوشانک قشون  
تعیین کند.

در نتیجه کلنل در شغل جدیدش دائمًا با اونیفورم و کفش و لباس زیر  
سر بازان تماس دارد. لوفابر و زنش برای تشکر به دیدن من آمدند:

– من پدرتان را خیلی خوب می‌شناختم، مرد بسیار شرافتمندی بود،  
پدر شما...

چشمها یم پر از اشک شد. تبسمی بر لب آوردم:

– حق با شما بود، کلنل. یک بناپارت شوهر مناسبی برای دختر  
فرانسو اکلاری نیود.

نژدیک بود نفس مادام لوفابر از ترس بند بیاید. از این اهانت وحشت  
کرد. کلنل کمی ناراحت شد ولی قافیه را نباخت، گفت:

– بله خانم مارشال، یقیناً پدرتان اگر زنده بود برنادوت را بیشتر  
می‌پسندید. –

تمام تغییر و تبدیلات صاحب منصبان ارشد باید به نظر ناپلئون برسد.  
وقتی روی لیست اسم کلنل لوفابر را دید، چند لحظه فکر کرد. بعد  
به قهقهه خندید:

– این همان کلشنل زیرشلواری است! برنادوت برای این‌که زنش را خوشحال کند او را به پاریس آورده و فرمانده تمام زیرشلوارهای قشون کرده است!

مورا این گفته ناپلئون را همه‌جا نقل کرده و از آن روز مردم به لوفابر بیچاره «کلشنل زیرشلواری» لقب داده‌اند.

## فصل بیست و یکم

در یک گاری پستی بین هانور و پاریس سپتامبر ۱۸۰۵

در هانور به من و ژان باتیست و او اسکار خیلی خوش گذشت. هر سه خیلی خوشبخت بودیم. تنها موضوعی که گاهی موجب گفتگو و مشاجره ما می شد کف سالن کاخ سلطنتی بود.

— اگر او اسکار تصور کند که کف سالن بزرگ را برای این مثل آینه براق کرده اند که پسر حاکم نظامی روی آن سرسره بازی کند خیلی عجیب نیست. از بچه شش ساله کسی توقع بیش از این ندارد. اما تو چرا؟  
ژان باتیست در حالتی بین خشم و خنده سر تکان می داد. من هر دفعه قول می دادم و قسم می خوردم که دیگر با او اسکار روی چوبهای براق و قیمتی کف سالن سر نخورم برای این که سالن مورد بحث جایگاه شب نشینی و رقص پادشاهان سابق هانور و محل پذیرائی عالیجناب ژان باتیست برنادوت مارشال فرانسه و فرماندار کل هانور بود.

همیشه قول می دادم ولی روز بعد او اسکار دست مرا می گرفت و به آنجا می کشاند و من نمی توانستم با وسوسة سرسره بازی مقاومت کنم.  
واقعاً خجالت داشت.

من زن اول مملکت هانور هستم و برای خودم دریار کوچکی دارم که از دو ندیمه و همسران صاحب منصبان شوهرم تشکیل شده است.  
بدبختانه اغلب موقعیت خود را فراموش می کنم...

در هانور خیلی خوشبخت بودیم. هانور هم خوشبخت بود. این نکته به نظر عجیب می آید زیرا هانور یک سرزمین اشغال شده و ژان باتیست

فرمانده قشون اشغال‌کننده است. ژان باتیست از ساعت شش صبح تا شش عصر و بعد از شام تا دیر وقت سر میزش نشسته بود و کار می‌کرد. او در ابتدای حکومت خود «حقوق بشر» را به‌این سرزمین وارد کرد. در فرانسه برای به‌دست آوردن مساوات خونها ریخته شده است. در هانور، یک گردش قلم روی کاغذ، یعنی امضای ژان باتیست همان کار را کرد. شکنجه‌های بدتری ممنوع و الزام یهودیها به اقامت در محله مخصوص ملغی شد. حالا یهودیان می‌توانند به‌هر شغلی که مایل باشند مشغول شوند. خون جوانان مارسی که به‌جنگ رفته بودند؛ بی‌جهت ریخته نشده است. همچنین یک گروهبان سابق به‌خوبی می‌داند که برای نگهداری و تأمین احتیاجات سربازان چه چیزهایی ضروری است و مالیات‌هایی که از مردم هانور گرفته می‌شود طاقت‌فرسا نیست.

ژان باتیست با کمال دقیقت میزان مالیات‌ها و عوارض را تعیین کرده است و هیچ صاحب منصبی حق ندارد به‌ابتکار شخصی مالیاتی دریافت کند. از طرفی عایدی مردم نسبت به سابق زیاد شده برای این‌که ژان باتیست حقوق گمرکی را حذف کرده است. و در خاک ژرمانی که بر اثر جنگها پاره‌پاره شده است؛ هانور مثل جزیره‌ایست که از هر طرف به تجارت مشغول است. از وقتی مردم هانور تقریباً متمول شده‌اند، ژان باتیست میزان مالیات‌ها را کمی بالا برده است و با درآمد اضافی مقادیری گندم خریده و به ژرمانی شمالی که دچار قحطی است فرستاده است.

ژان باتیست به تجار و صنعتگران توصیه کرد که روابط دوستی خود را با شهرهایی که جزو اتحادیه شمالی «هانس» بودند محکم کنند و از این راه سود سرشاری ببرند. نمایندگان اصناف وقتی این توصیه را از دهن او شنیدند از تعجب دهنشان بازماند. همه می‌دانند که شهرهای عضو اتحادیه «هانس» علیرغم فرمان ناپلئون دائر به‌بستن بنادر به‌روی کشتی‌های انگلیسی، مرتباً کشتی‌های مملو از مال‌التجارة خود را به انگلستان می‌فرستند و اجناس انگلیسی را می‌خرند و وارد می‌کنند.

اما تجار «هانور» انتظار نداشتند که یک مارشال فرانسه به آنها توصیه کند با این شهرها تجارت کنند.

وقتی تجارت رونقی گرفت و صندوقهای دارائی هانور پر شد، ژان باتیست مبالغ مهمی برای دانشگاه «گوتینگ» فرستاد. در این دانشگاه چند نفر از بزرگترین دانشمندان اروپا تدریس می‌کنند.

ژان باتیست از دانشگاه «خودش» هم خیلی راضی است. با شوق و ذوق سر میزش می‌نشیند و در بحر مطالعه کتابها غرق می‌شود. وقتی مطالعه او را قطع می‌کنم بدون این که سر از روی کتاب بردارد زیر لب می‌گوید:

— برای یک گروهبان جاهم مثل من، یادگرفتنی بسیار است.  
من کنار او می‌نشینم. دستش را روی گونه من می‌گذارد. یکروز پهلوی او نشتم و گفتم:

— تو زیاده از حد حکومت می‌کنی.

سری تکان داد:

— من باید چیز یاد بگیرم، دختر جان سعی می‌کنم تا آنجا که می‌توانم تاریکی‌ها را بر خود روشن کنم. کار سختی نیست اما به شرط این که او ما را راحت بگذارد.

هر دو می‌دانستیم که از چه کسی صحبت می‌کرد.

در هانور من کمی چاق شده‌ام. علت این است که زیاد بی خوابی نمی‌کشیدم و در رژه‌ها زیاد سریا تمی ماندم. بعد از شام، اغلب، صاحب منصبان به اتفاق همسران خود در سالن‌ها جمع می‌شدند. راجع به اخباری که از پاریس می‌رسید صحبت می‌کردیم. امپراطور مثل این که در تهیه حمله به انگلستانست چون مدتی در سواحل دریایی مانش اقام‌کرده بود. ژان باتیست اغلب استادان دانشگاه «گوتینگ» را هم دعوت می‌کرد. این استادان به زیان فرانسه بسیار بدی سعی می‌کردند تئوریهای خود را برای ما شرح بدھند. یکی از آن‌ها یک‌دفعه یک نمایشنامه به زیان

آلمنی را برای ما خواند.

این نمایشنامه را نویسنده رمان «رنجهای ورت» که ما سال‌های پیش با شوق و ذوق خوانده بودیم نوشته بود. اسم این نویسنده «گوته» است. من به‌زان باقیست اشاره کردم که قرائت نمایش را قطع کند چون هیچ کدام از ما زیان آلمنی را خوب نمی‌دانیم.

یکی دیگر از استادان از طبیب بزرگی صحبت کرد که در «گوتینگ» اقامت دارد و خیلی‌ها از کری نجات داده است. این موضوع خیلی مورد توجه ژان باقیست قرار گرفت چون عده‌زیادی از سربازان ما از بس با توب تیراندازی کرده‌اند به‌ثقل سامعه دچار شده‌اند. ناگهان فریاد زد: — من دوستی دارم که باید حتماً او را پیش این پروفسور بفرستم. این دوست من در وین اقامت دارد. به‌او می‌نویسم که به‌گوتینگ بیاید، ضمناً پیش ما هم خواهد آمد. دزیره تو باید با او آشنا بشوی.

با این موزیسین در وین وقتی سفیر بودم آشنا شدم. یکی از دوستان «کروتزر» است.

من خیلی وحشت کردم. به‌بهانه گرفتاری زیاد به‌زان باقیست گفته بودم که فرصت ادامه درس‌های پیانو و آداب معاشرت را ندارم. خود او هم به‌قدرتی گرفتار بود که نمی‌توانست مرا کترول کند. درس پیانو را کنار گذاشته بود و در خصوص آداب معاشرت هم به‌کمک ژستهایی که پیش مسیو موتتل یاد گرفته‌ام به‌خوبی می‌توانم عده‌زیادی از مدعین را از اتاق غذاخوری به‌سالن ببرم.

برای دختریک تاجر حریر که به‌طور ناگهانی در قصر پادشاهان هانور منزل گرفته بود آداب معاشرتم بد نبود. اما وقتی صحبت از آمدن این موزیسین از وین شد خیلی وحشت کردم چون می‌ترسیدم به‌من تکلیف کنند جلوی او پیانو بزنم. خوشبختانه کسی به‌من چنین پیشنهادی نکرد. هیچ وقت شبی را که این موزیسین به‌دیدن ما آمد فراموش نخواهم کرد. چه شب خوبی بود! او سکار که هر وقت موزیک می‌شنود چشمهاش

می درخشد، آنقدر گفت و تکرار کرد تا ناچار به او اجازه دادم دیرتر از معمول بخوابد؛ وانگهی اطلاعات او سکار راجع به کنسرتی که می خواستند بدنهند خیلی بیشتر از من بود.

اسم این موزیسین، چه اسم عجیبی است! ناچار شده‌ام یادداشتش کنم که فراموش نکنم. اسم این مرد «بتهوون» است. ژان باtieست دستور داده بود که تمام موزیسین‌های دربار سابق هانور خود را در اختیار این آقای بتهوون بگذارند و سه روز متوالی در سالن بزرگ کاخ ما تمرین کنند. در این سه روز من واوسکار حق نداشتیم به سالن وارد شویم، در نتیجه از سرسره‌بازی محروم شدیم. من خیلی خودم را گرفته بودم ولی در عوض واوسکار آرام نمی‌گرفت، مرتب‌آز من سوال می‌کرد:

— تا چه ساعتی اجازه دارم بیدار بمانم، مامان؟ تا بعد از نصف شب؟ چطور یک آدم کر می‌تواند موزیک بنویسد؟ حتی صدای موزیک خودش را هم نمی‌شنود؟ این آقای بتهوون سمعک دارد؟

بعد از ظهرها اغلب من واوسکار با کالسکه به گردش می‌رفتیم و زیر سایه درختان زیزفون در راهی که از قصر به قصبه «هرنهوسن» می‌رفت سعی می‌کردم به سوالات مختلف او جواب بدهم. چون هنوز این آقائی را که بتهوون نام داشت ندیده بودم و اطلاعات زیادی از او نداشتم.

— پاپا می‌گوید که او یکی از بزرگترین مردانی است که در زندگی خود دیده است. مگر قدش چقدر است؟ از سربازهای گارد امپراطوری هم بلندتر است.

— مقصود پاپا بزرگی قد نیست، بزرگی روح است. این مرد... صاحب نبوغ است. پاپا وقتی می‌گوید مرد بزرگی است مقصودش این است که روح بزرگی دارد.

او سکار کمی فکر کرد:

— از پاپا هم بزرگتر است؟

من مشت کوچک او را که در آن یک آب‌نبات مرطوب پنهان شده بود

در دست گرفتم:

— نمی‌دانم، عزیزم!

— از امپراطور بزرگتر است، مامان؟

در این لحظه پیشخدمتی که پهلوی سورجی نشسته بود برگشت و با کنجکاوی مرا نگاه کرد. من با قیافه آرام جواب دادم:

— هیچکس بزرگتر از امپراطور نیست، او سکار.

او سکار با قیافه متفکری گفت:

— شاید موزیک خودش را هم نمیتواند بشنود.

جواب دادم:

— شاید.

ناگهان غم بر دلم نشست. فکر کردم که چقدر دلم می‌خواست پسرم را طور دیگری تربیت کنم. دلم می‌خواست او را مرد آزادی بار بیاورم، همانطور که پاپا دوست داشت. مربی تازه‌ای که امپراطور شخصاً برای تربیت او سکار توصیه کرده و یکماه است به قصر رسیده است سعی کرده افکار و شعارهای خاصی را که اکنون در تمام مدارس فرانسه معمول است در مغز بچه فروکند: «ما به ناپلئون امپراطور خود، سایه خدا روی زمین، عشق و احترام و اطاعت و وفاداری و خدمت نظام را مدیونیم.»

چندی پیش یکروز تصادفاً وارد اتاق درس او سکار شدم. ابتدا فکر کردم بد شنیده‌ام ولی معلم جوان، که در مقابل من و ژان باتیست مثل چاقو روی خود خم می‌شود و وقتی کنسی را مراقب نمی‌بیند به سبک «فرنان» لگد می‌زند، این کلمات را تکرار می‌کرد. گفتم:

— من مایل نیستم که بچه این چیزها را یاد بگیرد.

— در تمام مدارس امپراطوری تدریس می‌شود.

و اضافه کرد:

— اعلیحضرت امپراطور به تربیت پسرخوانده خود فوق العاده علاقمند است. من دستور دارم پیشرفت‌های او را مرتبأ به امپراطور گزارش بدهم. از

طرفی او سکار پسریک مارشال فرانسه است!

من به او سکار چشم دوخته بودم. سر خود را روی یک دفترچه خم کرده بود و تصویر آدمک می‌کشید. به فکر فرو رفتم: ابتدا ما پیش خواهران مذهبی درس می‌خوانیدم، بعد خواهران مذهبی را از مدارس راندند و به ما یاد دادند که خدائی وجود ندارد. بعد مدتی، هیچکس کاری به ایمان و عقیده ما نداشت و هر کس آزاد بود هر چه می‌خواهد فکر کند. وقتی ناپلئون کنسول اول شد عده‌ای از کشیشها به جمهوری قسم وفاداری نخوردند و به طرف کلیسا رم رو کردند. عاقبت ناپلئون پاپ را مجبور کرد از رم به پاریس بیاید و تاج را بر سر او بگذارند و مذهب کاتولیک را مذهب رسمی دولت قرار داد. و حالا این شعارها را منتشر می‌کنند...

این روزها مامورین به دهات می‌روند و پسرهای دهاتی را از مزارع برای خدمت در قشون ناپلئون به شهرها می‌برند. برای این که کسی از خدمت نظامی معاف شود باید هشت هزار فرانک پردازد و این مبلغ برای یک دهاتی پول زیادی است. از این جهت دهاتیها پسرهای خود را پنهان می‌کنند و ژاندارمهای، برای این که فراریان خود را معرفی کنند خواهران یا نامزدهای آنها را توقیف می‌کنند.

در صورتی که احتیاجی به این افراد نیست، فرانسه به اندازه کافی سرباز دارد و پادشاهان مغلوب برای این که اطاعت و فرمانبرداری خود را نسبت به امپراطور ثابت کنند هنگهای در اختیار او می‌گذارند.

بارها ژان باتیست شکوه کرده است که سربازان او یک کلمه از زبان فرانسه را نمی‌فهمند و صاحب منصبان ما برای فرمان دادن به آنها محتاج مترجم هستند. چرا ناپلئون اینها را به این طرف و آن طرف می‌فرستد؟ معلوم نیست جنگ و پیروزی تا کی باید آدامه داشته باشد. مدت‌هاست که مرزهای فرانسه احتیاجی به دفاع ندارد و مملکت ما کاملاً مرزهای خود را فراموش کرده است.

نمی‌دانم چه مدت من و این معلم جوان در مقابل یکدیگر ماندیم.

ناگهان مثل این که حس کردم این چند ساله اخیر من در خواب بوده‌ام.  
برگشتم و به طرف در رفتم و قبل از خروج تکرار کردم:  
— این شعارها را کنار بگذارید، او سکار هنوز خیلی بچه است. معنای  
این حرفها را نمی‌فهمد.

پشت سر خود، در را بر هم زدم. راهرو خلوت بود. ضعف بر من  
مستولی شد. به دیوار تکیه کردم. چشمها می‌پر از اشک شد. نمی‌دانم  
چطور به اتفاق رسیدم. همینقدر می‌دانم که ناگهان خود را روی تختم دیدم.  
با صدای بلند گریه می‌کردم: «ناپلئون، تو از عنوان «حقوق بشر»  
سوءاستفاده می‌کنی. بهانه‌ات این است که ملت‌ها را آزاد می‌کنی ولی در  
حقیقت آنها را اسیر می‌کنی. به نام حقوق بشر خون ملت‌ها را می‌ریزی...!»  
ناگهان ژان باتیست مرا در بغل گرفت.

— دزیره!

— می‌دانی شعار تازه‌ای که او سکار باید یاد بگیرد چیست؟  
ژان باتیست مرا در آغوش خود فشد. آهسته اضافه کردم:  
— من اجازه ندادم، با من هم عقیده هستی ژان باتیست؟  
— مرسی. اگر تو قدعن نکرده بودی خود من مجبور می‌شدم قدعن  
کنم.

— ژان باتیست فکر کن که من ممکن بود با این مرد ازدواج کنم!  
— خنده او را از شرافکارم خلاص کرد.

— بعضی چیزهایست که برای من قابل تصور نیست، دختر جان...  
چند روز بعد من و ژان باتیست و او سکار با کمال اشتیاق در انتظار  
کنسرتی بودیم که بتھوون می‌خواست اجرا کند.

آفای بتھوون اندام کوتاه پهنه دارد، زلفش همیشه در هم ریخته و  
نامرتب است، در صورت گرد آفتاب خورده‌اش جای آبله دیده می‌شود،  
دماغی پهن و چشمها می‌خمار دارد، اما وقتی با او حرف می‌زنند  
چشمانش می‌درخشند و نگاهش لب‌های متکلم را ترک نمی‌کند. چون من

می‌دانستم که مرد بیچاره گوشش سنگین است وقتی او را دیدم تقریباً فریاد زدم که از ملاقاتش فوق العاده خوشوقتم.

ژان باقیست دستی به شانه او زد و پرسید در وین چه خبر است، البته این سؤال او یک سؤال تشریفاتی بود ولی موزیسین بالحن خیلی جدی جواب داد:

— مشغول تهیه جنگ هستند، پیش‌بینی می‌کنند که قشون امپراطور به طرف اطریش رو خواهد کرد.

ژان باقیست گره به‌ابرو انداخت و سری تکان داد. مایل نبود چنین جواب دقیقی در مقابل سؤال خود بشنود. از اینجهت فوراً موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید که از موزیسین‌های ارکستر راضی هست یا نه. دهقان دانوب فقط سری تکان داد. ژان باقیست سؤال خود را با صدای بلند تکرار کرد. موزیسین‌ها را بالا گرفت، چشم‌های خمارش به طرز عجیبی برق زد:

— سؤال شما را خوب فهمیدم آقای سفیر، ببخشید، آقای مارشال. حالا شما را آقای مارشال صدا می‌زنند. اینطور نیست؟ اعضای ارکستر شما خیلی بد می‌زنند، آقای مارشال.

ژان باقیست با صدای بلند گفت:

— با وجود این شما ستفونی جدیدتان را اجرا خواهید کرد. اینطور نیست؟

آقای بتھوون تبسمی بر لب آورد.

— بله. برای این‌که می‌خواهم عقیده شما را درباره آن بدانم، آقای سفیر:

— آجودان شوهرم زیر گوش او فریاد کشید.

— عالیجناب!

مهماً ما به او جواب داد:

— مرا آقای فن بتھوون صدا بزنید، من عالیجناب نیستم.

آجودان با قیافه مایوسی دوباره با صدای بلند گفت:  
— می‌دانید وقتی با آقای مارشال صحبت می‌کنند او را عالیجناب خطاب می‌کنند.

من برای این که از خنده‌ام جلوگیری کنم. مجبور شدم دستمال را جلو دهنم بگیرم. مهمان ما چشمهاش درشت گودرفته‌اش را به‌زان باتیست دوخت و گفت:

— وقتی کسی خودش عنوانی ندارد در میان این عناوین گم می‌شود، مخصوصاً وقتی مثل من گوشش سنگین باشد، عالیجناب. از این که به فکر افتادید مرا پیش این پروفسور «گوتینگ» بفرستید از شما تشکر می‌کنم.  
از کنار او صدائی بلند شد:

— شما موزیک خودتان را می‌شنوید؟  
آقای فن بتهوون نگاهی به‌اطراف خود انداخت، صدای بچه را شنیده بود و به‌دنیال خود او می‌گشت.

او سکار لبْه کت او را کشید. من خواستم چیزی بگویم که این سوال بی‌رحمانه فراموش شود ولی دیر شده بود. بتهوون سر بزرگ خود را به‌طرف بچه خم کرده بود:

— چیزی پرسیدی، پسر جان؟  
او سکار با بلندترین صدائی که می‌توانست از گلو بیرون بیاورد گفت:

— پرسیدم موزیک خودتان را می‌شنوید؟  
آقای فن بتهوون با قیافه جدی سری تکان داد:

— بله، خیلی خوب می‌شنوم...  
به‌سینه خود اشاره کرد. بعد دست را به‌پیشانی وسیع و برآمده خود برد و اضافه کرد:

— توی سینه‌ام می‌شنوم. توی مغزم می‌شنوم...  
و تبسمی بر لب آورد:

— اما وقتی موزیسین‌ها موزیک مرا می‌زنند صدایها را خیلی واضح

نمی‌شوم و گاهی اوقات از این موضوع خوشحالم؛ مثلاً وقتی  
موزیسینهای پدرتان موزیک می‌زنند.

بعد از شام همه ما در سالن شب‌نشینی نشستیم. موزیسینها با  
قیافه‌های نگران آلات موزیک را کوک می‌کردند. ژان باتیست گفت:  
— اینها عادت ندارند یک ستفونی بتھوون را بزنند. موزیک بالت خیلی  
آساتر است.

جلوی ردیف صندلیهای شنوندگان سه صندلی راحتی بزرگ با روکش  
ابریشمی قرمز مزین به تاج طلائی سلطنتی هانور قرار داده بودند. من و  
ژان باتیست روی آنها نشستیم. پسرمان بین ما نشسته و تقریباً در عمق  
صندلی گم شده بود. آقای فن بتھوون بین اعضای ارکستر ایستاده و آخرین  
دستورهای خود را به زبان آلمانی به آنها می‌داد و با حرکت سر و دست  
سعی می‌کرد حرفهای خود را بهتر بفهماند. من از ژان باتیست پرسیدم:  
— چه می‌خواهد بزند؟

— یک ستفونی که پارسال نوشته است.

در این لحظه آقای فن بتھوون از ارکستر روگرداند و به طرف ما آمد. با  
قیافه متفسکری گفت:

— من ابتدا تصمیم داشتم این ستفونی را به ژنرال برنادوت تقدیم کنم،  
بعد فکر کردم که بهتر است آنرا به امپراطور فرانسویان تقدیم کنم اما...  
حرف خود را قطع کرد. نگاهش به نقطه‌ای خیره شد مثل این که وجود  
ما و سایرین را فراموش کرد. اما این حالت زیاد طول نکشید، ناگهان  
به خود آمد. یک دسته از موی سر را که در صورتش ریخته بود عقب زد و  
زیر لب گفت:

— حالا تا ببینم چه می‌شود.

و بلا فاصله اضافه کرد:

— می‌توانیم شروع کنیم، ژنرال؟  
آجودان ژان باتیست که پشت سر ما ایستاده بود با صدای بلند گفت:

– حالیجناب!

ژان باتیست تبسم کرد:

– خواهش می‌کنم شروع کنید، بتهوون عزیز.

اندام سنگین او روی سکوی رهبری ارکستر قرار گرفت. ما فقط پشت پهن او را می‌دیدیم. با چوبی که در میان انگشت‌های بلند و باریک خود می‌فشد چند ضربه روی سه‌پایه نت زد. بازوها را بلند کرد و کنسرت شروع شد.

من نمی‌توانم قضاوت کنم که موزیسینهای ما خوب زدند یا بد، آنچه می‌دانم این است که این دهقان دانوب با حرکات سر و دست چنان شوری در میان آنها انداخته بود که موزیک آنها با آنچه سابقاً می‌زدند هیچ شباهتی نداشت.

صدایی مثل صدای اورگ از طرف ویولونها به گوش می‌رسید. موزیک عجیبی بود که ناله و شکوه می‌کرد، نشاط می‌بخشید، دل می‌برد و امیدوار می‌ساخت. من دستم را روی دهنم می‌فرشدم برای این‌که لبه‌ایم می‌لرزید.

این موزیک هیچ شباهتی به آن آواز اهالی مارسی نداشت اما فکر می‌کردم که یقیناً وقتی برای دفاع از «حقوق بشر» و مرزهای ما به جنگ می‌رفتند سرو دشان همینطور طنین می‌انداخته و به دلها می‌نشسته است. موزیک بتهوون در عین حال مثل یک دعا و یک فریاد شادی بود. کمی به جلو خم شدم و ژان باتیست را نگاه کردم.

لها را رویهم می‌فرشد، چشمهاش می‌درخشد، دست راست او دسته صندلی را به طوری می‌فرشد که رگهایش متورم شده بود.

هیچ‌کدام از ما متوجه نشده بودیم که قاصدی در آستانه در سالن ظاهر شده و کلنل «ویلات» آجودان شوهرم بدون صدا از جا بلند شده و نامه را از دست قاصد گرفته بود. همچنین کسی متوجه نشد که کلنل نگاهی به مهر روی نامه انداخت، سپس به ژان باتیست نزدیک شد. وقتی

ویلات آهسته دست به بازوی شوهرم زد او تکانی خورد، لحظه‌ای نگاه میهم خود را به این طرف و آن طرف گرداند، سپس چشم به صورت آجودان خود دوخت. نامه را گرفت و اشاره‌ای به او کرد. «ویلات» جلو آمد و پهلوی ما قرار گرفت. موزیک ادامه داشت. دیوارهای سالن در اطراف من محوا شد. احساس کردم که در پرواز هستم. احساس کردم مثل آن ایامی که دست در دست پدرم داشتم نوری از امید و ایمان به دلم میتابد.

در سکوتی که بین دو «موومان» ستفونی برقرار شد صدای خش و خش کاغذ به گوش رسید.

در این لحظه بود که ژان باتیست مهر از سرتامه برداشت و کاغذ را باز کرد. آقای فن بتهوون برگشته نگاه استفهام آمیز خود را به او دوخته بود. ژان باتیست با اشاره‌ای او را به ادامه سمفونی دعوت کرد.

آقای فن بتهوون چوب را بلند کرد و بازوها را دوباره گشود، صدای ویولن‌ها بلند شد.

ژان باتیست مشغول خواندن شد. یکبار چشمها را یک لحظه کوتاه از کاغذ برداشت مثل این که با غم دوری یار و دیار به این موزیک آسمانی گوش می‌داد، بعد قلمی را که آجودانش به طرف او دراز کرده بود گرفت و روی یک صفحه از دفترچه کوچک چند کلمه نوشت. آجودان کاغذی را که دستور او روی آن نوشته شده بود گرفت و آهسته ناپدید شد. صاحب منصب دیگری بدون صدا جای او را گرفت.

او هم با کاغذی که روی آن چند جمله نوشته بود به دنبال اولی رفت. صاحب منصب دیگری به حالت خبردار کنار صندلی راحتی ژان باتیست ایستاد. این صاحب منصب سومی حتی پاشنه پاه را به هم کویید.

به صدای پای او ژان باتیست چین بر چهره انداخت. سپس به نوشتن ادامه داد. بالاتنه را کمی به جلو خم کرده بود و پلکهایش نیمه بسته بود. لب زیرین را گاز می‌گرفت. فقط در پایان وقتی این آهنج آزادی و برابری و

برادری یکبار دیگر فریادهای شعف می‌کشید سر را بلند کرد و گوش داد.  
ولی من احساس می‌کردم که توجه او بیشتر معطوف به یک صدای درونی  
بود تا موزیکی که می‌شنید.

نمی‌دانم این صدا به او چه می‌گفت. موزیک بتهوون فقط آن را  
همراهی می‌کرد. تیسم تلخی بر لب آورد. صدای دست زدن بلند شد، من  
دستکشها را در آوردم که محکمتر دست بزدم. آقای فن بتهوون، با  
ناراحتی سر خم کرد و موزیسینهای را که آنقدر از آنها ناراضی بود با  
اشارة دست نشان داد، موزیسینها از جا برخاستند و تعظیم کردند؛ ما  
به دست زدن ادامه دادیم.

در این موقع سه آجودان ژان باتیست با قیافه‌های گرفته پهلوی او  
ایستاده بودند. ژان باتیست از جا بلند شد. دست دراز کرد و به آقای فن  
بتهوون که از او جوانتر بود در پائین آمدن از سکو کمک کرد. مثل این که  
خود را در برابر مرد عالی‌مقامی می‌دید. به آرامی گفت:

— مرسی، بتهوون، از صمیم قلب از شما متشکرم.

مثل این که صورت آبله‌زده بتهوون ناگهان صافتر و آرامتر شد، در  
چشم‌های گودرفته‌اش برقی از رضایت درخشید.

— یادتان می‌آید، ژنرال چطور یکشنب در سفارت فرانسه در وین سرود  
«مارسی یز» را برای من زدید؟

ژان باتیست با خنده گفت:

— من با یک انگشت روی پیانو آهنگ آن را زدم.

— آنشب اولین باری بود که این سرود را شنیدم سرود یک سلطنت  
آزاد...

بتهوون نگاه از صورت ژان باتیست بر نمی‌داشت و ناچار بود سر را  
بالا نگه دارد.

— من در تصنیف این ستفونی اغلب بیاد آن شب بودم به همین جهت  
قصد داشتم آنرا به شما تقدیم کنم. می‌خواستم به یک ژنرال جوان ملت

فرانسه تقدیمیش کنم...

— من دیگر یک ژنرال جوان نیستم، بتهوون.  
بتهوون جواب نداد. و نگاه خود را از صورت او برداشت.  
ژان با تیست فکر کرد که موزیسین حرف او را خوب بشنیده است فریاد زد:

— گفتم که من دیگر یک ژنرال جوان نیستم...  
بتهوون باز جواب نداد. می‌دیدم که سه صاحب منصبی که پشت سر  
ژان با تیست ایستاده بودند از فرط بی‌حوصلگی پابه‌پا می‌کردند. بتهوون  
با وقار گفت:

— اما یک نفر دیگر رسید و پیغام ملت شما را از تمام مرزها گذراند. من  
فکر کردم باید این سخنونی را به او تقدیم کنم. عقیده شما چیست، ژنرال  
برنادوت؟

سه آجودان ژان با تیست هم‌صدا اشتباه او را تصحیح کردند:  
— عالیجناب!

ژان با تیست برگشت و نگاه تندی به آنها کرد. بتهوون تکرار کرد:  
— از تمام مرزها برنادوت.  
بتهوون تبسم ساده تقریباً بچگانه‌ای بر لب داشت.  
— آتشب در وین، شما از «حقوق بشر» برای من صحبت کردید. پیش از  
آن من از این موضوع چیز زیادی نمی‌دانستم، من در سیاست مداخله  
نمی‌کنم. شما سروdotان را با یک انگشت برای من زدید برنادوت.  
ژان با تیست با هیجان گفت:

— و شما از آن همچه اثری به وجود آوردید، بتهوون.  
سکوت کوتاهی برقرار شد. یکی از آجودانها آهسته گفت:  
— عالیجناب.

ژان با تیست سر بلند کرد، دستی به صورت خودکشید مثل این‌که  
می‌خواست این خاطرات را از سر براند.

– آقای فن بتهوون، برای کنسرت از شما متشکرم. امیدوارم مسافرت به «گوتینگ» به خوبی انجام شود و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که پروفسور بتواند برای شما کاری بکند.

سپس به طرف مدعوین که از صاحب منصبان و همسران آنها و محترمین هانور تشکیل می‌شدند برگشت و در حالی که تبسیمی بر لب داشت گفت:

– می‌خواهم از شما اجازه مرخصی بگیرم، من فردا به اتفاق سربازانم به جنگ می‌روم. فرمان امپراطور است. خانمهای و آقایان شب بخیر. سپس بازوی خود را به من عرضه کرد.

\*\*\*

بله ما در هانور خیلی خوشبخت بودیم.  
نور زرد شمع با روشنائی خاکستری صحیح در جنگ بود که ژان باتیست با من خدا حافظی کرد. گفت:

– تو همین امروز باید با او سکار به پارس برگردی.  
مدتی بود که فرنان بارهای ژان باتیست را بسته بود. لباس رسمی مارشالی در جامه‌دان جا گرفته بود. فقط یک تخت سفری و کارد و چنگال و بشقاب برای دوازده نفر همراه می‌بردند. ژان باتیست لباس خدمت به تن داشت و جز درجهٔ ژنرالی بر آن هیچ زیستی دیده نمی‌شد.

من دستش را گرفتم و به صورتم فشردم.

– دختر جان، فراموش نکن که برایم خیلی کاغذ بنویسی. وزارت جنگ...

گفتم:

– وزارت جنگ برایت می‌فرستد، می‌دانم ژان باتیست. آیا این جنگها پایانی ندارد؟ تا کم این وضع می‌خواهد ادامه پیدا کند؟

– او سکار را از جانب من بیوس، دختر جان.

– ژان باتیست، از تو می‌پرسم که این جنگها کم تمام می‌شود؟

— فرمان امپراطور است. باید «باویر» را فتح و اشغال کرد. تو زن یک مارشال فرانسه هستی، باید تعجب کنی.

— باویر... وقتی باویر را فتح کردید چطور؟ پیش من به پاریس می آئی که با هم به هانور برگردیم؟

— از باویر به طرف اطریش حرکت خواهیم کرد...

— بعد کجا؟ دیگر مرزی نمانده که از آن دفاع کنید. فرانسه دیگر مرزی ندارد. فرانسه ...

ژان باتیست گفت:

— فرانسه، اروپاست و مارشالهای فرانسه باید پیش بروند، فرمان امپراطور است، دخترم.

— وقتی فکر می کنم که آن سالها چند دفعه به تو پیشنهاد کردند که قدرت را به دست بگیری اگر قبول کرده بودی.

— دزیره!

لحن صدای او مرا از ادامه سخن منع کرد. سپس آهسته افزود:

— دختر جان من سرباز ساده‌ای بودم و هیچوقت مدرسه نظام را ندیده‌ام و نمی‌توانم حتی تصور کنم که خم بشوم و تاج شاهی را از زمین بردارم. این را فراموش نکن، هیچوقت فراموش نکن.

من شمعها را خاموش کردم. از لای پرده‌ها صبح رنگ پریده وداع به داخل اتاق نفوذ می‌کرد.

\*\*\*

کمی قبل از این که در گاری پستی سوار شوم، آقای فن بتھوون به دیدن من آمد. من کلاه بر سر گذاشته بودم و او سکار در حالی که با سربلندی جامه‌دان کوچک شخصی خود را در دست داشت کنار من ایستاده بود. بتھوون وارد شد، آهسته به طرف من آمد و با قیافه گرفته‌ای سرخم کرد:

— من می‌خواستم...

نتوانست جمله خود را ادا کند ولی بعد زیانش باز شد:

— می خواستم به زنرال برنادوت بگوئید که دیگر نمی توانم ستفونی جدیدم را به امپراطور فرانسویان تقدیم کنم. دیگر شایسته او نیست.  
کمی مکث کرد و ادامه داد:

— اسم این ستفونی را به یاد یک امید از دست رفته «اروئیکا» می گذارم.  
زنرال برنادوت حرف مرا خواهد فهمید.

دست به طرف او دراز کردم و گفتم:

— به او خواهم گفت و مطمئن هستم که حرف شمارا خواهد فهمید.  
وقتی گاری پستی در جاده بی انتها به حرکت در آمد او سکار پرسید:

— می دانی مامان من می خواهم چکاره بشوم؟ می خواهم موزیسین  
بشوم.

من در حالی که در فکر دیگری بودم گفتم:

— خیال می کردم می خواهی مثل پاپا، گروهبان بشوی یا مارشال.  
مدتی بود دفترم را روی زانو گذاشته بودم و می نوشتتم.

— من فکرهايم را کرده ام. می خواهم موزیسین بشوم. مثل این آقای  
بتهون می خواهم آهنگساز بشوم یا این که پادشاه بشوم.

— چرا پادشاه بشوی؟

— برای این که وقتی آدم پادشاه باشد می تواند به مردم خوبی بکند.  
این را یکی از پیشخدمتهای قصر می گفت. برای این که آن وقت‌ها هانور  
پادشاه داشته است. پیش از این که امپراطور پاپا را اینجا بفرستد. این را  
می دانی مامان؟

حالا حتی پسر شش ساله‌ام فهمیده است من چقدر جا هل و بی اطلاع  
هستم!

تکرار کرد:

— یا آهنگساز یا پادشاه.  
— آهنگساز شدن خیلی سخت است.

## فصل بیست و دوم

پاریس، ۴ ژوئن ۱۸۰۶

چقدر دلم می‌خواست می‌دانستم «بوته کوروو» در کجا واقع شده است!

فردا صبح یقیناً در روزنامه می‌نویسنند، چرا بی‌جهت مغزم را خسته کنم؟ بهتر است به‌شرح وقایعی که بعد از مراجعتم اتفاق افتاده است پیردادم.

او سکار سیاه‌سرفه گرفت. ناچار شدم مدت‌ها نگذارم از اتاق خارج شود. در این مدت دوستان و آشنایان من از ترس این‌که مبادا به‌بچه‌هایشان سرایت کند از منزل ما فراری بودند.

می‌خواستم دنباله درس پیانو و آداب معاشرت را بگیرم اما حتی موسیو مونتل از نزدیک شدن به‌من می‌ترسید. از این‌که تمی‌توانستم به‌درس خود ادامه بدهم خوشحال بودم، چون اغلب خسته بودم. او سکار سرفه می‌کرد و حتی شبها غذا را برمی‌گرداند، از این‌جهت من تختخوابش را در اتاق خود گذاشتم که بتوانم از او پرستاری کنم. در عید نوئل فقط من و او سکار و ماری در خانه بودیم. به عنوان عیدی یک ویولن برای او سکار خریدم و وعده دادم که وقتی حالت خوب شد او را پیش معلم ویولن بفرستم. ژولی گاهی به‌دیدن من می‌آمد، در سالن می‌نشست. ماری برای او کاکائو گرم می‌آورد و پاهاش را ماساژ می‌داد. خواهرام از بس در مهمانی‌هایی که ژوزف در غیاب امپراتور می‌دهد سرپا ایستاده پاهاش متورم شده است. برای این‌که وسیله سرایت بیماری نشوم در اتاق

غذاخوری می نشستیم و در بین سالن و اتاق غذاخوری را باز می گذاشتیم و از دور با هم صحبت می کردیم، یعنی در واقع ژولی اخبار را با صدای بلند برایم می گفت:

— شوهرت «باویر» را فتح کرده است. فردا خبرش را در مونیتور می نویسند. آخر پائیز با اطریشی ها روبه رو شده و آنها را شکست داده است. ماری، کمی فشار بده و گرنه ماساژ فایده ندارد... شوهرت فرمانده بزرگی است، دزیره!

در ماه اکتبر پکروز ژولی آمد و خبر آورد:

— ناوگان ما به کلی از بین رفته است. اما ژوزف می گوید که این موضوع زیاد مهم نیست و امپراطور می داند چطور به دشمنان ما نشان بدهد که چه کسی بر اروپا حکومت می کند...

اوایل ماه دسامبر، یک روز نفس زنان وارد شد:

— ما در جنگ بزرگی فاتح شده ایم و فردا من و ژوزف به این مناسبت شب نشینی بزرگی می دهیم و هزار نفر را دعوت کرده ایم. در خیاطخانه «لورو» عده ای مشغول کار هستند که تا فردا پیراهن تازه مرا حاضر کنند. پیراهن تازه ام قرمز است.

— می دانی که رنگ قرمز به تو نمی آید، ژولی. از ژان باتیست چه خبر داری؟ حالت خوب است؟

— از خوب هم خوبتر است، عزیزم! ژوزف می گوید به قدری خوب کار کرده است که امپراطور رهین منت او شده است. می دانی که پنج لشکر در نبرد «اوسترلیتز» شرکت کرده اند!

— اوسترلیتز کجاست، ژولی؟

— هیچ نمی دانم. ولی مکانش مهم نیست، باید در خاک ژرمانی باشد. گوش کن: پنج لشکر تحت فرماندهی «لان» و «مورا» و «سولت» و «داوو» و شوهر تو؛ ژان باتیست و سولت در مرکز جنگ می کردند.

— کدام مرکز؟

— نمی‌دانم، گمان می‌کنم مرکز جبهه جنگ. من از این چیزها سر در نمی‌آورم. ناپلئون با پنج مارشال خود از روی یک تپه عملیات جنگی را اداره می‌کرده است. حالا تمام دشمنان فرانسه برای همیشه مغلوب شده‌اند و موقع صلح رسیده است، دزیره. باز هم کاکائو داری، ماری؟ من در حالی که سعی می‌کردم بازگشت ژان باتیست را پیش چشم مجسم کنم گفتم:

— صلح...

و بلا فاصله فریاد کشیدم:

— پس ژان باتیست بر می‌گردد.

ژولی در جواب، از سالن فریاد زد:

— الان در راه مراجعت است، ما باید بر تمام اروپا مسلط شویم. او باید برگردد و با دقت به این موضوع فکر کند...

من به نوبه خود فریاد زدم:

— او به قطع اروپا توجهی ندارد. حالا باید به خانه برگردد، برای این که او سکار دائمًا بهانه او را می‌گیرد.

— آهان! تو از ژان باتیست صحبت می‌کنی. من حرف امپراطور را می‌زنم. امپراطور در راه مراجعت است. ژوزف می‌گوید که ژان باتیست عجالتاً نمی‌تواند برگردد. امپراطور او را مأمور کرده است که علاوه بر هانور «آنسباخ» را هم اداره کند. باید در «آنسباخ» برای خود درباری ترتیب بدهد و به نوبت در آنسباخ و هانور اقامت کند اگر می‌خواهی او را بیشی باید به «آنسباخ» بروی.

به آرامی گفتم:

— من نمی‌توانم مسافرت کنم. می‌دانی که او سکار سیاه‌سرفه دارد اژولی حرف مرا نشنید.

— راستی فکر می‌کنی رنگ قرمز به من نمی‌آید؟ ژوزف خیلی علاقه دارد من لباس قرمز بپوشم. آی! ماری، حالا خیلی فشار می‌آوری. چرا

جواب نمی‌دهی، دزیره؟

– غم بر دلم نشسته. از دوری ژان‌باتیست رنج می‌برم. چرا نمی‌تواند  
مرخصی بگیرد؟

– حرف بچگانه نزن. دزیره! چطور می‌خواهی امپراطور، ممالکی را  
که فتح می‌کند بدون وجود مارشالهایش اداره کند؟

با اندوه فراوان به این حقیقت فکر کردم: «بله. چطور آنها را اداره کند؟»  
بعد از این او باید بر تمام اروپا با کمک هیجده مارشال حکم فرمائی کند. و  
من تصادفاً با یکی از این مارشالها ازدواج کرده‌ام. در مملکت ما میلیون‌ها  
فرانسوی و فقط هیجده مارشال وجود دارد و من یکی از هیجده نفر را  
انتخاب کرده‌ام! دوستش دارم و از دوریش رنج می‌برم! ماری گفت:

– باید تو هم یک فنجان کاکائو بخوری و بخوابی. اوژنی، تو باز  
شبازنده‌داری کرده‌ای...

من سر بلند کردم:

– ژولی کجاست، ماری؟

– تو چرت می‌زدی، اورفت. گمان می‌کنم رفت به خیاطش سرکشی  
کند و گرد و غبار کاخ «الیزه» را قبل از رسیدن مهمانها پاک کند.

– ماری، پس این جنگها و مأموریتها هیچوقت تمام نمی‌شود؟  
ماری با قیافه گرفته‌ای گفت:

– چرا، اما بد تمام می‌شود.

ماری از جنگ متفرق است، برای این‌که می‌ترسد عاقبت پسر خودش  
را هم به جنگ ببرند. از تمام قصرهایی که ما در آنها منزل می‌کنیم نفرت  
دارد برای این‌که طرفدار جمهوری است. همهٔ ما سابقاً طرفدار جمهوری  
بودیم. به‌اتاقم برگشتم و به‌خواب ناراحتی فرورفتم، ولی خیلی زود بیدار  
شدم زیرا اوسکار با شدت سرفه می‌کرد و به‌زحمت نفس می‌کشید.

\* \* \*

هفته‌ها به‌همین ترتیب گذشت. بهار رسید و ژان‌باتیست هنوز

برنگشته بود. نامه‌هایش کوتاه بود. در آنسباخ حکومت می‌کرد و به من می‌نوشت که به محض بھبودی او سکار پیش او بروم. اما او سکار خیلی با تأثیر سلامت از دست رفته را باز می‌یافتد. اغلب او را در باغ کوچکمان در آفتاب می‌نشاندیم. ژوزفین یک دفعه به دیدن من آمد و گفت که گل سرخهایم را خوب مواظبت نمی‌کنیم.

باغبانش را پیش من فرستاد. باغبان اجرت زیادی خواست و به قدری بد شاخه‌های گل سرخ را هرس کرد که تقریباً هیچ از آنها باقی نگذاشت. حاقدت ترس از او سکار تمام شدم و اورتانس او را دعوت کرد که برود با پسرهای او بازی کند. از وقتی ناپلئون دو پسر کوچک اورتانس و لوئی بناپارت را به پسرخواندگی قبول کرده است آنها تصور می‌کنند که پسر بزرگترشان جانشین امپراطور می‌شود. ولی ژوزف اطمینان دارد که سلطنت به او خواهد رسید. من نمی‌فهمم چرا ژوزف خیال می‌کند که بیشتر از برادر کوچک خود عمر خواهد کرد. بعید نیست که ناپلئون شارل پسر خودش را که از «الثونوروول» ندیمه ژوزفین دارد، به عنوان ولی‌عهد معین کند.

اما خدا را شکر که این چیزها به من مربوط نیست! همان‌طور که نوشتمن او سکار برای بازی با پسر اورتانس دعوت شده بود. چند روز بعد دچارتی و گلودرد شد و از اشتها افتاد. حالا باز مثل یک جذامی، همه از ما فرار می‌کنند! او سکار من سرخک گرفته است.

\*\*\*

معالجات دکتر «کورویزار» اثری نبخشیده است و او سکار هذیان می‌گوید و دائماً صدا می‌کند. شبها اصرار دارد در تختخواب من بخوابد. او را در بغل می‌فشارم. صورت کوچک سوزان ازتب او روی شانه‌ام قرار می‌گیرد و فکر می‌کنم که اگر او را در بغل بفشارم به او قوت و سلامتی خواهم داد. شاید من هم مبتلا بشوم. گرچه ماری می‌گوید که من وقتی کوچک بودم سرخک گرفته‌ام و آدم دو دفعه سرخک نمی‌گیرد.

تن لاغر او سکار از جوشهای قرمز پوشیده شده و دکتر «کورویزار» می‌گوید که نباید خودش را بخاراند.

ندیمه من که برایم کتاب می‌خواند معلوم نیست کجا رفته و برای که کتاب می‌خواند. این زن از سرخک و حشت غربی دارد. از این‌که بی‌جهت به او حقوق می‌دهم عصبانی هستم. اما از وقتی ژان با تیست مارشال شده است ما از این قبیل خرجهای بیهوده خیلی داریم. دوباره روزهای یکنواخت یکی بعد از دیگری می‌گذشت تا یکروز ژولی به دیدن من آمد. از وقتی او سکار سرخک گرفته بود او حتی به سالن منزل ما نمی‌آمد، فقط مستخدمه‌اش را برای احوالپرسی می‌فرستاد. بعد از ظهر یکی از روزهای بهار بود که با حال آشفته به خانه ما آمد و در سالن نشست. وقتی من در آستانه در بین باغ و عمارت ظاهر شدم فریاد زد:

— جلو نیا، و گرنه همه ما سرخک می‌گیریم! می‌دانی بچه‌های من چقدر حساس هستند. من می‌خواهم اول کسی باشم که یک خبر مهم را به تو بدهم.

کلاهش کج شده بود، قطره‌های عرق بر پیشانی رنگ پریده‌اش نشسته بود.

وحشت‌زده پرسیدم:

— زودتر بگو، چه خبر شده؟

با صدای غم‌آلودی گفت:

— من ملکه شده‌ام، ملکه ناپل.

آثار وحشت در چشمهاش لحظه به لحظه زیادتر می‌شد. ابتدا خیال کردم که مریض است و هذیان می‌گوید.

با خود گفتم: «ژولی سرخک گرفته. اما به طور قطع در منزل ما نگرفته است.» فریاد زدم:

— ماری، بیا اینجا حال ژولی خوب نیست.

ماری وارد شد. اما ژولی او را عقب زد.

— برو پی کارت، حالم خیلی خوب است، فقط باید با این عنوان تازه عادت کنم. من ملکه هستم، ملکه ناپل، تا آنجائی که میدانم ناپل در ایتالیا است. شوهرم اعیاضرث ژوزف و من علیا حضرت ملکه ژولی هستم... واقعاً وحشتناک است، دزیره. باید به ایتالیا برگردیم و در آن قصرهای مرمر زندگی کنیم.

ماری گفت:

— اگر پدرتان زنده بود هیچ خوشش نمی‌آمد، مادموازل ژولی.

ژولی با تشدد گفت:

— جلو زیانت را بگیر، ماری!

من هیچ وقت نشستیده بودم که ژولی با ماری ما اینطور حرف بزند. ماری لبها را روی هم فشد و در حالی که پاها را روی زمین می‌کشید از اتاق خارج شد و در رابه هم زد.

در همین لحظه دوباره در باز شد و ندیمه من ظاهر شد. مادام «لافلوت» قشنگترین پیراهن خود را پوشیده بود. جلوی ژولی خم شد و ادای احترام کرد. عیناً همانطوری که جلوی امپراطريس خم می‌شد... زیر لب گفت:

— علیا حضرت، اجازه می‌فرمایید به شما تبریک بگویم؟

ژولی که بعد از خروج غصب‌آلود ماری از اتاق بی‌حال روی صندلی افتاده بود، سر بلند کرد و دستی روی پیشانی کشید. گوشة لبها یش می‌لرزید عاقبت کاملاً بر خود مسلط شد و مثل یک آرتیست بدی که می‌خواهد رل ملکه را بازی کند گفت:

— مرسی، از کجا خبر پیدا کردید؟

ندیمه من هنوز تعظیم خود را در برابر ژولی تمام نکرده بود.

— تمام شهر از این موضوع صحبت می‌کنند، علیا حضرت.

و بعد بدون این که ژولی چیزی گفته باشد اضافه کرد:

— علیا حضرت واقعاً مجسمه لطف و مهربانی هستند.

ژولی با صدای غریبی گفت:

ـ مرا با خواهرم تنها بگذارید.

ندیمه من عقب رفت و از اتاق خارج شد. من با علاقه چشم به این

صحنه مضحک دوخته بودم. گفتم:

ـ این زن خیال میکند در دربار است.

ژولی جواب داد:

ـ اشخاص وقتی در حضور من هستند مثل این است که در دربار هستند. امروز عصر ژوزف عده‌ای را به عنوان اعضای دربار ما انتخاب می‌کند.

سپس شانه‌های باریک خود را خم کرد، مثل این که بدنش می‌لرزید.

ـ دزیره، چقدر می‌ترسم!

سعی کردم او را دلگرمی بدهم:

ـ چرا می‌ترسی؟ مگر تو همان که بودی نیستی؟

ژولی سری تکان داد و صورت خود را میان دستها پنهان کرد.

ـ نه، نه، چه فایده؟ تو نمی‌توانی مرا از این فکر خلاص کنی. من واقعاً ملکه هستم!

و ناگهان شروع به گریه کرد. من به طرف او رفتم. فریاد زد:

ـ به من دست نزن، برو عقب، برو عقب. سرخک!

من به جای خودم برگشتم.

ـ ایوت! ایوت!

مستخدمة من ظاهر شد. تا چشمش به ژولی افتاد او هم خم شد و ادائی احترام کرد.

ـ یک بطری شامپانی بیاور، ایوت!

ژولی گفت:

ـ من برای همچه مقامی آماده نیستم. باید باز میهمانی و شب‌نشینی بدھیم آنهم در یک مملکت تازه. باید از پاریس بروم...

ایوت با بطری شامپانی و دو گیلاس برگشت. دوباره خم شد. من به او اشاره کردم که پی کارش بود. یک گیلاس برای ژولی و یکی برای خودم ریختم. ژولی گیلاس خود را برداشت و با جرمه‌های تند و پیاپی مثل کسی که مدتی تشنگی کشیده است شروع به خوردن کرد.

گفتم:

— به سلامتی تو عزیزم. گمان می‌کنم وقت آنست که به تو تبریک بگوییم.

با تبسم جواب داد:

— این لقمه را تو برای من گرفته‌ای. اگر تو در مارسی ژوزف را به خانه مانیاورده بودی...

یاد شایعاتی که در دهنها می‌گشت افتادم: شایع بود که ژوزف با زنهای دیگر رابطه دارد، البته این روابط هوسهای زودگذری بیش نیست. ژوزف از مدت‌ها قبل فهمیده است که شاعر بزرگی نیست و حالا به استعداد سیاسی خود می‌بالد. شوهر خواهرم پادشاه شده است. گفتم:

— با ژوزف خوشبخت هستی؟

ژولی در حالی که برای احتراز از نگاه من از پنجه چشم به باع دوخته بود گفت:

— خیلی کم با او تنها می‌مانم. فکر می‌کنم خوشبخت هستم. بچه‌هایم اطرافم هستند «زنائید» و «شارلوت - ناپلئون»...

من با تبسم گفتم:

— حالا دخترهایت هم پرنیس می‌شوند. همه‌چیز بر وفق مراد است.

سعی می‌کردم از این وقایع سر دریاورم.

ژولی ملکه شده و دو دخترش پرنیس می‌شوند و ژوزف منشی نحیف فرمانداری که با ژولی به خاطر جهیزش ازدواج کرد، پادشاه ناپل شده است: ژوزف اول پادشاه ناپل!

— امپراتور تصمیم گرفته است که سرزمین‌های اشغال شده را

به صورت ممالک مستقلی در آورد. این ممالک را پرنسها و پرنسس‌های امپراطوری اداره خواهند کرد و به وسیله قراردادهای مودت با فرانسه متحد خواهند شد. ما، یعنی من و ژوزف ناپل و سیسیل را اداره می‌کنیم. الیزا دو شس «لوک» شده است و لوئی پادشاه هلند خواهد شد. فکر کن حتی موراگراندوک «برگ» و «کلو» شده است.

— خدایا پس نوبت مارشالها هم رمیده است؟

— نه، مورا شوهر کارولین است. کارولین اگر اختیار و عایدی مملکت مستقلی را به او نمی‌دادند سخت می‌رنجید.

من نفسی به راحتی کشیدم. ژولی گفت:

— ممالکی را که گرفته‌ایم نمی‌شود بی‌سریرست گذاشت.

من پرسیدم:

— که گرفته است؟

ژولی جواب نداد. دوباره شامپانی برای خود ریخت، گیلاس را به لب برد و گفت:

— می‌خواستم اولین کسی باشم که این اخبار را به تو بدهم. حالا باید بروم پیش خیاط و این لباس قرمز را...

من بالحن محکمی گفتم:

— نه، قبول نکن. رنگ قرمز به تو نمی‌آید. یک شنل تاجگذاری سبز برای خودت سفارش بدم. به هر حال قرمز به تن نکن! ژولی بالحن پر تأسفی گفت:

— باید جامه‌دانهایم را هم بیندم! من و ژوزف با تشریفات رسمی وارد ناپل می‌شویم. تو همراه ما می‌آئی؟

من سری تکان دادم:

— نه، باید بچه‌ام را پرستاری کنم تا کاملاً حالت خوب بشود. گذشته از این...

کمی مکث کردم، اما علتی نداشت به ژولی دروغ بگویم:

— گذشته از این منتظر شوهرم هستم. برای این که ژان باتیست عاقبت به خانه بر می‌گردد.

تا امروز صبح دیگر از ژولی خبری نداشتم. جزو اخبار دربار امپراطوری که در «مونیتور» چاپ می‌شد همیشه خبری راجع به شباشینی‌ها و مهمانیها و تهیه مقدمات سفر اعلیحضرتین پادشاه و ملکه ناپل دیده میشد.

امروز صبح برای اولین بار به او سکار اجازه دادم از تختخواب بلند شود و جلوی پنجره باز بنشیند.

امروز یکی از قشتگترین روزهای ماه مه بود. با این که بته‌های گل سرخ ما جز چند غنچه ندارند فضای باغ معطر بود. در باغ مجاور درختهای یاس بنفس گل داده‌اند. عطر یاس بنفس و غم من از دوری ژان باتیست اعضای بدنم را سنگین کرده است.

کالسکه‌ای به طرف خانه ما آمد. مثل هر بار که کالسکه‌ای بی‌خبر جلوی خانه می‌ایستد قلبم از حرکت ایستاد. اما کسی جز ژولی نبود.

— خانم مارشال در منزل است؟

در سالن باز شد. ندیمه من و «ایوت» در برابر او خم شدند. ماری که تازه گردگیری سالن را تمام کرده بود، با قیافه بی‌حرکت از جلوی من رد شد و در حالی که پایش را روی زمین می‌کشید به باغ رفت. ماری دیگر چشم دیدن ژولی را ندارد.

ژولی با ژست شاهانه‌ای که یقیناً پیش مسیو موتنل یادگرفته بود ندیمه من و ایوت را مرخص کرد. او سکار بلند شد و به طرف ژولی دوید:

— خاله ژولی، حال من خوب شده!

ژولی بدون این که کلمه‌ای بر لب بیاورد بچه را در بغل فشد و از لای حلقه‌های زلف او مرا نگاه کرد.

— می‌خواهم خبری به تو بدهم که فردا در مونیتور چاپ خواهد شد. ژان باتیست پرنس «پونته کوروو» شد.

بعد با خنده اضافه کرد:

— به تو تبریک می‌گویم، پرنسس،  
و سر او سکار را بوسید و گفت:

— به تو هم تبریک می‌گویم و لیعهد کوچولوی «پونته کوروو».  
اولین کلماتی که از دهن من خارج شد این بود:

— هیچ نمی‌فهمم، ژان باتیست که برادر امپراطور نیست!  
ژولی او سکار را ول کرد و بالحن شف آلو دی گفت:

— اما به قدری خوب «هانور» و «آنسباخ» را اداره می‌کند که امپراطور  
مایل است به او عنوان تازه‌ای بدهد.

بعد به من نزدیک شد:

— خوشحال نیستی؟ می‌بینی که تو هم پرنسس شده‌ای!  
— خیال می‌کنم...

حرف خود را قطع کردم و ایوت را صدا زدم:  
— ایوت، برای ما شامپانی بیاور!

ایوت شامپانی آورد. گفت:

— من اگر صبح شامپانی بخورم مست می‌شوم، اما از وقتی تو ماری را  
از خودت رنجانده‌ای وقتی به دیدن من می‌آئی، نمی‌آید کاکائو برایت  
درست کند. خوب... حالا بگو بینم «پونته کوروو» کجاست؟

ژولی شانه بالا انداخت:

— کاش از ژوزف پرسیده بودم. نمی‌دانم کجاست، عزیزم. اما محلش  
اهمیتی ندارد.

گفت:

— شاید مجبور شویم به این ناحیه برویم و اداره‌اش کنیم. واقعاً  
وحشتناک است، ژولی!

ژولی برای این که خیال مرا راحت کند گفت:

— اسمش شبیه اسمهای ایتالیائی است، یقیناً نزدیک ناپل است. تو

لاقل نزدیک من زندگی خواهی کرد. اما...

غبار غم دوباره بر چهره‌اش نشست:

—اما گمان نمی‌کنم این موضوع عملی باشد. ژان باتیست تو مارشال است. و امپراطور در جنگها یش به او احتیاج دارد. تو باید اینجا بمانی و من تنها با ژوزف به ناپل بروم.

—عاقبت یک روزی باید این جنگها تمام شود. ما از خستگی فتح خرد می‌شویم... این را که به من می‌گفت؟ آهان، ژان باتیست. فرانسه دیگر سرزی ندارد از آن دفاع کند. فرانسه تقریباً تمام اروپا را اشغال کرده و امپراطور و ژوزف و لوئی و کارولین و الیزا آن را اداره می‌کنند. حالا نوبت مارشالها رسیده است.

—به سلامتی تو، علیا حضرت!

فردا این خبر را در مونیتور می‌خوانیم. شامپانی چه مزه مطبوعی دارد!  
زیان را قلقلک می‌دهد. «پوتنه کوروو» کجاست؟ و ژان باتیست من کی  
به خانه بر می‌گردد؟

## فصل بیست و سوم

تابستان ۱۸۰۷، در یک گاری پستی در نقطه‌ای از اروپا

شهر «مارینبورگ» مقصد من است. بدختانه نمی‌دانم «مارینبورگ» در کجا واقع شده است. پهلوی من سرهنگی نشسته است که امپراطور او را مأمور همراهی من کرده است. این سرهنگ یک نقشه روی زانوی خود گذاشته است. گاهگاه به سورچی دستوراتی می‌دهد. ماری که رویه روی من نشسته لاينقطع از بدی راه شکوه می‌کند. تصور می‌کنم به خط مستقیم از لهستان عبور می‌کنیم. گاهی برای عوض کردن اسبها توقف می‌کنیم. در این نقاط زبانی حرف می‌زنند که به زبان آلمانی شباهت ندارد. سرهنگ می‌گوید که این راه میانبر است.

— ما می‌توانستیم از آلمان شمالی برویم. اما راه دور می‌شد و والاحضرت خیلی عجله دارید...

— بله، خیلی، خیلی عجله دارم.

— مارینبورگ نزدیک داتزیگ است.

اما این توضیح سرهنگ رفع ابهام نمی‌کند. داتزیگ هم نمی‌دانم کجا است.

— در این جاده‌ها تا چند هفته پیش جنگ بود. اما حالا پیداست که صلح برقرار شده است. بله، ناپلئون یک عهدنامه جدید صلح بسته است. این بار عهدنامه در «تیلست» بسته شده است.

آلمانی‌ها قیام کرده و سعی کرده بودند سربازان ما را از مملکت خود بیرون برانند. روسها هم در این اقدام به آنها کمک کردند.

ژوزف به طور خصوصی برای من شرح داد که ژان باتیست از اجرای فرمان امپراطور خودداری کرده بود، به علل سوق الجیشی یک فرمان امپراطور را اجرا نکرده و به امپراطور گفته بود که حاضر است برای این نافرمانی در یک محکمه نظامی محاکمه شود.

اما قبل از این که کار به اینجا بکشد، ژان باتیست ژنرال «بلوخر» و قشون او را در «لویک» محاصره کرد (خدامی داند این شهر کجاست) و با یک حمله شهر را گرفته بود. بعد زمستان طولانی رسید و من از او خیلی بی خبر ماندم.

برلن فتح شده بود و سربازان ما دشمن را در لهستان تعقیب می کردند. ژان باتیست جناح چپ قشون ما را زیر فرمان داشت. در «مورونگن» قوائی را که از حیث نفرات بر قوای او برتری داشتند شکست داد.

این موفقیت شخصی او تأثیر عجیبی در فرماندهی عالی دشمن کرد و جامه دانش را که محتوى اونیفورم ژنرالی و تختخواب سفری بود و به دست دشمن افتاده بود برایش پس فرستادند.

قوای تحت فرماندهی ژان باتیست تمام حملات دشمن را دفع کردند. امپراطور در نبردهای «الو» و «فریدلند» فاتح شد و تزار را مجبور کرد که در «تیلست» عهدنامه صلح را امضا کند.

ناپلئون بی خبر به پاریس برگشت. پیشخدمتهاي او خانه به خانه رفته و عده زیادی را برای شرکت در جشن تویلری که به افتخار این پیروزی برپا می شد دعوت کردند.

من پیراهن اطلس صورتی رنگ تازه ام را که روی سینه اش گل سرخ دوخته شده بود از گنجه بیرون آوردم.

ایوت زلف سرکش مرا مرتب کرد و نیمتاج مروارید و زمردی را که ژان باتیست پارسال به مناسبت روز تصادف با جشن عروسیمان برایم فرستاده بود به سرم زد. خدایا مدت‌ها است یکدیگر را ندیده‌ایم! ندیمه‌ام چشم به جعبهٔ جواهر من که همان جعبهٔ زرین اهدائی ناپلئون

است دوخته بود. با حسرت گفت:

ـ والا حضرت امشب خیلی سرگرم خواهد شد.

من سر تکان دادم.

ـ در تویلری احساس تنهائی خواهم کرد. جای ژولی خالی است...  
ژولی در ناپل است و علی رغم گرمای تابستان، از تنهائی یقیناً بخ زده  
است..

جشن تویلری آنطور که من خیال می کردم نبود. در سالن بزرگ  
شبانشینی جمع شدیم. بعد از مدتی انتظار در باز شد.

سرود «مارسی یز» را نواختند. همه ما خم شدیم. امپراطور و  
امپراطیریس ظاهر شدند. ناپلئون و ژوزفین آهسته در سالن گشتند و با  
بعضی از مدعین چند کلمه صحبت کردند.

ابتدا من توانستم ناپلئون را خوب بینم، برای این که آجودانهای بلند  
قدش او را احاطه کرده بودند. ولی او نزدیک من جلوی یک نفر که گمان  
می کنم از محترمین هلند بود ایستاد و شروع به صحبت کرد:

ـ شنیده‌ام بعضی‌ها شهرت داده‌اند که صاحب منصبان من سربازان  
خود را به جنگ می فرستند و خودشان عقب جبهه می مانند...  
و با صدای زنگ‌داری اضافه کرد:

ـ خوب؟ در هلند هم همین را می گویند؟

من شنیده بودم که هلندی‌ها از تسلط فرانسه و بالاخص از لوئی تنومند  
و ملکه اورتانس ناراضی بودند. در این لحظه فکر می کردم که امپراطور  
می خواهد آنها را سرزنش کند. چشم به صورت او دوخته بودم.

قیافه ناپلئون خیلی تغییر کرده است. تسم لبهای رنگ پریده‌اش مثل  
سابق در آن واحد نوازش کن و آمرانه نیست. چاق شده است. اونیفورم  
ساده سرهنگی که برتن داشت مثل این که برایشی کمی تنگ بود. روی  
انیفورم جز نشان «لژیون دونور» که خود او به وجود آورده است نشانی  
دیده نمی شد. در موقع حرف زدن سر و دست را به شدت تکان می داد.

گاهی به خود می‌آمد و آرام می‌گرفت، آنوقت دستها را به‌پشت می‌گذاشت.

تبسم تمسخرآمیزی بر لب آورد:

— آقایان، من خیال می‌کنم که ارتش بزرگ ما بهترین دلیل شجاعت صاحبمنصبان خود را عرضه کرده است. حتی عالیترین صاحبمنصبان ما از خطر هراسی ندارند. در «تیلیسیت» به من خبر رسید که یکی از مارشالهای فرانسه زخمی شده است.

فکر می‌کنم صدای ضربان قلب مرا همه شنیدند. ناپلئون کمی مکث کرد که توجه و علاقه حضار را زیادتر کند. بعد اضافه کرد:

— بله، پرنس «پونته کوروو» مجرروح شده است.

— راست می‌گوئید... راست می‌گوئید؟

صدای من سکوتی را که در اطراف امپراطور حکمفرما بود در هم شکست. چین بر دماغ انداخت. کسی در حضور امپراطور اینطور فریاد نمی‌زند... آهان... زن مارشال برنادوت اینجا بود؟ چین دماغش محو شد. ولی من اطمینان داشتم که ناپلئون قبلًاً مرا دیده بود. او می‌خواست به‌این وسیله این خبر را به‌من بدهد. چرا در حضور هزار نفر این خبر را می‌داد؟ آیا می‌خواست مرا تنبیه کند؟ اما برای چه گناهی؟

به طرف من رو کرد:

— پرنس عزیز...

من در برابر او خم شدم. دستم را گرفت و بلندم کرد.

— من متأسفم که این خبر را به‌شما می‌دهم. پرنس دوپونته کوروو در این جنگ از خود شجاعت و کفايت فوق العاده نشان داد و ما کاردانی او را در تصرف «لوبک» فوق العاده تحسین کردیم. متأسفانه بر اثر اصابت یک گلوله به گردنش جراحت خفیفی برداشته است. ولی خبر دارم که حالت رو به بهوی می‌رود. خواهش می‌کنم نگران نباشد، پرنس عزیز.

با صدای غم‌آلودی گفتم:

— خواهش می‌کنم وسائل رفتن مرا پیش او فراهم کنید، اعلیحضرت.  
در این موقع بود که امپراطور واقعاً مرا نگاه کرد. و علت این بود که  
سابقه نداشت همسران مارشالها پیش شوهران خود به محل ستاد آنها  
بروند.

با لحن سردی گفت:

— پرنس برای معالجه به «مارینبورگ» رفته است. من صلاح نمی‌دانم  
شما این راه دراز را طی کنید، پرنس، جاده‌های آلمان شمالی، مخصوصاً  
در ناحیه داتزیگ بسیار بد است. از طرفی این نواحی تا چند وقت پیش  
صحنه جنگ بوده است و منظرة آن برای زنهای قشنگ قابل تحمل نیست.  
هنگام ادای این کلمات با دقت مرا تماشا می‌کرد. فکر کردم: «از من  
انتقام می‌گیرد. انتقام آن شب قبل از اعدام دوک دانگن را از من می‌گیرد  
چون آن شب از کمند او گریختم، از من انتقام می‌گیرد برای این که  
ژان باتیست را دوست دارم، ژنرالی را که او برایم نفرستاده است دوست  
دارم.

— اعلیحضرت، خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم به من اجازه بدھید  
پیش شوهرم بروم. تقریباً دو سال است که او را ندیده‌ام!  
ناپلئون از صورت من چشم برنمی‌داشت. با اشاره سر حرفم را تأیید  
کرد.

— تقریباً دو سال... می‌بینید آقایان مارشالهای فرانسه چطور در راه  
وطن فداکاری می‌کنند، پرنس، عزیز. اگر اصرار داشته باشید به این  
مسافرت بروید دستور می‌دهم یک جواز عبور برای شما صادر کنند.  
جواز برای چند نفر لازم دارید؟

— دو نفر. فقط ماری را همراه می‌برم.

— بخشید پرنس، گفتید که؟

گفتم:

— ماری با وفای خودمان که در مارسی بود. شاید اعلیحضرت او را

به خاطر بیاورند.

عاقبت نقاب سنگی از چهره او کنار رفت و تسم دلنشیستی بر لبهاش نمایان شد.

—بله، ماری با وفا و نانهای شیرینی که می‌پخت...  
و رو به یکی از آجودانهای خود کرد:

—یک جواز عبور برای پرنسس دو «پونته کوروو» به اتفاق یک نفر صادر کنید.

سپس نگاهی به اطراف انداخت و به یک سرهنگ بلندقد رو کرد و گفت:

—کلن مولن، شما همراه پرنسس می‌روید و در مقابل من مسئول سلامت و امنیت او هستید.

و از من پرسید:

—کی خیال دارید حرکت کنید؟

—فردا صبح، اعلیحضرت؟

—خواهش می‌کنم سلام گرم و هدیه مرا به پرنس برسانید. به پاس ابراز لیاقت او در این جنگ و پیروزی، من خانه ژنرال سابق «مورو» در خیابان «آنزو» را به او می‌بخشم. این منزل را من اخیراً از زن «مورو» خریده‌ام. شنیده‌ام که ژنرال در امریکا اقامت کرده است. مورو سرباز شجاعی بود ولی افسوس که نسبت به فرانسه خیانت می‌کرد. واقعاً حیف...

من خم شدم و وقتی کمی سر را بلندم کردم رو به طرف دیگر کرده و دستها را به پشت زده بود. مورو همان افکار و عقاید ژان باتیست را داشت و می‌خواست به جمهوری وفادار بماند و با کودتا ناپلئون مخالف بود. پنج سال بعد از کودتا او را به اتهام شرکت در توطئه قتل ناپلئون دستگیر و به دو سال حبس محکوم کردند. خیلی مضحک بود که ژنرال مورو که از طرفداران جدی جمهوری بود به اتهام سلطنت طلبی محکوم شد. کنسول اول حبس او را به تغیید دائم تبدیل کرد.

امپراطور خانه او را خریده بود و به صمیمی ترین دوست مورو هدیه می کرد. همه می دانند که امپراطور از ژان باتیست هم متغیر است ولی نمی تواند از همکاری او صرف نظر کند...

مسافرت من در میان میدانهای سابق جنگ ادامه دارد. در دو طرف چاده اجساد اسپها با شکمها پاره دیده می شود. صلیبهاشی که روی قبور سربازان نصب شده در گوشه و کنار به چشم می خورد.

زیر لب گفتم:  
— همه اینها مادر داشته اند.

سرهنگ که کنار من چرت می زد تکانی خورد:  
— چه گفتید؟ مادر؟

من قبرها را نشان دادم:  
— این سربازان؟ مگر اینها مادر ندارند؟

ماری پرده های دریچه ها را بست. سرهنگ نگاهی به من و نگاهی به ماری می کرد. ولی ما دیگر دهن باز نکردیم. او شانه بالا انداخت و دوباره چشمها را بست.

به ماری گفتم:  
— دلم برای او سکار تنگ شده.

از وقتی او سکار به دنیا آمده این اولین دفعه ایست که از او جدا شده ام. صبح روز حرکتیم به اتفاق پسرم پیش مادام لسی سیا به ورسای رفتیم. مادر امپراطور در «تریانون» اقامت دارد. از کلیسا بر می گشت. به من قول داد که از او سکار مواظبت کند.

— از او خیلی خوب پرستاری می کنم. مگر من پنج پسر تربیت نکرده ام؟

فکر کردم: «بله او پنج پسر تربیت کرده ولی خوب تربیت نکرده است.» اما نمی شد چنین جوابی به مادر ناپلئون داد. دست زیر خود را روی پیشانی بچه کشید. دست مادام لسی سیا با وجود تمام مواظبتهایی که

از آن می‌کند و کرمهای که می‌مالد هنوز بر اثر کارهای سخت خانگی  
سابق زیر است. دوباره گفت:

— بدون نگرانی پیش برنادوت بروید، اوژنی، من از او سکار پرستاری  
می‌کنم.

او سکار... دور از پسرم احساس سرما می‌کنم، طفلک پسرم وقتی  
مربض می‌شود اصرار دارد توی تختخواب من بخوابد.

کلتل سر بلند کرد و پرسید:

— میل ندارید در یک مهمانخانه کمی توقف کنیم؟

پیشنهاد او را رد کردم. وقتی شب شد ماری کیسه‌ای را که در توقفگاه  
پست پراز آب جوش کرده بود زیر پاهای من گذاشت. صدای ریزش باران  
روی سقف کالسکه به گوش می‌رسید. قبر سربازان و صلیبها کج و  
معوجی را که روی آنها زده بودند آب فراگرفته بود. به این ترتیب ما  
به «مارینبورگ» نزدیک شدیم.

\* \* \*

گاری پستی جلوی ستاد ژان باتیست توقف کرد.  
کم کم به قصرها عادت کرده‌ام و مثل سابق از آنها وحشت ندارم، اما  
مارینبورگ قصر نیست، قلعه بزرگی است که در قرون وسطی ساخته شده  
و دیوارهایش خاکستری رنگ است. دیدن این قلعه بد شکل در انسان  
ایجاد اضطراب و ترس می‌کند.

در مدخل قلعه عده‌زیادی سرباز در آمد و شد بودند. وقتی کلتل مولن  
جواز عبور مرا نشان داد از هر طرف صدای پاشنه‌هایی که به هم  
می‌کوییدند بلند شد. از دیدن زن مارشال همه جا خوردند.

پیاده شدم و گفتم:

— می‌خواهم بی خبر به اتاق پرنس وارد شرم. لازم نیست او را خبر  
کنید.

دو صاحب منصب مرا راهنمایی کردند. وارد حیاط بزرگی شدیم که با

سنگهای ناصاف فرش شده بود. با وحشت دیوارهای ضخیم و فرسوده را تماشا می‌کردم. در حیاط نیز سربازان هنگهای مختلف در آمد و رفت بودند. یکی از دو صاحب منصب راهنمای من که از دیگری جوائز بود با تبسم گفت:

— عالیجناب تقریباً به کلی خوب شده است. این روزها مرتب‌آکار می‌کند و اجازه نمی‌دهد کسی مزاحمش بشود.

گفتم:

— از این قصر کهنه قرون وسطائی جائی بهتر برای ستاد پیدا نمی‌شد؟

— پرنس در موقع جنگ به محل اقامت خود اهمیتی نمی‌دهد و اینجا لاقل ما برای دفاتر کارمان به اندازه کافی اتاق داریم. خواهش می‌کنم از این طرف بفرمائید، پرنس.

دری را که ظاهر محقری داشت باز کرد. از یک دالان گذشتیم. هوا سرد بود و بوی کهنه‌گی و نم به مشام می‌رسید. به یک اتاق کوچک رسیدیم و فرنان به طرف من دوید:

— خانم!

سر و وضعش به قدری خوب بود که به زحمت او را شناختم، یک کت قرمز مخصوص پیشخدمتها با دکمه‌های درشت طلائی به تن داشت. با خنده گفتم: چه خوش‌پوش شده‌ای فرنان!

با لحن خیلی جدی گفت:

— برای این که حالا ما پرنس دوپونته کوروو هستیم. خانم دکمه‌ها را ملاحظه بفرمائید!

شکم خود را پیش آورد که دکمه‌های کتش را بهتر نشان بدهد و با سربلندی اضافه کرد:

— اینها آرم‌های پونته کوروو است که روی دکمه‌ها ملاحظه می‌فرمائید.

من در حالی که با دقت دکمه‌ها را تماشا می‌کردم گفتم:

— آهان! می‌بینم. حال شوهرم چطور است، فرنان؟

فرنان جواب داد:

— حالشان کاملاً خوب شده است. فقط این پوست تازه جای زخم هنوز می‌خارد.

من انگشت روی لب گذاشتم. فرنان مقصودم را فهمید و خیلی آهسته در را باز کرد.

ژان باتیست متوجه ورود من نشد. پشت میزش نشسته و دست را زیر چانه زده و مشغول خواندن کتاب قطوری بود. شمعی که کنار کتاب قرار داشت فقط پیشانی او را روشن می‌کرد. پیشانیش صاف و آرام بود. نگاهی به اتاق انداختم.

روی میز ژان باتیست، که جلوی بخاری روشن قرار داشت، مقدار زیادی پرونده با جلد های چرمی دیده می‌شد. کنار بخاری یک نقشه بزرگ به دیوار آویزان بود و شعله های لرزان آتش نیمی از آن را با نور سرخ رنگی روشن می‌کرد. آن طرف اتاق، کنار تختخواب سفری باریک او، یک لگن نقره و مقداری نوار تنزیب دیده می‌شد. غیر از این اشیاء چیزی دیگری در اتاق خیلی بزرگ به چشم نمی‌خورد. نزدیکتر رفتم. ژان باتیست صدای پای مرا نشنید:

زیر یخه باز اونیفورم آبی رنگش پارچه سفیدی به گردن بسته بود. کتاب را ورق زد و چیزی در حاشیه آن نوشته:

کلاه از سر برداشتم. نزدیک بخاری خیلی گرم بود و من برای اولین بار بعد از روزهای متمادی احساس راحتی کردم.

فقط خیلی خسته بودم، اما خستگی مهم نبود چون عاقبت به مقصد رسیده بودم.

گفتم:

— والا حضرت پرس دوپونته کوروو...

با شنیدن صدای من از جا پرید:

— توئی! دزیره!

با دو قدم بلند خود را به من رساند. بین دو بوسه طولانی پرسیدم:  
- جای زخم هنوز درد می کند؟

گفت:

- بله، مخصوصاً وقتی تو مثل الاژ بازویت را روی آن فشار می دهی.  
من، وحشتزده دست خود را برداشتم و به او قول دادم:  
- بعد از این می بوسنم ولی در بغل فشارت نمی دهم.  
- آفرین!

روی زانوهای او نشسته بودم. کتاب قطور جلد چرمی را که روی  
میزش باز بود نشان دادم:  
- چه می خوانی؟

جواب داد:

- حقوق. یک گروهبان جاهل وقتی مجبور است تمام آلمان شمالی و  
شهرهای اتحادیه «هانس» را اداره کند باید خیلی چیزها یاد بگیرد.  
- شهرهای اتحادیه هانس کدام شهرهای است؟  
- هامبورگ و بویک و برم، و نباید فراموش کرد که من باید هانور و  
آتسباخ را هم اداره کنم.

کتاب را بستم. خود را به سینه او فشردم و زیر لب گفتم:

- او سکار مريض بود و تو ما را تنها گذاشتی. بعد وقتی مجروح شدی  
از من خیلی دور بودی.

لبهای او را روی صورتم احساس کردم. در حالی که مرا تنگ در آغوش  
می فشد گفت:

- دختر جان، دختر جان.

در این موقع ناگهان در باز شد. فرنان و ماری در آستانه آن ظاهر شدند.  
فرنان بالحن ناراضی فریاد زد:

- ماری می پرسید که پرنسس کجا می خوابد.  
می دانستم که فرنان از این که من ماری را همراه آورده ام سخت

عصبانی است.

ماری با صدای شکوه آمیزی گفت:

— اوژنی من نمی‌تواند شب را توی این قصر پر از ساس بخوابد.

فرنان در جواب فریاد زد:

— ساس؟ همه قصر را بگردید یک‌دانه ساس بیدا نمی‌کنید! توی این دیوارهای مرطوب همه حیوانات و حشرات از سرما می‌میرند. توی انبار تختخواب زیاد است حتی تختخوابهای سلطنتی سقف‌دار دیده‌ام.

ماری با خلق تنگ تکرار کرد:

— این قصر ساس‌هاست.

ژان باتیست با خنده گفت:

— وقتی این دو نفر با هم جنگ می‌کنند خیال می‌کنم در خانه خودمان در خیابان «سیزالپین» هستم.

ناگهان یاد هدیه امپراطور افتادم. فکر کردم که خبر اهداء منزل مورو را

بعد از شام به او می‌دهم. اول شام و شراب بخوریم بعد...

ژان باتیست گفت:

— فرنان باید به من قول بدھی که تا یکساعت دیگر اتاق خواب و یک سالن برای پرنسس مبله کنی.

بعد از کمی مکث اضافه کرد:

— ولی نه با مبلهای مرطوب انبار، صاحب منصب کشیک باید برود و از خانه‌های نزدیک مبلهای لازم را تهیه کند، باید مبلهای خوبی باشد...

ماری با صدای گوشخراش گفت:

— و بدون ساس.

— شام من و پرنسس را هم به این اتاق بیاورید ما یکساعت دیگر شام می‌خوریم.

مدتی صدای مشاجره آنها از اتاق مجاور به گوش می‌رسید. یاد تختخواب زفافمان افتادیم که فرنان و ماری در آن گل سرخ پر از خار

ریخته بودند. خیلی خندهیدیم.

دوباره روی زانوهای ژان باتیست نشسته بودم و به طور نامرتب از آشفتگی‌های ژولی، از سیاه‌سرفه اوسکار، از سرخک و از پیغامی که آقای بتهوون داده بود حرف می‌زدم:

— باید به تو بگویم که او نمی‌تواند سمفونی جدیدش را به امپراطور تقدیم کند. می‌خواهد اسم آن را به یاد امیدی که روزی در دل داشته «اروئیکا» بگذارد.

ژان باتیست در حالی که سرتکان می‌داد گفت:

— امیدی که روزی همه‌ما در دل داشتیم. «اروئیکا» بد اسمی نیست.

فرنان وسایل شام را روی یک میز کوچک قرار داد.

آشپز ژان باتیست در قصر ساس‌ها، برای ما یک جوجه خوشمزه تهیه کرده بود و فرنان شراب غلیظ «تورگتن» در گیلاس‌های ما ریخت. سر شام گفتم:

— کارد و چنگال تازه خریده‌ای. اینها حروف اول پرنس دوبوته کورو و است که روی کارد و چنگالها حک شده است. ما هنوز در منزل با همان کارد و چنگالهایی که روی آن حرف «ب» حک شده غذا می‌خوریم.

— بدء حرف «ب» را پاک کنند و آرم‌های جدید ما را روی آنها حک کنند، دزیره. لازم نیست خیلی صرفه‌جوئی کنی. عزیزم، ما متمول هستیم. در این موقع فرنان ما را راحت گذاشت و پی کارش رفت. نفس راحتی کشیدم. گفتم:

— ما متمول‌تر از آن هستیم که تو تصور می‌کنی. امپراطور یک خانه به‌ما هدیه داده است.

ژان باتیست سر را بلند کرد.

— تو خیلی خبرهای تازه برای من آورده‌ای، دختر جان. دوست قدیم من بتهوون اسم یک امید از دست‌رفته را «اروئیکا» منی‌گذارد. و دشمن قدیم من امپراطور به‌من یک خانه هدیه می‌دهد. چه خانه‌ای؟

— خانه ژنرال مورو در خیابان «آنزو». این خانه را از مدام مورو خریده است.

— می‌دانم. مدام مورو برای این خانه چهارصد هزار فرانک پول گرفته است. این معامله مربوط به چند ماه پیش است. در محافل قشون مدتی صحبت از این موضوع بود.

ژان باتیست به آرامی یک پرتقال را از میان دونیم کرد. این پرتقال که از سراسر اروپا گذشته بدون شک از مملکت خواهرم بود. یک قسمت از جیره «ارتش بزرگ» بود، ارتشی که تمام اروپا را اشغال کرده بود. یک گیلاس لیکور خوردم. ناگهان آثار خستگی در قیافه ژان باتیست ظاهر شد. زیر لب گفت:

— خانه مورو. مورو تبعید شده است. در عوض امپراطور به من هدایای بزرگی می‌دهد. امروز نامه‌ای از او به من رسید. نوشته بود که قصد دارد املاکی در لهستان و «وستفالی» به من ببخشد که سیصد هزار فرانک عایدی دارد، ولی از خانه مورو و حرکت تو هیچ ذکری نکرده بود. آمیخته شادی شوهری که زنش را می‌بیند با غم و تلخی کار آسانی نیست ولی امپراطور فرانسویان در این کار هم موفق شده است.

گفتم:

— امپراطور می‌گوید که فتح تو را در لویک خیلی تحسین کرده است. ژان باتیست خاموش ماند. دو چین عمودی کنار پرهای دماغش نمایان شد. بهانه تو را می‌گیرد.

ژان باتیست سری تکان داد:

— خانه مورو هرگز منزل من نخواهد شد. فقط گاهی پیش تو و او سکار می‌آیم.

بعد چشم به شعله‌های آتش دوخت و تبسیمی بر لب آورد:

— من این موضوع را به مورو می‌نویسم.

گفتم:

— بنادر اروپا بسته است و تو نمی‌توانی با مورو مکاتبه کنی...

— امپراطور به من مأموریت داده است که شهرهای اتحادیه هانس را اداره کنم. از «لوبک» می‌شود نامه را به سوئد فرستاد. از سوئد به انگلستان و از آنجا به آمریکا می‌رود. من در سوئد دوستانی دارم...  
خاطره تقریباً فراموش شده‌ای ناگهان بیدار شد. خاطره استکهلم نزدیک قطب شمال، آسمان مثل یک ملافه شسته سفید...

پرسیدم:

— از سوئد چه می‌دانی؟

ژان باتیست که به فکر فرو رفته بود به خود آمد و با هیجان گفت:  
— وقتی من «لوبک» را گرفتم یک دسته از سربازان سوئدی هم آنجا بودند.

— ما با سوئد هم در جنگ هستیم؟

— با که در جنگ نیستیم؟ البته بعد از عهدنامه «تیلیسیت» ظاهرآً صلح برقرار شده است ولی قبل از انعقاد عهدنامه سوئدی‌ها با دشمنان ما متحد شده بودند. پادشاه ساده‌لوح آنها تصور می‌کرد که از جانب خدا مأموریت دارد ناپلئون را از بین ببرد.

— اسمش چیست؟

— گوستاو. گمان می‌کنم گوستاو چهارم. در سوئد اسم تمام پادشاهان یا «شارل» است یا «گوستاو». پدرش گوستاو سوم به قدری دشمن داشت که در یک بالماسکه به دست یکی از اشراف درباری کشته شد.

— واقعاً وحشتناک است! این کمال وحشیگری است... در یک بالماسکه!

ژان باتیست با لحن تمسخرآمیزی جواب داد:

— وقتی ما جوان بودیم، این حسابها را با گیوتین تسویه می‌کردند. به نظر تو وحشیگری آن کمتر از این بود؟ قضاوت در این مورد خیلی سخت است.

از نو چشم به شعله آتش دوخت. خلق خوش خود را بازیافت.

— این گوستاو چهارم که پسر آن گوستاو مقتول است سربازان خود را به جنگ فرانسه فرستاد و به این ترتیب بود که من در لوپک یک هنگ سوار نظام سوئدی را اسیر کردم. چون سوئد به جهاتی مورد توجه من است و موقعیت آشناei با سموئلیها را به دست آورده بودم، صاحب منصبانی سوئدی اسیر را به شام دعوت کردم. به این ترتیب با چند نفر از آنها آشنا شدم. اسمی آنها را یادداشت کرده‌ام، صبر کن...

از جا بلند شد و سر میزش نشست.

گفتم:

— اسمی آنها مهم نیست، حرفت را تمام کن!

— چرا، مهم است، من باید این اسمی را به خاطر بسپارم.

چند لحظه در کشوی میزش جستجو کرد و تکه کاغذی را که دنبال آن می‌گشت پیدا کرد. به طرف من برگشت.

— اسمی این آقایان «گوستاو مورنر»، «فلاش»، «دولاگرانژ»، بارون «لژونهلم»، «بانر»، «فریسندورف» بود...

گفتم:

— هیچکس نمی‌تواند این اسمی را تلفظ کند.

— این صاحب منصبان وضع را برای من تشریح کردند. گوستاو پادشاه آنها برخلاف میل ملتش با ما شروع به جنگ کرده است و گوستاو تصور می‌کرد به این وسیله می‌تواند دل تزار را به دست بیاورد. اصولاً سوئدی‌ها همیشه می‌ترسند که روسیه فنلاند را از آنها بگیرد.

پرسیدم:

— فنلاند؟ فنلاند کجاست؟

ژان باتیست گفت:

— بیا تا روی نقشه نشانت بدhem.

و مرا جلوی نقشه برد. شمعدان را برداشت و به آن نزدیک کرد.

ساین دانمارک است که به وسیله «ژوتلتند» به قاره وصل می‌شود. به علل جغرافیائی دانمارک به هیچ وجه نمی‌تواند در مقابل حمله‌ای که از جانب قاره به او بشود از خود دفاع کند و یک عهدنامه مودت با امپراطور بسته است. این را که می‌فهمی؟

من با سر اشاره مثبت کرم.

— اینجا تنگه «اورسوند» است. از اینجا سوئد شروع می‌شود. این مملکت نمی‌خواهد در ردیف متفقین امپراطور قرار بگیرد. سابقاً سوئد می‌توانست به کمک تزار امیدوار باشدولی حالت وضع عوض شده و تزار به وسیله عهدنامه تیلیسیت با ناپلئون متحده شده است. و ناپلئون در مورد مالک بالتیک به تزار آزادی عمل داده است. به نظر تو بعد از این گوستاو چه می‌تواند بکند؟

واضح است که من کوچکترین اطلاع و عقیده‌ای درباره این موضوع نداشم.

— حالا این دیوانه با روسيه هم جنگ می‌کند. البته جنگ سر فنلاند است. نقشه را نگاه کن؛ این فنلاند است و فنلاند متعلق به سوئد است.

من در حالی که نقشه را تماشا می‌کرم پرسیدم:

— اگر تزار بخواهد فنلاند را اشغال کند چطور سوئدی‌ها می‌توانند از آن دفاع کنند؟

— می‌بینی که آدم بی‌اطلاعی مثل تو این سوال را می‌کند. مسلم است که آنها نمی‌توانند فنلاند را نگهدارند. فنلاندی‌ها و سوئدی‌ها در این جنگ بدون نتیجه همه قوای خود را از دست می‌دهند. سوئدی‌ها باید فنلاند را به روسيه واگذار کنند...

ژان با تیست با دست ضربه‌ای روی نقشه زد و ادامه داد:

— در عوض سوئد می‌تواند سعی کند با نروژ تشکیل دولت واحدی بدهد. این کار نسبتاً آسان و قابل دوام است...

— نروژ را که اداره می‌کند؟

— پادشاه دانمارک، ولی نروژیها چشم دیدن او را ندارند. نروژیها ملت عجیبی هستند، اشراف و دریار خاصی ندارند. پادشاه دانمارک، پادشاه نروژ هم هست و نروژیها الان ناراضی تر از همیشه هستند چون مردم خارج آنها را جزو متعددین ناپلئون محسوب می‌کنند. اگر من به جای ملت سوئد بودم فنلاند را بهروسیه می‌دادم در عوض سعی می‌کردم با نروژ حکومت واحدی تشکیل دهم به علل جغرافیائی این بهترین راه حل است.

— تو این موضوع را به صاحب منصبان سوئدی در لویک گفتی؟

— بله، خیلی صریح و روشن گفتم. ابتدا میل نداشتند حتی صحبت واگذاری فنلاند بهروسیه را بشنوند. دلائلی داشتند ولی هیچکدام از دلایل آنها قابل قبول نبود. به آنها گفتم: «آقایان من از کسی جانب داری نمی‌کنم. من یک نفر فرانسوی هستم که نقشه را نگاه می‌کنم و از آنجائی که مارشال هستم و از اصول استراتژی اطلاع دارم به شما می‌گویم که روسیه برای دفاع از مرزهایش به فنلاند احتیاج دارد. اگر شما واقعاً به ملت فنلاند علاقه دارید لاقل سعی کنید به فنلاند استقلال بدهید. شما می‌دانید که تزار می‌خواهد وسائل حفظ مرزهایش را فراهم کند و شما در این جنگ کم کم خرد خواهید شد. اما در خصوص دشمن دوم شما یعنی امپراطور فرانسویان، من می‌توانم به شما اعلام کنم که ما به زودی قرائی به دانمارک خواهیم فرستاد. توانایی یا عدم توانایی دفاع در مقابل سربازان ما مربوط به خود شما است. ولی ناپلئون نمی‌تواند نروژ را بگیرد مگر این که از سوئد عبور کند. به نظر من شما می‌توانید مملکتتان را با بی طرفی مسلح نجات دهید. اگر احتیاج به متفقی دارید به فکر نرژو باشید، آقایان».

— خیلی خوب حرف زده‌ای، ژان باتیست. سوئدیها چه جواب دادند؟

— به طوری مرا نگاه کردند که انگار من باروت اختراع کرده‌ام. به آنها گفتم «آقایان مرا نگاه نکنید، نقشه را نگاه کنید» و فردای آتشب آنها را به مملکت‌شان فرستادم.

تبمسی بر لب آورد و اضافه کرد:

و حالا من در سوئد دوستانی دارم.

دوستان سوئدی به چه درد تو می خورند؟

انسان در همه حال و همه جا احتیاج به دوست دارد. اما باید سوئدیها از جنگیدن با فرانسه و روسیه در آن واحد دست بردارند و گرنه من ناچار مملکتشان را اشغال کنم؛ برای این که ما منتظر حمله انگلیسی‌ها به دانمارک هستیم. به همین جهت ناپلئون میل دارد مقداری از قوای فرانسوی را در دانمارک آماده دفاع نگهداشد. چون من باید شهرهای اتحادیه هانس را اداره کنم، امپراطور می خواهد فرماندهی کل قوای دانمارک را هم به عهده من بگذارد. و اگر گوستاو پادشاه سوئد در این فکر باقی بماند که از طرف خدا مأمور از بین بردن ناپلئون است، کاسه صبر امپراطور عاقبت لبریز می شود. در اینصورت فرمان تسخیر و اشغال سوئد را صادر خواهد کرد و به فرمان او من از «اورسوند» می گذرم و در ایالت «اسکانی» یعنی جنوب سوئد قوا پیاده می کنم. بیا یک دفعه دیگر نقشه را تماشا کن.

از نو ناچار شدم جلوی نقشه بایستم. اما نقشه را نگاه نمی کردم. من روزهای متمادی در راه گذرانده بودم که از شوهرم پرستاری کنم و به جای پرستاری او مشغول درس جغرافیا شده بودم.

سوئدیها نمی توانند از ایالت «اسکانی» دفاع کنند. از نظر سوق الجیشی دفاع از این ایالت امکان ندارد.

با انگشت نقطه‌ای را روی نقشه نشان داد و اضافه کرد:

اما تصور می کنم اینجا در برابر ما مقاومت کنند.

بگو بینم به صاحب منصبان سوئدی گفتی که ممکنست مملکتشان را اشغال کنی و آنها نمی توانند از ایالت اسکانی دفاع کنند و باید در یک محل شمالی تر دفاع کنند؟

بله. و نمی توانی تصور کنی چقدر از حرف من متحریر شدند. مخصوصاً یکی از آنها به نام «مورنر» که صورت گرد و زلف بلندی داشت

با آشتفتگی فریاد زد: «شما نقشه‌های سری خودتان را فاش می‌کنید؟ بعد از این چطور می‌توانید این نقشه‌ها را عملی کنید؟» می‌دانی چه جواب دادم:

من به طرف تخت باریک سفری رفتم و جواب دادم:

— نه. چه جواب دادی ژان باستیست؟

به قدری خسته بودم که بهزحمت چشمها را باز نگه می‌داشتم.

— جواب دادم: «آقایان، من نمی‌توانم تصور کنم که سوئد بتواند در مقابل یک مارشال فرانسه از خود دفاع کند.» خوابی یا بیدار، دختر جان؟ من در حالی که سعی می‌کردم روی تخت محقر سفری به‌وضع راحتی

دراز بکشم گفتم:

— تقریباً خواب.

ژان باستیست آهسته گفت:

— پس بیا، من برایت یک اتاق خواب مهیا کرده‌ام. گمان می‌کنم همه خوابیده‌اند، خودم تو را به‌اتاقت می‌برم.

— قوت از جا بلند شدن را ندارم. به‌قدرتی خسته‌ام که...

ژان باستیست روی من خم شد.

— اگر می‌خواهی اینجا بخوابی من می‌توانم پشت میزم بنشینم. هنوز خیلی چیزها باید بخوانم.

— نه، تو مجروح هستی، باید دراز بکشی.

ژان باستیست بدون تصمیم لب تختخواب نشست. گفتم:

— تو باید کفشها و لباسم را بیرون بیاوری، من خیلی خسته هستم. گمان می‌کنم صاحب منصبان سوئدی با وزراء راجع به‌این موضوع صحبت خواهند کرد و پادشاه آنها مجبور خواهد شد کنار برود. در اینصورت عمومی او به سلطنت خواهد رسید...

— یک گوستاو؟

— نه، یک شارل... این شارل نمره سیزده است. بدیختانه این عمو بچه

ندارد و می‌گویند سالخورده است. چرا سه تا دامن روی هم پوشیده‌ای عزیزم؟

— برای این که در راه دائماً باران می‌آمد، بیچاره «مورنر» پیر و بدون بچه...

— نه «مورنر» پیر نیست، صحبت از شارل سیزدهم سوئد است...

— اگر من خودم را کوچولو بکنم و روی پهلو بخوابم برای هر دومان روی تخت جا هست. می‌شود امتحان کنیم...

— بله، می‌توانیم امتحان کنیم، دختر جان...

اواسط شب از خواب بیدار شدم. روی بازوی ژان باتیست خوابیده بودم.

— جایت ناراحت است؟ دختر جان؟

— جایم خیلی خوب است... چرا نمی‌خوابی ژان باتیست؟

— من خسته نیستم. افکار زیادی دارم که در مغزم دور می‌زنند. تو بخواب، عزیزم.

زیر لب گفتم:

— استکهلم کنار دریاچه «مالار» واقع شده است و روی دریاچه «مالار» قطعات بزرگ یخ در حرکت است.

— این را از کجا یاد گرفته‌ای؟

— مهم نیست از کجا یاد گرفته‌ام. یکنفر را به‌اسم «پرسون» می‌شناسم. ژان باتیست مرا در بغلت بفسار، تا حس کنم که واقعاً نزدیک تو هستم. و گرنه خیال می‌کنم که خواب می‌بینم.

\*\*\*

در پائیز به پاریس برگشتمن.

ژان باتیست و صاحب منصبانش به هامبورگ رفتند و حکومت شهرهای اتحادیه هانس را به‌دست گرفتند. ضمناً ژان باتیست می‌خواست دانمارک را بیند و استحکامات کرانه‌های را که مقابل سوئد قرار داشت

بازدید کند.

در راه مراجعت هوا خوب بود. کیسه آب جوش زائد بود، اشعة خورشید پائیزی به درون گاری پستی می تایید. در مزارع دیگر جسد اسب دیده نمی شد و عده قبرها خیلی کمتر از آن بار بود.

باران برجستگی خیلی از قبرها را صاف کرده و باد صلیبها را برده بود، اما من نمی توانستم فراموش کنم که هزاران نفر در این نواحی مدفون هستند.

در یکی از توقفگاهها کلتل مولن موفق شد یک شماره کهنه «مونیتور» به دست بیاورد. در این شماره خواندیم که «ژروم» جوانترین برادر ناپلئون که در عروسی ژولی از فرط پرخوری آنچه خورده بود برگرداند؛ پادشاه شده است.

امپراطور چند تا از پرنس نشین های اشغال شده در ژرمانی را یکی کرده و مملکت «وستفالی» را به وجود آورده است و برادر کوچک او، ژروم اولین پادشاه وستفالی شده است. از طرفی امپراطور یکی از خانرواده های قدیمی شاهزادگان آلمانی را واداشته بود که دختر خود را به پادشاه وستفالی، ژروم بیست و سه ساله بدهند.

«کاترین دور تمبرک» حالا زن برادر ژولی است. نمی دانم ژروم «میس پاترسون» زن آمریکائی خود را که به دستور ناپلئون طلاق داد به خاطر می آورد یا نه.

— ماری، کوچکترین برادر امپراطور پادشاه شده است.

ماری گفت:

— اگر کسی مواظیش نباشد هر روز رو دل می کند...  
کلتل مولن نگاه وحشتزده خود را به او دوخت. این اولین حرف توهین آمیزی نبود که از دهن ماری می شنید. من شماره کهنه مونیتور را از دریچه بیرون انداختم. برگ کاغذ معلق زنان به طرف زمینه ائی که تا چندی پیش میدان جنگ بود رفت.

## فصل بیست و چهارم

### در خانه جدید خیابان آنژو [اژونیه ۱۸۰۹]

صدای زنگ کلیساهاي پاريس مرا از خواب بيدار کرد. در اشعه آفتاب که از لای پرده‌های بسته به اتاق نفوذ کرده بود ذرات غبار می‌رقصیدند. با این‌که صبح بود هوا خیلی گرم بود. پتو را عقب زدم، دست‌ها را زیر سر گذاشتم و به فکر فرو رفتم. زنگ‌های پاریس...

شاید جشن تولد یکی از پادشاهان خانواده بناپارت است. برای این‌که ناپلئون تمام بستگان خود را به سلطنت رسانده است. ژوزف از پادشاهی ناپل به پادشاهی اسپانیا رسیده است و ژولی ماهه‌است که در راه مادرید است. اغراق نیست، حقیقت محض است: از ماهها پیش ژولی در راه است و علت این است که اسپانیائیها به سلطنت ژوزف تن در ندادند و در مقابل قوای فرانسه سر به طغيان برداشته آنها را محاصره و نابود کردند؛ عاقبت به جای ژوزف یاغیان فاتحانه وارد مادرید شدند. امپراطور نیروهای جدیدی به اسپانیا فرستاده است که ملت ژوزف را از شر وطن‌پرستان خلاص کند.

در عوض مورا و کارولین در ناپل سلطنت می‌کنند. یعنی در واقع کارولین براین مملکت سلطنت می‌کند. مورا در عین حال مارشال است و همیشه در یکی از جبهه‌ها به جنگ مشغول است. اما کارولین به مملکت و پسر خود توجه زیادی ندارد و اغلب پیش الیزا خواهر دیگر ناپلئون است. الیزا که بر «توسکان» سلطنت می‌کند سال به سال چاق‌تر می‌شود و

این روزها با موزیسین اول دربار شخصی به نام «پاگانینی» رابطه عاشقانه دارد. این موضوع را ژولی برایم حکایت کرد، برای این‌که ژولی قبل از حرکت به طرف اسپانیا چند هفته به پاریس آمده بود که چند لباس قرمز برای خود تهیه کند. این زنگها...

امروز جشن تولد کدامیک از بنایپارت‌ها می‌تواند باشد؟ جشن تولد ژروم و «اوژن دوبوآرنه» نایب‌السلطنه ایتالیا که نیست. این پسر جوان و محجوب از وقتی زن گرفته کاملاً عوض شده است. ناپلئون زیکی از دختران پادشاه باویر را برای او گرفته و من تصور می‌کنم خوشبخت است. صدای زنگها ادامه دارد. طنین زنگ «نوتردام» را به خوبی تشخیص می‌دهم.

جشن تولد «لوئی» چه موقع است؟ از ابتدا ناپلئون او را وارد قشون کرد. بعد عنوان آجودان امپراطور و نادختری خود «اورتانس» را به او داد و عاقبت علی‌رغم بیماری‌های خیالیش او را بر تخت سلطنت هلند نشاند. اسم یاغیان هلندی را که همیشه سعی می‌کنند بر لوئی و سربازانش قیام کنند چه گذاشته‌اند؟... این یاغیها «خرابکاران» لقب گرفته‌اند. هلندیها از لوئی نفرت دارند چون ناپلئون او را بر تخت سلطنت هلند نشانده است. البته آنها نمی‌دانند که لوئی چشم دیدن برادرش را ندارد. وقتی کشته‌های تجاری مخفیانه از بنادر هلند به طرف انگلستان حرکت می‌کنند لوئی چشمها را بر هم می‌گذارد. در حقیقت اولین خرابکار خود لوئی است. حق بود ناپلئون به او اجازه می‌داد لااقل زنش را خودش انتخاب کند. با که بود اخیراً راجع به لوئی صحبت می‌کردیم؟ با پولت... پولت تنها فرد خانواده بنایپارت است که به فکر سیاست نیست.

روز جشن تولد او و لوسین زنگها به صدا در نمی‌آید. لوسین هنوز در تعیید است. ناپلئون به او تاج و تخت اسپانیا را پیشنهاد کرد فقط به شرط آنکه مدام «ژوبرتون» مو حنائی را طلاق بدهد. لوسین این پیشنهاد را رد کرد و تصمیم گرفت با خانواده خود به آمریکا برود ولی کشتی آنها را

انگلیسیها توقيف کردند. حالا لوسین به عنوان «دشمن خارجی» در انگلستان زندگی می‌کند. زندانی نیست ولی تحت نظر قرار دارد. اخیراً این موضوع را به وسیله نامه‌ای که به طور قاچاق برای مادرش فرستاده نوشته است. در واقع همین لوسین بود که چند سال پیش در برقراری دولت کنسولی به نیت نجات جمهوری فرانسه، به ناپلئون کمک کرد. نه، به خاطر جشن تولد این مرد ایده‌آلیست چشم آبی زنگ نمی‌زند...  
در باز شد. ماری وارد شد و گفت:

— من فکر کرم که صدای زنگها تو را ییدار کرده است. می‌خواهی بگوییم صبحانه‌ات را اینجا بیاورند؟  
— برای چه زنگها را به صدا در آورده‌اند، ماری؟  
— می‌خواهی برای چه باشد؟ امپراطور فتح بزرگی کرده است.  
— کجا؟ کی؟ خبرش را در روزنامه نوشته‌اند؟  
ماری گفت:  
— الان صبحانه و ندیمه کتاب خوانست را به اتفاق می‌فرستم.  
کمی فکر کرم.

— نه، اول صبحانه، بعد دختر کتاب خوان...  
ماری از این که من مثل سایر خانمها یک دختر تهییدست از خانواده اشراف را اجیر کده‌ام که برایم روزنامه و رمان بخواند خیلی تفریح می‌کند. با وجود این ندیمه کتاب خوان، من بیشتر دوست دارم تنها کتاب بخوانم.

امپراطور علاقه دارد که ما، زنهای مارشالها، مثل زنهای هشتاد ساله همه کارهایمان را به وسیله مستخدمین انجام بدھیم و من بیست و هشت سال بیشتر ندارم.

ایوت کاکائو برایم آورد. پنجره‌ها را باز کرد. آفتاب و عطر گل سرخ‌ها فضای اتاق را فراگرفت.

من در این خانه سه بته گل سرخ بیشتر ندارم. باغ خیلی کوچک است و

علت این است که در مرکز شهر واقع شده. اغلب مبلهای «مورو» را به این و آن داده و مبلهای تازه سفید و طلائی خیلی قشنگ و گران قیمت خریده‌ام.

در سالن یک مجسمه نیم تنہ مالک سابق خانه را دیدم. نمی‌دانم چه کارش کنم، برای این که دوست ما «مورو» مورد غضب است. از طرفی دلم نمی‌آمد آن را دور بیندازم.

عاقبت این مجسمه نیم تنہ را در راه رو گذاشت. در عوض ناچار شدم یک تصویر امپراطور را در سالن بزرگ نصب کنم. یک نسخه از تصویر امپراطور در زمان کنسولی را به دست آورده‌ام. در این تصویر صورت او همانقدر لاغر و کشیده است که در هارسی بود. زلفش بلند و در هم ریخته و چشمها یش که نه زیاد بیحال است و نه زیاد براق و هراس‌انگیز، نقطه دوری را نگاه می‌کند. دهنش همان دهن ناپلئون کوچکی است که جلوی حصار باغ ما می‌ایستاد و می‌گفت بعضی از مردم برای به وجود آوردن تاریخ دنیا خلق می‌شوند. صدای زنگها قطع نمی‌شود...

بین دو جرعه کاکائو پرسیدم:

— ایوت، کجا و کی فاتح شده‌ایم؟

— درواگرم، پرنسیس، در روزهای پنجم و ششم ژوئیه.

— مادمواژل و اوسکار را بگو اینجا بیایند.

بعجه و ندیمه‌ام که مامور خواندن کتاب است با هم وارد شدند. بالشم را صاف و مرتب کردم، او سکار را به طرف خود کشیدم و گفتم:

— مادمواژل «مونیتور» را برای ما می‌خواند. ما باز فتح تازه‌ای کرده‌ایم.

به این ترتیب من و او سکار مطلع شدیم که نبرد بزرگی در «واگرام» نزدیک وین درگرفته و یک لشکر اطریشی هفتاد هزار نفری به کلی متلاشی شده است.

تلفات ما فقط هزار و پانصد کشته و سه هزار زخمی بوده است. بعد از آن جزئیات نبرد را نوشه بودند. از اکثر مارشالها ضمن اخبار نام برده

شده بود؛ فقط اسمی از ژان باتیست نبود، در صورتی که من می‌دانستم که او با قوای تخت فرماندهی خود در اطربیش است. بلاهاده گفت:

— خداکند که به ژان باتیست...

— مادموازل گفت:

— پرنسیس الان برای شما خواندم که فتح بسیار مهمی بوده است.  
او سکار پرسید:

— از پاپای من هیچ توی روزنامه ننوشتند؟  
مادموازل یکبار دیگر اخبار را مطالعه کرد و گفت:

— نه، حتی یک کلمه راجع به پرس نیست.

در این لحظه دستی به در آتاق خورد و مدام «لافلوت» با صورت  
قشنگ بزرگ کرده اش وارد شد.

— پرنسیس، عالیجناب آقای کنت «فوشه» تقاضای ملاقات شما را دارد.  
فوشه وزیر پلیس تا حالا به دیدن من نیامده است. صدای زنگهای  
پیروزی قطع شده است. فکر کردم بد شنیده ام.

— مدام «لافلوت»، گفتید که می‌خواهد مرا ببیند؟  
مدام لافلوت تکرار کرد:  
— آقای فوشه وزیر پلیس.

سعی می‌کرد قیافه آرام و خونسردی به خود بگیرد، اما چشمها  
گردش از فرط آشفتگی نزدیک بود از کاسه در آید.

— او سکار به آتاق خودت برو. من باید خودم را آماده کنم. ایوت...  
ایوت... خدا را شکر که ایوت خیلی زود با پیراهن صبح من وارد شد.

— مدام لافلوت، عالیجناب را به سالن کوچک ببرید.  
عالیجناب الان در سالن کوچک است.

— مادموازل بروید پائین و از عالیجناب خواهش کنید کمی صبر کند.  
به او بگوئید که با عجله لباس را می‌پوشم و پائین می‌آیم... یا این که اصلاً  
چیزی نگوئید. «مونیتور» را به او بدهید که بخواند و سرش گرم بشود.

بر لبهای قشنگ مدام لافلوت تبسم زودگذری نقش بست.

- پرنسس وزیر پلیس مطالب موئیتور را پیش از چاپ می خواند. یکی از مأموریت‌های او همین است.

- ایوت، فرصت زلف درست کردن ندارم. آن روسربورتی را مثل عمامه به سرم بیند.

لافلوت و دختر جوان از اتاق خارج شدند.

- مدام لافلوت!

مدام لافلوت برگشت.

- بگوئید بیینم... با این عمامه، من به مدام «دواستال» بیچاره شبیه نمی شوم؟ همان زن نویسنده‌ای که وزیر پلیس از پاریس تبعیدش کرده است؟

- پرنسس! مدام دواستال دماغ خیلی کوتاه و صورت جمع شده‌ای دارد و خانم پرنسس هیچ وقت نمی تواند...

- مرسى خانم... ایوت، روز من کجاست؟

- توی کشوی کمد توالت. شما اینقدر کم روز استعمال می کنید که...

- بله، برای این که گونه‌هایم بیش از حد فرمز است. پرنسس‌ها معمولاً رنگ پریده هستند. صورت رنگ پریده اشرافی تر است. اما این روزها کمی رنگ پریده‌ام. امروز واقعاً هواگرم است یا من تب دارم؟

ایوت گفت:

- هواگرم است، پرنسس.

بعد من آهسته از پله‌ها پائین آمدم. فوشه... خیلی‌ها از او می ترسند برای این که خیلی چیزها می داند. و علت این است که همیشه و در همه جا حاضر است. در موقع انقلاب او را «فوشه خونین» لقب داده بودند. هیچ نماینده‌ای به اندازه او حکم اعدام امضا نکرده است. آخر کار حتی به نظر رویسپیر زیاد افراطی می آمد. قبل از این که رویسپیر بتواند او را نابود کند فوشه توطئه ماهرانه‌ای برای او چید. رویسپیر به پای چهارچوبه

گیوتین فرستاده شد. فوشه از صحنه ناپدید شد. ابتدا مدیران «دیرکتور» جمهوری نمی‌توانستند از وجود او استفاده کنند، می‌خواستند به خارجیها نشان بدهند که فرانسه جمهوری آدمکشها نیست. اما فوشه اسرار مدیران را می‌دانست. و آنها توانستند او را از خود دور کنند. همه روزه در سالن مادام تالین دیده می‌شد. هیچکس به خوبی او از وقایع مطلع نبود. یک روز در خانه مدام تالین در جواب یک نفر که به او پیشنهاد کرده بود شخصی را برای تیراندازی به روی مردم پاریس پیدا کند گفته بود: «برنادوت این کار را نخواهد کرد اما این مرد کوتاه پابرهته که همیشه دنبال ژوزفین است...» چطور شد که «فوشه خونین» موفق شد دوباره سر کار بیايد؟ اولین بار «باراس» او را به کار گرفت و به عنوان جاسوس به خارج فرستاد. کمی قبل از سقوط مدیران به او متوجه شدند و فوشه وزیر پلیس شد.

آقای فوشه رئیس سابق کلوب «زاکوین»‌ها بدون معطلی پیش رفای سابق «مونتانی» رفت. در کلوب خیابان «باک» به محض ورود او فریاد شعف بلند شد. فوشه خیلی سرد جواب داد و فقط گفت: «کلوب را بیندیدا!» سپس سالن را به وسیله ژاندارمها تخلیه کرد و آنرا برای همیشه بست. وقتی انقلاب کبیر رسماً به پایان رسید... فوشه افکار و عقاید خاصی راجع به حدود و ظایف وزیر پلیس داشت. در تمام وزارت‌خانه‌ها و ادارات نظامی و غیرنظامی جاسوسهای داشت.

وزیر پلیس پولهایی در دسترس دارد که با آن حقوق جاسوسهای خود را می‌پردازد. چند سال قبل وقتی مدیران دولت از کودتای ناپلئون وحشت داشتند تنها به‌امید وزیر پلیس خود بودند. اما روزی که سربازان ناپلئون به شورای «سن‌سان» ریختند و «دیرکتور» منقرض شد و ناپلئون عنوان کنسول گرفت، آن روز اتفاقاً وزیر پلیس در تختخواب خوابیده بود.

می‌گویند که سرماخورده بود. شب بعد از کودتا من و ژان باتیست در انتظار حکم توفیقی بودیم که فکر می‌کردیم به جای کنسول اول، وزیر پلیس آقای فوشه آن را امضاء کرده است.

وقتی جلوی در سالن رسیدم برای آخرین بار از خودم پرسیدم: «از من چه می خواهد؟» یادم آمد که به او «جلاد لیون» لقب داده بودند. همه مردم به علت محکومیت‌های اعدامی که فوشه هنگام انقلاب در لیون به معرض اجرا گذاشته برد از او به این نام یاد می کردند. عجیب بود که این موضوع در چنین موقعی به یاد من می آمد. اما فوشه به هیچ وجه قیافه جlad ندارد. اغلب او را در مهمانیهای تویلری دیده‌ام: بسیار خوب لباس می پوشد، رنگ رویش همیشه پریده است، خیلی آهسته و مؤدبانه حرف می زند.

اعلامیه قشون از ژان باتیست اسمی نبرده است. احساس می کنم چه خبر شده است. اما وجود این آرام است. فقط می ترسم، خیلی می ترسم...

وقتی وارد اتاق شدم از جا بلنده شد:

— آمده‌ام به شما تبریک بگویم، پرنس. ما فتح بزرگی کرده‌ایم. اخیراً خواندم که پرنس دوپوته کوروو وقوای تحت فرماندهی او اولین کسانی بودند که به «واگرام» حمله کرده و آنرا گرفته‌اند. گذشته از این پرنس دوپوته کوروو با هفت یا هشت هزار سرباز مقاومت چهل هزار سرباز دشمن را در هم شکسته و واگرام را تسخیر کرده است.

من با کلمات مقطع گفتم:

— اما در روزنامه چیزی از این موضوع ننوشته‌اند.

سپس او را دعوت به نشستن کردم.

— من گفتم خواندم، پرنس، اما نگفتم کجا خواندم. در روزنامه چیزی ننوشته بودند. من این مطلب را در فرمانی که شوهر شما خطاب به سربازان ساکسون تحت فرماندهی خود برای تمجید از شجاعت‌شان صادر کرده است خواندم.

کمی مکث کرد. از روی میز کوچکی که بین ما قرار داشت شیرینی خوری چینی را برداشت و با دقت تماشا کرد.

— از طرفی، من نامه دیگری را خوانده‌ام... رونوشت نامه‌ای را خواندم که امپراطور به پرنس دوپوته کوروو نوشته است. امپراطور در این نامه

بی پرده به او نوشته است که در این فرمان نکات خلاف واقع زیاد وجود دارد و پرنس دوپونته کوروو اولین کسی نیست که به «واگرام» وارد شده است، زیرا واگرام را مارشال «او دینو» گرفته است.

ثانیاً سریازان تحت فرماندهی شوهر شما کار مهمی نکرده‌اند و حتی از طرف آنها یک شلیک هم نشده است. از این گذشته اعلیحضرت پرنس دوپونته کوروو فهمانده است که شخص او در این جنگ کار مهمی نکرده است.

من متوجه، زیر لب گفتم:

— امپراطور همچه نامه‌ای به‌زان باتیست نوشته است؟

فوشه با احتیاط شیرینی خوری را سر جایش گذاشت.

— شکی نیست، چون رونوشت نامه امپراطوری ضمیمه نامه‌ای برای من فرستاده شده است. به من دستور داده شده...

کمی مکث کرد. مرا نگاه کرد و گفت:

— به من دستور داده شده که شخص پرنس دوپونته کوروو و مکاتبانش را تحت نظر بگیرم.

— گمان نمی‌کنم به آسانی بتوانید این دستور را اجرا کنید، زیرا شوهر من با سربازانش در اطریش است.

— اشتباه می‌کنید، پرنس. پرنس دوپونته کوروو امروز یا فردا وارد پاریس می‌شود. بعد از تبادل نامه با اعلیحضرت از فرماندهی استعفا داده و به عنوان معالجه و استراحت تقاضای مرخصی کرده است. با مرخصی او برای مدت نامحدودی موافقت شده است. من به شما تبریک می‌گویم، پرنس. مدت‌هاست که شما شوهرتان را ندیده‌اید. در آیندهٔ خیلی نزدیکی او را خواهید دید...

گفتم:

— اجازه می‌دهید کمی فکر کنم؟

تبسمی بر لب‌هایش نقش بست.

— به چه می خواهید فکر کنید، پرنسیس؟  
من دست بر پیشانی گذاشتم.

— به این واقعی. من خیلی با هوش نیستم، آقای وزیر. خواهش می کنم اعتراض نکنید. گفتید که شوهر من نوشته است که سربازان «ساکسون» او از خود شجاعت نشان داده‌اند؟

— مثل مجسمه‌های فلزی بر جا ایستاده‌اند.

— و چرا امپراطور از دست سربازان فلزی شوهرم عصبانی است؟  
امپراطور می گوید که فقط او حق دارد از دسته‌های مختلف سربازان تمجید کند و ستایش سربازان خارجی به صلاح ما و سازگار با حیثیت ملی ما نیست. شما درست به حرف من توجه نمی کنید.

من فکر کردم: «باید اتفاقهای او را آماده کنم.» و از جا بلند شدم.  
— بخشنید، می خواهم وسائل پذیرائی از ژان باتیست را فراهم کنم. از این که به دیدن من آمدید خیلی متشکرم. البته نمی دانم...  
فوشه با قد متوسط و سینه باریک و دماغ دراز در برابر من ایستاده بود.

— چه چیزی را نمی دانید، پرنسیس؟

— حلت ملاقات شما را. آمده بودید بگوئید که شوهر مرا تحت نظر می گیرید؟ من قدرت آنرا ندارم که مانع شما بشوم و از طرفی این موضوع برای من کاملاً بی اهمیت است. اما... چرا حرف نمی زنید؟

— واقعاً حدس نمی زنید، پرنسیس؟

فکری از مغزم گذشت، احساس کردم که از فرط خشم رنگم سرخ شد. با صدای خیلی بلند و واضح گفتم:

— آقای وزیر اگر تصور کرده‌اید که من برای کمک به شما جاسوسی شوهرم را می کنم، اشتباه کرده‌اید.

سپس خواستم با حرکت تنده دست را بلند کنم و در را نشان بدهم و فریاد بزنم: «بروید بیرون» اما فوراً متوجه شدم که بدبهختانه این ژست به من نمی آید.

با صدای آرامی گفت:

– امپراطور در یک نامه سری به تمام مارشالها نوشته است: «اعلیحضرت امپراطور شخصاً فرماندهی قوا را به عهده دارد و فقط در اقتدار اوست که سربازان دسته‌های مختلف را تمجید کند. از طرفی قشون فرانسه فتوحات خود را مدیون سربازان فرانسوی است نه سربازان خارجی. عکس این قضیه با حیثیت و آبروی ما سازگار نیست.»

– یک نفر به من می‌گفت که شوهر من از این‌که فقط سربازان خارجی را تحت فرمان او می‌گذارند به امپراطور شکایت کرده است. ژان‌باتیست یقیناً تمام سعی خود را به کار برده که فرماندهی سربازان فرانسوی را به او بسپارند و از فرمان دادن به این سربازان «ساکسون» بیچاره راحت شود.

فوشه پرسید:

– برای چه ساکسون‌های بیچاره؟

– پادشاه «ساکس» این جوانها را به جنگی می‌فرستد که در آن هیچ نفعی ندارند. برای چه سربازان ساکسون در واگرام جنگ می‌کنند؟

– برای این‌که متفق فرانسه هستند، پرنس. مگر نمی‌بینید که امپراطور حلاقمند است فرماندهی سربازان ساکسون را به عهده پرنس دوپوته کورو و بگذارد.

من جوابی ندادم.

– آنها مثل مجسمه‌های فلزی تحت فرمان شوهر شما بر جا مانده‌اند، پرنس.

– اما امپراطور...

– اگر همچه تصوری کرده بودم آنوقت می‌توانستید بگوئید که اشتباه کردم. شاید تصور کرده باشم، اما شاید عکس آنرا تصور کرده باشم، پرنس. الان خودم هم درست نمی‌دانم.

به خود گفتم: «این کارها چه نتیجه‌ای دارد؟ اگر امپراطور بخواهد ما را تبعید کند تبعید خواهد کرد، اگر بخواهد ژان‌باتیست را به پای میز محکمه

نظامی بفرستد خواهد فرستاد. اگر دنبال بهانه می‌گردد وزیر پلیس بهانه را پیدا خواهد کرد. ما در مملکتی زندگی می‌کنیم که دیگر قانون در آن حکم‌فرما نیست.

فوشه آهسته گفت:

— خیلی از خانمهای هستند که مبالغی به خیاطها و پارچه‌فروشها بدهکارند.

تکانی خوردم.

— خیلی تند می‌روید، آقا.

— امپراطريس عزیز ما مثلاً همیشه مبالغی به «لوروا» خیاط بدهکار است. البته من همیشه خدمتگزار صدیق علیحضرت هستم. چطور؟ آیا فوشه می‌خواهد با کنایه بفهماند که به امپراطريس پول میدهد که اخبار زندگی ناپلئون را به او برساند؟ فکر کردم: «این حرف واقعاً بی معنی است.» ولی فوراً فهمیدم که آنقدرها هم دور از حقیقت نیست.

— اتفاقاً باز کردن نامه‌های یک مرد بی‌مزه نیست. آدم چیزهای تازه‌ای می‌فهمد، چیزهایی که به درد من نمی‌خورد ولی برای یک زن قابل توجه است.

با نفرت گفتم:

— به خودتان زحمت ندهید! اگر نامه‌های ژان باتیست را باز کنید خواهید فهمید که از سالها پیش به مدام «رکامیه» کاغذ می‌نویسد و مدام رکامیه برایش کاغذهای محبت‌آمیزی می‌فرستد. مدام «رکامیه» زن باهوش و فهمیده‌ایست و برای مردی مثل ژان باتیست مکاتبه با او خیلی لذت دارد.

ولی در همین لحظه فکر کردم که خیلی دلم می‌خواست بتوانم نامه‌های را که ژان باتیست به مدام «رکامیه» می‌نویسد بخوانم.

— حالا باید مرا ببخشید؛ می‌خواهم اتفاقهای ژان باتیست را آماده کنم.

— یک دقیقه دیگر اجازه بفرمایید، پرنس. ممکن است لطفاً پیغام مرا به پرنس برسانید؟

— خواهش می‌کنم؟ چه پیغامی دارد؟

— امپراطور در قصر «شونبروک» در وین است. برای من مقدور نیست به او اطلاع بدهم که انگلیسی‌ها قصد دارند در «دونکرک» و «آنور» پیاده شوند. می‌خواهند از آنجا مستقیماً به طرف پاریس پیشروی کنند. از اینجهت من به ابتکار شخصی و برای حفظ امنیت مملکت تصمیم دارم از گارد ملی استفاده کنم. می‌خواهم از مارشال برنادوت خواهش کنم که به محض ورود، فرماندهی قوا را به عهده بگیرد و از فرانسه دفاع کند. خواهشمن همین است و بس، خانم.

قلبم از حرکت ایستاد. سعی کردم وضع را پیش چشم مجسم کنم: انگلیسها قوا پیاده می‌کنند، حمله می‌کنند و به طرف پاریس می‌آیند. تمام مارشالها در خارج از فرانسه هستند. ما تقریباً در خاک فرانسه نیروئی نداریم. و انگلستان می‌خواهد به فرانسه حمله کند.

فوشه دویاره شروع به بازی با شیرینی خوری کرده بود.

— امپراطور به او اعتماد ندارد و شما... شما می‌خواهید فرماندهی کل گارد ملی را به او بسپارید که از مرزهای ما دفاع کند؟

— خود من نمی‌توانم فرمان بدهم، پرنس. من یک معلم سابق ریاضیات هستم و هیچ وقت... گروهبان نبوده‌ام. خدا یک مارشال از آسمان برایم به پاریس می‌فرستد. ممکن است پیغام مرا به پرنس برسانید؟ من با اشاره سر به او جواب مثبت دادم. واوراتا دم در مشایعت کردم. ناگهان فکری به خاطرم رسید: فوشه مرد حیله‌گری است، آیا این پیشنهاد او دامی برای ژان باتیست نیست؟

— اما معلوم نیست شوهرم این فرماندهی را بدون اطلاع امپراطور قبول کند.

فوشه نزدیک من ایستاده. باید یک بیماری معده داشته باشد، چون

نفسش بدبو است.

— مطمئن باشید، خانم، وقتی صحبت از دفاع مرزهای فرانسه باشد  
مارشال برنادوت این فرماندهی را قبول خواهد کرد...  
و با صدای آهسته‌ای اضافه کرد:  
— تا وقتی مارشال فرانسه است از قبول این فرماندهی امتناع نخواهد  
کرد.

دست مرا بوسید و رفت.

همان شب، کالسکه ژان باتیست جلوی خانهٔ ما ایستاد.  
 فقط فرنان همراه ژان باتیست بود. شوهرم حتی آجودانهای شخصی  
خود را همراه نیاورده بود.  
دو ساعت بعد به طرف کرانه‌های دریای مانش حرکت کرد.

## فصل بیست و پنجم

ویلای لاگرانژ، پائیز ۱۸۰۹

این ایام من خیلی کم وقت یادداشت کردن وقایع را دارم. برای این‌که تمام روز را با ژان‌باتیست می‌گذرانم و سعی می‌کنم گره از جبینش بگشایم.

در ژوئیه گذشته، فوشه در توصیف خطر مبالغه نکرده بود. انگلیسیها در کرانه‌های مانش پیاده شدند و «فلسینگ» را تصرف کردند. ژان به طرز معجزه‌آسائی ظرف چند روز استحکامات «دونکرک» و «آنور» را به طوری تقویت کرد که نه تنها تمام حملات انگلیسیها عقب زده شد بلکه عده بیشماری از سربازان انگلیسی و مقادیری مهمات به دست ما افتاد و بقیه با هزار زحمت خود را به کشتی‌هایشان در «دونکرک» رساندند و فرار کردند.

این اخبار امپراطور را در قصر «شونبرون» فوق العاده آشفته کرد. در غیبت او یک وزیر جرئت کرده بود گارد ملی را تجهیز کند و مارشالی را که تحت نظر پلیس قرار گرفته بود به فرماندهی آن منصوب کند... ولی در عین حال ناپلئون ناچار شد علناً اقرار کند که فوشه با کمک ژان‌باتیست فرانسه را نجات داده بودند.

ژان‌باتیست افراد گارد ملی، این پسرهای دهاتی را که ده سال بود دست به تفنگ نزده بودند به لشکر منظمی تبدیل کرده بود. اگر استکار فوشه و نیرو و فعالیت ژان‌باتیست نبود فرانسه از دست رفته بود. فوشه به پاداش خود رسید و حالا دوک «دوترانت» لقب دارد. عنوان او

مثل عنوان «پونته کوروو» خیلی رماتیک است و فوشه همان اندازه دوکنشین خود را می‌شناسد که من پونس‌نشین خودمان درایتالیا را می‌شناسم. امپراطور شخصاً آرم مخصوص «فوشه» را که یک ستون طلائی و یک مار به دور آن است انتخاب کرد. این ستون طلائی باعث خنده و تفریح عموم شده است، رئیس سابق کلوب ژاکوبین‌ها که هر جا ثروتی سراغ می‌کرد، به عنوان ثروت ضد انقلابی توقيف می‌کرد امروز یکی از متمول‌ترین مردان فرانسه است. «اوورار» معاشق سابق «ترزا تالین» که بهترین دوست اوست بانک‌دار شده است و امور بورس فوشه را اداره می‌کند. اما از ماری که به دور ستون پیچیده است صحبتی نیست. ناپلئون به وزیر پلیس خود خیلی مدیون است.

بدیهی است که همه مردم مستظر بودند ژان‌باتیست را هم مورد تشویق قرار دهد و یک فرماندهی جدید به عهده او بگذارد. اما امپراطور حتی یک نامه تشکر به او نتوشته است.

وقتی من از این موضوع با ژان‌باتیست صحبت کردم گفت:

— چرا مرا تشویق کند؟ من به خاطر او از فرانسه دفاع نمی‌کنم.

حالا در «گرانثر» منزل داریم. این خانه جدید قشنگ را ژان‌باتیست در حومه پاریس خریده است.

از اقامت در خانه خیابان «آنژو» خوشش نمی‌آید. با این که من رنگ و مبل اتاقها را عوض کرده‌ام، معتقد است که در گوشه و کنار آن «سایه‌های» گذشتگان سرگردان است. وقتی ژان‌باتیست برای اولین بار وارد خانه خیابان «آنژو» شد با احتیاط از او پرسیدم:

— از این که این مجسمه نیم‌تنه مورو را در راه رو گذاشته‌ام ناراحت نیستی؟

ژان‌باتیست مرانگاه کرد.

— بهتر از این نمی‌شد جائی را انتخاب کرد. هر کس وارد این خانه شود می‌فهمد که در خانه سابق «مورو» منزل داریم. واقعاً عجیب است که تو

همیشه میل باطنی مرا حدس می‌زنی، دختر جان.

جواب دادم:

— عجیب نیست، چون خیلی دوست دارم.

از وقتی ژان باتیست مورد غصب قرار گرفته بر من روزهای خوشی می‌گذرد، چون همیشه با هم هستیم.

از اخبار مجامع پاریس به وسیله ژولی مطلع می‌شوم. ژولی به اتفاق ژوزف به پاریس برگشته است. امپراطور، «ژونو» را با یک لشکر به اسپانیا فرستاد که مقدمات ورود شاهانه ژوزف به مادرید را فراهم کند.

قشوں «ژونو» را وطن پرستان اسپانیائی که از انگلیسیها کمک می‌گرفتند تقریباً نابود کردند. ژونو مدعی است که ژوزف مسئول این شکست است، برای این که به عنوان پادشاه اسپانیا تصمیم گرفته است فرماندهی قشوں را شخصاً به عهده بگیرد. و منظورش فقط این بوده که به ناپلئون ثابت کند که او هم مثل «برادر کوچکش، ژنرال» می‌تواند فرمان بدهد و جنگ کند.

نمی‌دانم ژولی تا حالا به روحیه ژوزف پی‌برده است یا نه. اگر بخت، مثل آن دفعه در مارسی، ناگهان پشت به ناپلئون کند آیا باز همه بستگانش او را ترک خواهند کرد؟ نه، همه! ژوزفین نسبت به او وفادار خواهد ماند. اما این روزها به طوری که شایع است ناپلئون می‌خواهد او را طلاق بدهد. امپراطور قصد دارد یک سلسله پادشاهی تأسیس کند. و برای این منظور به فکر یک آرشیدوشن اطربیشی یعنی دختر امپراطور «فرانسوا» افتاده است. بیچاره ژوزفین! راست است که همیشه نسبت به ناپلئون وفادار نمانده است ولی زنی نیست که او را ترک کند.

دیروز ما مهمان غیرمنتظره‌ای داشتیم. کنت تالیران پرنس «بنهوان» به دیدن ما آمده بود. پرنس با خنده گفت که به دیدن همسایه‌های خود آمده است، برای این که پرنس نشین «بنهوان» نزدیک پرنس نشین «پوتنه کوروو» واقع است و پرنس نشین‌های ما در یک زمان به ما اهدا شده است.

تالیران هم مثل فوشه یکی از مقتدرترین خدمتگزاران ناپلئون است، با وجود این یکسال است که از پست وزارت روابط خارجی کناره‌گیری کرده است. می‌گویند تالیران ناپلئون را از دست زدن به جنگهای تازه بر حذر داشته و سر این موضوع مشاجره سختی بین آن‌ها درگرفته است و تالیران بلاfacile استعفای خود را تقدیم امپراطور کرده است. اما ناپلئون مثل این که نمی‌تواند از خدمات دیپلماتیک او صرف‌نظر کند. عنوان مشاور عالی امپراطوری به او داده و تأکید کرده است که قبل از هر تصمیم مهم مربوط به وزارت امور خارجه با او مشاوره شود. من از این مشاور عالی لنگ خوشم می‌آید. خیلی خوشبرخورد و خوش صحبت است. هیچ وقت از جنگ و سیاست با خانمها صحبت نمی‌کند و من نمی‌توانم تصور کنم که روزی کشیش بوده است.

ولی این موضوع عین حقیقت است. او حتی یکی از اولین روحانیانی بود که نسبت به جمهوری قسم وفاداری خوردند. اما چون از خانواده اشراف قدیم بود، این قسم نمی‌توانست بهدادش برسد و اگر به موقع به امریکا فرار نکرده بود به دست «روبسپیر» توقيف می‌شد. چند سال پیش ناپلئون پاپ را مجبور کرد که «تالیران» را از سلک روحانیون خارج کند، برای این که ناپلئون میل داشت وزیر امور خارجه‌اش زن بگیرد و روزی یک معشوقه عوض نکند. (ناپلئون در اینگونه امور مخصوصاً نسبت به اطرافیانش خیلی متعصب شده است). اما تالیران دائماً بهانه می‌آورد و می‌گفت که نمی‌تواند زن بگیرد و ناچار است مجرد زندگی کند. عاقبت نتوانست در مقابل امپراطور مقاومت کند و ناچار شد با آخرین معشوقه‌اش ازدواج کند. ولی به محض این که عقد ازدواج بسته شد دیگر کسی او را با زنش ندید. من توقع چنین رفتاری از یک روحانی سابق نداشتم. خلاصه این مرد مقتدر، دیروز به دیدن ما آمد و پرسید:

— چه شده که مدتی است شما را در پاریس نمی‌بینم، پرنس عزیز؟

ژان باتیست مؤدبانه جواب داد:

— خیلی تعجب ندارد، عالیجناب. یقیناً شنیده‌اید که من برای معالجه و استراحت مخصوصی گرفته‌ام.

تالیران سری تکان داد و پرسید که حالت بهتر شده است یا نه. ژان با تیست چون روزی چند ساعت اسب‌سواری می‌کند و آفتاب رنگش را سیاه کرده ناچار شد جواب بدهد که حالت کمی بهتر شده است. تالیران پرسید:

— خبر جالبی از خارجه ندارید؟

این سؤال مضحک بود. تالیران بهتر از هر کسی از اخبار خارجه مطلع است.

ژان با تیست به آرامی جواب داد:

— از فوشه بپرسید، چون او تمام نامه‌هایی را که برای من می‌زند قبل از من می‌خواند. و انگهی من خبری که قابل نقل باشد ندارم.

— حتی از دوستان سوئدی خودتان بی خبرید؟

من از این سؤال خیلی تعجب نکردم. همه می‌دانند که ژان با تیست در «لویک» نسبت به افسران سوئدی خیلی سخاوت و بزرگواری به خرج داده و به جای این که آنها را در حال اسارت نگهدارد به وطنشان برگردانده است و طبیعی است که گاهگاهی از این اشخاصی که من اسمشان را هیچ وقت نمی‌توانم یاد بگیرم برایش نامه می‌رسد. با وجود این مثل این که این سؤال معنای خاصی داشت، زیرا ژان با تیست سر بلند کرد و سعی کرد در چشمها اونگاه کند. بعد با سر اشاره مثبت کرد:

— چرا، از آنها کاغذ دارم ولی کاغذهای بی‌اهمیت. مگر فوشه نامه را به شما نشان نداده؟

— معلم سابق ریاضیات مرد زرنگی است و نامه را به من نشان داده است. اما من مثل شما نامه‌ها را خالی از اهمیت تلقی نمی‌کنم. البته به آنها اهمیت فوق العاده هم نسبت نمی‌دهم.

ژان با تیست گفت:

— سوئی‌ها پادشاه خود را که دیوانه شده بود از سلطنت خلع کرده‌اند و عمومیش شارل سیزدهم را به جای او نشانده‌اند.  
— واقعاً؟ این گوستاو که خیال می‌کرد از جانب خدا مأموریت دارد امپراطور را از بین ببرد.

کسی به من جواب نداد. ژان باتیست و تالیران چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند. سکوت سنگینی حکم فرمایشده بود.  
من برای این که سکوت را در هم بشکنم گفتم:  
— شما فکر نمی‌کنید، عالیجناب، که این گوستاو واقعاً دیوانه است؟  
تالیران با تبسم جواب داد:

— من نمی‌توانم از اینجا درباره او قضاوت کنم. اما مطمئن هستم که عمومی او برای آینده سوئی‌اهمیت فراوانی دارد. برای این که این عمومی سالخورده و علیل است. و اگر اشتباه نکنم اولاد ندارد. اینطور نیست، پرنس؟

— جوانی از بستگان خود را به پسرخواندگی قبول کرده و او را به عنوان جانشین تاج و تخت تعیین کرده است. این جوان پرنس «کریستیان اوگوست، فن هولستان سوندربورک اوگوستنبورگ» است.  
تالیران با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

— شما چه خوب اسمی خارجی را تلفظ می‌کنید.  
ژان باتیست گفت:  
— من مدت مديدة در آلمان شمالی زندگی کردم. آنجا آدم به‌این اسمی عادت می‌کند.

— به زیان سوئی‌علایق دارید؟  
— نه، عالیجناب، تا حالا علتی نداشته به‌این زیان علاقمند بشوم...  
— عجیب است. یک‌سال پیش، وقتی شما با سربازان‌تان در دانمارک بودید، امپراطور شما را در حمله به سوئی‌ها مخیر کرده بود. یادم می‌آید که راجع به‌این موضوع به‌شما کاغذی نوشتم. اما شما به‌تماشای کرانه‌های

سوئد قناعت کردید و اقدامی نکردید. علت چه بود؟ همیشه دلم می خواست این سؤال را از شما بکنم...

— خود شما می گوئید که امپراطور مرا مخیر کرده بود. او می خواست به تزار در تصرف فنلاند کمک کند. ولی کمک ما لزومی نداشت، کافی بود همانطور که گفتید ما در مقابل کرانه های سوئد بایستیم و خاک سوئد را تماشا کنیم.

— و از منظره سوئد خوشتان آمد، دوست عزیز؟

ژان باتیست شانه بالا آنداخت.

— در شباهای روشن از دانمارک چراغهای ساحلی دیده می شود. اما اغلب شها هوا مه آلود بود. من به ندرت چراغهای ساحلی را می دیدم. تالیران به جلو خم شد و چانه را با سر طلای عصایش خاراند. این عصا را همیشه همراه دارد و علت این است که قوزک پایش معیوب است و خم نمی شود. من توانستم بفهمم چرا از این مذاکره لذت می برد.

— در سوئد خیلی چراغ بود، دوست عزیز؟

ژان باتیست با تبسم سری فرود آورد. مثل این که او هم از این مذاکره تفریح می کرد.

— نه، خیلی چراغ دیده نمی شد. سوئد مملکت فقیری است. دوره عظمت و قدرتش گذشته است.

— شاید در آینده باز عظمت و قدرت خود را به دست بیاورد.

ژان باتیست سری تکان داد.

— نه. در زمینه سیاسی خیال نمی کنم. در زمینه های دیگر ممکن است. برای هر ملتی امکان ترقی هست به شرط این که گذشته عظیمش را فراموش کند.

تالیران تبسم کرد.

— برای هر انسانی هم امکان ترقی هست به شرط این که گذشته... کوچکش را فراموش کند. مثل زیاد هست، پرنس عزیز.

— برای شما آسان است، عالیجناب، شما از یک خانواده اشرافی به وجود آمده‌اید و در جوانی تحصیل کرده‌اید. برای شما آسان‌تر است، خیلی آسان‌تر است تا برای آن مثلهای که به آنها اشاره می‌کنید. ژان باتیست ضربه را به هدف زده بود. تبسم از لبهای تالیران محو شد. به آرامی گفت:

— من مستحق این توبیخ و ملامت بودم، آقای پرنس. کشیش سابق از گروهبان سابق معذرت می‌خواهد. شاید از گروهبان سابق انتظار لبخندی را داشت. اما ژان باتیست به جلو خم شده و دست را زیر چانه زده بود. چشمها را از زمین برنمی‌داشت. عاقبت گفت:

— من خسته شده‌ام. عالیجناب، از سؤالات شما خسته شده‌ام، از مراقبت دائمی وزیر پلیس خسته شده‌ام. از سوء‌ظنی که به من دارند خسته شده‌ام خیلی خسته شده‌ام، پرنس دوینه وان. تالیران از جا بلند شد.

— پس، من یک خواهش از شما می‌کنم و می‌روم.  
— خواهش؟ واقعاً نمی‌دانم چطور یک مارشال مغضوب می‌تواند برای وزیر امور خارجه خدمتی انجام دهد.

— توجه کنید، پرنس، می‌خواهم راجع به سوئد صحبت کنم. تصادف عجیبی که صحبت ما را به این مملکت کشید. من دیروز مطلع شدم که شورای حکومتی سوئد چند نفر را برای مذاکره درباره تجدید روابط سیاسی بین مملکتشان و فرانسه به پاریس فرستاده است. عاقبت سوئدی‌ها این پادشاه را که اختلال حواس دارد تبعید کرده‌اند و عمومی سالخورده‌اش را به جای او نشانده‌اند که روابط دوستانه با فرانسه برقرار گشته. این آقایان، نمی‌دانم با اسامی آنها آشنائی دارید یا نه، آقای «فن‌اسن» و کشت «بیرون» به محض ورود به پاریس سراغ شما را گرفته‌اند. کناره پرهای دماغ ژان باتیست دوچین بزرگ ظاهر شد.

— من این آقایان را نمی‌شناسم و نمی‌دانم چرا اظهار علاقه به دیدن من کرده‌اند.

— صاحب منصبان جوانی که شما با آنها در «لوبک» شام خورده‌اید خیلی از شما صحبت می‌کنند. آنها معتقدند که شما یکی از دوستان... اروپای شمالی هستید، پرنس، و این آقایانی که برای مذاکره به پاریس آمده‌اند امیدوارند که شما به نفع مملکت‌شان پیش امپراطور و سلطنت خواهید کرد.

ژان باتیست زیر لب گفت:

— می‌بینید که در استکهم از اوضاع اینجا خبر ندارند.

تالیران گفت:

— می‌خواستم از شما خواهش کنم که این آقایان را بپذیرد.  
ژان باتیست پیش از پیش گره بر ابروها انداخت.

— چه فایده دارد؟ خیال می‌کنید من می‌توانم در مذاکرات این آقایان با امپراطور مداخله کنم؟ یا می‌خواهید به امپراطور نشان بدھید که من در مذاکرات با خارجیها که به من مربوط نیست مداخله می‌کنم؟ خیلی متشرک می‌شوم، عالیجناب، اگر لطفاً خیلی صریح و بی‌پرده بگوئید چه می‌خواهید.

تالیران به آرامی گفت:

— خیلی ساده است. میل دارم شما این نمایندگان سوئی را بپذیرید و حرفهای محبت‌آمیزی به آنها بزنید. البته انتخاب حرفهای محبت‌آمیز را به عهده خودتان می‌گذارم. توقع زیادی نیست.

ژان باتیست با صدای گرفته‌ای گفت:

— فکر می‌کنم درست متوجه نیستید چه تقاضا می‌کنید.

هیچ وقت چنین صدائی از دهن او نشستیده بودم.

— من نمی‌خواهم سوئی‌ها بو ببرند که امپراطور از یکی از مشهورترین مارشالهایش مکدر است. اگر این موضوع به خارج درز کند

خارجیها فکر خواهند کرد که در محافل نزدیک به امپراطور دودستگی و نفاق وجود دارد. می بینید که خواهش من علت خیلی ساده‌ای دارد.

ژان با تیست گفت:

— خیلی ساده! برای دیپلماتی مثل شما خیلی ساده است ولی برای یک گروهبان مثل من خیلی پیچیده است.

سپس سری تکان داد و اضافه کرد:

— از منظور شما هیچ سر در نمی آورم، عالیجناب.  
و در موقع ادای این کلمات دست خود را به آرامی روی شانه او گذاشت.

— می خواهید به من بفهمانید که یک کشیش سابق به زرنگی و کاردانی یک معلم سابق ریاضیات نیست؟

تالیران با عصایش پای لنگ خود را نشان داد:

— پرنس دوپوتنه کورو و پای این مقایسه شما می‌لنگد، از پای من هم لنگتر است. باید دید انسان به چه کسی مديون است...

ژان با تیست با صدای بلند شروع به خنده کرد. اعصاب خود را با این خنده صدادار که شایسته یک پرنس نبود آرام کرد. خنده‌اش شبیه به خنده آن ایامی بود که نظامی جوانی بیش نبود.

— یقیناً نمی خواهید بگوئید که به من مديون هستید. نه، همچه چیزی را از شما باور ندارم.

— نه، شما می‌دانید که ما کشیش‌های سابق در زمان انقلاب زندگی سختی داشتیم. من با مسافت به آمریکا خودم را از این مشکلات کشنده نجات دادم. این مسافت به من یاد داده است که دیگر نه به ممالک بلکه به قاره‌ها فکر کنم. من خود را به طور کلی به قاره اروپا مديون می‌دانم. پرنسس قشنگ اجازه بفرمائید دست شما را ببوسم. خدا حافظ دوست عزیز. مذاکره امروز ما خیلی جالب بود.

ژان با تیست تمام بعداز ظهر را به اسب سواری گذراند. شب با اوسکار در حل مسائل حساب کمک کرد و او را واداشت که آنقدر جمع و ضرب

کند که خواب پلکهای بچه بیچاره را بست. من سعی کردم پسر خسته‌ام را به تختخوابش برسانم. اما او سکار به قدری بزرگ شده است که نمی‌توانم او را بلند کنم.

ذیگر از ملاقات تالیران صحبتی نشد، برای این که قبل از خواب مدتی در باره فرنان صحبت کردیم. ژان با تیست گفت:

فرنان شکایت می‌کند که تو در دادن انعام به او زیاده‌روی می‌کنی، هر روز به عنوانی به او انعام می‌دهی.

— مگر تو خودت نگفتی که ما متمول هستیم و لازم نیست من صرفه جوئی کنم. وقتی من به‌این فرنان باوفا، همکلاسی سابق تو، انعامی می‌دهم نمی‌دانم چرا می‌آید پشت سر من به‌تو شکایت می‌کند.

— ذیگر به فرنان انعام نده. چون این روزها یک حقوق ماهانه از فوشه می‌گیرد و کار و بارش بد نیست.

من با تعجب فریاد زدم:

— چطور؟ فرنان در خانه ما جاسوسی می‌کند؟

— گوش کن، دختر جان، فرنان از طرف فوشه مأمور شده است مرا تحت نظر بگیرد و چون معتقد است که همچه پول خوبی را باید از دست داد قبول کرده است. اما بعد از قبول مأموریت فوراً آمد و به‌من گفت که فوشه مبلغی به‌او می‌دهد و پیشنهاد کرد که حقوق ماهانه‌اش را کم کنم. فرنان شریف‌ترین مرد روزگار است.

— و درباره تو چه خبری به وزیر پلیس می‌دهد؟

— هر روز خبر تازه‌ای برای گزارش خود دارد. امروز مثلًاً من در حل مسائل ریاضی با او سکار کمک کرده‌ام. این خبر برای معلم سابق ریاضیات باید جالب باشد. دیروز...

حروف او را قطع کردم و گفتم:

— دیروز، تو یک کاغذ به‌مادام رکامیه نوشتی و من خودم را خوردم. صحبت‌ها به مسائل عادی خانوادگی رسیده و ذیگر صحبت تالیران فراموش شده بود.

## فصل بیست و ششم

پاریس، ۱۶ دسامبر ۱۸۰۹

این صحنه برای تمام کسانی که شاهد و ناظر آن بودند فوق العاده دردناک بود. امپراطور همه اعضاء خانواده خود، اعضاء دولت و دربار و مارشالهایش را جمع کرده، و با حضور آنها ژوزفین را طلاق داد.

برای اولین بار بعد از مدت‌ها من و ژان‌باتیست را به کاخ تویلری دعوت کردند. قرار بود ساعت یازده در سالن بزرگ کاخ حاضر باشیم. ساعت ده و نیم هنوز من در تختخواب بودم. به خود گفتم: «هرچه می‌شود بشود.» و از جاتکان نخوردم. روز سرد و بی‌آفتایی بود. چشمها را بستم و خود را به خواب زدم. هر چه می‌شود بشود...

— تو هنوز در تختخواب هستی؟

صدای ژان‌باتیست بود. چشمها را باز کردم، نگاهم به او نیفورم رسمی او افتاد. یراقهای طلائی یخه بلند و مدالهای سینه‌اش برق می‌زد. آهته گفت:

— من سرما خورده‌ام. خواهش می‌کنم از جانب من معذرت بخواه.  
— مثل روز تاجگذاری، امپراطور طبیب شخصی خود را بالای سرت می‌فرستد. تا دیر نشده بلند شو و خودت را آماده رفتن کن.

— خیال نمی‌کنم این دفعه امپراطور طبیب را پیش من بفرستد. ممکن است در آن لحظه‌ای که ژوزفین فورمول رضایت به طلاق را بر زبان می‌آورد نگاهش به من بیفتند. و فکر می‌کنم امپراطور راضی به این زجر ژوزفین نباشد. نمی‌دانم مقصود مرا می‌فهمی یا نه. ممکن است ژوزفین

این لحظه را لحظه فتح من تصور کند و من این فتح آسان و منفور را نمی‌توانم تحمل کنم.

ژان باتیست با اشاره سر حرف مرا تأثید کرد.

— پس بلند نشو، دختر جان. سرمای سختی خورده‌ای. استراحت کن و خودت را بیش از این سرما نده.

بعد شنل محمل آبی او از نظرم ناپدید شد. چشمها را بستم. وقتی زنگ ساعت ۱۱ نواخته شد پتو را روی چانه‌ام بالا کشیدم. فکر کردم که من هم یک روز پیر خواهم شد، دور چشمهای من هم چین خواهد افتاد و دیگر بچه‌دار نخواهم شد... با وجود پتوی کرکی احساس سرما کردم. ماری را صدا زدم و گفتم برایم شیر گرم بیاورد. نکند واقعاً سرما خورده باشم؟ ماری برایم شیر آورد. کنارم نشست و دستم را در دست گرفت. قبل از این که زنگ ظهر نواخته شود ژان باتیست در حالی که یخه بلند یراق‌دوزی خود را باز می‌کرد زیر لب گفت:

— این دردناکترین صحنه‌ای بود که به عمر خود دیده بودم. امپراطور از مارشالهایش توقع زیادی دارد.

بعد از اتاق بیرون رفت. ماری هم به محض ورود ژولی از اتاق خارج شد. هنوز با ژولی آشتبانی نکرده است، با این که ژولی دیگر جز یک ملکه بی‌ملکت نیست. اسپانیائیها عاقبت ژوزف را از مملکت خود بیرون کردند. اما در پاریس کسی اجازه ندارد این حقیقت را بر زبان بیاورد.

— همه ما در سالن بزرگ جمع شدیم. برای هر کس مطابق شأن و مقامش محل مخصوصی معین شده بود. ما که جزو خانواده امپراطور هستیم جلوی تخت بودیم. امپراطور و امپراطربیش را هم وارد شدند. مشاور عالی امپراطوری و کنت «رنبو» پشت سر آنها بودند. امپراطربیش مثل همیشه لباس سفید بر تن داشت. برای این که صورت خود را رنگ پریده‌تر از معمول نشان دهد پودر زیادی زده بود. خود را کاملاً حاضر کرده بود که رل یک زن مظلوم را بازی کند.

-ژولی از ژوزفین اینطور حرف نزن، خوب می‌دانی که این لحظه برای او لحظه وحشتناکی بوده است!

-البته، برای او وحشتناک بوده. اما من هیچوقت چشم دیدن این زن را نداشتم، نمی‌توانستم کاری را که به تو کرد...  
حرف او را قطع کردم:

-ژوزفین از وجود من خبر نداشت و گناه او نبود. خوب بعد چه شد؟  
-سکوت مرگباری فضارا گرفت. امپراطور گفت که فقط خدا می‌داند چقدر این اقدام برای او گران تمام می‌شود، اما وقتی صحبت از منافع فرانسه باشد بزرگترین فدایکاریها برای او قابل تحمل است... و بعد گفت که ژوزفین مدت پانزده سال به زندگی او رونق و زیبائی بخشیده و عنوان امپراطربیس روی او خواهد ماند. البته اینها را از روی نوشته‌ای می‌خواند.  
-موقع خواندن چه قیافه‌ای داشت؟

-در این قبیل مراسم معلوم است چه قیافه‌ای دارد: یک صورت سنگی که تالیران اسم آن را «ماسک سزار» گذاشته است. ماسک سزار را به صورت گذاشته بود و به قدری تند می‌خواند که گاهی به زحمت می‌شد فهمید. می‌خواست هرچه زودتر به این صحنه خاتمه بدهد.

-خوب، بعد چه شد؟

-بعد صحنه بیش از پیش رقت انگیز شد. کاغذی به دست امپراطربیس دادند. شروع به خواندن کرد. اول صدایش به قدری آهسته بود که کسی چیزی نمی‌فهمید. ناگهان سیل اشک از چشمها یش سرازیر شد و کاغذ را به «رنیو» داد. «رنیو» ناچار، بقیه آنرا به جای او خواند. صحنه وحشتناکی بود...

-مضمون این خطابه چه بود؟

-امپراطربیس اعلام می‌کرد که با اجازه شوهر محبوبش، باید افرار کند که دیگر نمی‌تواند مادر بشود. و منافع فرانسه به او حکم می‌کند که به بزرگترین فدایکاریها تن در دهد. از محبت و لطف شوهرش تشکر

می‌کرد و معتقد بود برای این که فرزندی از امپراطور بعد از او بر فرانسه حکومت کند این طلاق ضروری است. اما فسخ عقد ازدواج به هیچ وجه نمی‌تواند در احساسات او تغییری بدهد. «ارنیو» این مطالب را با لحن خیلی جدی می‌خواند و ژوزفین به طوری گریه می‌کرد که دل همه ریش شده بود.

— بعد چه شد؟

— بعد، ما اعضاء خانواده به اتاق کار امپراطور رفتیم. امپراطور و امپراطربنی طلاق‌نامه را امضا کردند. و ما بعد از آنها به عنوان شاهد آنرا امضا کردیم. «اورتانس» و «اوژن» مادر مصیبت‌زده خود را از اتاق بیرون برداشتند و ژروم گفت: «خیلی گرسنه‌ام». امپراطور نگاه تندی به او انداشت مثل این که بدش نمی‌آمد جلوی همهٔ ما یک سیلی به او بزنند. بعد پشت به او کرد و گفت: «تصور می‌کنم برای اعضاء خانواده خذای سبکی در سالن تهیه شده است. من خیلی گرفتارم، معذرت می‌خواهم.» به محض این که از اتاق بیرون رفت حضار به طرف بویه هجوم برداشتند. من دیدم ژان باتیست می‌خواهد به خانه برگردد. از حال تو پرسیدم. وقتی گفت که کسالت داری با او پیش تو آمد.

ژولی ساکت شد.

— ژولی، تاجت کج شده!

ژولی یک نیم تاج بر سر داشت و مثل همیشه کج شده بود. جلوی کمد توالت من نشست و زلف خود را مرتب کرد، به دماغ پودرزد و دنباله صحبت را گرفت:

— فردا صبح، ژوزفین از تویلری خارج می‌شود و به «مالمزون» می‌رود. امپراطور «مالمزون» را به او هدیه کرده و تمام قرضهایش را پرداخته است. از این گذشته سه میلیون فرانک به عنوان مستمری سالانه برایش معین شده که دو میلیونش از خزانه دولت و یک میلیونش از جیب امپراطور پرداخته می‌شود. به علاوه امپراطور دویست هزار فرانک برای درختکاری

مالمزون و چهارصد هزار فرانک برای گردنبندی که به یکی از جواهرسازها سفارش داده به او می پردازد.

- اورتанс هم با او به مالمزون می رود؟

- یقیناً فردا همراه او به مالمزون می رود ولی به تولیری بر می گردد.

- پرسش چطور؟

- اوژن عنوان نایب السلطنه ایتالیا را حفظ می کند. می گویند خیال داشت از این سمت استعفا بدهد اما امپراطور قبول نکرد. ناپلئون نوه های ژوزفین را به پسرخواندگی قبول کرده است. فکر کن، اورتанс هنوز خیال می کند که پسر بزرگش جانشین امپراطور می شود. واقعاً این زن دیوانه است. این دختر اطربیشی که امپراطور می خواهد بگیرد هیجده ساله است و می تواند یک فوج بچه برای امپراطور بزاید. اصولاً خانواده «هابسبورگ» خوش زاد و ولد هستند.

ژولی از جا بلند شد.

- حالا باید بروم! عزیزم.

- کجا؟

- بر می گردم به تولیری. اگر در این مراسم شرکت نکنم بناپارت ها از من می رنجند.

بعد نیم تاج خود را جایه جا کرد.

- خدا حافظ، دزیره. امیدوارم خیلی زود حالت خوب بشود. دوباره مدتی با چشمهای بسته در تختخواب ماندم. «یک بناپارت شوهر خوبی برای دختر فرانسو اکلاری نیست.» ژولی به زندگی بناپارت ها عادت کرده است. خواهرم خیلی عوض شده است. شاید گناه من باشد! من بناپارت ها را به خانه خودمان وارد کردم. آنها را به خانه ساده و مرتب پاپا بردم. نمی دانستم که کار به اینجا می کشد. پاپا!

یک میز کوچک کنار تخت من گذاشتند. ژان باتیست می خواست ناهار را با زن بیمارش بخورد. ناچار شدم تمام روز را در تختخواب بگذرانم و

نزدیک غروب خوابم برد.

ناگهان بیدار شدم. ماری و مدام لافلوت را کنار تخت دیدم. خیلی  
وحشت کردم.

— ملکه اورتائنس تقاضای ملاقات شما را دارد...

من گیج و خواب آلد پرسیدم:

— حالا؟ چه ساعتی است؟

— دو بعد از نصف شب.

— چه می خواهد؟ مگر نگفته‌ید که من مريض هستم، مدام لافلوت؟  
دام لافلوت با صدای بلند و متأثری گفت:

— گفتم، اما ملکه را نمی شد رد کرد. خیلی اصرار دارد و خواهش  
می کند که با وجود کسالت او را پذیرید!

— یواش! اینقدر بلند حرف نزنید. همه اهل خانه را بیدار می کنید.

چشمها را مالیدم که خواب از سرم بپرد. مدام لافلوت گفت:

— ملکه هلنده متأثر و گریان است.

دام لافلوت یک روپ دوشامبر گران قیمت با آستینهای پوست دوزی  
به تن داشت. فکر کردم: «یقیناً پول این لباسها را فوشه می دهد.» گفتم:

— ماری، یک فنجان کاکائو برای ملکه هلنده درست کن. کاکائو برای  
آرام کردن اعصابش خوبست. مدام لافلوت، به ملکه بگوئید که حالم برای  
پذیرفتن او مساعد نیست.

ماری در حالی که دکمه‌های پالتونی را که روی شانه انداخته بود  
می بست گفت:

— ایوت برای ملکه کاکائو درست کرده است. حالا از جا بلند شو، من  
به ملکه گفتم که تو فوراً او را می پذیری. دستت را به من بده و بلند شو.  
زیاد منتظرش نگذار، بیچاره گریه می کند...

به مدام لافلوت گفتم:

— پس به علیا حضرت بگوئید که لباس می پوشم و پیش او می آیم.

ماری لباس ساده‌ای برای من آورد و گفت:

— بهتر است لباس مرتبی بپوشی، می‌خواهد از تو خواهش کند که همراه او بروی.

— کجا؟

ماری گفت:

— لباست را بپوش. حتماً در تولیری به تو احتیاج دارند.

اور تانس تا مرا دید در میان های‌های گریه گفت:

— پرنس، مادرم مرا پیش شما فرستاده است که از شما خواهش کنم لطف بفرمایید و فوراً به دیدنش بیایید.

از دو طرف دماغ برجسته‌اش اشک جاری بود. از بس گریه کرده بود دماغش قرمز شده بود. زلف بور مایل به سرخی او روی پیشانیش ریخته بود.

پهلوی او نشستم و گفتم:

— اما از دست من کاری برای مادرتان ساخته نیست، خانم.

— من هم به‌مامان همین را گفتم ولی اصرار دارد از شما خواهش کنم پیش او بیایید.

— چرا من؟

اور تانس در حالی که روی فنجان کاکائو اشک می‌ریخت گفت:

— شما را می‌خواهد و علت‌ش را نمی‌دانم.

— همین حالا؟ در وسط شب؟

اور تانس بالحن شکوه‌آمیزی گفت:

— می‌دانید که امپراطريس نمی‌تواند بخوابد و حاضر نیست هیچ‌کس غیر از شما را ببیند، فقط شما را می‌خواهد...

من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— بسیار خوب خانم، در این صورت با شما می‌آیم.

ماری جلوی در ایستاده بود و کلاه و پالتو و آستین پوستین مرا در

دست داشت.

سالنهای امپراطريس با نور ضعیفی روشن شده بود. سایه‌ها روی دیوار می‌رسیدند. پایم به مبلها می‌گرفت. اما وقتی اورتائنس در اتاق علیا حضرت را باز کرد، نور تندي به چشمهاي ما خورد. روی هر میزی یک مشعل قرار داشت. جامه‌دانهای بزرگ نیمه‌پر در اتاق دیده می‌شد. کلاهها و دستکشها و پیراهنها و لباسهای خانه این طرف و آن طرف ریخته بود. یک نیم تاج بر لیان روی صندلی راحتی می‌درخشد. امپراطريس تنها بود. روی تختخواب پهن دراز کشیده و دستها را باز کرده بود. پشت ظریف و باریک او بر اثر گریه تکان می‌خورد. ناله‌های خود را در بالشها خفه می‌کرد. از اتاق مجاور صدای آهسته گفتگوی چند زن به گوش می‌رسید. شاید آنجا مشغول بستن اثاثیه بودند، اما پیش ژوزفین هیچ ذی روحی دیده نمی‌شد.

اورتائنس گفت:

— ماما، پرنسیس دوپونته کورو و اینجاست.

ژوزفین از جا تکان نخورد. ناخنها را در لحاف ابریشمی فرو برد.

اورتائنس تکرار کرد:

— ماما، پرنسیس دوپونته کورو و...

من تصمیمی گرفتم و به تخت نزدیک شدم. شانه‌های ظریف ژوزفین را گرفتم و او را برگرداندم. بی حرکت روی پشت افتاد و با چشمهاي متورم به من خیره شد. من وحشت کردم. ژوزفین یک شبیه پیر شده بود. ژوزفین دیگر پیروز نی بیش نبود.

از میان لبهای او یک کلمه شنیده شد، «دزیره»! دوباره شروع به گریه کرد. اشک به صورت رشته باریکی روی گونه‌های بزرگ‌کرده‌اش جاری بود. لب تخت نشستم و سعی کردم دستهایش را در دست بگیرم.

انگشتهاش روی انگشتهاي من بسته شد. دهن رنگ پریده‌اش نیمه باز بود و جای خالی بعضی دندانهاش دیده می‌شد. بر گونه‌هایش چین افتاده

بود. اشک بزکش را شسته بود. حلقه‌های بچگانه زلفش از عرق خیس شده و به شقیقه‌هایش چسبیده بود. چانه قشنگش شل شده و آثار خیسب زیر آن نمایان شده بود. شمعهای متعدد بی‌رحمانه این صورت بدبوخت را با نور خود روشن می‌کردند. ناپلشون ژوزفین بزک نکرده را هیچوقت دیده است؟

ژوزفین اشکاریزان گفت:

— من شروع به بستن جامه‌دانها کرده‌ام.

گفتم:

— ولی حالا باید علیا حضرت بخوابید!

ورو به او رتائنس کردم:

— خانم، این شمع‌ها را خاموش کنید!

اور تائنس دستور مرا اجرا کرد و مثل شبی از شمعی به شمع دیگر رفت. عاقبت جز نور لرزان یک شمع چیزی باقی نماند. دیگر از چشمهاش اشک نمی‌آید ولی تکانهای تند و کوتاهی می‌خورد که از اشک خیلی بدتر بود.

گفتم:

— حالا باید علیا حضرت بخوابید.

و خواستم از جا بلند شوم. اما انگشت‌هاش دست مرا ول نکردند.

با لبهای لرزان گفت:

— باید امشب پیش من بمانید، دزیره. شما بهتر از هر کس می‌دانید که او چقدر مرا دوست دارد بیشتر از همه، این‌طور نیست؟ فقط مرا دوست دارد، فقط مرا...

پس فقط برای همین می‌خواست مرا ببیند. برای این‌که من بهتر از هر کس می‌دانستم ولی کاش می‌توانستم به او کمک کنم!

— بله، فقط شما را، خانم. وقتی با شما آشنا شد همه را فراموش کرد. مثلاً مرا به یاد می‌آورید، خانم؟

تبسمی بر لبهاش لغزید:

— شما یک جام شامپانی را به طرف من پرتاب کردید، دیگر لکه‌ها را نتوانستیم پاک کنیم. پیراهن موسبلین نازک سفیدی با موجهای قرمز بود. آن وقت من باعث بدبهختی شما شدم. دزیره کوچولو مرا بیخشید، من نیت سوئی نداشتم.

دستهای او را نوازش کردم و گذاشتم به میل خود از روزهای گذشته حرف بزنند. آن موقع چه سنی داشت؟ تقریباً سن امروز مرا داشت.

— ماما، مالمzon جای بدی نیست. مگر نه این که به مالمzon به چشم کانون واقعی زندگانیت نگاه می‌کردی؟

ژوزفین تکانی خورد. چه کسی رشته خاطراتش را قطع می‌کرد؟ آهان! دخترش بود. ژوزفین در حالی که در جستجوی نگاه من بود گفت:  
— اورتанс در تویلری می‌ماند.

تبسم از لبهاش محو شده بود، خیلی خسته و پیر به نظر می‌آمد.

— اورتанс هنوز امیدوار است که بناپارت یکی از پسرهای او را به عنوان جانشین معین خواهد کرد. من بد کردم به این ازدواج دخترم با برادر او رضایت دادم. این بچه از زندگی هیچ نفهمید، میان یک شوهر که دوست ندارد و یک ناپدری...

... که دوست دارد. شاید ژوزفین می‌خواست این را بگوید. اما جمله‌اش را تمام نکرد. اورتанс با فریاد گوشخراسی به طرف تخت دویل.  
من او را عقب زدم. آیا می‌خواست مادرش را بزنند؟

اورتанс شروع به گریه کرد. من فکر کردم: «این وضع نمی‌تواند به این شکل ادامه پیدا کند. حالا نوبت اورتанс است که گریه کند و امپراطريس یقیناً شروع به فریاد زدن خواهد کرد.»

— اورتанс، فوراً بلند شوید و به خودتان بیائید.

در حقیقت من حق نداشتم به ملکه هلند دستور بدهم. اما ملکه فوراً اطاعت کرد.

— حالا مادرتان باید استراحت کند. شما هم همینطور. علیا حضرت کی به مالمزوں می رود؟

ژوزفین زیر لب گفت:

— بنابراین مایل است که من فردا صبح حرکت کنم. دستور داده است که برای آپارتمانهای من کارگران...  
بقیه جمله در یک حمله تأثیر و اشک گم شد. من به طرف اورتائنس رو کردم:

— دکتر کورویزار برای علیا حضرت دوای خواب نداده است؟

— چرا، ولی مامان نمی خواهد دوا بخورد. مامان می ترسد مسمومش کنند.

ژوزفین را نگاه کرد. دویاره به پشت خوابیده بود و سیل اشک روی صورت متورمش جاری بود. زیر لب گفت:

— مگر نمی دانست که من بچه دار نمی شوم؟ به او گفته بودم، برای این که یک دفعه متظر بچه بودم و بارا...  
حروف خود را قطع کرد و ناگهان فریاد زد:

— و این طبیب احمدی که بارا... به من معرفی کرد، مرا از بین برد، از بین برد...

— اورتائنس، فوراً به یکی از خدمتکاران بگوئید یک فنجان جوشانده خیلی گرم بیاورد! بعد خودتان هم بروید استراحت کنید. من اینجا می ماتم تا علیا حضرت به خواب بود. دوای خواب آور کجاست؟

اورتائنس بعد از چند لحظه جستجو میان شیشه ها و قوطی های کرم روی کمد، شیشه کوچکی به طرف من دراز کرد.

— دکتر کورویزار پنج قطره تجویز کرده است...

— مرسی، شب بخیر خانم.

بعد پیراهن سفید پر چروک ژوزفین را از تنفس و کفشهای طلائی را از پاهای ظربیش در آوردم. لحاف را رویش انداختم. یک مستخدمه

جوشانده را آورد. فنجان را از دستش گرفت و به او اشاره کردم که از اتاق خارج شود. بعد با احتیاط چند قطره از درای منوم را در جوشانده ریختم. ژوزفین روی تخت نشست و مُثُل تشنه‌ای که مدت‌ها آب ندیده با جرعه‌های تند و پیاپی آذرا نوشید. با تبسی آمیخته به غم و تلخی گفت:

— این جوشانده مزه زندگی مرا دارد.

به یاد ژوزفینی افتادم که سابقاً می‌شناختم. دوباره به پشت روی تخت افتاد. با صدای آهسته، زیر لب گفت:

— شما در مراسم امروز صبح حاضر نبودید.

— نه. فکر می‌کردم شما ترجیح می‌دهید من نباشم.

— بله ترجیح می‌دادم نباشد.

سکوت کوتاهی برقرار شد. تنفس او منظم‌تر شده بود.

— از خانواده بنایارت فقط شما و لوسین غایب بودید.

گفتمن:

— من از خانواده بنایارت نیستم. خواهرم ژولی زن ژوزف است. نسبت او به من نمی‌رسد.

— او را ترک نکنید، دزیره!

— چه کسی را، علیا حضرت؟

— بنایارت را.

مثل این که این دوای منوم کمی افکارش را مغشوش کرده بود، اما اثر مسکن آن نمایان می‌شد. من دست او را که رگهایش متورم شده بود توازن می‌کردم، دست یک زن ظریف را که در آستانه پیری قرار داشت.

— اگر این قدرت را از دست بدهد... از کجا معلوم است که قدرتش را روزی از دست ندهد؟ تمام مردانی که می‌شناختم قدرت خود را حتی بعضی سر خود را از دست دادند، مثل شوهر سابقم بوآرنه، فکر می‌کنید اگر قدرتش را از دست بدهد...

پلکهایش بسته شد. دست او را ول کردم.

— پیش من بمانید، می ترسم...

— من در اتاق مجاور می مانم و صبر می کنم تا علیا حضرت از خواب  
بیدار شوید، بعد با علیا حضرت به مالمزون می آیم.

— بله، مال...

جمله خود را تمام نکرد. به خواب رفت. شمعها را خاموش کردم و  
به سالن مجاور رفتم. به قدری تاریک بود که هیچ جا را نمی شد دید. شمعها  
به کلی سوخته بود. کورمال کورمال به طرف پنجره رفتم. پرده را پس زدم.  
صبح زمستانی دمیده بود. روشنایی رنگ پریده اش به من اجازه داد که یک  
صندلی راحتی پیدا کنم. فوق العاده خسته بودم و سرم از درد نزدیک بود  
بترکد. کفشهای را درآوردم، پاهایم را جمع کردم و سعی کردم بخوابم.  
خدمتکاران مثل این که عاقبت کار بستن جامه دانها را تمام کرده بودند.  
آرامش و سکوت حکم فرمایشده بود.

ناگهان تکانی خوردم. یک نفر وارد اتاق شد. نور یک شمع کنار دیوار  
جلو آمد. صدای به هم خوردن مهمیزها به گوش رسید. تازه وارد شمع را  
روی بخاری قرار داد. سعی کردم از بالای دسته بلند صندلی راحتی  
بخاری را نگاه کنم. چه کسی بدون در زدن وارد اتاق مجاور خوابگاه  
امپراطیریس شده بود؟  
او، بدون شک او بود.

جلوی بخاری ایستاده بود و نگاهش با دقت در اتاق گردش می کرد.  
بالاراده تکانی خوردم. صورتش به طرف صندلی راحتی برگشت.

— کسی اینجاست؟

— من هستم اعلیا حضرت.

— شما که هستید؟

صدایش غصب آلود بود. در حالی که سعی می کردم پاهای را از زیر تن  
بیرون بیاورم و کفشهایم را پیدا کنم گفتم:  
— پرنسس دوپوته کوروو.

اما پاهایم خواب رفته بود.

— پرنسس دوپونته کوروو؟

به من نزدیک شد. مثل این که باور نکرده بود.

با کلمات مقطع گفت:

— معذرت می خواهم، اعلیحضرت، پاهایم خواب رفته و نمی توانم  
کفشهایم را پیدا کنم. خواهش می کنم یک دقیقه صبر کنید.

عاقبت کفشهایم پیدا شد. بلند شدم و در برابر او ادای احترام کردم.

ناپلئون پرمید:

— بگوئید بیینم، در این ساعت اینجا چه می کنید، پرنسس؟

در حالی که چشمها را می مالیدم گفت:

— خودم هم درست نمی دانم، اعلیحضرت.

دست مرا گرفت. خواب آلود، سر بلند کردم. زیر لب گفت:

— علیاحضرت از من خواهش کرده بود که امشب پیش او بمانم.

علیاحضرت عاقبت به خواب رفت.

و چون چیزی نمی گفت و احساس می کردم که عصبانی شده است

اضافه کردم:

— اگر می دانستم در خروجی این سالن کجاست می رفتم و پیش از این  
مزاحم اعلیاحضرت نمی شدم، می ترسم امپراطريس را از خواب بیدار  
کنم.

— تو مزاحم من نیستی، اوژنی، بنشین.

هوا روشن تر شده بود. نور خاکستری رنگ پریده ای تمام مبلها و  
تابلوها و تزئیات سالن را روشن می کرد. بلا فاصله اضافه کرد:

— می بینی، خوابم نمی برد. می خواستم با این سالن وداع کنم، فردا، یا  
بهتر بگویم همین امروز صبح کارگرها می آیند.

من با اشاره سر حرفش را تصدیق کردم. حضور در این وداع برای من  
سخت بود.

— نگاه کن. به نظر تو قشنگ نیست، اوژنی.

یک قوطی جای توتون که روی آن تصویری دیده می شد به طرف من دراز کرد. بعد لحظه‌ای به فکر فرورفت، به طرف بخاری برگشت، شمع را برداشت و تصویر روی قوطی را در نور زرد و لرزان شمع به من نشان داد. تصویر دختر جوانی بود که صورت گرد و چشم‌های آبی و گونه‌های قرمز داشت.

گفتم:

— من نمی‌توانم درباره این مینیاتورهای روی قوطی توتون درست قضاویت کنم. به نظر من همه بهم شباخت دارند.

— از قراری که می‌گویند هاری لویز اطربیش خیلی خوشگل است. قوطی را باز کرد و توتون آنرا به دماغ نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید، بعد دستمال خود را به صورت گذاشت. دستمال و قوطی در جیب شلوارش جاگرفتند. نگاه نافذ را به من دوخت.

— هنوز نفهمیده‌ام چطور شما به اینجا آمده‌اید، پرنسیس؟

چون ایستاده بود خواستم از جا بلند شوم اما مرا سر جایم نشاند.

— یقیناً از خستگی سرپا بند نیستی. از قیافه‌ات پیدا است. اینجا چه می‌کنی؟

— امپراتریس می‌خواست مرا ببیند. من به علیا حضرت یادآوری...

آب دهن را فرو دادم. گفتن این موضوع برایم سخت بود.

— خاطره آن بعد از ظهری را که علیا حضرت با ژنرال بناپارت نامزد شده بود یادآوری کردم. آن ایام در زندگی علیا حضرت ایام خوش و فرخنده‌ای بود.

با اشاره سرتائید کرد. بعد روی دسته صندلی راحتی من نشست.

— بله، آن ایام برای علیا حضرت فرخنده بود. برای شما چطور بود، پرنسیس؟

زیر لب گفتم:

— برای من کمال بدبختی بود، اعلیحضرت. اما مدت‌های مدید است که زخم اتیام پیدا کرده.

من به قدری خسته بودم و به حدی سردم بود که فراموش می‌کردم چه کسی کنارم نشسته است. فقط وقتی متوجه موقعیت شدم که سرم روی بازویش افتاد. و حشت‌زده تکانی خوردم.

— معذرت می‌خواهم، اعلیحضرت!

— راحت باش، سرت را تکیه بده! اینطور کمتر احساس تنهائی می‌کنم. سعی کرد بازویش را دور شانه من بیندازد و مرا به طرف خود بکشد. اما من عضلاتم را منقبض کردم و سرم را به پشتی صندلی فشار دادم.

— من در این سالن خیلی خوشبخت بودم، اوژنی.

من حرکتی نکردم. ناگهان گفت:

— خانواده هابسبورک یکی از قدیمترین خانواده‌های سلطنتی دنیاست، این را می‌دانی؟ یک آرشیدووچس اطربیشی شایستگی امپراطور فرانسویان دارد...

سر بلند کردم که صورتش را بیینم. نگاه خود را به نقطه مبهمن در فضا دوخته بود. ناگهان پرسید:

— تو می‌دانی والس را چطور می‌رقصد؟

با اشاره سر جواب مثبت دادم.

— می‌توانی به من نشان بدهی چطور می‌رقصد؟ از قراری که در وین می‌گفتند، تمام اطربیشی‌ها والس می‌رقصد اما در «شونبرون» فرصت نکردم به این رقص توجه کنم. نشان بده والس را چطور می‌رقصد.

سری تکان دادم:

— حالا نمی‌شود. اینجا ممکن نیست.

صورتش منقبض شد.

— همین حالا! همینجا!

من وحشت‌زده دری را که به اتاق ژوزفین باز می‌شد نشان دادم:

— علیحضرت را بیدار می کنید!

اما حرف به خرج او نمی رفت. بالحن محکمی گفت:

— نشان بد! همین حالا! امر می کنم، پرنسس!

از جا بلند شدم و گفتم:

— بدون موزیک، مشکل است.

بعد، آهسته شروع به چرخیدن کردم.

— یک، دو، سه... یک، دو، سه... والس را اینطور می رقصند،

اعلیحضرت!

اما او به من گوش نمی داد. روی دسته صندلی راحتی نشسته و نگاهش

مبهم بود.

با صدای بلندتر گفتم:

— یک، دو، سه... یک، دو، سه.

در این موقع سر بلند کرد. صورتش در روشنائی رنگ پریده صبح  
متورم و خاکستری رنگ به نظر می رسید.

— من با او خیلی خوشبخت بودم. اوژنی!

ایستادم و با نامیدی او را نگاه کردم.

— این کاری که می کنید ضروری است، اعلیحضرت؟

— من نمی توانم در سه جبهه جنگ کنم. باید یاغیان جنوب را سرکوبی  
بدهم، از کرانه های دریای مانش دفاع کنم، در اطریش بجنگم.

لبهای خود را گاز گرفت و ادامه داد:

— اگر دختر امپراطور اطریش زن من باشد اطریش آرام خواهد  
نشست. دوست من تزار مشغول مسلح شدن است، پرنسس عزیز، و من

در صورتی می توانم حسابم را با دوستم تزار تسویه کنم که اطریش آرام  
بنشیند. این دختر گروگان من خواهد بود، گروگان ظریف هیجده ساله!

قوطی بتوون را از جیب درآورد و بالذت تصویر روی آن را نگاه کرد.

بعد با حرکت تندي از جا بلند شد و نگاه نافذ خود را در تمام اتاق گردش  
داد. مثل این که می خواست برای همیشه جزئیات اتاق را به خاطر بسپارد.

وقتی عازم رفتن شد و من در مقابل او خم شدم، دستش را روی سرم گذاشت و موهایم را نوازش کرد.

— از دست من برای شما خدمتی بر می‌آید، پرنسیس؟ خواهشی از من ندارید؟

— چرا، فوق العاده متشرک می‌شوم اگر اهلی حضرت دستور بدھید برای من صبحانه بیاورند. صبحانه با قهقهه، البته اگر ممکن است.

ناگهان به قهقهه خندید. خنده‌اش جوان و پر نشاط بود و در مغز من خاطرات گذشته را بیدار می‌کرد. بعد با عجله از سالن بیرون رفت.

ساعت نه صبح امپراطیریس را که از در پشت تویلری خارج می‌شد همراهی کرد. کالسکه او در انتظار ما بود.

ژوزفین یکی از سه شنل قیمتی پوست «زیبلین» را که تزار در «ارفورت» به امپراطور هدیه داده بود بر دوش داشت. شنل دوم را امپراطور به پولت داده است. سومی را هنوز کسی نمی‌داند چه کرده است.

ژوزفین با دقت خود را بزرگ کرده و پودر زیادی زیر چشمها زده بود و به زحمت می‌شد متوجه پژمردگی صورتش شد. از پله‌ها با عجله پائین آمدیم. در کالسکه اورتائنس انتظار ما را می‌کشید. ژوزفین در حالی که از دریچه کالسکه چشم به ردیف پنجره‌های تویلری دوخته بود با صدای آهسته گفت:

— منتظر بودم که بناپارت از من اجازه مرخصی بگیرد.  
کالسکه حرکت کرد. پشت تمام پنجره‌ها صورتها و چشمها اشخاص کنچکاو دیده می‌شد. اورتائنس گفت:

— امپراطور صبح زود با اسب به طرف ورسای حرکت کرده است، تصمیم دارد چند روز پیش مادرش بماند.  
جز این کلمات در تمام طول راه تا مالمزون کلمه‌ای بر زبان هیچ‌کدام از ما نیامد.

## فصل بیست و هفتم

پاریس، آخر ژوئن ۱۸۱۰

افسوس! این زن بی شbahت به سو سیس نیست.  
مقصودم امپراطريس جدید است. مراسم ازدواج به پایان رسیده و  
می گویند که امپراطور پنج میلیون فرانک برای تزیین آپارتمان های  
«ماری لویز» در تویلری اختصاص داده است.  
مارشال «برتیه» در ماه مارس برای خواستگاری بوین اعزام شد.  
بعد مراسم ازدواج در وین انجام گردید.  
عموی ماری لویز، آرشیدوک شارل که ناپلئون را در «آسپرن»  
شکست داده است، در این مراسم، نمایندگی امپراطور را بر عهده داشت.  
کارولین را برای استقبال همسر امپراطور به مرز فرستادند. در «کورسل»  
کالسکه های این دو خانم جوان به وسیله دو سوار ناشناس متوقف شد.  
باران شدیدی می آمد. دو ناشناس در کالسکه را باز کردند و وارد آن  
شدند. ماری لویز فریاد کشید، اما کارولین او را ساکت کرد:  
— غریبه نیست. این آقا شوهر شما، امپراطور است. این یکی هم  
شوهر من «مورا» است!

شب را در قصر «کومپی بن» گذراندند و صبح روز بعد ناپلئون  
صبحانه را کتله رخت ماری لویز خورد. وقتی دائی «فش» در پاریس مراسم  
مذهبی عروسی را انجام داد مدت ها از شب زفاف آنها می گذشت.  
ماه های اول، امپراطور به همسرش اجازه نداد مهمانی های بزرگ  
ترتیب بدهد. نمی دانم به چه علت ناپلئون خیال می کند که زن ها اگر زیاد  
خود را خسته نکنند زودتر چاق می شوند ولی عاقبت از این فکر منصرف

شد، و دیروز همهٔ ما برای معرفی به امپراطريس جدید به کاخ تویلری دعوت شدیم.

تمام مارشال‌ها و ژنرال‌ها و سفرا و صاحبان عنایین و پرنس‌ها دعوت شده بودند. همه‌چیز به صورت سابق برگشته بود.

سالن بزرگ شب‌نشینی و هزاران شمع، تلالوی اونیفورم‌ها، لباس‌های خانم‌ها با دنباله بلند، سرود «مارسی یز»، بازشنan در بزرگ اتهای سالن و ورود امپراطور و امپراطrise، شب‌نشینی‌های سابق را بی‌کم و کاست به خاطر می‌آورد.

ظاهراً در اطربیش معتقدند که عروس‌های جوان باید لباس صورتی رنگ پوشند. ماری لویز پیراهن صورتی رنگی که روی لبه‌های آن الماس دوخته شده بود به تن داشت. قدش خیلی بلندتر از امپراطور است و علی‌رغم جوانی سینهٔ خیلی برجسته‌ای دارد و رنگ چهره‌اش مایل به قرمزی و نسبتاً گوشت‌آلود است. تقریباً هیچ بزرگ نمی‌کند. در مقایسه با صورت‌های بزرگ کردهٔ خانم‌های درباری خیلی طبیعی و بی‌پیرایه است. اما اگر کمی بیشتر پودر به دماغ براق و گونه‌های سرخش می‌زد بهتر می‌شد. چشم‌های درشت‌ش به رنگ آبی روشن است. موهای خرمائی پریشانی دارد که به طرز قشنگی بالا می‌برد. آباکسی به یاد حلقه‌های بچگانهٔ زلف ژوزفین هست؟

ماری لویز لاينقطع تبسم بر لب داشت. از تبسم خسته نمی‌شد. گرچه، او دختر یک امپراطور واقعی است و به او یاد داده‌اند که در آن واحد چطور به دوهزار نفر تبسم کند. او شاهد حرکت سربازان پدرش برای جنگ با ناپلئون بوده است، و روزهای اشغال وین را به خاطر دارد. یقیناً مدت‌ها قبل از این که امپراطور را ببیند از او نفرت داشته است. بین خودمان بماند در قصر «کومپیین» هم با او رفتار خوبی نشده است.

امپراطور و امپراطrise جلوی ما رسیده بودند. من در برابر آن‌ها خم شدم. ناپلئون مرا به امپراطrise معرفی کرد:

— پرنسس دوپوتنه کوروو، خواهرزن برادرم ژوف. پرنس دوپوتنه

کورو و مارشال فرانسه است.

دستکش امپراطريس را که به آن عطر یاسمن زده بود بوسیدم.  
چشم های کمرنگش را به صورت من دوخته بود. تبسم بی حالت از  
لب هایش دور نمی شد.

وقتی امپراطور و امپراطريس روی تخت سلطنتی جا گرفتند،  
ارکستر شروع به نواختن یک والس کرد. ژولی به من تزدیک شد و سراپای  
مرا نگاه کرد و گفت:  
—لباست خیلی قشنگ است.

ژولی لباس مخمل به تن داشت و جواهرات سلطنتی اسپانیا را  
زیب پیکر خود کرده بود. تاجش مثل همیشه کج بود.  
با صدای شکوه آمیزی گفت:

—پاها یم در دگرفته، بیا برویم توی آن سالن، کمی بشینیم.  
وقتی وارد سالن مجاور می شدیم با اورتانس برخوردیم. لباس  
سفید به تن داشت. مقابل کنت «فلائو» رئیس اصطببل مخصوصش ایستاده  
و چشم در چشم او دوخته بود.

ژولی خود را روی یک کاناپه انداخت و تاجش را مرتب کرد.  
جام های شامپانی را که یک پیشخدمت برای ما آورد خالی کردیم. ناگهان  
فکری به خاطرم رسید:

—نمی دانم خبر دارد که عمه اش در کاخ تویلری منزل داشته یا نه...  
ژولی با تعجب مرا نگاه کرد:

—به چه فکر می کنی؟ در تمام دریار امپراطوری کسی نیست که  
عمه اش در تویلری زندگی کرده باشد.

—چرا، امپراطريس جدید برادرزاده ملکه ماری آتوانت است.  
ژولی گفت:

—ملکه ماری آتوانت؟  
و ناگهان چشمانش از وحشت گشاد شد.

—بله، ژولی کلاری، او هم ملکه بود. به سلامتی تو، عزیزم، دیگر

به او فکر نکن.

شامپانی را به سلامتی او خوردم. فکر می‌کردم ماری لویز به علل زیادی باید از ما نفرت داشته باشد. از ژولی که چندین دفعه جاری جدید خود را دیده است پرسیدم:

— بگو ببینم، امپراطريس دائمًا این ترسم را بر لب دارد؟  
ژولی با اشاره سر جواب مثبت داد و گفت:

— همیشه، و من دخترهايم را همینطور تریست می‌کنم. یقیناً پرنسس‌ها همیشه ترسم بر لب دارند.

بوی ملایم و مطبوع عطری به ما نزدیک شد. عطر از پولت بود.  
پولت بازوی خود را دور گردان من انداخت.

— امپراطور خیال می‌کند که ماری لویز بچه‌ای در راه دارد.  
و به قهقهه خندید... ژولی با تأثیر پرسید:

— از چه موقع؟  
از دیروز...

عطر پولت دوباره دور شد. ژولی از جا برخاست:  
— باید من به سالن برگردم. امپراطور علاقه دارد که اعضاء خانواده اطرافش باشند.

با نگاه به جستجوی ژان باتیست مشغول شدم. شوهرم بهلهه یکی از پنجره‌ها تکیه کرده و نگاه بی‌اعتنای خود را به جمعیت دوخته بود.

— نمی‌توانیم برگردیم به منزل؟

موافقت کرد و با ملایمت بازویم را گرفت. ناگهان تالیران جلوی ما سیز شد.

— من پی شما می‌گشتم، پرنس عزیز، برای این که این آقایان از من خواهش کرده‌اند آنها را به شما معرفی کنم.

پشت سر او چند صاحب منصب بلندقد با اونیفورم خارجی به رنگ آبی سیر و دستمال‌گردن‌های زرد و آبی دیده می‌شدند.

— کنت «براوه» عضو سفارت سوئی، کلنل «ورد» که اخیراً برای

تقدیم تبریکات اعلیحضرت پادشاه سوئد به مناسبت عروسی امپراطور  
به پاریس وارد شده است، ستوان بارون «کارل اوتومورنس» که امروز صبح  
از استکلهم به عنوان چاپار با خبر غمانگیزی وارد شده است، ستوان  
پسرعموی آن آقای «مورنر» کسی است که شما در «لوبک» اسیر کرده  
بودید. پرنس عزیز او را به یاد می‌آورید؟

ژان باتیست به آرامی گفت:

— با هم مکاتبه داریم.

سپس سوئدی‌ها را یکی بعد از دیگری از نظر گذراند.

— کلدل «ورد» شما یکی از رهبران حزب «اتحاد» سوئد هستید،  
اینطور نیست؟

مرد بلندقد سری فرود آورد. تالیران رو به من کرد.

— می‌بینید، پرنس عزیز، شوهرتان چه اطلاعات دقیقی از  
مالک شمالی دارد. باید بدانید که حزب «اتحاد» برای الحاق نروژ  
به سوئد فعالیت می‌کند.

تبسمی بربله‌های ژان باتیست ظاهر شد، هنوز دست زیر بازوی  
من داشت.

چشم به «شورنر» دوخته بود. این مرد موخر مائی قوی با موهای  
کوتاه که روی شقیقه‌هایش ریخته بود به زبان فرانسه فصیحی گفت:

— من وظیفه غمانگیزی به عهده دارم، پرنس حامل خبر بدی  
هستم...

وارث تاج و تخت سوئد، والاحضرت پادشاهی پرنس «کریستیان  
اگوست فن اگوستن برگ» در حادثه‌ای کشته شده است.

ناگهان انگشت‌های ژان باتیست به طوری به بازوی من فشار آورد  
که نزدیک بود فریاد بکشم، ولی فشار لحظه‌ای بیش طول نکشید. به آرامی  
گفت:

— واقعاً خبر دردناکی است. صمیمانه به شما تسلیت می‌گوییم،  
آقایان.

لحظه‌ای سکوت بزرگ شد. از اتاق مجاور آهنگ والس به‌گوش می‌رسید. معطل چه هستیم؟ این موضوع به‌ما ربطی ندارد. حالا باید پادشاه سوئد که بجهه ندارد بگردد و یک ولیعهد پیدا کند. برویم...

تالیران پرسید:

— برای ولیعهد متوفی جانشینی پیدا کرده‌اند؟  
در این موقع نگاه من تصادفاً به «مورنر» افتاد. با نگاه عجیبی به‌زان باتیست خیره شده بود، مثل این‌که می‌خواست افکاری را از راه نگاه به‌او منتقل کند. خدا ایا از شوهر من چه می‌خواهند؟  
او نمی‌تواند «اوگوستبرک» را دوباره زنده کند و این حادثه به‌او مربوط نیست. ما خودمان به‌اندازه کافی فکر و خیال داریم، خودمان در پاریس مورد غضب هستیم. کلنل بلندقد را، که دستمال‌گردن زرد و آبی به‌گردن داشت، نگاه کردم. این آقای «ورد» هم از ژان باتیست چشم برنمی‌داشت.

عاقبت بارون «مورنر» کوتاه و چاق گفت:

— اعضاء مجلس «دی‌یت» برای ۲۱ وات دعوت شده‌اند که درباره جانشین جدید تاج و تخت تصمیم بگیرند.  
— ژان باتیست فکر می‌کنم موقع آنست که از آقایان اجازه مخصوص بگیریم.

صاحب منصبان در برابر ما سرخم کردند. ژان باتیست گفت:  
— یکبار دیگر خواهش می‌کنم مراتب همدردی مرا به‌اعلیحضرت پادشاه سوئد اعلام کنید و بگوئید که در غم و درد او و ملت سوئد شریک هستم.

مورنر گفت:

— فقط همین را بگوییم؟  
ژان باتیست که تقریباً پشت به آن‌ها کرده بود دوباره سر برگرداند. آن‌ها را یکی بعد از دیگری نگاه کرد. عاقبت نگاهش مدت مدیدی روی صورت کنت «براوه» جوان متوقف شد. این کنت نباید بیشتر از نوزده

سال داشته باشد.

— کنت برآهه، تصور می‌کنم شما از یکی از شریفترین و معروفترین خانواده‌های سوئد هستید. از این جهت از شما خواهش می‌کنم به دوستان و آشنایان خودتان و به صاحب منصبان یادآوری کنید که من همیشه پرنس دوپوتنه کوروو یا مارشال فرانسه نبوده‌ام. من جزو آن کسانی هستم که در محافل اشرافی شما به‌اسمه ژنرال‌های ژاکوبن معروف هستند و در ابتدای خدمت نظامی گروهبان بوده‌ام. به طور خلاصه من یک آدم تازه به دوران رسیده هستم. خواهش می‌کنم به‌این موضوع فکر کنید که...

نفس عمیقی کشید و انگشت‌هایش دوباره بازوی مرا به‌شدتی فشدند که نزدیک بود صدایم بلند شود. به صحبت ادامه داد:

—.. که بعدها، برای این موضوع سرزنشم نکنید.

و به‌تدی اضافه کرد:

— خدا حافظ آفایان.

عجب این که، برای بار دوم به تالیران برخوردیم. کالسکه او پهلوی کالسکه ما جلوی در تویلری ایستاده بود. وقتی می‌خواستیم سوار شویم لنگ‌لنگان به‌طرف ژان‌باتیست آمد و گفت:

— زیان را برای این به‌آدم داده‌اند که افکارش را پنهان کند، پرنس عزیز. شما بر عکس از زیانتان استفاده می‌کنید. نمی‌شود گفت که شما افکارتان را از سوئدی‌ها پنهان کردید.

— آیا لازمست که به‌یک کشیش سابق یادآوری کنم که در تورات نوشته است: «حتی اگر گفتار شما بله، بله و نه، نه باشد مردم آنچه می‌خواهند به‌آن اضافه می‌کنند». جمله تورات تقریباً این است، این طور نیست عالی‌جناب؟

تالیران لب‌ها را گاز گرفت. زیر لب گفت:

— تا حالا نمی‌دانستم که شما اینقدر ظریف و نکته سنج هستید، پرنس. متعجبم...

— به شوخی‌های گروهبانی که عادت دارد کنبار اثیل اردوگاه با رفقایش شوخی کند زیاد اهمیت ندهید.

ناگهان صدایش خیلی جدی شد:

— صاحب منصبان سوئدی به شما گفتند که خانواده سلطنتی سوئد چه کسی را به عنوان ولیعهد پیشنهاد کرده است؟

— شوهر خواهر ولیعهد متوفی پادشاه دانمارک می‌خواهد خود را داوطلب کند.

— دیگر که؟

— برادر کوچک متوفی «دوک دو گوستبرک». به علاوه، پادشاه سابق که از سلطنت خلع شده و اکنون در سویس به حالت تبعید زندگی می‌کند پسری دارد اما چون فکر می‌کنند که پدر دیوانه است به پرسش هم اعتنای نمی‌کنند. به هر حال باید دید «دی‌یت» سوئد چه تصمیمی می‌گیرد. خود ملت باید تصمیم بگیرد. شب بخیر، دوست عزیز.

— شب بخیر، عالیجناب.

در خانه، ژان باتیست فوراً شروع به باز کردن یخه بلند یراق دوزی خود کرد.

— چند سال است به تو می‌گویم که باید بدھی این یخه را برایت گشاد کنند. او نیفورم مارشالی تو برایت خیلی تنگ است. زیرلب گفت:

— بله خیلی تنگ است... دختر جان من که هیچ وقت نمی‌داند چه می‌گوید. بله... خیلی خیلی تنگ است.

بعد بدون این که بیش از این به من توجه کند وارد اتفاقش شد.

حالا مشغول نوشتن شده‌ام برای این که خوابم نمی‌برد و خوابم نمی‌برد برای این که می‌ترسم، از یک چیز نامعلومی که به طرف من می‌آید و از دست آن نمی‌توانم فرار کنم خیلی می‌ترسم. ژان باتیست ~~لایم همراه~~ نمی‌شنوی؟ چقدر می‌ترسم...



... رمان دزیره به صورت یادداشت‌های قهرمان آن، دزیره کلاری، — با استفاده از اسناد و مدارک تاریخی معتبر — نوشته شده است. دزیره راه دور و دراز و پرپیچ و خمی را که از خانه پدرش در «مارسی» شروع و به قصر سلطنتی استکهلم منتهی می‌شود با همان روحیه بشاش و امیدوار دوران جوانی طی می‌کند. در برابر همه اطرافیان، از خدمت‌کاران و پستگان خود تا بزرگ‌ترین رجال عصر، همان دختر ساده و بی‌آلایش باقی می‌ماند. جزئیات عادی و گاهی مضحک زندگی روزمره را با بیانی ساده و دلنشیں در خلال وقایع بزرگ تاریخ شرح می‌دهد.

نویسنده زیر و بالای وقایع دوران بعد از انقلاب فرانسه، از سقوط روپسیر و ژاکوبین‌ها، حوادث حکومت «دیرکتوار»، کودتای ناپلئون، دوران کنسولی و امپراطوری او تا جنگ‌ها و پیروزی‌ها و سرانجام شکست و سقوط امپراطور و بازگشت خانواده بوربن به سلطنت را با چنان دقت و صحبتی در خلال ماجراهای شیرین و افسانه‌مانند ترقی دزیره کلاری شرح می‌دهد که می‌توان این رمان را یک تاریخ مشروح و دقیق سال‌های آخر قرن هجدهم و نیمی سال‌های قرن نوزدهم دانست.

رمان آنماری سلینکو در ظرف چند سالی که از انتشار آن می‌گذرد به بیست و چهار زبان ترجمه شده و در سراسر جهان میلیون‌ها خواننده علاقه‌مند پیدا کرده است. و شکی نیست که دزیره قهرمان آن به زودی در ردیف چهره‌های درخشان و شخصیت‌های فراموش نشدنی رمان عصر حاضر قرار خواهد گرفت.



دزیره (۲ جلدی)  
قیمت: ۲۰۰۰۰۰ ریال



۴۲۶۷ (۱۹)-۴۹/۲-E ۱/۴  
خوارزمی - ۶۶۴۰۰۷۰۶